



940 صفحه

توضیحات:

آرمین پسر الکی خوشی است که معنی تعهد و پابندی را نمی داند. دست روزگار مهرنوش را سر راهش قرار می دهد که زنی مطلقه و کم سن و سال است، آرمین تلاش می کند تا بتواند چند صبحی با مهرنوش باشد، مهرنوش مقاومت میکند و آرمین تصمیم میگیرد که ...

بختک

"بختک"

روی آخرین پله ورودی خانه نشسته بود، یکی از کفش هایش را در دست گرفته بود و واکس می زد. ناشیانه برس را روی چرم کفشش می کشید، فقط می خواست هر چه سریعتر از خانه بیرون برود. دوباره خواهرش مهرناز آمده بود به خانه شان و متلک های تیز و تندش روح و روانش را نشانه گرفته بود. یکی از کفش های واکس خورده را به پا کرد و سراغ آن یکی رفت، همزمان صدای مهرناز را شنید:

-مامان، فکر می کنی کی این وسط ضرر کرد؟ کاوه؟ چه خوش خیالی شما، خواهر بدبخت من دو دستی خاکو ریخت رو سر خودش

صدای مادرش را شنید که ملتمسانه می گفت:

-دختر یواش، میشنوه، هنوز نرفته بیرون

صدای خواهرش بالا رفت:

-خوب دارم میگم که بشنوه، مگه ازش می ترسم؟ می گم تا بدونه چه غلطی کرده



مهرناز تو هر دفه میای اینجا نبش قبر می کنی، مادر پسره خانوم باز بود، هرز بود، با اینو اون بود

صدای نق نق دختر مهرناز را شنید، به دنبالش صدای مادرش بلند شد:

پاشو به بچه شیر بده گرسنه است

مهرناز غرید:

کدوم شیرو بدم مادر من؟ اینقدر حرص خوردم شیرم شده زرداب، بچه ام می خوره بهش نمی سازه

عصبی لنگه ی دیگر کفشش را به پا کرد. دوست داشت از پله ها بالا برود و در ورودی را باز کند و رو به مهرناز فریاد بزند که اگر اینقدر خاطرات گنبدیده ی گذشته را هم نزند و بوی لجنش را در هوا پخش نکند، حرص نمی خورد و شیرش هم زرداب نمی شود. دستی به پیشانی اش کشید. حوصله ی جنگ و دعوای دیگری را نداشت. مهرناز صاحب اختیار دهانش نبود، وقتی دهان باز می کرد، هست و نیست طرف مقابلش را به باد می داد. از روی پله برخاست، خم شد تا کوله پشتی اش را از روی پله بردارد که دوباره صدای مادرش را شنید:

دختر بشین سر زندگیت، چه کار داری که این چرا از کاوه جدا شده، میگم پسره اهل نبود

مهرناز جیغ کشید:

اهل نبود؟ پس چجوریه که دو سه هفته دیگه عقدشه؟



با شنیدن این حرف، دستش نرسیده به کوله پشتی، در فضا معلق ماند. عقدش بود؟ عقد کاوه؟ با چه کسی؟ با یکی از همان زنان رنگ و وارنگی که هر شب یا یک شب در میان به صبح می رساند؟ از او جدا شده بود برود سراغ یکی از همان از ما بهتران؟

صدای بهت زده ی مادرش را شنید:

-عقدشه؟ با کی؟

مهرناز با حرص گفت:

با کی؟ با یه زنه، دو سه سال از خودش بزرگتر، یه بچه هم داره، چی بگم حالا؟ بگم خاک بر سرت مهرنوش؟ بگم؟

با شنیدن حرفهای تلخ خواهرش، چانه اش لرزید. زنیکه دو سه سال از کاوه بزرگتر بود؟ یک بچه هم به عنوان سر جهازی همراه خودش آورده بود؟

بی حس و حال روی پله ولو شد. صدای ملتمسانه ی مادرش را شنید:

-اشتباه نمی کنی؟

فریاد مهرناز چهار ستون خانه را لرزاند:

نه اشتباه نمی کنم، ینی من خبر برادر شوهر خودمو ندارم؟ دیروز کامه به من گفت، نمی دونی وقتی داشت به من خبر عروسی برادرشو می داد چه پوزخندی رو لبش بود، گفت زن کاوه بودن لیاقت می خواد



حرفهای مهرناز تا مغز استخوانش را سوزاند. از ذهنش گذشت که یعنی او لیاقت زن کاوه بودن را نداشت؟ اصلا زن کاوه بودن چه مزیت و افتخاری بود که حالا هرکسی از راه می رسید بر سرش می کوبید که مرغ را از قفس پرانده؟ یک مرد عیاش و خوش گذران که چهار ماه بعد از ازدواجشان از او سیر شد و هرز پرید. اصلا هر کس که باورش نمی کرد مهرناز که باید حق را به او می داد دیگر. مگر بارها برایش درد دل نکرد و از کاوه نگفت؟ مگر نگفت کاوه چشم چران است و داخل گوشی اش شماره ی چندین و چند زن و دختر ناشناس را پیدا کرده؟ او دیگر چرا نمک به زخمش می پاشید؟ مگر سنگ صبورش نبود؟

سرش را خم کرد و ساعد هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت، ته دلش سوخت. هنوز شش ماه از جدایی شان نمی گذشت و کاوه تا دو سه هفته ی دیگر از دواج می کرد؟

غرق در افکار بهم ریخته اش بود که در ورودی باز شد، صدای فریاد مهرناز را اینبار واضح تر شنید:

تو که گفתי کاوه پا بند زندگی نیستو نمی تونه پای کسی بمونه، چی شد؟ آقا داره زن می گیره که

سر نچرخاند، دلش نمی خواست نگاهش به نگاه مهرناز بیوفند، ته نگاهش پر از تحقیر و توهین بود. صدای مادرش را شنید:

مهرناز، دوباره شروع نکن، برو به بچه ات برس دیگه

فریاد مهرناز باعث شد صورتش در هم شود:

-چجوری به بچه ام برسم مامان؟ تو خبر زندگی منو داری یا فقط این یکی دخترت واست مهمه؟ یه چشم اشکه یکیش خون، این طلاق گرفته ولی نیش و متلک و دعوا و توهین خونواده ی شوهرم مونده واسه من



از روی پله ها بلند شد، به اندازه ی کافی روزش با نحسی شروع شده بود، باید حدس می زد وقتی خواهرش ساعت نه صبح به دیدارشان آمده صد در صد اتفاقی در راه است. پوزخند زد، کاوه تا چند روز دیگر می رفت سر زندگی اش. این همه جنگ و جدال و دعوا و کشمکش فقط برای اینکه شوهرش عاشق دیگری بود؟ خوب دیگر چرا از اول آمد سراغ او؟ چرا سه ماه تمام زیر پای مهرناز نشست و گفت خاطر خواهرش را می خواهد؟ اصلا مگر مهرناز برادر شوهرش را نمی شناخت که او را دو دستی تقدیمش کرد؟ زندگی شان به یک سال هم نکشید که جدا شدند.

نفسش را بیرون فرستاد و کوله پشتی اش را برداشت، مهرناز از پله ها پایین دوید و دستش را دراز کرد و به بازویش چسبید:

-کجا داری میری؟ چرا جواب منو نمی دی؟

اینبار سر چرخاند و به صورت گر گرفته ی خواهرش نگاه کرد. خواهرش را درک نمی کرد. سنگ چه کسی را به سینه می زد؟ واقعا برای کاوه نگران بود یا نگران زندگی خودش و شوهرش؟

دستش را پس کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-ولم کن

مادرش با عجله پایین آمد و از پشت سر به بازوی مهرناز چسبید:

-دختر سر صبحی اومدی چه آتیشی به پا می کنی؟



و با قدرت انگشتانش را از روی پلیور قهوه ای رنگش جدا کرد. مهرناز سرش را تکان داد و با عصبانیت گفت:

-اگه فردا کامه منو با یه بچه طلاق بده از چشم تو می بینم، عرضه نداشتی شوهرتو نگه داری تاوانشو که من نباید بدم

دلش شکست. از ذهنش گذشت که دیگر باید برای شوهری که دله بود چه می کرد؟ چقدر مدل مویش را تغییر می داد، چقدر هر شب پیش قدم می شد و حتی به زور خودش را تحمیل می کرد، چقدر بوی عطرهای زنانه را لا به لای ملحفه و روتختی تختخوابش به مشام می کشید و دم نمی زد؟ یادش آمد او اخر به التماس کردن هم افتاده بود که شوهرش دست از کارهایش بردارد. کاوه با بی پروایی گفته بود "جای او محفوظ است، اینجاست" و با کف دست کوبیده بود به سینه اش....

صدای جیغ مهرناز، او را از خاطراتش جدا کرد:

لیاقت نداشتی مهرنوش

با دلخوری به چشمانِ خواهرش خیره شد. لیاقت داشت، لیاقت شوهرش را داشت، کاوه بود که قدر او را ندانست. بند کوله پشتی را در دست فشرد و با ناراحتی گفت:

-خوب تو که عرضه داری...تو خودت...

دلش نیامد جواب خواهرش را بدهد، بچه شیر می داد و عصبی بود. گفته بود شیرش شده زرداب. نفسش را حبس کرد و چرخید و به سمت در حیاط رفت، از پشت سر صدای مهرناز را شنید:



من عرضه دارم چی؟ چرا حرفتو نمی زنی؟ شش ماه از طلاق کاوه نگذشته داره دوباره زن می گیره، زن بر و رو داره، دیگه کی میاد سراغ تو؟ ها؟ کی میاد غیر از مردهای پیر گفتار و شایدم مردای دو زنه، دیدی گفتم هر چیزی لیاقت می خواد

حرف های مهرناز دلش را سوزاند، اشک آمد پشت چشمانش، پا تند کرد، می خواست هر چه سریعتر از خانه بیرون برود.

نشسته بود داخل تاکسی و به زحمت تلاش می کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. باورش نمی شد که کاوه دوباره می خواست ازدواج کند. بود و نبود کاوه برایش چندان اهمیت نداشت، مهم خودش بود و مهر طلاق که در نوزده سالگی کوبیده شده بود به صفحه ی شناسنامه اش. هر کس از راه می رسید و می فهمید مطلقه است، طرز نگاهش عوض می شد. یا نگاهش پر از سو ظن و بدبینی می شد و یا پر از امیال ناجور. خسته شده بود از آن همه حرف های ریز و درشتی که پشت سرش قطار می کردند، از مقاومت در برابر مردان چشم ناپاکی که با بهانه و بی بهانه می آمدند سراغش. حالا کاوه خان گندش را زده بود و بی دغدغه می رفت پی زندگی اش؟ اصلا اگر از اول دلش با او نبود چرا به سراغش آمد؟ هجده ساله بود که دیپلم گرفت و قید دانشگاه را زد و زن کاوه شد. مهرناز نشسته بود زیر پایش و گفت مرد زندگی است، عاشقش است. خواهرش به او گفته بود زندگی خودش و کامه را ببیند که خوشبخت است. آن وقت ها دخترش آیسان را حامله بود. اصلا خودش چه می دانست زندگی چیست، فکر می کرد زندگی همین است که لباس سپید عروسی به تن کند و یکی دو سال بعد بزاید و بچه اش را بزرگ کند. "بله" گفت و رفت سر زندگی اش. زندگی ای که مدیریتش با کاوه بود. او می گفت چه بپوشد، چه بخورد، کجا برود، با کی برود، اصلا چه خاکی بر سرش بریزد. شده بود غلام حلقه به گوش کاوه. اگر می گفت بمیر، بدون تردید برایش می مرد. ماریا، دوست صمیمی اش بارها به او گفته بود اینقدر دل به دل شوهرش ندهد، گفته بود اینطور که او خودش را برای شوهرش خار و ذلیل می کند، بعدها از دماغش بیرون خواهد آمد. چند وقت بعد همانی شد که ماریا گفته بود، از دماغش بیرون زده شد و تا به خودش بجنبد شوهرش رفت سراغ حمیرا، نسترن، شیرین. این اواخر از ترس بیماری دیگر می ترسید برود سراغش و حتی به زور خودش را به او تحمیل کند. حالا مهرناز سر



صبح آمده بود خانه شان و می گفت کاوه تا چند روز دیگر ازدواج می کند؟ پس هیچ وقت مریض و بیمار نشده بود. شانس داشت، مثل او که بختش سیاه نبود.

با صدای راننده به خودش آمد:

رسیدیم خانوم، اینم میدون

دستی به صورتش کشید و اسکناس دو هزار تومانی را به سمتش دراز کرد، نگاهش رفت سمت دو مسافری که کنارش نشسته بودند. راننده همانطور که پول را به او باز می گرداند، گفت:

-از همون سمت خودتون پیاده شین، حواستون باشه ماشین نیاد، با احتیاط درو باز کنین

تقریباً بقیه ی حرف های راننده را نشنید، فقط می خواست پیاده شود و برود سراغ کار هر روزه اش، فکر و خیال کاوه و آن چند ماه زندگی کوفتی رهایش نمی کرد. می خواست برود داخل همان مغازه ی همیشگی که با کمک ماریا آنجا را می چرخاند و آنقدر غرق کار شود تا ازدواج کاوه برای چند ساعت از خاطرش محو شود. پول را از دست راننده گرفت و بی هوا در ماشین را باز کرد، صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت خیابان باعث شد از جا بپرد. به دنبالش صدای نعره ی راننده را شنید:

یا حضرت عباس، خانوم، گفتم آروم درو باز کن

دست مشت شده اش را باز کرد و اسکناس و پول خردها کف آسفالت ولو شد. زیر لب گفت:

ببخشید حواسم نبود

راننده یک نفس غر زد:



-حواسش نبود، غذایش سرگازه آخه، بچه اش گرسنه مونده، پول قسط بانکو و آب و گاز و برق داره، پول اجاره خونه داره، واسه همین خانوم حواسش نیست

و با لحن بدی گفت:

برو پایین دیگه

با عجله از ماشین پایین پرید و برای برداشتن پول خردهایش خم شد، راننده ی تاکسی گاز داد و رفت. لب هایش می لرزید. مثل آن وقت ها شل و وارفته بود انگار. توپ و تشر باعث می شد عقب نشینی کند، از جنگ و دعوا می ترسید. هزار تومانی سبز رنگ را از کف خیابان برداشت و دستش را برای گرفتن اسکناس پانصد تومانی دراز کرد که یکباره با شنیدن بوق ماشین به هوا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. صدای ممتد بوق در سرش پیچید. هراسان سر بلند کرد، با دیدن پراید آلبالویی رنگ با فاصله ی کمی از خودش، جا خورد. از خیر پانصد تومانی گذشت و با عجله سراپا ایستاد، نگاه شرمزده اش داخل ماشین چرخید و روی صورت پسر جوانی ثابت ماند که با غضب به او زل زده بود و یک سره بوق را می فشرد. به زبانش آمد به راننده بگوید امروز از زمین و زمان برایش می بارد اینطور او را مضحکه ی عام و خاص نکنند. پسرک انگار خیال کوتاه آمدن نداشت. مهربانش با نگرانی به دور و برش نگاه کرد، چند نفر با کنجاوی به آنها زل زده بودند. آب دهانش را قورت داد و خواست برود داخل پیاده رو که یکباره پسر جوان سرش را از پنجره ی ماشین بیرون آورد و نعره زد:

مد جدید گداییه؟ وسط خیابون؟

دلش از درد پر شد، لب هایش را روی هم فشرد، نگاهش رفت سمت پسر دیگری که دستش را به بازوی راننده بند کرد و او را به داخل ماشین کشید. پلک زد و متوجه ی دختری شد که روی صندلی عقب نشسته بود. سر چرخاند تا برود که صدای راننده دوباره در گوشش پیچید:



می گفتم ببخشید نمی مردی

با دلخوری به راننده زل زد. دوستش دستش را برایش تکان داد و انگار موجود مزاحمی را از سر راهش کنار بزند، او را دعوت به رفتن کرد. از ماشین فاصله گرفت و به سمت پیاده رو رفت.

دوباره صدای نعره ی پسر را شنید:

کوره زنیکه

صدای پسر دیگری را شنید که با عصبانیت گفت:

بس کن دیگه آرمین، رفت دیگه، رفت

کلافه دستی به صورتش کشید و فرمان را محکم فشرد. بی حوصله و عصبی بود. انگار خدا هر چه بدشانسی بود در این چند هفته ی اخیر یک جا بر سرش نازل کرده بود. دو سه هفته بیشتر از فوت خواهرش نمی گذشت، خواهر بزرگترش که بر اثر تصادف جا به جا کشته شد. خانه شان شده بود ماتمکده. مادرش از صبح گریه می کرد تا شب. پدرش خیره می شد به یک نقطه و یکباره فریاد می کشید. پسر کوچک خواهرش گاهی می آمد خانه شان، مادرش اصرار می کرد بیاید، پسرک را می دید و خودش را می زد، آنقدر به سر و صورتش می کوبید که بیهوش می شد. خودش هم گرفتار شده بود، در به در به دنبال این بود که از سربازی معاف شود و برود کانادا. بهشت آنجا بود برایش. لیسانسش را گرفت و دلش نمی خواست اینجا سگ دو بزند، در نظرش عشق و حال هر جایی بود غیر از مملکت خودش. سرهنگ معتمد آشنای قدیم خانوادگی شان به او قول داده بود برایش کفالت پدرش را خواهد گرفت. گفته بود برود مدارک بیماری پدرش را بیاورد برایش و تا یکی دو هفته ی دیگر کارت پایان خدمتش را می دهد دستش. از خوشحالی روی پای خودش بند نبود. می



خواست یکی دو روز دیگر به پدر و مادرش بگوید برای همیشه می رود آن طرف آب که یکباره سرهنگ با او تماس رفت و گفت کمیسیون پزشکی برای معافیتش توافق نکرده. انگار دنیا بر سرش آوار شده بود. پنج شش ماه بیشتر تا اعزام زمان نداشت. نمی خواست برود سربازی و به قول خودش دو سال از وقتش را تلف کند. سرهنگ معتمد به او قول داده بود، او را امیدوار کرده بود. در این آشفته بازار شنیدن این خبر، خارج از تحملش بود.

برو دیگه آرمین، راه بندون کردی

نیم نگاهی به دوستش یاشار انداخت و دنده را جازد و زیر لب گت:

مرده شور این شانسمو بشوره که همه جوره از در و دیوار واسم می باره

یاشار محتاطانه گفت:

بی خیال بابا، پیش میاد دیگه دختره ی بدبخت دلش ترکید

دستی به میان موهای پر پشت و مشکی اش کشید:

-این دختره کیه بابا، من گرفتاری های خودمو می گم، سرهنگ معتمد دبه درآورده

-شاید پول می خواد

راهنما زد:

-قرار بود بهش پول بدم دیگه، پس مفتی بود؟

صدای هق هق گریه باعث شد، از آینه به عقب نگاه کند و بگوید:



-چیه سوگند؟ چی شدی تو؟

دختر جوانی که روی صندلی عقب نشسته بود، دستمال کاغذی را روی چشمانش فشرد و با صدای تو دماغی گفت:

-جدی جدی می خوای بری؟

ماشین را به کناره ی خیابان هدایت کرد:

-آره دیگه، من مرد موندن تو این مملکت نیستم،

هق هق دخترک اوج گرفت:

-من بدون تو چی کار کنم آرمین؟

یه ذره تحمل کن دیگه سوگند خانوم، می رم اونجا جا میوفتم، تو رو هم میارم پیش خودم

و گوشه ی بینی اش را خاراند:

-همین ورا کار داشتی دیگه؟ منم باید برم تا پیش سرهنگ معتمد

سوگند بینی اش را بالا کشید:

-آره، پیاده میشم، کی کارت تموم میشه؟

آرمین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:



یک ساعت طول می کشه، کارت تموم شد زنگ بزن به من

و رو به یاشار کرد:

-پیاده شو بریم

هر سه از ماشین پیاده شدند، آرمین ریموت را زد و رو به سوگند گفت:

مراقب باش، پس تا یه ساعت دیگه،

و اخمی کوچکی بین دو ابرویش نشست:

گریه نکن دیگه، من که هنوز هستم، بخند عزیزم

سوگند به زحمت تلاش کرد تا لبخندی روی لب بنشانند. آرمین سری تکان داد:

-آهان حالا خوب شد، برو به کارت برس

آرمین و یاشار از سوگند جدا شدند. یاشار دستش را داخل جیب سوشرتش فرو برد و گفت:

-هنوز معلوم نیست می خوامی بری اونور یا نه، چه وعده ی سرخرمنی به این دختره دادی؟

آرمین یقه ی کتتش را بالا کشید و با بد اخمی گفت:

خودت می گی وعده ی سر خرمن، من دارم میرم اونور واسه عشقو صفا، بعد این ینگه رو

دنبال خودم راه بندازم؟



-خوب چرا باهات کات نمی کنی؟ الکی امیدوار شده که

-شاید کار من تا دو ماه دیگه هم جور نشد، بعد این دو ماهو غاز بچروم؟

یاشار یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

-تو که این همه دوست دختر دور و برته، سوگند نشد یکی دیگه، دو ساعت می خوای باهات روی تختخواب خلوت کنی دیگه

آرمین پوزخند زد و دستش را داخل جیب کتش فرو برد و گفت:

-هر گلی یه بویی داره، یادت نره، سوگند الان گل رزه

صدای زنگ گوشی اش باعث شد گوشی را از جیبش بیرون بکشد، با نگاهی به صفحه، به یاشار اشاره زد:

-اینم گل محمدی پروانه خانومه

و گوشی را روی گوشش گذاشت:

-جانم خانوم.....

با عجله پشت سر سرهنگ قدم بر می داشت:

سرهنگ، دستم به دامن، خودتون گفتین همه چی حله، بابا سر جدت یه کاری کن واسه من، من سربازی برو نیستم



سر هنگ معتمد با اخم های در هم گفت:

-پسر دست من نیست، رئیس کمیسیون پزشکی عوض شده،

آرمین ملتسمانه گفت:

-سر هنگ فدای تار سیبیلات، من چی کار کنم الان؟ من رییس کمیسیون نمیشناسم که، من شما رو میشناسم فقط

سر هنگ معتمد سر جایش ایستاد و با غضب چرخید. آرمین جا خورد و دست و پایش را جمع کرد:

-چی شد؟

سر هنگ نیم نگاهی به دور و برش انداخت:

-ساکت پسر، می خوام کل اداره بفهمه چی به چیه؟

آرمین دستانش را در هم حلقه کرد:

-قربونت برم سر هنگ، من می خوام برم اونطرف، این کارت پایان خدمت ما رو ردیف کن
بریم، مایه تیله همه چی حله

و چشمکی نثارش کرد. سر هنگ با چشمان درشت شده گفت:

-خیا خوب حالا، ننه من غریبم در نیار،



آرمین برگه های در دستش را به سمت سرهنگ دراز کرد:

-ببین سرهنگ، اینا این مدارک مریضیه بابا، مشکل کلیه داره، بخدا دو سه روز پیش عکس رنگی هم گرفته، ببین شما

سرهنگ نگاه سرسری به مدارک انداخت و گفت:

-خیل خوب، برو از اینا فتو بگیرو بیار ببینم چی کار می تونم بکنم،

آرمین امیدوارانه گفت:

-کجا فتو کنم؟ چاکرتیم جناب سرهنگ،

-بیرون از اینجا سمت راست، چند تا مغازه پایین تر برو یه مغازه ست، سه نسخه از هر صفحه فتو می کنی، بیا دو تا فرم هم بهت می دم ببر فتو کن زود بیا که کار داریم

با لب های لرزان ایستاده بود پشت دستکاه کپی و کتاب را ورق می زد و فتو می گرفت. ماریا پشت سیستم نشسته بود و تند تند تایپ می کرد، هر از گاهی نیم نگاهی به او می انداخت. مهنوش اما آماده بود تا با تلنگری اشک بریزد. بی حواس کتاب در دستش را ورق می زد و زیر دستگاه می برد و دکمه را فشار می داد و هر از چند گاهی آه می کشید. ماریا همانطور که تایپ می کرد، رو به او گفت:

-هوم؟ کشتی هات غرق شده؟

حس کسی را داشت که خودش غریق است، کار از کشتی ها گذشته بود انگار. بینی اش را بالا کشید:



-چیزی نیست

ماریا پوزخند زد:

تو گفتی منم باورم شد، باز ازون مرتیکه بهت خبر رسیده؟

دوباره آه کشید و این بار به سمت ماریا چرخید. نگاهش روی صورت آرایش شده و موهای بلونش ثابت ماند. او را از سال ها پیش می شناخت. همسایه شان بود و بعدها از محله شان رفتند. چند سالی از خواهرش مهرناز بزرگتر بود. او هم چند سال پیش با وجود داشتن یک پسر از شوهرش جدا شد و این مغازه ی کوچک را راه انداخت. تایپ و کپی می کرد و پرینت می گرفت. بعدها اتفاقی دوباره او را دید، زمانی که تا خرخره با مشکلات زندگی زناشویی اش دست و پنجه نرم می کرد. ماریا دست تنها بود، خودش به او پیشنهاد داد بیاید کنارش کار کند. با ترس و لرز موضوع را به کاوه گفت و برخلاف انتظارش کاوه به راحتی پذیرفت. همان زمان بود که فهمید دیگر برای کاوه رنگ و بوی هفته های اول زندگیشان را ندارد.

-خوردی منو که، جواب سوال منو بده، از کاوه خبر رسیده؟

تکان خورد و از فکر و خیال جدا شد و دستی به صورتش کشید:

-آره، داره... زن می گیره

و به سختی تلاش کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. ماریا ابروهایش را بالا برد و پوزخند زد:

-فکر کردم مرده که اینجا عزا گرفتی،



و سری تکان داد:

-واسه ی مرده اش هم نباید عزا بگیری، اصلا مرد جماعت ارزش خود خوری نداره

سرش را چرخاند و کتاب را ورق زد، او برای کاوه عزا نگرفته بود. هیچ وقت دلش نمی خواست کاوه زودتر از او ازدواج کند. به اندازه ی کافی حرف های مردم روح و روانش را به آتش کشیده بود. از فردا دوباره می شد سوژه ی فک و فامیل. اصلا چرا در نوزده سالگی باید انگ مطلقه بودن روی او می خورد؟

-واسه همین ماتم گرفتی؟

مهرنوش دکمه ی دستگاه را فشرد:

-آره

صدای خنده ی بی موقع ماریا، عصبی اش کرد:

-احمقی بخدا

نمی دانست چطور علت بی قراری اش را به ماریا بفهماند. ماریا خودش الکی خوش بود، چندین سال بود مجردی زندگی می کرد. هر از گاهی با کسی بود و هر زمان که از او سیر می شد، می رفت سراغ یکی دیگر. ماریا حرف های او را نمی فهمید.

-حقته همین جوری عزا بگیر یو زندگی تو حروم کنی، کسی که واسه مرد جماعت غش و ضغف کنه، شوهر و تحویل بگیره، بایدم حال و روزش همین باشه



جوابش را نداد. چه می خواست در جوابش بگوید؟ ماریا بعضی وقت ها بی رحمانه به او می توپید، ته دلش صاف و صادق بود، حداقل با او، البته اگر هرز پریدن با مردان مجرد و متاهل را هم فاکتور می گرفت، می توانست دوست ایده آلی هم باشد. آه کشید. اصلا به او چه ربطی داشت که ماریا چطور زندگی می کرد؟

مردو باید تلکه کرد، باید برد لب چشمه تشنه برگردوند، نباید بهش رو داد، باید حسرت شنیدن یه دوست دارم تا آخر عمر رو دلشون بمونه،

مهرنوش سری تکان داد. گوشش از این حرفها پر بود. ماریا هر از گاهی سوژه ای پیدا می کرد و حماقت هایش را یکی یکی بر سرش می کوبید. به یادش می آورد چقدر هوای کاوه را داشت، آن وقت ها فکر می کرد هر چه به شوهرش محبت کند بیشتر پایبند زندگی می شود. بهترین لباس ها را می پوشید و بهترین غذا را برای شوهرش می پخت. هر چه او می گفت، جوابش یک کلمه بود "چشم".

-اینقدر خودتو خار و خفیف کردی که مرتیکه هوایی شد گفت حتما منم یه پخی ام، نه جونى، اگه اینقدر لی لی به لالاش نمی داشتی، خودش می فهمید تو هیچ مستراحی جاش نیست

باز شدن در مغازه و به صدا در آمدن آویز، حرف ماریا نیمه تمام ماند. مرد جا افتاده و شیک پوشی وارد مغازه شد:

سلام

مهرنوش زیر لب جواب داد و بی اختیار نگاهش رفت پی ماریا. انگار می دانست که ماریا چشمش به این مرد خوش پوش بیوفتد، عکس العملش چه خواهد بود. اصلا این سناریو را از بر بود. هر بار کسی می آمد داخل مغازه که سرش به تنش می ارزید، شاخک های ماریا فعال می شد. اصلا شکار را با تک تک سلول های بدنش بود می کشید. ماریا دستش را میان موهای بلوندش فرو برد:



-سلام، امرتون

و آنقدر با ناز و عشوه این جمله را بر زبان آورد که حتی ته دل مهربانش هم آب شد. مرد لبخندی به لب آورد:

-چند صفحه واسه تایپ آوردم، این پلیس به اضافه ی ده هم کار دیده واسمون، اینو تایپ کن اونو فتو کن

ماریا قری به سر و گردنش داد:

-خسته شدین، نه؟

مهربانش سر چرخاند و خودش را با کپی کردن برگه های کتاب، مشغول کرد. ادامه ی ماجرا را از حفظ می توانست حدس بزند، یکی دوبار دیگر این مرد خوش پوش می آمد داخل مغازه و ماریا به قول خودش مخش را می زد. چند بار می رفتند سینما و رستوران، یکی دوبار هم دیدار داخل خانه. مردک به آنچه می خواست می رسید و سهم ماریا حداقل یک زنجیر طلا بود. آه کشید، هیچ وقت نمی توانست مثل ماریا باشد. از همه ی مردها بیزار شده بود. کاوه که شوهرش بود در عرض چهار ماه از او سیر شد، چه برسد به این مردان خیابانی که دلشان اتوبان بود.

چند دقیقه گذشت، غرق کار بود و نفهمید مرد خوش پوش کی از مغازه بیرون رفت، با صدای قهقهه ی ماریا تکان خورد:

بیارو دو تا شماره داد عوض یکی

جواب ماریا را نداد.

-کیفو حالتو بکن دختر، نه که واسه اون مرتیکه ضجه مویه کنی

و به دنبالش حرف رکیکی بر زبان آورد. مهنوش نگاه تندى به او انداخت و زیر لب گفت:

باز حرف بد زدی؟

ماریا پشت چشمی نازک کرد:

-خره، تازه اول جوونیتته، از بر و روت استفاده کن، گور بابای کاوه هم کرده، اصلا یه جور به گوشش برسون که با یه آدم حسابی ریختی رو هم بذار رو دلش بمونه

مهنوش سری تکام داد:

ول کن ماریا

ماریا جوابش را نداد. زیاد پا پی اش نمی شد که مجبورش کند به قول خودش مخ مرد جماعت را بزند. شاید یکی از خوبی های به چشم نیامده ی ماریا همین بود که او را وارد کثافت کاری هایش نمی کرد. از نظرش این جا برای کار کردن امن بود، حد اقل تا زمانی که می توانست جلوی خودش را بگیرد و دل به دل ماریا ندهد. جای دیگری برای کار نمی شناخت که امن باشد کسی مدام برای مطلقه بودنش نقشه نکشد. به سمت قفسه ی کتاب رفت و با من و من پرسید:

واقعا می خوای با اینم بخ...بخ...

بقیه ی حرفش را نتوانست بر زبان بیاورد. ماریا پوفی کشید:



-آره می خوام باهانش باشم، سه سوته

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:

نکن این کارو

و کتاب قطوری را از قفسه برداشت، روی آن نوشته شده بود "از صفحه ی شصت و یک تا چهارصد و نود، دو سری"

ابروانش را بالا فرستاد و به سمت دستگاه کپی چرخید، صدای ماریا کلافه اش کرد:

نکنم این کارو؟ بعد پول خرده فرمایشات بچمو از کجا بیارم؟ نیم وجبی میگه من اپل می خوام، میگه فلانی با ماشین هیوندا میاد مدرسه، چرا ماشین ما پرایده؟

مهرنوش کتاب را ورق زد و داخل دستگاه کپی گذاشت، از حرفی که بر زبان آورده بود پشیمان شد. می دانست ماریا تا یکی دو ساعت برایش موعظه می کند:

میگه مارک دی اند جی می خوام، اصلا همین مغازه، کرایه خونه، اینا رو از سر قبرم بیارم؟

و یکباره زبانش تلخ شد:

نترس، دل به دلشون نمی دم، نیستی ببین تو رختخواب چطوری هتل هیلتون هم به نامم می کنن

مهرنوش با خودش فکر کرد اصلا دلش نمی خواست در آن لحظه آنجا باشد و این صحنه ها را ببیند. ماریا دست بردار نبود:



-وقتی باهاشون میرم رستوران، همچین ادای عاشقا رو در میارن، هر کی ندونه فکر می کنه تازه عاشق شدن مادر به خطاها

اخم های مهنوش در هم شد، هیچ وقت از فحش دادن خوشش نمی آمد. آن هم فحش های به این رکیکی. هر چه تلاش کرد نتوانست خودش را کنترل کند، به آرامی گفت:

-وجدانت راهته؟

ماریا پوزخند زد:

-آره راحت، قلبش صیغه میشم، خلاف شرع نیست نترس

و اشاره ای به کتاب در دستش کرد:

-اونو بذار سر جاش، اون کتاب آبییه واجبه، دختره صد بار زنگ زده از صبح، اونو فتو کن اول

مهنوش سری تکان داد و دوباره به سمت قفسه رفت، همزمان در مغازه باز شد و باز هم آویز بالای آن به صدا در آمد. خم شد و کتاب در دستش را داخل قفسه گذاشت، صدای پسر جوانی را شنید:

-اُخ اُخ، چه سرده، یخ زدیم بابا

کتاب آبی رنگ را برداشت و کمر راست کرد، صدای پسر دیگری در مغازه پیچید:



-خانوم، فتو رنگی می زنین؟ از عکس کلیه؟ نمی دونم چرا ارگان به اون بزرگی دستگاه کپی نداره

مهرنوش سر چرخاند.

با دیدن پسر جوان جا خورد. او را شناخت، همین یک ساعت پیش وسط خیابان سنگ روی یخش کرده بود. یادش آمد به او گفته بود "کور"، گفته بود "گدا". حالا دقیقا باید می آمد همین جا داخل همین مغازه برای فتوکپی از عکس کلیه؟

لب هایش را روی هم فشرد. مطمئن بود که هیچ کدام از سفارشاتش را اجرا نخواهد کرد. حتی غرغره‌های ماریا هم برایش اهمیت نداشت. چشم از او گرفت و با اخم‌های در هم کتاب آبی رنگ را گشود و زیر دستگاه گذاشت.

آرمین هم او را شناخت، به محض اینکه چرخید، به یادش آمد همان دختر جوانی بود که بی هوا در تاکسی را باز کرد و پایین پرید. از قیافه گرفتنش خوشش نیامد. اصلا چرا دقیقا همان دخترک را باید در این مغازه می دید. هیچ مغازه‌ی فتوکپی دیگری در این خراب شده نبود که این دخترک آنجا کار کند؟

نگاه ماریا بین آرمین و مهرنوش در گردش شد، پلک زد و روی یاشار ثابت ماند. پسر جوان خوش قد و بالایی بود. کم سن و سال به نظر می رسید. بیست و سه چهار ساله بود انگار. سن و سالش چه اهمیتی داشت، به دلش نشسته بود. تک سرفه‌ای کرد و رو به آرمین که بی حرکت مقابل در ورودی ایستاده بود، گفت:

-امرتون چی بود؟ عکس رنگی؟ بله، انجام می دیم

و چشمان خمارش را به یاشار دوخت و نیشخند زد. یاشار ابرویی بالا انداخت. ماریا با عشوه سر چرخاند:

گلم، ببین آقا چی می گن

مهرنوش با حرص کتاب را ورق زد و دوباره زیر دستگاه گذاشت. از ذهنش گذشت که این "آقا" به ریش خودش خندیده بود اگر فکر می کرد او خرده فرمایشش را انجام می دهد و در ذهنش روی کلمه ی "آقا" تاکید کرد. ماریا تعلش را که دید، صندلی اش را عقب کشید:

-عزیزم

و سر چرخاند و دوباره به یاشار زل زد. یاشار نگاه نافذش را به چشمهان ماریا دوخت. آنقدر ساده و هالو نبود تا معنی نگاه خیره ی یک زن را نفهمد. مهرنوش دوباره کتاب را ورق زد و زیر دستگاه گذاشت. ماریا خندید:

-عزیز دلم مگه تو چند سالته که پیرگوشی گرفتی؟

مهرنوش بدون اینکه چشم از آن کتاب کنایه بگیرد، زمزمه کرد:

من کار دارم

آرمین چشمانش را تتگ کرد و به مهرنوش خیره شد. این دخترک داشت تلافی یک ساعت پیش را بر سرش خالی می کرد انگار. از مادر زاییده نشده بود دختری که بخواهد برایش قیافه بگیرد، آن هم کارگر یک مغازه ی کوچک. با قیافه ی جدی به سمت ماریا سر چرخاند و گفت:

من عجله دارم خانوم

ماریا لبش را تر کرد:



بله بله، چند لحظه

و دوباره رو به مهنوش کرد:

-آقایون معطل شدنا

ته صدای ماریا آمرانه بود. مهنوش خوشش نیامد. او که نمی دانست همین به ظاهر آقایان یک ساعت پیش چطور هست و نیستش را وسط خیابان به فلاکت کشیده بودند. دوباره صدای راننده در گوشش پیچید که گفته بود "کوره زنیکه".

اخم هایش بیشتر در هم شد و با صدای لرزانی گفت:

یه چهار راه پایین تر فتو رنگی می گیرن

دهان ماریا نیمه باز ماند، این مهنوش امروز چه مرگش شده بود؟ همیشه از کاوه خبرهای بد می شنید، اما هیچ وقت اینطور به پر و پای مشتری نمی پیچید. صدای پوزخند بی موقع یاشار، باعث شد ماریا سر بچرخاند، دوباره نگاهشان در هم گره خورد. آرمین با غضب به سمت یاشار چرخید و با صدای بلند گفت:

-سیرکه؟

و رو به ماریا کرد و گفت:

-همیشه شاگردتون واستون تعیبت تکلیف می کنه؟



ته دل مهنوش از این تحقیر سوخت. این پسر چرا اینقدر تلخ زبان بود؟ از او خوشش نیامد. چرا مردها اینقدر ضعیف کش بودند؟ سر بلند کرد و به چشمان عصبی آرمین زل زد. آرمین با تحقیر براندازش کرد و گفت:

زود باش فتو بزن من کار دارم خانوم

اشک آمد پشت چشم مهنوش، از همان دو ساعت پیش آماده ی گریستن بود و دیگر بهانه دستش آمده بود، پلک زد و اشک روی گونه اش سر خورد، یک تای ابروی آرمین بالا رفت و پوزخند زد:

-اینجا مهدکودکه؟

ماریا از پشت میز بلند شد و دستپاچه سمت مهنوش رفت:

-عزیزم؟ خسته ای؟ برو کنار من فتو می زنم

مهنوش اما سر لج افتاده بود. محکم سر جایش ایستاد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

من می خوام این کتابو فتو بزنم،

ماریا چشمانش را درشت کرد:

-چته تو؟

مهنوش با سرسختی گفت:



-گفتم به چهار راه پایین تر

ماریا با لب های به هم فشرده به مهرنوش زل زد. چه مرگش شده بود این دختر؟ مستاصل به سمت آرمین و یاشار چرخید، یاشار با لب های بسته به او زل زده بود، برای چند لحظه مهرنوش و افتضاحی که به بار آورده بود از ذهنش پر کشید، متقابلا به یاشار زل زد تا جواب نگاهش را بدهد. آرمین کلافه دستی به موهایش کشید:

-مسخره شو در آوردین، پشت این در بزنین عشقی کار می کنین، نوبرشو آوردن

و چرخید و به یاشار تته زد و از مغازه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید، یاشار به سمت ماریا چرخید و یقه ی کتتش را مرتب کرد و شانه بالا انداخت:

یه ذره عصبیه

و بینی اش را چین داد:

-همه که مته شما خوش اخلاق نیستن خانوم

ماریا نیشخند زد، پسرک خوش سر و زبان بود، چه اشکالی داشت گاهی وقت ها برای دل خودش با کسی آشنا می شد و تیک می زد؟ حالا انتهای آشنایی به خریدن طلا و پول گرفتن هم ختم نمی شد مهم نبود. این پسر جوان زیادی چشمش را گرفته بود. ماریا سری تکان داد:

-نمی دونم چی بگم، دوستم امروز یه ذره حالش خوب نیس

یاشار نیم نگاهی به مهرنوش انداخت، سرش را چسبانده بود به سینه و به آرامی اشک می ریخت. خوب می دانست تلافی کار آرمین را سرش در آورده، از این دختر بدش نیامد. خوب زده بود به برجک آرمین مغروری که فکر می کرد هیچ زن و دختری توانایی مقاومت در



برابر او را ندارد. دوباره به ماریا نگاه کرد و از ذهنش گذشت که زیادی جذاب و لوند است،
خندید:

-مزاحم می شیم بازم،

ماریا سرش را به عقب خم کرد:

-مراحمین

یاشار همانطور که رو به ماریا ایستاده بود دستش را عقب برد و دستگیره را پایین کشید و
عقب عقب رفت، از مغازه خارج شد و در را بست.....

آرمین همانطور که با گوشی شماره می گرفت، غر می زد:

-دختره ی گدا گشنه، واسه من سوسه میاد، به درک، خوبه کارگر مغازه ست

و نگاهش رفت پی یاشار که با نیشخند براندازش می کرد و رو به او براق شد:

-چته؟

یاشار چانه بالا انداخت:

-هیچی

آرمین سری تکان داد:

-آره هیچی، دیدم اون زنیکه چشمتو گرفته بود،



یاشار به ارامی خندید و خواست چیزی بگوید که آرمین لب زد:

-الو، جناب سرهنگ، من الان می خوام برم یه چهار راه پایین تر، ممکنه یه ذره طول...

کمی مکث کرد:

-چی؟ نگفته بودین، خوب این مغازه بسته ست آخه

-ای بابا، جناب سرهنگ نیستین تا آخر هفته؟ آخه...

-خیل خوب، باشه یه کاریش می کنم

تماس را قطع کرد و با حرص سر چرخاند:

-دکی، دیدی گفتم از در و دیوار برام می باره، سرهنگ میگه تا ده دقیقه دیگه میره، تا آخر هفته هم نیست، دختره ی....

و دوباره چشمش به نگاه تمسخر آمیز یاشار افتاد و فریاد زد:

-چته تو؟

یاشار ابرو بالا انداخت:

-نمردیم و کنف شدن آرمین توکلی رو هم دیدیم، اونم کی کنفش کرد؟ یه دختر کارگر



و قهقهه زد. آرمین کبود شد، یاشار راست می گفت انگار. دخترک حسابی او را سنگ روی یخ کرده بود. یادش نمی آمد دختری اینطور حال و روزش را به گند کشیده باشد. نفسش را حبس کرد و با عصبانیت گفت:

-خنده داره؟ خودم از پیشش بر میام

یاشار سری تکان داد:

-آره، در افتادن با دختره باعث شد ده دوازده روزی بیفتی عقب،

دستش را کنار پیشانی برد و با لودگی گفت:

-سلام به سربازی، اونم کجا عجب شیر

ته دل آرمین زیر و رو شد. سربازی، آن هم عجب شیر؟ یعنی آن همه نقشه و آرزو برای کانادا دود شد و به هوا رفت؟ فقط به خاطر یک فتوکپی لعنتی؟

کلافه دندان هایش را روی هم سایید. یاشار دستش را دراز کرد و برگه ها را کشید:

بده من برم فتو کنم بابا، الان پس میوفته

آرمین به خودش آمد. این دخترک چرا اینطور قلوه سنگ شده بود وسط برنامه هایش؟ یعنی از پس این دخترک مردنی بر نمی آمد؟ یاشار او را نشناخته بود، به سمت یاشار پرید و برگه ها را کشید:

بیا ببین حالت می کنم آرمین توکلی کیه



و به سمت مغازه چرخید، یاشار صدایش را بالا برد:

-آرمین؟ شر به پا نکنیا، ای بابا

مهرنوش نشسته بود روی تک صندلی پشت دستگاه کپی و می گریست. فشار روانی زیادی را متحمل شده بود. اصلا خبر ازدواج قریب الوقوع کاوه را که شنید، حس از بدنش رفت. مردک بی انصاف می رفت پی زندگی اش و برایش اهمیتی نداشت چطور روزهای قشنگ زندگی دخترکی را در نوزده سالگی به لجن کشیده بود. ماریا دست به کمر بالای سرش ایستاده بود و به او نگاه می کرد، سری تکان داد و گفت:

-چرا امروز اومدی سر کار دختر؟ میموندی خونه، هم اعصاب خودت آروم می شد هم به مشتری بدبخت پيله نمی کردی

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. می خواست به ماریا بگوید اصل قضیه چیز دیگری است، اما نفسش بالا نمی آمد. ماریا ابرویی بالا انداخت:

-دوستش چه تریپ خفنی بود، چشممو بدجور گرفت، منو یاد مدلهای تبلیغاتی مینداخت

و به سمت میز کارش رفت و جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و مقابل چشمان مهرنوش تکان داد:

یه ذره باهات تیک زدم ببینم بازم میاد اینورا، شش هفت سالی ازم کوچیکتره انگاری

از ذهن مهرنوش گذشت که چرا برای ماریا هیچ چیز مهم تر از پول و طلا و تختخواب خانه اش نبود؟ اصلا زن هم اینقدر دله می شد مگر؟ نکند همین امثال ماریا بودند که شوهرش را از او گرفتند؟ کاوه او را دوست داشت، خاطرش را می خواست. سه بار به خواستگاری اش



آمد. بارها با مهرناز صحبت کرد. باز هم بغضش شکست و به تلخی زار زد. ماریا با اخم های در هم گره شده گفت:

-ای بابا، بسه دیگه دختر، بی خیال، اصلا فدای سرت

با باز شدن یکباره ی در مغازه، ماریا سر چرخاند. آرمین با اخم های در هم وارد مغازه شد، نگاه ماریا پشت سرش روی یاشار ثابت ماند. نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد. پسرک عجیب خوش قیافه بود. چه اهمیتی داشت که بچه سال بود؟ یکی دو ماه خوش گذرانی با او به کجای دنیا برمی خورد؟

یاشار هم با دیدن دوباره ی ماریا لبخند زد. زنک کرم داشت انگار، او هم بدش نیامده بود. با صدای فریاد آرمین، همگی جا خوردند:

پاشو این برگه های بی صاحبو کپی کن

مهرنوش سر بلند کرد، نگاهش روی صورت در هم آرمین ثابت ماند. فریادش نشسته بود در بند بند وجودش. دلش می خواست خرخره ی این پسرک پر مدعای عصبی را بجود که اینطور او را با حقارت به زمین می کوبید. یاشار دستش را دراز کرد و به بازوی آرمین چسبید:

-برو بیرون خودم فتو می کنم

آرمین دستش را پس کشید و رو به مهرنوش فریاد زد:

پاشو، یالله، پول می گیری که کار منو راه بندازی، تکون بده هیکلنتو



مهرنوش پشت سر هم پلک زد، ذهنش رفت به گذشته. رفت به یکی از شب‌هایی که کاوه مست به خانه آمده بود، سر و هیکلش آشفته بود، از او پرسیده چرا اینقدر دیر آمده؟ کاوه فریاد کشیده بود به او ربطی ندارد، میان مستی فریاد زده بود رفته بود پی خوشگذرانی اش، گفته بود او بو می‌دهد و نمی‌تواند کنارش بخوابد. فریادهای کاوه آن روز کمرش را تا کرده بود. حالا این پسرک از خود راضی رو به رویش ایستاده بود و نعره می‌کشید و او هم طور دیگری وجودش را له می‌کرد. ماریا میانه را گرفت:

-اوا، آقا؟ دعوا نداریم که، بدین من برگه‌ها رو

دوباره نگاهش روی صورت یاشار ثابت ماند. آرمین روی دنده‌ی لچ افتاد:

کارگرت باید فتو بزنه، زود باش وگرنه می‌رم اداره اصناف از ریاست شکایت می‌کنم

ماریا جا خورد، خواست در اعتراض به آرمین چیزی بگوید که مهرنوش از جا پرید و با همه‌ی قوا جیغ کشید:

برو از مغازه بیرون

آرمین یکه خورد، جیغ مهرنوش یک لحظه مادرش را به یادش آورد. همین سه هفته پیش وقتی می‌خواستند خواهرش را دفن کنند، از ته دل جیغ کشیده بود. صدای جیغ دوباره‌ی مهرنوش او را برد آن دنیا و برگرداند:

-از اینجا برو بیرون،

ماریا سعی کرد مهرنوش را آرام کند:

-عزیزم، مهرنوش؟

پلک چپ آرمین پرید. یادش آمد خواهرش را داخل قبر گذاشتند و مادرش جیغ کشید و اسمش را صدا کرد. چقدر صدای این دو نفر شبیه یکدیگر بود، اصلا شاید همه ی زنها وقتی جیغ می کشیدند، صدایشان تا مغز استخوان یک مرد فرو می رفت. پلکش را روی هم فشرد، سرش به دوران افتاده بود. مهنوش نتوانست خودش را کنترل کند، جعبه ی دستمال کاغذی را از دست ماریا کشید و تا او به خودش بجنبد، آن را به سمت آرمین پرت کرد. جعبه تخت سینه ی آرمین کوبیده شد. ماریا جیغ خفه ای کشید:

وای

مهنوش دوباره به گریه افتاد. یاشار کف دستش را روی صورتش گذاشت و با لب های به هم فشرده به مهنوش زل زد. آرمین نفسش تند شده بود. چنین چیزی را حنی در خواب هم نمی دید. دختری سرش هوار بکشد و با جعبه ی دستمال کاغذی تخت سینه اش بکوبد. آن هم جلوی یاشار که منتظر سوژه بود تا بین دوستان مشترکشان او را دست بیاندازد. اصلا با یاشار از اوایل دوستی شان، کل کل داشت. اما اینطور خار و خفیف شدن، و رای تحملش بود. مهنوش هر دو دستش را مشت کرد و روی رانهایش کوبید:

برو بیرون، از اینجا برو

جیغ های هیستریکش باعث شد شد پشت سر آرمین تیر بکشد، با نفرت به دخترک چشم ابرو مشکلی زل زد که پوست روشن و صورت کشیده داشت، لبهایش ظریف و بینی اش غوز دار بود و با همه ی قوا فریاد می زد...

وارد خانه ی نیمه روشن شد. همه ی لامپ های خانه خاموش بودند، تنها روشنایی خانه مهتابی داخل راهرو بود. با اخم های در هم از راهرو گذشت و وارد سالن شد. در تاریک روشن خانه، هیکل مادرش را شناخت که روی مبل مچاله شده بود. صدای ناله های مقطعی، پنجه به اعصابش کشید. ذهنش رفت سمت دخترک مغازه ی فتو کپی که همه ی



برنامه هایش را به هم ریخته بود، از مغازه پرتش کرده بود بیرون. سرهنگ رفت و تا دوازده روز دیگر هم او را نمی دید. دستی به دهانش کشید و ابروهای پر پشتش در هم گره خورد. متوجه ی پسر خواهرش شد که در آغوش مادرش بود. باز هم بچه را آورده بود به این ماتمکده، سرش را در آغوش گرفته بود و می گریست. از فرزام شوهر آیدا لجش گرفت. بچه اش را به امید چه کسی می فرستاد که بیاید اینجا در تاریکی مطلق بنشیند؟

دست برد سمت پریش و برق های سالن روشن شد. صدای ناله ی مادرش را شنید:

-خاموشش کن

و دستش را مقابل صورت پف کرده اش گرفت تا نور چشمش را نزند. آرمین به سمت پسرک رفت و دستش را کشید:

-پاشو ببینم

و رو به مادرش کرد:

-خسته نشدی این همه ماتم گرفتی؟

مادرش انگار منتظر همین جمله بود که زار زد:

-دخترم زیر خاکه، تو چی میگی؟

آرمین پسرک را به سمت اطافش هل داد و فریاد زد:

-اون زیر خاکه بچه اش که زنده ست، می خوای اینم دستی دستی بکشی؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پسرک به گریه افتاد، آرمین کلافه شد و نعره زد:

برو تو اطاق به بابات زنگ بزنم بیاد دنبالت

پسرک با چشم گریان به سمت اطاقش دوید. آرمین سری تکان داد:

مادر خوب بودن ینی این دیگه؟

مادرش خم شد و جعبه ی دستمال کاغذی را از روی عسلی کنار مبل برداشت. آرمین پلک زد و چهره ی مهرنوش پیش چشمش نقش بست. جعبه را به سمتش پرت کرده بود. یاشار او را به زور از مغازه بیرون کشید. تا لحظه ی آخر نگاهشان در هم گره خورده بود. از آن دخترک زر زروی عوضی بیزار بود. مادرش جیغ کشید:

-آیدا، مادرت بمیره برات، کاش مادرت جای تو می رفت زیر خاک

با باز شدن در اطاق رو به رو، چشم از مادرش گرفت، پدرش بین چهار چوب در ظاهر شد:

-چیه پسر؟

به صورت تکیده ی پدرش زل زد. از این خانه ی شوم بدش می آمد. خدا خدا می کرد برود آن سوی آب ها و دیگر چشمش به در و دیوار این ماتمکده نیوفتد.

پالتو اش را از تن خارج کرد و رو به پدرش گفت:

-چرا مهرشادو میارین پیش خودتون؟ اگه دختر تو مرده مادر اون بچه هم مرده،

با تمسخر اضافه کرد:

-خیلی وقته به من ثابت شده شما دو تا زیادی پدر و مادر خوبی هستین

خیره خیره به پدرش نگریست، پای چشمهایش پف کرده بود، مشخص بود مشکل کلیوی دارد. دوباره ذهنش رفت سمت آن عکسهای کذایی که هیچ وقت کپی گرفته نشد. یعنی آن دخترک ریفو کارش را لنگ گذاشت. دندان هایش را روی هم فشرد و ادامه داد:

-فقط ایدا مهم بود دیگه؟

پدرش با صدای لرزانی گفت:

-چی کار باید برات بکنیم که نکرديم؟

-مامانو طلاق بده من کفالتشو بگیرم، از ایران که رفتم دوباره عقدش کن

پدرش جا خورد، آرمین اما از حرفش پشیمان نبود. دخترک گند زده بود به همه چیز، اصلا شاید سرهنگ را هم روی دنده ی لچ انداخته بود. از خجالت حتی با او تماس هم نگرفت. دیگر با چه رویی به صورتش نگاه می کرد؟

صدای پدرش او را از فکر و خیالات جدا کرد:

-بمیری پسر، آخه وسط این همه بدبختی این چه حرفیه که می زنی؟ می خوام ما هم بمیریم؟

مادرش باز هم جیغ کشید:

-من می خوام بمیرم برم پیش آیدا،



با غضب به مادرش نگاه کرد. وزن کم کرده بود، بیش از پانزده کیلو از وزنش در عرض سه هفته کم شده بود. چرا هیچ کدام از آنها به فکرش نبودند؟ او می خواست از این مملکت برود. اینجا به هیچ چیز دلبستگی نداشت، حتی به پدر و مادری که از همان ابتدا آیدا را بیشتر از او دوست داشتند.

پالتو را روی آرنج انداخت و با قدم های بلند به سمت اطاقش رفت. صدای غر غر پدرش را شنید:

میگه زنه رو طلاق بدم، اگه غیرت داشته باشی میری سربازی

آرمین در اطاق را محکم به هم کوبید، نگاهش روی مهرشاد ثابت ماند که روی تخت نشسته بود و زانواش را به آغوش کشیده بود و می گریست. نفسش را بیرون فرستاد و گوشه را از جیبش بیرون کشید، دوباره فکرش رفت سمت دخترک مغازه و وجودش از شدت خشم لرزید...

روی تختخواب اطاقش نشسته بود و به دیوار سفید رو به رو نگاه می کرد. صدای مهرناز را از سالن می شنید که مثل مته در سرش فرو می رفت. از ذهنش گذشت که چرا مهرناز به خانه ی خودش نرفته بود. منتظر بود تا با اعصاب درب و داغان به خانه برگردد و دوباره روی مخش رژه برود؟

صدای پیچ مادرش را شنید که ملتسانه گفت:

مهرناز، بسه دیگه، تو رو خدا تمومش کن، این حرف همینجا خاک بشه

صدای مهرناز را شنید که انگار از عمد بلندتر از حد معمول صحبت می کرد:

ینی برای شما مهم نیست که من تو خونه ی شوهرم از صبح نیشو کنایه میشنوم؟



-دخترم آگه می تونی جواب اونا رو بده، وگرنه نباید خواهرتو بدبخت کنی که

مهرنوش روی تخت دراز کشید، یاد یکی دو ساعت پیش افتاد، پسر جوان را با فصاحت از مغازه پرت کرده بود بیرون. لب هایش را روی هم فشرد. دلش نمی خواست کسی را اینطور له کند. حس خوبی نداشت. اصلا او خودش دنیایی از درد و مشکلات بود، چرا باید به خاطر بدبختی هایش، با دیگری درستی می کرد. کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت، سرش تیر می کشید. چشمانش را بست، اگر یکی دو ساعت می خوابید سر دردش بهتر می شد. با باز شدن یکباره ی در اطاق، از جا پرید. مهرناز خودش را داخل اطاق پرت کرده بود، به دنبالش مادرش وارد اطاق شد. مهرنوش گیج و گنگ به صورت خواهرش نگاه کرد. مادرش به بازوی مهرناز چسبیده بود. مهرناز دستش را به کمر زد:

-زندگی منو که به هم ریختی، لا اقل بیا....

مادرش به میان حرفش پرید:

-نگو مهرناز، نگو این حرفو، چه کار به این دختر داری؟

مهرناز تلاش کرد دستش را از دست مادرش بیرون بکشد. صدای گریه ی آيسان از سالن به گوش می رسید. مهرنوش پلک زد و به مادرش خیره شد که لب هایش می لرزید. صدای مهرناز تکانش داد:

-ولم کن مامان... ببین مهرنوش، تو باید بزنی تو پوز کاوه و مادرش

نگاه مهرنوش رفت سمت مادرش که دستش را دراز کرد و روی دهان مهرناز گذاشت، مهرناز خودش را عقب کشید و عصبی شد:



مامان چی کارم داری؟ همیشه این واست مهم بوده، من که پدر ندارم، می خوام مادر بودنتم واسم جیره بندی کنی؟

مادرش با شنیدن این حرف شل شد و عقب کشید. درد دختر بزرگش را نمی فهمید، همیشه خود رای بود و عصبی. همیشه حرف هایی بر زبان می آورد که تا مغز استخوان طرف مقابل را می سوزاند. مهرناز به سمت مهرنوش چرخید و یقه ی پیراهنش را مرتب کرد:

تو هم اگه ازدواج کنی دهن اونا بسته میشه، دیگه از صبح تا شب سرکوفتم نمی زنی

مهرنوش چشمانش را تتگ کرد، نگاهش بین خواهر و مادرش در رفت و آمد شد. ازدواج کند؟ با چه کسی؟ اصلا این چه پیشنهاد احمقانه ای بود که مهرناز بر زبان آورده بود؟ شش ماه بیشتر از جدایی اش نمی گذشت.

من خودم ادمشو سراغ دارم، برادر یکی از همسایه هام، زنش مرده، بچه هاش هم بزرگن رفتن اونور آب، پنجاه و دو سه سالشه

صدای حق حق مادرش در فضای اطاق پیچید. مهرنوش پلک زد، نگاه ناباورش روی صورت مهرناز ثابت مانده بود. بشود زن یک مرد پنجاه و چند ساله؟ پدر خودش اگر زنده بود، امسال پنجاه و سه ساله می شد. مهرناز می فهمید چه بر زبان می آورد یا خودش را زده بود به آن راه؟

نگاهش رفت پی مادرش که دو زانو وسط اطاق نشست و بی صدا گریست. نفس هایش تند شد. اصلا مهرناز از جان او و زندگی به فلاکت کشیده شده اش، چه می خواست؟ او که کاری به کار کسی نداشت. هر روز صبح می رفت سر کار و می آمد خانه و دو سه ساعت استراحت می کرد و دوباره می رفت سر کار و تا ده شب به خانه بر نمی گشت. آزارش به مورچه هم نمی رسید. اصلا او کی برای مهرناز درد و دل کرد و گفت شوهر می خواهد، آن هم مرد پنجاه و چند ساله.



مهرناز نگاه بهت زده اش را که دید، طلبکارانه دست به کمر زد:

-چیه؟ نمی خوای که پسر مجرد بیست و پنج ساله بیاد خواسگاریت؟ یادت رفته که مطلقه ای؟
دیگه خواسگارات میشن زن مرده ها و پیرمردها

لب های مهرنوش لرزید. از مهرناز متنفرد شد. همیشه می آمد به زخمش نمک می پاشید و می رفت و اینبار اما زخم زده بود انگار، زخمش هم کاری بود. دوباره نگاهش رفت سمت مادرش که دستش را گذاشته بود روی صورتش و اشک می ریخت. پشتش را به مهرناز کرد و تلاش کرد اشک هایش را مهار کند، با صدای لرزانی گفت:

جرو بیرون

مهرناز نفس عمیق کشید، از این بی اعتنایی خوشش نیامد. نیم نگاهی به مادرش انداخت و فریاد زد:

جرو شوهر کن در دهن همه رو ببند، پشت سرت هزار تا حرفه

مهرنوش لبش را به دندان گرفت، دوست داشت زار بزند. صدای گریان مادرش را شنید:

مهرناز ارواح خاک بابات برو سر زندگیت

صدای جیغ گوش خراشش را شنید:

من می رم، باشه میرم، مامان خانوم بمون با دختر عزیز دردونه ات، بمون پسر فلان الدوله
بیاد خواسگاریش،



در اطاقش بسته شد، صدای غر غر های مهرناز همچنان به گوش می رسید. هق هق آيسان هم اوج گرفته بود. مهرنوش سرش را پايين انداخت و به روتختی اش خيره شد. يادش آمد قبل از ازدواجش خواسگارهای زيادی داشت، همه شان آدم حسابی بودند و سرشان به تنشان ميارزيد. خودشان خانواده ی خوشنامی بودند، پدرش کارمند ساده ای بود و مادرش هم زن خانه، خودش بود و خواهرش. از سيزده چهارده سالگی خواستگارها می آمدند داخل خانه و می رفتند. مهرناز اما می گفت بعد از اين خواسگارهايش می شوند پيرمردها و زن مرده ها و زن طلاق داده ها و شايد هم کسانی که می خواستند تجديد فرایش کنند. انگشتانش را میان موهای قهوه ای تيره اش فرو برد. شايد هم حق با مهرناز بود، هرچند اصلا به ازدواج فکر نمی کرد. نیاز به آرامش داشت و انگار در خانه ی پدري هم آن آرامشی که به دنبالش بود، به دست نمی آورد....

با عصبانیت مهرشاد را به سمت فرزام هل داد و گفت:

-این دفه اگه مادرم زنگ زد گفت بچه رو بیار، به هیچ وجه نمیاری، فهمیدی؟

فرزام لب برچید و دست کوچک پسرش را در دست گرفت. آرمین کلافه دستی به سر و صورتش کشید و صدایش را بالا برد:

-فهمیدی یا نه؟

فرزام بغ کرده گفت:

-آ.. آ.. اگه، نَن.. نَن.. یارم، حاج خانوم، نا.. نا.. نا.. را.. را.. حت... می... می... می...

نمی توانست جمله اش را کامل کند، عصبی که می شد لکنتش اوج می گرفت. آرمین حدقه ی چشمش را در کاسه چرخاند و با بی حوصلگی به میان حرفش دوید:



ناراحت هم بشه مهم نیست، اصلا خبر داری بچه ات دو ساعت تو تاریکی می شینه؟ خبر داری شازده پسر؟

فرزام دستی به سر پسرکش کشید و با بغض گفت:

د...د...دلم..می..می..می...سوزه

و آنقدر "سوزه" را با فشار ادا کرد که آرمین چهره در هم کشید. از ذهنش گذشت که آیدا دقیقا عاشق چه چیز این مرد شده بود؟ دو کلمه حرف زدن با او جان به لب می رساند. نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

دلت واسه خود بدبختت بسوزه، دیگه نبینم بیاریش خونه ی ما، گرفتی؟

و در خانه را بست و خم شد تا بند کفشش را ببندد. فرزام اما همانطور بالای سرش ایستاده بود. آرمین سر بلند کرد و با اخم های در هم گفت:

-چیه؟

فرزام با مظلومیت گفت:

م...م...من سی سا...سا...سالمه، تو..تو..تو..از م...م...من کو...کو...کوچ...

آرمین به میان حرفش پرید:

خیل خوب بابا فهمیدم، من کوچیکترم، حالا که چی؟ می گم بچه رو نیار اینجا، اینجا دیوونه خونه ست، من خودمم دارم از این ماتمکده در میرم، می فهمی چی میگم یا نه من کو...کو...کو...کوچیکترم؟



فرزام سرخ و سفید شد. متلک آرمین دقیقا نشسته بود وسط دلش. هیچ وقت دلش با او یک رنگ نشده بود، هرچقدر آیدا مهربان بود و با معرفت، آرمین سرکش و گستاخ بود. اصلا الکی خوش بود، او را هم آدم حساب نمی کرد. آه کشید و بدون اینکه جوابش را بدهد، رو به پسرکش گفت:

ب.ب. بریم. یا. یا. یا. یایی

آرمین قد راست کرد و از پشت سر به آن پدر و پسر خیره شد. حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به اینکه برود از دل فرزام بیرون بیاورد. از ذهنش گذشت که اصلا چه کار کرده بود که حالا بخواهد رفع و رجوع کند؟

به سمت پراید آلبالویی اش رفت و ریموت را زد و پشت فرمان نشست....

یاشار با قهقهه گفت:

بچه ها خبر داغ می خوانین؟ تازه از تنور درومده

بهداد و شروین با لودگی گفتند:

-چی شده؟

-مخ کسی رو زدی؟

یاشار از گوشه ی چشم به آرمین نگاه کرد که لب هایش را می جوید. بدش نیامد کمی سر به سرش بگذارد. این اواخر زیادی مغرور شده بود، فکر می کرد حالا که می خواهد معافیت



بگیرد و برود کانادا، دیگر نباید برای خدا هم بندگی کند. اصلا از عمد و غرض با او تماس گرفت و دعوتش کرد بیاید کافی شاپ بین دوستان مشترکشان. کمی گوشمالی دادنش بد نبود.

و با این فکر کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

یه بنده خدایی بدجور ضایع شده

آرمین صاف نشست و به یاشار زل زد. باید حدس می زد این بشر برایش دست می گیرد و مسخره اش می کند. دوباره فکرش رفت سمت دخترک و عصبی شد. صدای یاشار کلافه اش کرد:

می دونین کیو میگم؟ همونی که همیشه میگه زن جماعت جلوی من کم میاره،

نگاه آرمین روی صورت خندان و کنجکاو بهداد و شروین چرخید. همین دو نفر اگر جریان را می فهمیدند، یعنی نصف شهر ماجرا را می فهمید. به دهانش نیامد که از یاشار بخواهد چاک دهانش را ببندد. می دانست نقطه ضعف دستش بدهد پیاز داغش را زیاد می کند.

برای اولین بار تو زندگی بیست و دو ساله ی آرمین توکلی، یه جنس ماده، ازون جنس بنجل ها، تر زد به هیکلش

و دوباره به قهقهه افتاد. همزمان با او بهداد و شروین هم خندیدند. آرمین سر چرخاند و به نیمرخ یاشار خیره شد. یاشار متوجه ی سنگینی نگاهش شد و سر چرخاند:

-جون؟

آرمین خیره به چشمانش زل زد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-دلک بازی تموم شد؟

یاشار شانه بالا انداخت:

-نه جون تو، هنوز نگفتم با جعبه دستمال کاغذی کوبید تخت سینه ات و پرتت کرد از مغازه بیرون

صدای حیرت زده ی بهداد پنجه به اعضایش کشید:

-نه؟ عجب دافی بوده، واقعا میگی؟

یاشار به پشتی صندلی تکیه زد:

-داف نبود، خیلی معمولی بود، ولی رو کم کنی بود حسابی

شروین با کنجکاوی پرسید:

-تو چی کار کردی آرمین؟

آرمین جوابش را نداد، یاشار پیش دستی کرد:

-آرمین هیچ کاری نتونست بکنه، به قولِ گفتنی هیچ غلطی نتونست بکنه، مته موش از مغازه رفت بیرون

آرمین دوباره لبش را به دندان گرفت و پوستش را جوید. اصلا یاشار با او پدر کشتگی داشت. دلایش را هم نمی دانست، کم زن و دختر دور و برش نبودند، چه مرگی داشت آخر؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سری تکان داد و با صدای گرفته ای گفت:

-سبک شدی؟

یاشار پوزخند زد:

-تو سبک شدی؟

آرمین دستش را به چانه زد:

من چرا؟

-تو ضایع شدی، تو آنی شدی، سنگین میشه آدم خوب

بهداد و شروین قهقهه زدند. آرمین لبش را تر کرد و نیم نگاهی به میز کناری انداخت. یاشار زیادی می رفت روی مخش. کم کم کاسه ی صبرش لبریز می شد.

یاشار رو به شروین گفت:

-از بس بهم ریخته بود دوست دخترشم سوار نکرد، همون گل رز منظورمه

و به آرمین نگاه کرد و چشمک زد. آرمین ابرو در هم کشید، دلش می خواست یکی از همین صندلی هایی که رویش نشسته بود بلند کند و بکوبد فرق سرش. بهداد با لبخند مضحکی گفت:

پس اون همه ادعا چی شد؟ تو که می گفتی زنها جلوی من سوسکن، سوسک شدی که داداش

آرمین زیر لب غرید:

-هنوزم میگم...

شروین به میان حرفش پرید:

-آهان این دختره جز استثناها بوده؟ اصلا چی کار کرده بودی تو؟

آرمین پلک زد، از این همه تحقیر خوشش نیامد. باید جوابشان را می داد، باید چیزی می گفت، سرش را بالا گرفت و بی مقدمه گفت:

-من اراده کنم اینم خرم همیشه

یاشار دنباله ی حرفش را گرفت:

-خرش کن

بهداد و شروین سری تکان دادند:

-آره خرش کن

آرمین پشت چشمی نازک کرد:

-عددی نیست و قتمو حرومش کنم، مالی نیست

یاشار پوزخند زد:

-نگفتیم بگیریش که، گفتیم خرش کن



آرمین دستش را بالا انداخت:

ببرو بابا

شروین خندید:

-جا زدی داداش

آرمین عصبی شد:

-من کارای مهمتری دارم تا اینکه بیوفتم دنبال یه دختر ریقو

یاشار با بدجنسی گفت:

-همین ریقو تو رو از همه ی کارات جا گذاشته، یادت رفته؟

و رو به شروین و بهداد گفت:

-مدارکشو فتو نزد، سرهنگ هم رفت، باید دو هفته صبر کنه تا بیاد

شروین به مسخره گفت:

-جون داداش خرابمون کردی با این حرف، الان چی میشه؟ میری سربازی؟

آرمین به هم ریخت، شده بود مضحکه ی دست دوستانش، معافی اش هم پا در هوا مانده بود.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-حالشو بگير آرمين، البته اگه از پيش بر ميای

آرمين نگاه تندي به ياشار انداخت، ياشار يکي از ابروانش را بالا برد و به او زل زد. آرمين
نفسش را بيرون فرستاد و گفت:

-سر يک ماه ميوفته به گه خوري

شروين به تندي گفت:

-شرط؟

آرمين جا خورد، ياشار و بهداد همزمان تکرار کردند:

-شرط؟

آرمين چشمانش را تتگ کرد:

-سر چي؟

ياشار نيم نگاهي به دور و برش انداخت و گفت:

-ميريم سر عين مهمون تو، اگه ما باختيم تو مهمون ما

آرمين دستش را مشت کرد:

-برو هتلو رزرو کن، سر يه ماه عکسو فيلمشو ميارم واستون که ور دلمه



وارد مغازه شد و زیر لب سلام کرد. ماریا همانطور که آینه ی کوچکی در دست داشت و رژ لب قرمز رنگ را روی لبش می کشید، جواب سلامش را داد.

مهرنوش چترش را داخل سطل پلاستیکی کنار دیوار گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

-سفارش جدید داشتیم؟

ماریا دستی به موهایش کشید:

-آره

مهرنوش لبش را تر کرد و به سمت قفسه رفت و کیفش را داخل یکی از قفسه ها گذاشت، کتاب قطوری برداشت و به سمت دستگاه کپی رفت. این روزها اصلا دل و دماغ نداشت. اصلا دچار روزمرگی شده بود، می آمد سر کار و بر می گشت خانه، نیش زبان خواهرش و پیچ پیچ های همسایه ها را می شنید. صفحه را ورق زد و زیر دستگاه گذاشت. صدای ماریا را شنید:

-بارون تنده؟

سری تکان داد.

-چه گرفتاری شدیم، ماشینم پنچر شده خونه ست، صبح حالشو نداشتم پنچری بگیرم، پسره رو با آژانس فرستادم بره مدرسه

مهرنوش چیزی نگفت. از ذهنش گذشت که خوش به حال ماریا. تنها دغدغه اش این بود که خرج و مخارجش را میزان کند، با مطلقه بودنش خیلی راحت کنار آمده بود. کسل و بی حوصله دستی به صورتش کشید و تنها زیر لب گفت:

-هوم

حتی آنقدر توان نداشت که دهان باز کند و در جواب ماریا چیزی بگوید....

هر دو از مغازه خارج شدند و زیر دامنه ایستادند. باران شلاقی می بارید. ماریا بینی خوش فرمش را چین داد:

-وای ببین چه بارونیه، چجوری برم خونه؟

مهرنوش دستانش را داخل جیب مانتو اش فرو برد و چیزی نگفت.

یارو اژانسی می گفت نیم ساعت دیگه شاید ماشین اومد، من نمی تونم نیم ساعت معطل بشم

مهرنوش چترش را گشود و به آرامی گفت:

-بیا بریم کنار خیابون دربستی می گیریم

ماریا به کفشهای پاشنه بلندش نیم نگاهی انداخت و گفت:

-تو این بارون با اینا؟

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد و به سمت خیابان رفت، ماریا انتهای مانتو اش را در دست مجاله کرد و روی پنجه ی پا دوید:

-خیل خوب، واستا بیام



چند دقیقه بیشتر از حضورشان در کنار خیابان نمی گذشت. مهربان منظر تاکسی بود، دلش نمی خواست سوار ماشین شخصی شود. ماریا اما نظر دیگری داشت، می گفت "اتو مرسی" می زنند و هم فال است و هم تماشا. مهربان با خودش فکر کرد که ماریا چه دل خوش داشت، زیر باران سیل آسا هم به فکر خوشگذرانی بود. با توقف پراید مشکی رنگ درست زیر پایشان، از فکر و خیال جدا شد و به بازوی ماریا چسبید و زمزمه کرد:

سوار نشیا

ماریا پشت چشمی نازک کرد. از این رفتار محتاطانه ی مهربان خوشش نمی آمد. زیادی زندگی را برای خودش سخت می گرفت. ابرویی بالا انداخت:

مهربان همیشه آیه ی یاس نخونی؟ الان دو نفری مثل بچه ی آدم سوار می شیم و این آقا خوش تیپه می رسونه ما رو دم خونه

مهربان قدمی به عقب برداشت:

من دوست ندارم....

با پایین کشیده شدن شیشه ی کمک راننده، ماریا لبخند پت و پهنی روی لب نشانده:

ئه سلام

مهربان نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت، پسری که روی صندلی کمک راننده نشسته بود، سرش را به سمت راننده چرخانده بود. پلک زد و به راننده نگاه کرد. او را شناخت، همان پسری که به قول ماریا شبیه مدل های تبلیغاتی بود. اخمی به چهره نشانده، یعنی حضورش تصادفی بود؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یاشار سر تکان داد و با خنده گفت:

-چه حسن تصادفی

ماریا قهقهه زد:

-شانس آوردیم

یاشار خیره به چشمان ماریا گفت:

-افتخار می دین برسو نمتون؟

ماریا با عشوہ گفت:

-مزاحم نباشم

مهرنوش کمی فاصله گرفت:

-پس من پیاده میرم خونه

ماریا به سمتش پرید و از بازویش گرفت:

-لوس بازی در نیار

مهرنوش اخم کرد:

-من سوار ماشینش نمیشم

صدای یاشار بلند شد:

-خانوم تشریف بیارین، می رسونمتون

مهرنوش بی توجه به او غر زد:

-ماریا من نمی خوام سوار ماشینش بشم

ماریا با عصبانیت گفت:

-دوستش با تو دعوا کرده خودش که کاره ای نبوده، بشین کولی بازی در نیار

و او را به سمت ماشین کشاند، مهرنوش تقلا کرد:

-ماریا، ول کن

ماریا بازویش را فشرد:

-امل نباش، داری حالمو بهم می زنی، یادت که نرفته پسره می خواست بره شکایت کنه ازم

مهرنوش شل شد. ماریا دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش. به رخس کشیده بود که داخل مغازه ی او جر و بحث کرد، می دانست بالاخره از او گله می کند. با دلخوری به او زل زد، ماریا پشت چشمی نازک کرد:

-بیا بریم دیگه می خوام مخشو بزnm، بشینو تماشا کن

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و مهرنوش را به دنبال خودش کشید...

یاشار آینه را تنظیم کرد و با لبخند گفت:

-چه بارونی می باره

ماریا خودش را روی صندلی جلو کشید و نیشخند زد:

-آره، خیس شدیم

و دستش را روی صندلی راننده گذاشت و با صدای کودکانه ای گفت:

-شبیبه موش آب کشیده شدم

یاشار قهقهه زد:

-چه موش خوشگلی هم هستین

مهرنوش سر چرخاند، دستش را روی شیشه ی بخار گرفته گذاشت و کشید. از پشت پنجره به خیابان باران زده خیره شد.

ماریا چانه اش را چسباند به پشتی صندلی و گفت:

یه آهنگ نمی داری؟

و نیم نگاهی به پسر کناری انداخت و همزمان گفت:



-ایشون کی ان، معرفی نمی...-

مکت کرد و خودش را عقب کشید:

ئه، شماییں؟

آرمین چرخید:

-خوبی خانوم؟

ماریا کمرش را صاف کرد:

-عجب یه دستی زدین به ما

مهرنوش سرک کشید، صدای این پسر زیادی آشنا بود برایش. ماریا لبش را تر کرد و نیم نگاهی به مهرنوش انداخت. نگاهشان در هم گره خورد. مهرنوش سری تکان داد و به آرامی گفت:

کیه؟

یاشار سر چرخاند و به آرمین چشمک زد. آرمین آفتاب گیر را پایین فرستاد و از آینه به مهرنوش زل زد و همزمان گفت:

سلام



نگاه حیرت زده ی مهرنوش در آینه روی چشمان آرمین ثابت ماند. همان پسرک بود، همانی که چند روز پیش آمد داخل مغازه و تحقیرش کرد. کف هر دو دستش را روی گونه هایش گذاشت. نباید به حرف ماریا گوش می کرد و سوار ماشین می شد. آرمین لبخند زد:

فکر کنم یه دلخوری بین من و شماست

لب های مهرنوش لرزید، چشم از آرمین گرفت و به ماریا خیره شد. از ذهنش گذشت که اینها همه نقشه بود، ماریا برایش نقشه کشیده بود. دهان باز کرد تا به یاشار بگوید همین حالا ماشین را نگه دارد که ماریا پیش دستی کرد و به سمتش خم شد:

-آبرو ریزی نکن، دیگه کاریه که شده، به جون بچه ام من نمی دونستم

مهرنوش با خشم به او خیره شد. تحمل این خفت را نداشت، از همان اول باید راهش را می کشید و می رفت، بعد از آن همه تحقیر و توهین با فاصله ی یک صندلی با این پسر نشسته بود داخل ماشین و حالا ماریا می گفت آبرو ریزی نکند؟

چشم از او گرفت و رو به یاشار کرد:

نگه دارین پیاده می شم

آرمین دستانش را مشت کرد، از این ناز و ادای دخترک بدش آمد. اگر آن شرط بندی کذایی به میان نبود، خودش دستش را دراز می کرد و فرمان را به سمت کناره ی خیابان می پیچاند و دخترک را با لگد پرت می کرد از ماشین بیرون و یک تف هم توی صورتش می انداخت. آن صحنه ی پرت کردن جعبه ی دستمال کاغذی، هنوز مقابل چشمانش بود. نفس عمیق کشید و لبخند زورکی بر لب نشاناد:

-بمونین، حرف می زنیم خانوم



مهرنوش جوابش را نداد، می خواست از آن ماشین کوفتی پیاده شود و برود. آن سه می ماندند و هر حرفی که داشتند، سه نفری بدون حضور او بر زبان می آوردند.

صدایش بالا رفت:

-آقا، شنیدین؟ گفتم نگه دارین

ماریا میانه را گرفت:

-آروم

آرمین به میان حرفش پرید:

-خانوم گفتم حرف می زنیم

مهرنوش رو به او براق شد:

من چه حرفی با شما دارم؟

آرمین به داشبورت ماشین زل زد، دخترک زیادی می رفت روی اعصابش. دلش می خواست از یقه اش بگیرد و محکم بخواباند زیر گوشش.

دستانش را در هم گره کرد:

-خانوم سوء تفاهم بود



مهرنوش بند کیفش را در دست فشرد:

-آقا، چرا حرفمو گوش نمیدی؟ نگه دار

یاشار سرعش را کم کرد، دخترک چموش بود، اصلا هر چه که بود، او به فکر سفر مجانی سرعین بود، مهمتر از آن پوزه ی به خاک مالیده شده ی آرمین و با این فکر پوزخندی روی لبش نشست. آرمین پوزخندش را که دید، جری شد، دخترک باز هم او را مقابل یاشار سکه ی یک پول کرده بود. به عقب چرخید و تقریبا روی صندلی آویزان شد:

-داد و هوار نکن، انگار چی شده

مهرنوش و ماریا جا خوردند. ماریا خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه زد، نگاهش روی صورت بهت زده ی یاشار ثابت ماند، مهرنوش چهره در هم کشید، تقصیر خودش بود، اگر با طناب پوسیده ی ماریا داخل چاه نمی رفت حالا این پسرک الکی خوش، به خودش اجازه ی این شکر خوری ها را نمی داد. دست برد سمت دستگیره ی ماشین و فریاد زد:

-پیاده میشم

صدایش آنقدر بلند بود که یاشار بی اختیار روی ترمز کوبید، مهرنوش در ماشین را باز کرد، ماریا به سمتش خم شد:

-کجا میری آخه

مهرنوش سر چرخاند:

-تو بمون، نگفتم تو هم بیای



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و از ماشین بیرون پرید. ماریا صدایش را بالا برد:

بچه شدی؟

مهرنوش جوابش را نداد. یاشار با پوزخندی بر لب به مهرنوش زل زد که چترش را باز کرد و با عجله به سمت پیاده رو رفت. زیر لب زمزمه کرد:

نیازی به این جنگولک بازی ها نیست داداش، ما رو ببر سرعین کلک کارو بکن

آرمین لب زیرینش را به دندان گرفت. بند بند وجودش از آن دخترک پر مدعا بیزار بود...

ماریا خودش را روی صندلی ولو کرد و گفت:

-اوووف، چه بساطی شد

و از آینه به یاشار خیره شد. نمی توانست انکار کند که یاشار جذاب بود، حداقل در نظر او جذاب بود. یاشار لبخندی زد شانه بالا انداخت:

-چقدر عصبانی

آرمین انگشت شصتتش را بین لبانش گذاشته بود و یکی از پاهایش را تکان می داد، یکباره سر چرخاند و با غضب گفت:

خوبرشو آورده؟ به چه چیز خودش می نازه؟

ماریا آه کشید:



-از وقتی جدا شده روحیه اش دربو داغونه، مته من

آرمین جا خورد. مطلقه بود؟ این دخترک لاغر اندام و از خود راضی مطلقه بود؟ نیم نگاهی به یاشار انداخت که یکی از ابروانش را بالا برده بود و رو به ماریا کرد:

مگه چند سالشه؟

ماریا خودش را روی صندلی جلو کشید:

-نوزده سال

-اسمش چیه

-مهرنوش

آرمین زیر لب تکرار کرد "مهرنوش" و از ذهنش گذشت چه اسم خز گرفته و از مد رفته ای. درست مثل صاحبش که لباس مد روز نمی پوشید. پوزخند زد، دخترک مطلقه بود و این همه ناز و ادا داشت؟ اصلا از کی تا به حال مطلقه ها شده بودند فرشته ی پاکی و نجابت؟ یکی از این ها داخل همین ماشین نشسته بود و کم مانده بود از سر و کول رفیقش بالا برود. نگاهش روی ماریا ثابت ماند که به پشتی صندلی یاشار آویزان شده بود و با بهانه و بی بهانه با مشتم می کوبید به بازویش. لب زیرینش را جلو فرستاد، ذهنش را به دنبال نقشه بالا و پایین کرد. می خواست دخترک را بچزاند، می خواست کاری کند تا آخر عمرش از خجالت بنشیند داخل خانه اش و تکان نخورد. متوجه ی یاشار شد که با خنده گفت:

-مهرنوش خانوم که افتخار نداد، شما کجا میری؟

من جایی ندارم، تا بچه ام از مدرسه تعطیل بشه یه ساعت وقت دارم، خوب بریم دور دور



و اینبار خودش را از بین فضای خالی صندلی به جلو کشید و دستش را دراز کرد و همزمان گفت:

یه آهنگ بذار دیگه، راستی اسمت چیه؟

یاشار با ته خنده ای گفت:

یاشارم

آرمین خودش را عقب کشید. زنک حسابی آمپر چسبانده بود انگار. آن دخترک هم ور دستش داخل مغازه کار می کرد، بعد می خواست فیلم بازی کند که بهترین زن روی زمین است؟

بینی اش را چین داد، قیافه ی آن چنانی هم نداشت تا دلش نسوزد. رو به ماریا کرد که بین او و یاشار، به سمت دستگاه پهن هم شده بود و بی مقدمه گفت:

-اسم خودت چیه؟

ماریا دکمه را فشرد:

من ماریا هستم، شما صدام کنین ماری

آرمین به درب خودرو تکیه زد و شمرده شمرده گفت:

-این مهربانوش خانوم رو می تونی واسه ما جورش کنی یا نه؟

ماریا عقب کشید و با سرخوشی گفت:



-اونو بی خیال بابا، اون سگِ حاجی فرجه، به کسی پا نمی ده

یاشار میانه را گرفت:

-مطلقه و این همه ناز و ادا؟

ماریا پشت چشمی نازک کرد:

-منم مطلقه هستما

یاشار دستش را به سمت گونه ی ماریا دراز کرد:

-قربون تو که میرم، تو جیگری

ماریا قهقهه زد، آرمین چشم از آن دو گرفت، زنک به دلش ننشست، زیادی نجسب و آویزان بود. لبش را تر کرد و به داشبورت خیره شد و گفت:

-اگه می تونی برو تو کارش، من آدم بدی نیستم، یه دوستی معمولی که به جایی بر نمی خوره

ماریا لبش را غنچه کرد:

یه کاریش می کنم

و صدایش بالا رفت:



-آهان، دستا بالا، اوف اوف، چه آهنگیه

یاشار لبش به نشانه ی لبخندی یک ور شد. آرمین از گوشه ی چشم به او خیره شد با زبان بی زبانی به او می گفت شرط را برده است.

مهرنوش سلانه سلانه قدم بر می داشت، به هم ریخته بود. نمی دانست چرا این روزها پشت سر هم نحسی برایش اتفاق کمی افتاد. خسته شده بود از این همه سر و کله زدن با هر کس و ناکسی. دلش آرامش دوران مجردی اش را می خواست، همان دورانی که دغدغه ای نداشت جز بیماری و بعدها مرگ پدرش. با یادآوری مرگ پدر آه کشید و سرش را بالا آورد، با دیدن پروین خانم همسایه ی دو خانه آن سو ترشان، قدم هایش کند شد. از او خوشش نمی آمد. از آن زمان که کودکی هفت هشت ساله بود، به همراه مهرناز اسمش را گذاشته بودند جغد شوم. سراغ هر کسی که می رفت خبری به او می داد و تا ته دلش را می سوزاند. دستی به صورتش کشید و مقابل در خانه ایستاد و زمزمه کرد:

سلام

نگاهش در نگاه نگران مادرش گره خورد، پروین خانم سرچرخاند و با لبخندی بر لب گفت:

-بفرما عروس خانوم خودش اومد

مهرنوش چهره در هم کشید. عروس خانوم؟ یک سال و نیم پیش عروس شد و حالا شش ماه از مطلقه بودنش می گذشت. پروین خانم هم دل خوشی داشت انگار. "با اجازه ای" گفت و خواست وارد خانه شود که صدای پروین خانم را شنید:

-از خودش بپرسین، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد دیگه



شاخک هایش تکان خورد. این صحبت ها زیادی برایش آشنا بود. این "علف باید به دهن بزی شیرین بیاد" برایش نشان دهنده ی این بود که باز هم کسی پیدا شده بود و به چشم خریدار به او نگاه می کرد. اصلا مردم بیکار بودند انگار، منتظر بودند کسی مطلقه و شوهر مرده شود و آن وقت مثل کفتار بیایند سراغش. صدای مادرش را شنید:

پروین خانوم جون، حالا بعدا صحبت می کنیم،

-دیگه بعدا بینی کی طیبیه خانوم؟ از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

دیگر مطمئن شد حدسش درست است. دلش نمی خواست آنجا بایستد و بقیه ی حرفهای جغد شوم محله را بشنود. پا تند کرد و به سمت پله ها رفت. پروین خانوم اما تلاش کرد طیبیه را پس بزند و وارد خانه شود، طیبیه راهش را سد کرد:

پروین خانوم؟

پروین خانوم پشت چشمی نازک کرد:

-ای بابا، چی کار دارم مگه، دو کلوم حرف حساب،

و صدایش را بالا برد:

-مهرنوش خانوم، خبر خواسگاریه

مهرنوش خم شد و به سرعت بند کفشش را کشید، صدای پروین خانم بلندتر شد:

داداشم صادق خانو که دیدی، می دونی که زنش دو سال پیش مرده



نفس مهرنوش بالا نمی آمد. صادق خان را می شناخت، چهل و چند ساله بود، دو دختر نوجوان داشت.

گفتم حالا که سایه ی سر نداری، برادر منم که زش مرده، شاید با هم کنار اومدینو تو هم سر و سامون گرفتی

بند دیگر کفشش را با غضب کشید، از پروین خانم متنفر بود. مگر به او سپرده بود برایش شوهر پیدا کند؟

طیبه به نیم تنه اش فشار آورد:

پروین خانوم دیگه حرفتو زدی، برو ارواح خاک عزیزت

پروین کلافه شد:

-ای وای، له شدم، چرا همچی می کنی؟

طیبه با نگرانی سر چرخاند، نگاهش روی مهرنوش ثابت ماند که کمرش خم شده بود و شانه هایش می لرزید. دلش برای دخترش ریش شد. نوزده سال بیشتر نداشت، با خودش فکر کرد آن زمانی که خدا بخت و اقبال را قسمت می کرد، قسمت دخترش کجا گم و گور شده بود؟

چرخید و با غضب رو به پروین خانم گفت:

خودش شنید، بفرمایید دیگه پروین خانوم

و تقریبا او را از چهار چوب در به کوچه هل داد و در خانه را محکم بست. صدای پروین خانم را شنید:



نوبرشو آوردی؟ چه فراوون زن واسه خان داداش من، دختره نوزده سالش بوده شوهره زده عقبش گفته هری، تازه یادشون اومده واسه ما فیس و ادا بیاد

مهرنوش همانجا روی اولین پله نشست و بغضش ترکید. طیبیه پا تند کرد و به سمتش دوید:

-دخترم، عزیزم، فدای سرت، تو که میشناسیش، تو و مهرناز اسمشو نداشتی بودین جغد شوم؟
ها دخترم؟

مهرنوش اما بغض داشت، درد داشت. قلبش سنگین بود. چرا هر کس از راه می رسید با بی رحمی به او نیش می زد و می رفت پی کارش؟ جای چه کسی را در این دنیا تنگ کرده بود
آخر؟

طیبیه مقابلش زانو زد و به دستش چسبید، مهرنوش نتوانست خودش را کنترل کند و به آغوش خزید و های های گریست...

ماریا دستانش را به عقب کشید و به بدنش کش و قوسی داد:

مخشو زدم

-مهرنوش جوابش را نداد. از دست ماریا عصبانی بود، او را مجبور کرده بود ظهر بنشیند و دل آن پسرک بی تربیت کله خراب. کتاب را ورق زد. صدای ماریا عصبی اش کرد:

-اسمش یاشاره، اسم اون رفیقش آرمینه، تو که رفتی آرمینو هم پیاده کردیم رفت، با یاشار رفتیم دور دور، حیف که پسره از مدرسه تعطیل می شد، واسه همین سریع خداحافظی کردیم،



ابرو بالا انداخت و خندید:

من باید با این یارو رو میارم خونم، حالا ببین

مهرنوش بینی اش را چین داد. آن وقت هایی که ماریا اینطور بی پروا از کثافت کاری هایش می گفت، دلش می خواست سر به تنش نباشد.

صیغه اش می شم با پنج تا سکه مهریه، الان سکه چنده؟ ششصد هفتصدی باید باشه

مهرنوش نفس عمیق کشید، دلش نمی خواست با ماریا جر و بحث کند. به این شغل احتیاج داشت. اصلا اگر بیکار می نشست داخل خانه در و دیوار خانه او را می خورد. در دل تکرار کرد که اگر کمی تحمل کند ماریا لال می شود.

-اون دوستش آرمین، از تو خوشش اومده، باهش بریز رو هم

دست مهرنوش در هوا معلق ماند. نه دیگر، این غیر قابل تحمل بود. ماریا که می دانست جریان چیست؟ او دیگر چرا؟

و با این فکر چرخید و با ناراحتی گفت:

-دستت درد نکنه ماریا

ماریا انگار منتظر همین جمله بود که اسپند روی آتش شد:

-چرا دستم درد نکته؟ بده هواتو دارم؟ بابا پسره خوشش اومده از تو، نمی خوای از لاک تنهایی در بیای؟ می خوای مته خاله خانجی ها گوش به زنگ باشی ببینی کاوه کی زن می گیره؟



مکت کرد و چند لحظه به چهره ی خسته ی مهرنوش خیره شد و ادامه داد:

یا نه، می خوای دخیل ببندی به شازده ابراهیم که عقدش بهم بخوره؟

مهرنوش کتاب را زیر دستگاہ رها کرد و به شقیقه هایش جسیید، صدای ماریا مثل مته می رفت داخل سرش. چرا اطرافیان او را به حال خود رها نمی کردند. او که کاری به کار کسی نداشت. سرش به کار خودش بود، نصف بیشتر مشتریانی که می آمدند داخل مغازه و با ماریا تیک می زدند را اصلا به یاد نمی آورد. اصلا به کسی نگاه هم نمی کرد. یعنی قیافه اش اینقدر غلط انداز بود؟

قرار نیست همه مته کاوه باشن، بابا اصلا با دو نفر تمرین کن که چجوری باید با مردا برخورد کنی، شبیه میت ها شدی

یکی از دستانش را پایین آورد و به دستگاہ تکیه زد. نزدیک بود سقوط کند. ماریا تمام نمی کرد، مثل وروره جادو یک سره فک می زد:

-این پسره افتاده به گه خوری، خوب خره دو روز باهاتش بپر، نمی میری که

نفسش را بیرون فرستاد، می خواست به ماریا بگوید تمام کند دیگر. او نه به این پسر و نه به کاوه و نه به هیچ جنس ذکوری کاری نداشت.

ماریا قری به سر و گردنش داد:

پسره کم سنو ساله، حالا به غلطی کرده، تو که جوابشو دادی، اصلا همین درسته، یاد بگیر وقتی به مردی بهت میگه بالای چشمت ابرو، همچین با پشت دست بزنی تو دهنش که حساب کار دستش بیاد

و از پشت میز بلند شد:

-کنکه می خوامی تا وقت ازدواج دومت بمونی و دوباره گند بخوره به همه ی زندگیت؟

مهرنوش چشمانش را بست. ازدواج دومش؟ نه دیگر محال بود ازدواج کند. همان یکبار برای هفت پشتش کافی بود.

-خره با این پسره رفیق شو

و ریز ریز خندید:

-تیغش بزن، تک پسره، خواهرش یه ماه پیش مرده، واسه خاطر مردن اون قاطی پاطی بود، ای بابا همه که دل خوش ندارن دختر جون

مهرنوش خودش را خم کرد، حالت تهوع داشت، ماریا انگار تازه متوجه ی حال و روزش شده بود که دست از خندیدن برداشت و چشمانش را تنگ کرد:

-خوبی مهرنوش؟

و به سمتش رفت، همزمان زنگوله ی بالای در به صدا در آمد، ماریا سر چرخاند و یکباره سر جاش متوقف شد، آرمین وارد مغازه شد و در را بست و به آن تکیه زد.

آرمین وارد مغازه شد و در را بست و به آن تکیه زد.

ماریا ابرویی بالا انداخت و با صدای بلندی گفت:



سلام

مهرنوش اما سر بلند نکرد تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده، با هر دو دستش چسبیده بود به سرش و چشمانش را بسته بود. آرمین با ابرو به مهرنوش اشاره زد، ماریا شانه بالا انداخت و به سمت مهرنوش رفت:

-خوبی؟ می خوای یه ذره رو صندلی بشینی؟

مهرنوش آب دهانش را قورت داد و چشمانش را گشود. ناگهان نگاهش در نگاه خیره ی آرمین قفل شد، لب هایش را روی هم فشرد و با غضب پلک زد و به ماریا چشم دوخت. ماریا لبش را تر کرد:

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟

مهرنوش به آرامی بازویش را از دست ماریا بیرون کشید و به سمت صندلی کنار قفسه رفت و روی آن نشست. آرمین از همان جا که ایستاده بود او را زیر نظر داشت. دخترک مریض به نظر می رسید. پوزخند زد، هم مطلقه بود و هم مریض و هم زبان درازی داشت.

مهرنوش سرش را به قفسه ها تکیه زد و چشمانش را بست، ماریا کمی خودش را خم کرد:

-بهتری؟ فشارت افتاده شاید

مهرنوش چانه بالا انداخت. ماریا کمر راست کرد و چند لحظه به او نگاه کرد، سر چرخاند و به آرمین اشاره زد و همزمان گفت:

-میرم برات آب میوه بخرم، الان میام



مهرنوش دستش را بالا آورد و دهان باز کرد و به زحمت گفت:

نمی خورم

ماریا کفیش را از روی میز برداشت و به سمت در مغازه رفت:

سریع میام

آرمین از مقابل در کنار رفت، ماریا چشمکی به او زد و از مغازه بیرون پرید. مهرنوش با اخم های در هم به زیر پایش خیره شده بود. باز هم این پسرک نجسب اعصاب خرد کن آمده بود اینجا. اینبار دیگر از او چه می خواست. آرمین چند قدم به سمتش برداشت و نزدیک دستگاه کپی ایستاد و به او خیره شد. مهرنوش متوجه ی نگاه خیره اش شد اما سر نچرخاند. آرمین گلویش را صاف کرد:

-حالتون بده؟

مهرنوش سرش را خم کرد، دل و روده اش به هم پیچید. نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام کند، آرمین دستگاه را دور زد و مقابلش ایستاد. مهرنوش یکه خورد، انتظار این همه نزدیکی را نداشت. حس بدی در دلش نشست. سرش را بالا آورد و نگاه تند و تیزی حواله اش کرد، آرمین به روی خودش نیاورد و کمی سرش را خم کرد:

-پرسیدم حالتون خوبه؟

مهرنوش بینی اش را چین داد، ذهنش را به دنبال یافتن جواب تند و تیزی بالا و پایین کرد. می خواست به او بگوید برود گم و گور شود تا چشمش به او نیوفتد. دوباره معده اش به هم پیچید و حس کرد هر لحظه ممکن است عق بزند، چانه اش لرزید. آرمین قدمی به سویش برداشت:

من بابت رفتارم شرمنده ام

مهرنوش باز هم یکه خورد، انتظار این عذر خواهی صریح را نداشت. آرمین اما کوه آتش فشان بود، دوست نداشت در برابر این دختر سر خم کند. دست چپش را مشت کرد، آن شرط احمقانه دست و پایش را بسته بود، نگاهش روی صورت بهت زده ی مهرنوش ثابت ماند و از ذهنش گذشت دیگر چیزی باقی نمانده تا به مقصودش برسد. آن وقت کسی که روزی هزار بار به شکر خوردن می افتاد همین دخترک مریض احوال بود.

هر دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و نفس گرفت:

-کاری خوبی نکردم، این روزا به هم ریخته ام، این دوستون در مورد شرایط من بهتون گفت؟

و کمی مکث کرد تا جوابش را بشنود، مهرنوش چیزی نگفت، آرمین ادامه داد:

-خواهرم مرده، تصادف کرده، هنوز چهلش هم نشده، برای همین دربو داغونم، بی ادبی منو بابت اون روز ببخشید

مهرنوش پلک زد، پس واقعا خواهرش مرده بود. یاد پدرش افتاد. پدرش هم که مرد تا مدت ها دل و دماغ هیچ چیز را نداشت، پرخاشگر شده بود و به زمین و زمان می پرید. به موزاییک کف مغازه زل زد. صدای آرمین را شنید:

-از من دلخور نباشین

مهرنوش دوباره سر بلند کرد، یک لحظه دچار سرگیجه شد و به سرش چسبید، آرمین پا تند کرد و کنار صندلی اش زانو زد:

-خوبین؟

و دستش را به سمتش دراز کرد، مهرنوش به خودش آمد و تته اش را عقب کشید و زمزمه کرد:

به من دست نزنین

دست آرمین در فضا معلق ماند، سرد و سوزنی به مهرنوش زل زد که روی صندلی یک ور شده بود. باز هم نفرت در دلش نشست، دخترک زیادی افاده ای بود، اصلا در نظر او زن مطلقه ی نجیب در این کره ی خاکی وجود نداشت. دستش را پایین آورد و سعی کرد خودش را کنترل کند:

-کاری از دست من بر میاد؟

مهرنوش به سرش چسبید:

-فقط برین از اینجا

آرمین دندان هایش را روی هم فشرد، یک لحظه از ذهنش گذشت با مشت زیر چشمش بکوبد. به زحمت خودش را کنترل کرد و سراپا ایستاد و عقب عقب رفت و همزمان گفت:

-از من که دلخور نیستین؟

مهرنوش به تندی سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه نیستم



به جوابی که داده بود چندان اطمینان نداشت، فقط می خواست پسرک هر چه زودتر شرش را کم کند. آرمین چشم از او گرفت و به سمت در مغازه رفت و با حرص از مغازه خارج شد، متوجه ی ماریا شد که با نایلونی در دست کنار مغازه ایستاده بود. ماریا به سمتش آمد:

-هوم چی شد؟

آرمین بی حوصله سری تکان داد و خواست به سمت ماشینش برود که ماریا رو به او کرد:

-آرمین؟

آرمین سر چرخاند:

-ها؟

ماریا با نگرانی گفت:

-فقط یه دوستی ساده است دیگه؟ قرار نیست که اذیتش کنی؟

آرمین در دل نیشخند زد. فقط یک دوستی ساده بود، اصلا دوستی ساده چه بود؟ غیر از سوار ماشین شدن و شامی در رستوران خوردن و بعد رفتن به خانه و بودن در یک رختخواب؟

ابرو بالا انداخت:

-فقط یه دوستی ساده ست



وارد خانه شد، باز هم خانه ماتم سرا بود. چراغ های خانه خاموش بود و صدای هق هق ضعیفی از آن سوی سالن به گوش می رسید. کورمال کورمال به سمت دیوار رفت و کلید را فشرد، صدای ناله ی مادرش را شنید:

-خاموشش کن بی وجدان

بی توجه به مادرش به سمت آشپزخانه رفت، صدای هق هق مادرش اوج گرفت:

-دلم به مهرشاد خوش بود، به فرزام چی گفتی که دیگه بچه رو نمیاره پیشم؟

جوابش را نداد و نگاهی به آشپزخانه ی بهم ریخته کرد. ظرفهای نشسته روی هم تلنبار شده بود. در یخچال را باز کرد، یخچال خالی بود. اصلا نمی دانست این روزها چه می خوردند و چطور زندگی می کردند، مادرش از عالم و آدم بریده بود. کف دستش را پشت گردنش گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد. صدای مادرش را از فاصله ی نزدیک تری شنید:

-تو چی از جون ما می خواهی؟ فرزام به من گفته دیگه بچه رو نمیاره

چرخید، مادرش بین چهار چوب آشپزخانه ایستاده بود، به صورت تکیده اش زل زد. در این یک ماه بیست سال پیر شده بود انگار. دستش را به کمر زد و در سکوت به او خیره شد، مادرش جیغ کشید:

-برو بچه رو بیار اینجا

طاقت نیاورد و دهان باز کرد:

-وضع زندگیمونو دیدی؟ نه صبحمون معلومه نه شبمون



به درک، واسه من هیچی مهم نیس

آرمین سری به نشانه ی تاسف تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت، مادرش فریاد زد:

-مهرشادو بیار اینجا

آرمین به سمت اطاقش رفت و درش را گشود، کتتش را روی تخت پرت کرد و دوباره به سالن برگشت. پدرش در اطاق را باز کرده بود و به او نگاه می کرد. مادرش وسط سالن نشست و زار زد:

-مهرشادو بیارین من ببینم، تو رو خدا

آرمین دستی به صورتش کشید، صدای پدرش را شنید:

-از جون این زنه چی می خوای تو؟ چرا به فرزام گفتی بچه رو نیاره؟ تو مگه آدم...

صدای زنگ در، حرفش را نیمه تمام گذاشت، پدرش جا خورد:

-کیه؟

آرمین به سمت آیفون رفت:

-دوست منه،

و رو به مادرش کرد:

-گریه زاری هاتو ببر تو اطاق



پدرش وارد سالن شد و فریاد زد:

بازم اون دختره ست؟ باز داره میاد توی خونه؟ این ننه بابا نداره؟

آرمین گوشی آیفون را برداشت:

-الو؟....بیا تو

و دکمه اش را فشرد، پدرش فریاد زد:

بیا تو ام؟

آرمین رو به او براق شد:

نه، ننه بابا نداره، مگه من ننه بابا دارم؟ اونم مته منه

-الان پرتش می کنم بره بیرون

آرمین انگشتش را در فضا تکان داد:

-فقط دلم می خواد این کارو بکنی، من روزگار جفتونو سیاه می کنم

مادرش کف سالن نشست و قوز کرده هق زد. پدرش چند لحظه خیره به او نگریست. برای آرمین اما هیچ چیز اهمیت نداشت. از وقتی آیدا رفت زندگی تک تک آنها هم نیست و نابود شد. آیدا همه ی زندگی پدر و مادرش بود، اصلا به جز آیدا کسی برایشان اهمیتی نداشت. آیدا بعد از چند سال نازایی به دنیا آمده بود، برای همین برای هر دو نفرشان عزیز بود. آیدا که



رفت، انگار آن دو نفر هم مردند. به همین خاطر دوست نداشت اینجا بماند. دلش نمی خواست هر روز با یک خانه ی شبیه قبرستان رو به رو شود. میانه ی خوبی با خواهرش نداشت، همیشه او را که می دید خار حسادت دلش را نیش می زد. حالا که رفته بود، نبودنش هم شده بود مایه ی عذابش. برای پدر و مادری که هیچ وقت او را آدم حساب نکردند، مرده ی آیدا هم انگار بیشتر از او ارزش داشت.

به سمت در ورودی رفت و آن را گشود، متوجه ی پدرش شد که وارد اطاق شد و در را به هم کوبید. نفس عمیق کشید، سوگل با احتیاط وارد خانه شد و سلام کرد، آرمین سری تکان داد. نگاه سوگل روی پروانه، مادر آرمین ثابت ماند که کف سالن نشسته بود و اشک می ریخت، با اضطراب به آرمین زل زد، آرمین چانه بالا انداخت و به اطاقش اشاره زد، سوگل پاورچین پاورچین به سمت اطاقش رفت، آرمین هم به بدنبالش قدم برداشت، لحظه ی آخر سر چرخاند و به پروانه خیره شد که ناله می کرد:

-آیدا، مادرت بمیره، آیدای من کجایی؟

لب هایش را روی هم فشرد، وارد اطاق شد و در را قفل کرد...

مهرنوش لیوان آب را از دست مادرش گرفت و قرص کدئین را از روکشش جدا کرد. نگاهش روی صورت نگران مادرش چرخید. دستانش را در هم گره کرده بود از آشپزخانه به سالن سرک می کشید. یک لحظه سر چرخاند و به مهرناز زل زد که روی کاناپه نشسته بود و به آيسان شیر می داد. دوباره به سمت مادرش چرخید، همزمان قرص را بلعید و لیوان آب را سر کشید. طیبه نگاه خیره ی مهرنوش را که دید لبخند زورکی بر لب نشانند:

-الان سردردت خوب میشه، از بس فکر و خیال می کنی قربونت برم

مهرنوش به لرزش دست مادرش زل زد. دوباره قرار بود چه اتفاقی بیوفتد؟ باز هم مهرناز آمده بود خانه شان و معلوم نبود اینبار می خواست چه آتشی به پا کند. لیوان آب را روی میز



گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. کف دستش را به پیشانی اش چسبانده بود. زمین و زمان دور سرش می چرخید انگار. نیم نگاهی به مهرناز انداخت که با لبخند معناداری براندازش می کرد. چشم از او گرفت و پا تند کرد تا برود داخل اتاقش و چشمش به او نیوفتد. از مقابلش گذشت و هنوز به چند قدمی اتاقش نرسیده بود که صدای مهرناز روانش را به هم ریخت:

لباس خریدی؟

خودش را منقبض کرد، هر زمانی که خواهرش اینطور بی مقدمه جمله ی بی ربطی بر زبان می آورد، باید منتظر می ماند تا فاجعه ای بر سرش آوار شود. چهره در هم کشید و به قدم هایش جان داد، نمی خواست جوابش را بدهد، فقط می خواست برود داخل اتاقش برای یکی دو ساعت بخوابد تا این سر درد لعنتی بهتر شود.

-اگه بخوای من دارم یه لباس خوب دارم که بهت قرض بدم

صدای ملتمسانه ی مادرش را شنید:

مهرناز ارواح خاک آفات

مهرناز با آرامش عصبی کننده ای گفت:

منم نگم این کارته خودش همه چیزو لو می ده

و رو به او کرد:

-عروسی دعوتی



ته دل مهنوش به هم پیچید. انگار کسی چنگ انداخت به معدش و با بی رحمی آن را فشرده. ترش کرده بود و ماده ی ترش مزه ای تا حلقش بالا آمد. آب دهانش را قورت داد، لرز در تنش نشست. به سمت مهنراز چرخید که با یک دست آيسان را در آغوش داشت و با دست ديگر کارت کرم رنگی را در فضا تکان می داد:

بیا اسم تو و مامانو نوشتن پشت کارت، دادن دست من واستون بیارم

مهنوش مسخ شده بود. انگار ته دلش می دانست کارت عروسی کاوه است. از ذهنش گذشت که برای آن زنک در تالار مجلس عروسی گرفته بود؟ دوباره بریز و بیاش؟ اصلا شاید همه ی اینها سیاه بازی بود برای اینکه دلش را بسوزانند. مهنراز از روی کاناپه بلند شد و به سمتش آمد. چشمانش دو کاسه ی خون بود، به یک قدمی اش رسید و کارت را تخت سینه اش چسباند و گفت:

-امروز مادر کاوه دو تا کارت داد دست من، با پر رویی گفت مادر و خواهرت حتما بیان، این می دونی ینی چی؟ ینی تو اینجا نشستو کاوه رفت سر زندگیش، ینی از فردا واسه اون زنیکه و تحفه اش من باید حرف بخورم

آيسان نق زد و مهنراز تکانش داد و صدایش بالا رفت:

-چرا سر زندگیت با کاوه نمودی؟ الان زندگیت خوبه؟ خبر دارم پروین خانوم تو رو واسه داداشش خواسگاری کرده، همینو می خواستی؟

مهنوش نگاه تندی به مادرش انداخت، انتظار این خبر چینی را نداشت، طیبه خودش را جمع و جور کرد:

ببخدا من حرفی نزدم خود پروین جلوشو گرفته



مهرناز سر تکان داد:

-کامه به من گفته باید بهترین لباس و اسه عروسی برادرش بپوشم، می بینی؟ توی اون خونواده یه چشمم اشکه یه چشمم خون،

آيسان خودش را پیچ و تاب داد و مهنوش با خودش فکر کرد دخترک را در آغوش بگیرد و یک دل سیر گریه کند.

-من که مئه تو نیستم تا تقی به توفی خورد طلاق بگیرم مادرم هم منو حلوا حلوا کنه بذاره رو سرش

مهنوش صدای هق هق مادرش را شنید و اخم هایش در هم گره خورد. با بغض گفت:

-من نمی تونستم باهانش بسازم، هر شب با یکی بود

-زنونگی نداشتی، بلد نبودی نگهش داری،

مادرش با ناله گفت:

-مهرناز شیرمو حلاله نمی کنم، همیشه منو این بچه رو می چزونی

آيسان به گریه افتاد و مهرناز با تشر تکانش داد:

-آروم بگیر دیگه

و رو به مادرش فریاد زد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-عیب نداره، این به اون در که شماها هم منو می چزونین

و به سمت مهرنوش چرخید:

شوهر کن بذار رو دل مادر کاوه و خودش بمونه،

مهرنوش سرش را تکان داد، چرا مهرناز او را نمی فهمید، او آمادگی تشکیل زندگی مشترک را نداشت، او اصلا آمادگی هیچ چیز را نداشت.

مهرناز چهره در هم کشید و با نفرت گفت:

-منتظر پسر مجردی؟ کسی با این وضعیتت نمیداد سراغت، به همین برادر پروین خانوم فکر کن، پول داره، آگه بخوای دوباره برات جشن عروسی می گیره

مهرنوش عقب عقب به سمت اطاقش رفت، مهرناز چرخید و با عجله به سمت کیفش دوید که روی کاناپه ولو شده بود و همزمان گفت:

-بیا عکس زنیکه رو ببین، صد کیلو وزنشه، تو از این کمتری؟

و دستش را داخل کیفش فرو برد و عکسی بیرون کشید، مهرنوش دیگر این یکی را نمی توانست تحمل کند. داخل اطاق پرید و در را قفل کرد، چند لحظه ی بعد، صدای مهرناز را شنید که به در کوبید و فریاد زد:

-چرا فرار می کنی؟ بیا ببینش دیگه، عکشم میدن دستم بیارم به تو و مادرم نشون بدم، بی لیاقت زن زندگی نبودی

مهرنوش هر دو دستش را روی گوشه‌هایش گذاشت...

یاشار خمیازه کشید:

زنه دو سه روز دیگه میاد خونمون

آرمین ابرویی بالا انداخت:

-خوب؟

-خوب به جمالت، تموم شده دیگه، حالی به حولی

آرمین پوزخندی بر لب نشانده:

زنا همشون همینین، فقط به درد همین چیزا می خورن

یاشار با لودگی گفت:

-همشون؟

-آره همشون، چند روز پیش سوگل پیشم بود، توی گوشیش یه اس ام اس دیدم، واسه یکی

نوشته بود سلام عجم خوبی؟

یاشار دستی به میان موهایش کشید:

-خوب که چی؟

ینی با منه ولی سرشم تو یه آخور دیگه گرمه



-بمیرم که تو اسطوره ی نجابتی

آرمین راهنما زد:

-زنا پا می دن خوب، کدوم مردیه که بدش بیاد،

-با این دختره به کجا رسیدی؟

-دارم دون می پاشم، هنوز وقت دارم تو نگران نباش

و دستش را دراز کرد و برگه های روی داشبورت را برداشت و در هوا تکان داد:

-دارم میرم فوتو کنم، سرهنگ برگشته

یاشار خندید:

-کشتی خودتو، ببرمون سرعین قال قضیه رو بکن

آرمین جوابش را نداد و کنار خیابان پارک کرد، محال بود شرط را ببازد.

ماریا سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-بازم گریه کردی؟ آخرش کور میشی تو

و بیسکوئیتی از ظرف روی میز برداشت و در دهان گذاشت:



من اگه موقعیت تو رو داشتم....

مهرنوش به میان حرفش پرید و با ناراحتی گفت:

من چه موقعیت تاپی دارم و خودم خبر ندارم

ماریا با دهان پر گفت:

خره، بچه نداری، سر خر نداری، برو کیف و حال دنیا رو بکن، دو شب پیش با یاشار و پسره رفتیم بیرون، زیاد راحت نبودم، نمی شد هی به سر و گوش یاشار دست بکشم

مهرنوش سر چرخاند و به قفسه ی کتاب ها زل زد. برای اولین بار با ماریا موافق بود، ای کاش پسرش با خودش زندگی نمی کرد، از مادرش چه چیزی یاد می گرفت؟ اصلا وقتی بزرگ می شد شاید می شد یکی مثل کاوه که به یکی دو نفر راضی نبود. دوباره یاد عروسی کاوه افتاد، دو شب دیگر عروسی اش بود. آه کشید. ماریا اما تصمیم نداشت دهانش را ببندد:

پسره رو می خوام دو سه شب دیگه بفرستم بره ور دل باباش، یاشار میاد پیشم، راستی نگفتم بهت اون مرده خوش تیپه، رو مخ اونم دارم کار می کنم

مهرنوش دستش را به سمت گلپوش برد، این روزها وضع معده اش به هم ریخته بود، مدام ترش می کرد و باد گلو داشت.

چته؟ بازم مریضی که، آخرش خودتو می کشی ناکام از دنیا میری

بیسکوئیتش را جوید و با سرخوشی ادامه داد:

راستی دو روز دیگه چهلم خواهر آرمینه، با هم میریم سر خاکش



مهرنوش نگاه تندى به او انداخت، ماریا چشمانش را درشت کرد:

میریم سر خاکش، چی میشه مگه؟

من نیام

ماریا عصبی شد:

نگفتم برو تو بغلش، گفتم می ریم سر خاک خواه....

با صدای زنگوله ی بالای در، حرفش را نیمه تمام گذاشت. هر دو به سمت در مغازه چرخیدند، آرمین و یاشار وارد مغازه شدند. مهرنوش ابرو در هم کشید، پسرک از رو نمی رفت، مدام می آمد اینجا، با بهانه و بی بهانه. نگاهی به ماریا انداخت که چشمانش برق می زد. اصلا نمی توانست او و این سبک زندگی بی عاری که در پیش گرفته بود، بفهمد. درست مثل ماریا که او را نمی فهمید. آرمین رو به او سلام کرد، زیر لب جواب سلامش را داد و از قفسه فاصله گرفت. یاشار با ابروهای بالا فرستاده به سمت میز ماریا رفت و چشمکی حواله اش کرد، ماریا با عشو خندید. آرمین با قیافه ی جدی نزدیک دستگاه کپی ایستاد و بی مقدمه گفت:

فتو کپی می خوام

توجه ماریا و یاشار همزمان به آن دو جلب شد، یک لحظه نفس از کسی بیرون نیامد. مهرنوش پلک زد و به آرمین خیره شد. آرمین هم نگاهش را، با نگاه جدی پاسخ داد. مهرنوش نفس حبس شده اش را رها کرد، باز هم حس خشم و نفرت برگشت و در دلش نشست، پسرک آمده بود دوباره آن سناریوی لعنتی را تکرار کند. دهان باز کرد تا بگوید



"فتوکپی انجام نمی دهد، اصلا این دستگاه کوفتی خراب است، اصلا خراب هم نباشد برای او قدم از قدم بر نمی دارد" که آرمین ضربه ی آخر را زد:

-خواهش می کنم از تون

مغز مهربانش برای چند لحظه از کار افتاد، زل زده بود به آرمین که با همان صورت سخت و جدی به او نگاه می کرد و منتظر بود. تاب نگاه خیره اش را نیاورد و به برگه هایی که به سمتش دراز شده بود، خیره شد. صدای آرمین را شنید:

-عکس های کلیه ی پدرمه، مریضه بنده خدا، ممنون میشم برای من فتوکپی رنگی بگیرین، از هر کدام دو سری

مهربانش گیج و گنگ دستش را دراز کرد و برگه ها را از او گرفت، لبخند محوی از روی صورت آرمین گذشت..

آرمین زل زده بود به مهربانش که برگه ها را یکی یکی زیر دستگاه می گذاشت و کپی می گرفت. مهربانش زیر نگاه تیز او معذب بود. چند بار دلش خواست از او بپرسد "علت این نگاه خیره چیست؟" اما جلوی زبانش را گرفت. برگه های کپی شده را به سمتش دراز کرد و بدون اینکه نگاهش کند، زمزمه کرد:

-بفرمایید

آرمین همچنان خیره شده بود به مهربانش و منتظر بود تا نگاهش کند. سرش را کج کرد و گفت:

-خانوم؟



مهرنوش آب دهانش را قورت داد، بی دلیل دستپاچه شده بود. این پسر با آن کسی که دو سه هفته ی پیش آن آبروریزی را به راه انداخته بود، زمین تا آسمان فرق داشت. آرمین سرش را پایین آورد:

-با شمام خانوم

مهرنوش سر بلند کرد و به او خیره شد، آرمین به آرامی پلک زد:

-معذرت می خوام برای اون روز، خیلی بهم ریخته بودم، بخشیدین؟

با شنیدن این حرف، ابروان یاشار بی اختیار بالا رفت. در دل فحش رکیکی نثار آرمین کرد. پسرک در بازیگری همتا نداشت. به سمت ماریا سر چرخاند که با دهان نیمه باز به آن دو نگاه می کرد. دستش را مقابل صورتش تکان داد، ماریا خودش را جمع و جور کرد به یاشار اشاره زد تا آرام بگیرد. شش دنگ حواسش سمت آرمین و مهرنوش بود. چنین صحنه ای را در فیلم های هالیوودی هم نمی توانست ببیند. آرمین لبش را تر کرد:

-بخشیدی خانوم؟

مهرنوش چشم از او گرفت و به برگه های معلق در هوا خیره شد. نمی خواست این ماجرا را کش بدهد. اصلا هیچ وقت در زندگی آدم کینه ای نبود. سریع می بخشید و دلخوری ها از یادش می رفت. مثل همان چند ده باری که کاوه خطا کرد و او بخشید. بخشید و بخشید تا کارد به استخوانش رسید و یکباره قید زندگی کردن با او را زد.

-خانوم؟

با صدای آرمین تکان خورد و دوباره به چشمان منتظرش زل زد و سری تکان داد:



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

من ماجرا رو فراموش کردم، شما هم فراموش کنین

لب آرمین به یک ور کش آمد. همانطور که به مهرنوش خیره شده بود، برگه ها را از دستش گرفت و به یاشار اشاره زد که بروند....

یاشار دستش را به کمر زد و با خنده گفت:

-چه ناکسی هستی تو، تو نمیری یه لحظه خواستم به دختره بگم بابا همه سیاه بازیه

آرمین پوزخند زد:

-خوب می گفتم، بعدم می رفتی به شروین و بهداد می گفتمی من شرطو بردم

و چشمش را مالش داد:

-حوصله شو ندارم خدایی، خیلی نجسبه، شبیه مریضاست

یاشار پوزخند زد:

-غلط کردی، قبل از اینکه از ایران بری ما رو می بری سرعین

آرمین برگه های در دستش را دسته کرد:

به گور همه گست خندیدی، من شرطو نمی بازم، رفتم کانادا به ریش تک تکتون می خندم

و به سمت ساختمان دو طبقه ی پلیس به علاوه ی ده رفت. صدای یاشار را از پشت سرش

شنید:



با کدوم پول می خوامی بری تو؟

ماشینو میفروشم، به نام خودمه

و وارد ساختمان شد.

مهرنوش کمی سر گیجه داشت و چشمانش تار می دید، دلش می خواست بخوابد. ماریا می خواست برود چهلم خواهر آرمین و او هم تصمیم نداشت برود مغازه. امروز را به خودش مرخصی داده بود. تلویزیون را خاموش کرد و از روی کاناپه بلند شد، مادرش با مهربانی گفت:

سر کار نمی ری؟

نه، می خوابم مامان

صدای زنگ آیفون هر دو را هوشیار کرد، مهرنوش به سمت آیفون رفت و گوشی را برداشت:

کیه؟

باز کن منم

پوست لبش را به دندان گرفت و کشید. مهرناز بود، اصلا این روزها اسم مهرناز که می آمد ریشه می گرفت، وای به حال اینکه باز هم سر و کله اش پیدا شود. مادرش با نگرانی گفت:

کیه مهرنوش جان



مهرنوش دکمه ی آیفون را فشرد:

مهرنازه

مادرش نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

نزدیک سه بعد از ظهره، خیر باشه

مهرنوش انگار ته دلش می دانست که خیر نیست. جایی که سر و کله ی مهرناز پیدا می شد، "خیر" گذرش هم به آنجا نمی افتاد. مادرش به سمت در ورودی رفت. مهرنوش همانجا کنار آیفون ایستاده بود و پوست لبش را می جوید. صدای مادرش را شنید:

خیر باشه مهرناز

صدای غر غر مهرناز مثل سوزن در سرش فرو رفت:

می خوام برگردم برم؟ بذار نفسم بالا بیاد

من که حرفی نزدم مادر، فقط نگران شدم

مهرنوش تکانی به خود داد تا به اطاقش برود، نمی خواست با مهرناز رو در رو شود. اما ناخواسته گوش هایش تیز شده بود. شاید هم صدای مهرناز بیش از حد بلند بود:

باید برم عروسی، اومدم اینجا آماده بشم، کامه دو سه ساعت دیگه میاد دنبالم

مهرنوش فلج شد، سرش به دوران افتاد. دستش را به دیوار گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند. چقدر مهرناز بی معرفت بود، آمده بود اینجا تا برای عروسی کاوه به خودش برسد؟



صدای غصه دار مادرش را شنید:

-خدا رو خوش میاد اینقدر خون به دل این بچه می کنی؟

-وای مامان نیومده شروع کردی؟ عروسی برادر شوهرمه، مته گداهها که نباید برم

مهرنوش سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. از ذهنش گذشت که ای کاش پدرش زنده بود. او حریف مهرناز می شد، آن وقت ها هم که سر به سرش می گذاشت با یک نگاه خیره ی پدرش خودش را جمع و جور می کرد. پدرش که رفت پشت و پناهش هم رفت. مهرناز شد همه کاره شان، نشست زیر پایش و او هم بچگی کرد و عقد کاوه شد. مهرناز می خواست خودش را پیش خانواده ی شوهرش عزیز کند. کاوه که تو زرد از آب در آمد مهرناز از این رو به آن رو شد، هواداری اش را نکرد و نمک به زخمش پاشید.

صدای مادرش را شنید:

- نمی دارم بیای آتیش به پا کنی، برو خونه ی خودت آماده شو بعدش برو هر قبرستونی که می خوای بری

صدای هق هق مهرناز را شنید:

-کدوم قبرستون برم؟ سر قبر بابام برم؟ من امروز همین جا آرایش می کنم می رم عروسی، مادر کاوه روزگارمو سیاه کرده

مهرنوش پلک زد، مادر کاوه را خوب می شناخت. هیچ وقت طرفدار عروس هایش نبود، اصلا شعارش این بود که "مرد هر غلطی که بکند مرد است دیگر، زن باید حواسش جمع



زندگی باشد". اصلاً شاید پدر کاوه هم جوان که بود همین طور زندگی می کرد، او که آنها را نمی شناخت، به اعتبار مهراناز زن کاوه شد.

صدای هق هق مادرش را که شنید، تکیه اش را از دیوار جدا کرد. می رفت قبرستان سر خاک پدرش. دلش می خواست سر قبرش اشک بریزد و درد دل کند....

بینی اش را بالا کشید و به سنگ قبر مشکی پدرش زل زد. باران نم نم می بارید و چشمانش هم آماده ی باریدن بود. به سنگ قبر مشکی دست کشید و زمزمه کرد:

بابا، کاشکی بودی

پلک زد و اشک ها روی گونه اش سر خوردند. لبانش می لرزید. می خواست برای پدرش از نامردی کاوه بگوید و از بی مهری مهراناز، از جماعت حرف مفت زنی که انگار همه ی مشکلاتشان حل شده بود و تنها مشکلشان زن مطلقه ی جوانی بود تا پشت سرش لیچار بگویند. شالش را تا روی ابروهایش پایین کشید، شانه اش لرزید و به هق هق افتاد. صدای محزون نوحه خوانی از چند قبر آن طرف تر به گوش می رسید و داغ دلش را تازه می کرد. چشمانش را روی هم فشرد، حذقه ی چشمانش می سوخت. دلش به هم پیچید و باز هم مایع ترش مزه وارد دهانش شد. آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت. صدای جیغ دلخراش زنی از فاصله ی نه چندان دور، تیره ی پشتش را لرزاند. سر بلند کرد و به جمعیتی که با فاصله ی چند قبر دور هم جمع شده بودند، زل زد. زنی که جیغ می کشید را ندید اما "آیدا، آیدا" گفتن هایش عصبی اش می کرد. یادش آمد پدرش که مرد، او هم خودش را پهن کرده بود روی خاکش و از ته دل جیغ می کشید و صدایش می کرد. دستی به صورت خیشش کشید و سراپا ایستاد. صدای جیغ زن دوباره به گوش رسید و مهرانوش با خودش فکر کرد بدبخت تر از او هم در دنیا وجود داشت انگار. آه کشید و خواست بچرخد و از قبرستان بیرون برود که با صدای آشنایی سرجایش ایستاد:

مهرانوش؟ اینجا؟



با دیدن ماریا که به سمتش می آمد جا خورد. پشت سرش یاشار را دید. ماریا تند قدم بر می داشت، باز هم از ذهن مهرنوش گذشت که نکند مراسم چند قبر آن طرف تر برای چهلم خواهر آرمین بود؟ ماریا مقابلش ایستاد و رشته ی افکارش را برید:

-چی شد یه دفه اومدی؟

مهرنوش گیج و گنگ جواب داد:

من اومده بودم سر خاک بابام

ماریا نیم نگاهی به قبر پدرش انداخت و به عقب چرخید و رو به یاشار گفت:

-ببین آرمین کجاست؟ بگو مهرنوش اومده

مهرنوش دستش را دراز کرد و به بازوی ماریا چسبید:

-چی کار می کنی؟ من به اون چی کار دارم

ماریا دستش را پس کشید:

-تا اینجا اومدی نمی خوای بهش تسلیت بگی؟

و دوباره به یاشار اشاره زد:

به آرمین بگو بیاد



مهرنوش کم کم عصبی می شد:

ماریا من آگه بخوام خودم باید برم، نه اینکه اون بیاد

-آه، امل نشو

مهرنوش ماریا را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. باران شدت گرفته بود و جمعیت کم کم پراکنده می شد. تصمیم گرفت بی توجه به او برود که ناگهان متوجه ی آرمین شد که به همراه یاشار به سمتش می آمد. دیگر دیر شده بود، مجبور بود بماند و به او تسلیت بگوید. نگاهش روی ته ریش و پیراهن مشکی اش چرخید. همزمان نگاهش رفت پی زن میانسالی که دو نفر همراهش، هر کدام یکی از دستانش را در دست گرفته بودند و به زحمت او را می کشیدند. آرمین به یک قدمی اش رسید:

-سلام

نگاه مهرنوش روی پروانه ثابت ماند که یک لحظه تعادلش را از دست داد و دو زانو روی زمین ولو شد، بی اختیار قدمی به سمتش برداشت، آرمین رد نگاهش را گرفت و به مادرش خیره شد که همانطور دو زانو جیغ می کشید و آیدا را صدا می کرد. لب هایش را روی هم فشرد. صدای جیغ های مادرش عصبی کننده بود. با خودش فکر کرد که تمام شد دیگر. آیدا مرده بود. چهل روز گذشته بود و آیدا زیر خاک بود، زنده نمی شد، دیگر هیچ وقت به میانشان بر نمی گشت. مادرش جیغ می کشید تا چه چیزی را ثابت کند؟ این که مادر خوبی است؟ پس چرا برای او مادر خوبی نبود؟ بیست و دو سال از عمرش گذشت و همیشه همه جا حرف آیدا بود، کسی او را آدم حساب نمی کرد. آیدا اولین بود، بهترین بود، حالا که رفته بود مادرش او را که زنده بود، نمی دید، باز هم آیدا برایش مقدم بود. چشم از مادرش گرفت و رو به مهرنوش کرد:

-آروم میشه



باران شدت گرفت، مهنوش سرش را بین شانه اش فرو برد و لب زد:

-غم آخرتون باشه

و دوباره نگاهش رفت سمت پروانه که رو به زنی که تلاش می کرد آرامش کند، هق می زد:

تو رو خدا منم پیش آیدا بخوابم، تو رو خدا

ماریا رو به مهنوش کرد:

-بارون گرفت، من با یاشار می رم

و به سمت آرمین چرخید:

-غم آخرت باشه

چشمکی زد:

-هوای رفیق ما رو داشته باش

مهنوش به نشانه ی اعتراض نگاه تندی به او انداخت، ماریا پشت چشمی نازک کرد و کنار گوشش گفت:

-نمی خواد وسط مجلس چهلم خواهرش باهات باشه که

چشمان مهنوش دو دو زد، با ناراحتی گفت:



بی ادب

ماریا از او فاصله گرفت:

من با یاشار میرم صفا سیتی، سر خر نمی خوام

من که نمی خواستم با تو بیام، خودم میرم

صدای آرمین را شنید:

می رسونمتون

مهرنوش به سمتش چرخید:

نه، نه من خودم...

آرمین با بی حوصلگی حرفش را برید:

می رسونم دیگه خانوم، به خاطر من این همه راه اومدین

مهرنوش کلافه شد، او به خاطر این پسر نیامده بود، آمده بود سر خاک پدرش. دوباره با

صدای جیغ مادر آرمین هراسان چشم از او گرفت. آرمین نفس عمیق کشید:

بریم برسونمتون، اینا الان میرن مسجد

نه من...



-خانوم، من باید برم تا خونمون، شما رو تا داخل شهر می رسونم، خوبه؟ تشریف بیارین

و یکباره چشمش افتاد به مهرشاد، که مظلومانه هق می زد و مادر را صدا می کرد. نفسش را بیرون فرستاد. مهرشاد مقابلش رسید و با گریه گفت:

-دایی، مامانمو می خوام

آرمین گوشه ی بینی اش را خاراند و به دنبال فرزام چشم چرخاند، چند قدم آن طرف تر ایستاده بود و هق هق می کرد. صدایش کرد:

-فرزام، بیان این بچه رو بگیر

فرزام با لب های آویزان به سمت مهرشاد آمد و با بغض گفت:

با.. با.. با.. بی.. بی.. بی.. گ.. گ.. گ.. گر.. گر.. یه...

آرمین ابروهایش را بالا انداخت و دستش را پشت سر مهرشاد گذاشت و به سمت فرزام هلش داد:

-گریه نکن، برو پیش بابات

و رو به مهرنوش کرد:

-بریم خانوم

مهرنوش با خجالت گفت:



من...

-خانوم دارم تا شهر می رم دیگه، ای بابا، میای حالا یا نه؟

آرمین از آینه به مهنوش خیره شد که روی صندلی عقب نشسته بود و بند کیفش را در دست می فشرد. از ذهنش گذشت که چه زنی که بی کلاس و پر رویی بود. به گمانش که آژانس کرایه کرده بود؟ نشسته بود صندلی عقب و عین خیالش هم نبود؟

و با این فکر لب هایش را روی هم فشرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. همین حالا با یک بهانه او را می کشاند داخل خانه و قال قضیه را می کند. حتی اگر می شد به اجبار. زنک زیادی هوایی شده بود.

راهنما زد و وارد یکی از خیابان های فرعی شد و همزمان گرفت:

-باید برم از خونه دیس حلوا رو بردارم، جا گذاشتیم

-مهنوش با بی حواسی گفت:

-چی؟

-گفتم باید برم از خونه دیس حلوا بردارم

-خوب باشه، من همین جا پیاده می شم

-نه خانوم، یه دقیقه صبر کنین میام، اصلا شما هم تشریف بیارین بالا

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و مقابل خانه شان پارک کرد. مهنوش سری تکان داد:

نه من...

شما بیاین بالا من دیسو بر می دارم می رسونمتون در خونه،

من خودم میرم خونه

- اینجا جلوی در و همسایه خوب نیس توی ماشین بشینین

و از ماشین پیاده شد و منتظر ماند. مهنوش آب دهانش را قورت داد و در ماشین را باز کرد، چشمان آرمین برق زد، شکار آماده بود. چه اهمیتی داشت چهلم خواهرش بود، او که هیچ وقت دوستش نداشت. با کیف و حال نکردن او هم خواهرش زنده نمی شد، اصلا به درک که مرده بود.

و به سمت در خانه رفت، جلوی در ایستاد و به دنبال کلید ورودی، دسته کلیدش را بالا و پایین کرد. لبخند خبیثی کنج لبش نشست، در ورودی را باز کرد و همزمان گفت:

تشریف بیارین بالا خانوم؟

و سرچرخاند تا به مهنوش نگاه کند که یکباره تکان خورد، مهنوش رفته بود...

یاشار قهقهه زد و خودش را خم کرد:

-جون من راس می گی؟ سر کار رفتی داداش



آرمین با اخم های در هم گره شده به او نگاه می کرد. انگار حق با او بود، مهرنوش جسابی او را سر کار گذاشته بود. حتی از او خداحافظی هم نکرد. یعنی می خواست بگوید زن پاک و نجیبی است که اجازه نمی دهد مرد نامحرم به او نزدیک شود؟ او خودش ختم همه ی سیاه کارها بود، اصلا خودش ذغال فروش بود. زنیکه می خواست او را سیاه کند؟

دستی دور دهانش کشید و با همان اخم های در هم رو به یاشار کرد که از شدت خنده کبود شده بود:

-خیل خوب حالا، خفه نشی

یاشار کمر راست کرد و بریده بریده گفت:

بیا ما رو ببر سرعین اینقدر عقب تو پاره نکن، زدن مخ... این دختره کار تو نیست

آرمین چشمانش را تتگ کرد و پرسید:

-چرا؟ واقعا به کسی پا نمی ده یا فیلمشه؟

یاشار بینی اش را بالا کشید:

-این زنه ماریا میگه سرش تو لاک خودشه، کاری به کسی نداره

آرمین یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

-دیشب باهاتش بودی؟

لبخند گل و گشادی روی لب یاشار نشست و سری تکان داد:



-آره، جوون شدم بخدا

و دستی به گونه اش کشید:

صیغه شدیم با دو تا سکه مهریه اش، آخرش یه انگشتر پیاده شدم

آرمین سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-خاک تو سرت، بگو رفتی سراغ زن پولی

یاشار یکباره دست از لودگی برداشت و با قیافه ی جدی گفت:

-هو، بفهم چی می گیا، هنوز یادم نرفته گفتم دختره قالت گذاشته

آرمین عصبی شد و صدایش را بالا برد:

-هر چی که هست انگشتر پیاده نشدم و اسش، بدبختی بخدا، زن می بینی شل میشی

یاشار با عصبانیت مقابلش پرید، از حرف هایش خوشش نیامد. امروز بی دلیل به پر و پایش

پیچیده بود، دستش را دراز کرد و به بازوی آرمین چسبید:

-تو چی؟ دو سه هفته است دنبال زنیکه راه افتادی محل سگ بهت نمی زاره، کی بود می

گفت زنا برام می میرن؟ پس کو؟

آرمین در سکوت به او زل زد، راست می گفت، تا به حال زن و دختری در برابر او

مقاومت نکرده بود. دختر پولدار و مهندس و دانشجو و زیبا و خوش پوش. این یکی اما



معلوم نبود دردش چیست. اصلا شاید شگردش همین بود که تشنه نگهش می داشت؟ اما آخر برای چه؟

و فکرش بر زبانش جاری شد:

-چرا اینقدر می کشه عقب؟ چیزی واسه از دست دادن نداره

یاشار دستش را از بازویش برداشت و بینی اش را بالا کشید:

-ماریا میگه شش ماهه از شوهرش جدا شده، پسره خانوم باز بود، اینم نتونست تحمل کنه، از اون موقع رفته تو فاز افسردگی

-دوره مجردیش چجوری بود؟ اصلا وقتی شوهر کرد دختر بود؟

گفت دوره مجردیش هم همین جوری ساده بود

آرمین لبش را تر کرد. نه امکان نداشت، زن و دختر خوب برای افسانه ها بود، اصلا از همان ابتدا وجود نداشت. اصلا همه شان لنگه ی هم بودند، فقط شگردشان با دیگری فرق داشت. این هم شگرد جدید بود. این یکی خودش را پاک نشان می داد و فقط خدا می دانست چه در سر دارد. خودش به اندازه ی تار موهایش زن و دختر دیده بود. همان روزهایی که پدر و مادرش زل می زدند به دهان آیدا تا او دهان باز کند و بگوید "ف" و آن ها تا فرح زاد بروند و برگردند، آن روزهایی که مادرش آیدا را در آغوش می کشید و به او می گفت دیگر مردی شده و نباید به آغوشش بیاید. همان روزها از خانه و خانواده دل کند و رفت سراغ عشق های خیابانی. اولین بار که رفت سراغ جنس مخالف، چهارده ساله بود، دخترک دو سه سال از او بزرگتر بود، به او گفته بود دوستش دارد و او را برد به هیروت. حس کرد دیگر نیازی به محبت پدر و مادرش ندارد. آنها را واگذار کرد به آیدا که تمام و کمال تصاحبشان کند. دخترک اما تو زرد از آب در آمد و چند ماه بعد از او دل کند و رفت. باز هم تنها شد



دوباره یاد پدر و مادرش افتاد. آیدا آن وقتها بیست ساله بود و آن ها باز هم او را در آغوش می گرفتند و به او محبت می کردند. خواهرش دانشجوی دندانپزشکی بود و شده بود چشم چراغ خانه.

با صدای یاشار به زمان حال برگشت:

-از خیر این دختره بگذر، منم به بچه ها می گم بی خیال سرعین رفتن بشن

آرمین پلک زد، خاطرات تلخ گذشته اشک را تا پشت چشمانش آورده بود. یاشار فکر می کرد درد او آن شرط بندی کوفتی است؟ درد او نمایش احمقانه ای بود که مهنوش به راه انداخته بود. از نظر او هیچ زن خوبی در دنیا وجود نداشت. همه ی زنها ریگی به کفششان بود. از مادرش گرفته که همه ی زندگی اش دخترش بود، از خواهر مرده اش که پدر و مادرش را برای همه ی عمر از او گرفت تا همین دخترک لاغر اندام و مریض احوالی که به خیال خودش او را روی یک انگشتش چرخانده بود...

مهنوش با صورت پف کرده روی تختخوابش نشست. تازه از خواب بیدار شده بود و سرش از گریه ی شبانه سنگین شده بود. از دست آرمین و ماریا عصبانی بود. خوب فهمیده بود پسرک چرا او را به داخل خانه دعوت کرد. او که دخترک هفده هجده ساله ی چشم و گوش بسته نبود. بارها مچ کاوه را با دختران رنگ و وارنگ روی تختخواب دو نفره ی خودش گرفته بود. خوب می دانست آرمین در ذهنش چه می گذرد. آه کشید و از روی تخت بلند شد و تلو تلو خورد و به سمت در اطاقش رفت و آن را گشود. یک لحظه سرش گیج رفت، به چهار چوب در تکیه زد و نگاهش افتاد به مادرش که بی صدا اشک می ریخت. پشت سر هم پلک زد و با صدای خفه ای پرسید:

-چی شده مامان؟



طیبه با دیدنش لب هایش را روی هم فشرد و خودش را به چپ و راست تکان داد. مهنوش به سمتش رفت:

مامان؟

طیبه یکباره بغضش ترکید و به گریه افتاد و با ناله گفت:

مهرناز و کامه دعواشون شده، مهرناز با بچه اش داره میاد اینجا

سر مهنوش به دوران افتاد. خودش می دانست دعوی آن دو به خاطر چیست. دیشب عروسی کاوه بود، حتما کسی متلکی به مهرناز گفته بود و او هم نتوانست خودش را کنترل کند. اصلا چرا زندگی شان اینطور به فلاکت کشیده شده بود. هر کسی که پدر نداشت و پدرش می مرد اینطور بی پناه و توسری خور می شد؟ دلش به حال مهرناز سوخت. اما خوب می دانست با او که رو در رو شود، همه ی عقده هایش را بر سرش خالی می کند. نگاهش روی صورت مادرش ثابت ماند که ناله می کرد:

رحیم آقا، کجا رفتی آخه مرد؟ بیا ببین زندگی بچه هات چطوری شده؟ یکی اینجوری یکی دیگه با یه بچه ی شیر خوره اونجوری

مهنوش بغض داشت، دلش می خواست یک دل سیر گریه کند، به سمت دستشویی پا تند کرد، می خواست قبل از آمدن مهرناز از خانه بیرون بزند...

ماریا دست راستش را مقابل چشمان غم زده ی مهنوش تکان داد و گفت:

خوشگله؟ جای مهریه گفتم یاشار بخره برام، مایه داره پسره



مهرنوش آه کشید. چرا او نمی توانست مثل ماریا دل خوش داشته باشد؟ ماریا هر روز سرگرمی جدیدی داشت تا ساعت ها فکرش را مشغول کند.

می خواست از زیر خریدش در بره، بهش گفتم زرشک، تا نخری، توی خونه قاقالی لی خبری نیس

و قهقهه زد:

-خوب گفتم بهش؟

مهرنوش سرش را پایین انداخت و تند تند تایپ کرد، باید صد صفحه را تا فردا می نوشت و به مشتری تحویل می داد. شاید سرگرم می شد و کمتر فکرش می رفت سمت مهرناز و کامه و دعوایشان.

ماریا خمیازه کشید:

تن و بدنم کوفته ست، دیشب تا ساعت شش خونه ام بود

مهرنوش چندشش شد، ماریا بعضی وقت ها زیادی کثافت می شد.

تو با آرمین چی کار کردی؟ مخشو زدی؟

مهرنوش سر بلند کرد و نگاه تندی به ماریا انداخت، ماریا خودش را زد به آن راه و با بی خیالی گفت:

پسر مجرده، شاید اصلا چشمشو گرفتی و خواست زنش بشی، می دونی چه تو دهنی می زنی به کاوه؟



مهرنوش یک لحظه پلک زد، آب دهانش خشک شد. ماریا راست می گفت، آرمین پسر مجرد بود. بینی اش را چین داد، خوب به او چه ربطی داشت؟ او دیگر با کاوه کاری نداشت، تو دهنی زدندش دیگر برای چه بود؟

فقط یادت باشه به مرد جماعت نگی دوست دارم و می خوامت و نفسمی و عشقمی و از این گه خوریها

مهرنوش عصبی شد:

-اینقدر حرف های بد نزن ماریا

ماریا پشت چشمی نازک کرد:

میشه تو به من گوش بدی نه به این شر و ورایی که می گم؟ گفتیم به مرد نگو دوست دارم، می فهمی بینی چی؟ بینی آگه از فوران احساسات تیکه تیکه هم شدی نگو دوستش داری، بذار واسه شنیدن این جمله له له بزنه،

مهرنوش باز هم سرش را پایین انداخت، نگاهش روی دکمه های کیبورد ثابت ماند. انگار باز هم حق با ماریا بود. یک سال شب و روز به کاوه گفته بود دوستش دارد و واقعا هم دوستش داشت. خودش را کرده بود گوشت قربانی برایش. هر چه گفت گوش کرد، از هیچ چیز دریغ نکرد. آخرش این دستمزدش بود.

یانشار دیشب صد بار تو حال و بی حالی گفت دوسم داره، من ولی نگفتم

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد، دست از تایپ کردن برداشت. ماریا نمی گذاشت به حال خودش باشد. حماقت هایش را یکی یکی بر سرش می کوبید.



صدای آویز بالای در به گوش رسید و نگاه مهنوش روی در ورودی ثابت ماند. پلک هم نزد، آرمین بود، خودش بود، تک و تنها آمده بود به مغازه. یاد دیروز بعد از ظهر افتاد و به هم ریخت. یاد پیشنهاد احمقانه اش افتاد. ابرو در هم کشید، چشم از او نگرفت، صدای ماریا را شنید:

-این گلویش بدجور پیش تو گیر کرده ها

به ماریا توجهی نکرد. آرمین وارد مغازه شد و به آرامی سلام کرد. جواب سلامش را نداد. ماریا با خوش رویی به او سلام کرد. آرمین زیپ سوشرتش را پایین کشید. در دستش نایلون صورتی رنگی بود. نگاه عصبی مهنوش روی صورتش چرخید. دیگر ته ریشی به چهره نداشت. از ذهنش گذشت که پسرک زیبا نبود. قیافه ی معمولی داشت، اما نگاهش آدم را میخکوب می کرد. ماریا با خنده گفت:

-اینورا؟ راه گم کردی؟

آرمین زل زده بود به مهنوش، بدون اینکه چشم از او بگیرد در جواب ماریا گفت:

-راه گم نکردم، اما مهنوش خانوم یه چیزی رو جا گذاشتن دیروز

مهنوش سرش را به عقب خم کرد. مطمئن بود دیروز داخل ماشین کوفتی اش چیزی را جا گذاشته بود. فیلم هندی که نبود، چیزی جا بگذارد و پسرک دوباره به بهانه ی پس دادنش سر و کله اش پیدا شود. آرمین به سمت میزی که مهنوش پشتش نشسته بود آمد و لیش به نشانه ی لبخندی کج شد، نایلون را به سمتش دراز کرد:

-حلوا و خرمای سر خاک، می خواستم دیروز از خونه براتون بیارم، اما شما رفتین، بفرمایید



و نایلون صورتی را روی میز گذاشت و دوباره با نگاه تیزش، به مهرنوش خیره شد. قلب مهرنوش در سینه فرو ریخت...

آرمین با جسارت زل زده بود به مهرنوش و منتظر بود. دخترک باید نرم می شد دیگر. با پای خودش آمده بود داخل مغازه و حلوا و خرما را گذاشته بود روی میز. این دخترک دیگر هر چه بود، عقب مانده ی ذهنی که نبود، باید می فهمید منظورش چیست. دست چپش را مشت کرد، باید با او دوست می شد، اصلا آن شرط بندی مسخره برایش اهمیتی نداشت. فقط می خواست به خودش ثابت شود که اشتباه نکرده و این زن هم یکی هست مثل همه ی آن زن هایی که از چهارده سالگی آمده بودند به زندگی اش و چندی بعد رفتند.

مهرنوش چشم از آرمین گرفت و به نایلون صورتی خیره شد. خوشش نیامد. پسرک برای رسیده به خواسته هایش به مرده ی خودش هم رحم نمی کرد. حلوا ی خیرات قبر خواهرش را آورده بود تا به قول خوش مخش را بزند. لبش را تر کرد و با اخم های در هم به مانیتور زل زد و تایپ کرد. نوشته ها درباره ی یکی از سلسله های ایران باستان بود. با حرص انگشتانش را روی دکمه های کیبورد می کوبید. نوشته ها درباره ی "سلسله ی ماد" بود، درباره ی "هوخشتره" و اتسز" و اصلا در مورد هر کوفتی که بود هم اهمیتی نداشت. فقط کلمات عجیب و غریب را در ذهنش تکرار می کرد تا حضور آرمین را نادیده بگیرد.

آرمین دست به کمر مقابل میز ایستاده بود. نفس هایش تند شد. زنک علنی به او بی محلی می کرد، این دیگر و رای تحملش بود. سر چرخاند و نگاه کلافه اش در نگاه حیران ماریا گره خورد. از ذهنش گذشت که این دو از قدیم با یکدیگر دوست بودند، پس چرا یکی شده بود مثل ماریا که همین دیشب دوستش را به اطاق خوابش راه داده بود آن هم با یک انگشتر مهریه اش و دیگری مدام پیش می زد. ماریا چانه بالا انداخت و به او اشاره زد که برود. گر رفت، این یکی را نمی دانست کدام قبرستانی ببرد. دستی به سر و صورتش کشید، دوباره به مهرنوش چشم دوخت که با حرص روی دکمه ها می کوبید. پس نمی کشید و با این فکر دستش را دراز کرد و نایلون صورتی را روی میز سر داد و گفت:



-واسه شماست خانوم

مهرنوش جوابش را نداد. انگشتان آرمین روی نایلون سفت شد. سنگ روی یخش می کرد، این زنک او را به هم می ریخت. یاد مادرش افتاد. بعضی وقت ها آنقدر محو خرده فرمایشات آیدا بود که ده بار هم صدایش می کرد و او نمی فهمید، شاید هم خودش را می زد به آن راه. لبش را گاز گرفت و صدایش بالا رفت:

-با شمام

مهرنوش دست از تایپ کردن کشید، "هوختره" و "اتسز" در سرش رژه می رفت و بیشتر جری اش می کرد. به سمت آرمین چرخید و به تنندی گفت:

-بله؟

آرمین جا خورد و مکث کرد. سعی کرد خودش را نبازد، نفسش را بیرون فرستاد:

-حلوا

و با سر به نایلون کذایی اشاره زد. مهرنوش از لا به لای دندان های به هم قفل شده غرید:

-خدا رحمت کنه خواهرتونو، من حلوا نمی خورم، از شیرینی جات خوشم نمیاد

و رو به ماریا کرد:

-سهام تو ماریا



و دوباره به آرمین نگاه کرد که اینبار کبود شده بود. مهربانش به نفس نفس افتاد، ضربان قلبش بالا رفت، صدایش می لرزید:

-اگه کاری ندارین من به کارم برسم

و دوباره به سمت مانیتور چرخید و بی هدف نوشت "هوخشتره". عصبی شد. "هوخشتره" لعنتی شده بود و سواس فکری اش. اخم هایش بیشتر در هم گره خورد. آرمین با دهان خشک شده به نیمرخش خیره شد. قوز دماغش از نیمرخ توی ذوق می زد. هر دو دستش را مشت کرد. چشمانش را برای چند لحظه بست. این همه له شدن بس بود. پلک زد و یاد مادرش افتاد که وقتی زیادی پا پی اش می شد محلش نمی کرد. پشت سر هم صدایش می کرد و مادرش بی اعتنا به او به در و دیوار زل می زد. عقب عقب به سمت در مغازه رفت و خودش را بیرون پرت کرد.

بیرون از مغازه کف دستش را روی صورت بر افروخته اش گذاشت. داغ کرده بود. زنک حقیرش کرده بود، همه ی آن سال های تلخ توهین و تحقیر را جلوی چشمانش آورده بود. از آخرین باری که پدر و مادرش او را پس زده بودند سال ها می گذشت. یعنی او دیگر سمت آنها نرفت تا آنها باز هم پیش بزنند. حالا این زن باز هم کودکی و نوجوانی سراسر درد و رنجش را به رخ کشیده بود. اصلا چرا یکی دو هفته با او دوستی نمی کرد تا همگی به آرامش برسند؟ نمی خواست کسی پیش بزند. طعم تلخ پس زده شدن را بارها چشیده بود. چرا دوستی نمی کرد و این همه جنب و جوش برای هیچ را به پایان نمی رساند؟ مطمئن بود یکی دو هفته دیگر از او سیر می شود، اصلا شاید به یکی دو روز هم نمی رسید.

دستش را روی قلبش گذاشت، ضربان قلبش بالا رفته بود. نگاهش روی رهگذران ثابت ماند که از مقابلش می گذشتند. با خودش فکر کرد کدام یک از آنها سینه اش مثل او پر از درد بود؟ انگشتانش را لا به لای موهایش فرو برد. یکباره چرخید و با قدم های بلند وارد مغازه شد. با ورود یکباره اش ماریا و مهربانش جا خوردند و به او زل زدند. ماریا به خودش آمد و دهان باز کرد:



-چی شد؟

آرمین بی توجه به او مقابل میز مهرنوش ایستاد و گفت:

-با من دوست شو

مهرنوش بهت زده زمزمه کرد:

-چی؟

آرمین نفس عمیق کشید و پشت سر هم گفت:

-دوست می شیم، یه دوستی معمولی، من تنهام، تو هم تنهایی

و رو به ماریا کرد:

-تنها نیست مگه؟

و حس کرد ته صدایش می لرزد. نزدیک بود به التماس بیوفتد. همه ی حس های لجن گرفته ی دنیا در دلش نشستند.

-دوست می شیم هر دو تا از تنهایی در میایم،

و هر دو دستش را به لبه ی میز تکیه زد و خودش را خم کرد:

-موافقی؟



و با دلهره به مهرنوش خیره شد. مهرنوش اما لب هایش می لرزید. پسرک پست بود، بی معرفت بود. اصلاً خاصیت مردها بی معرفتی و دله بازی بود. این یکی ختم همه ی بی معرفت ها بود. فردای چهلم خواهرش با یک نایلون حلوا آمده بود مقابلش ایستاده بود و می گفت رفیق شویم، دوست شویم.

عاشق جمالش شده بود یا ثروت نداشته اش؟ دلش گرفت، به نایلون صورتی خیره شد و به یاد عروسی کاوه افتاد، مهرناز هم که آمده بود خانه شان و معلوم نبود تا کی باید غرغرها و متلک هایش را تحمل کند. خشم در دلش نشست از روی صندلی برخاست و به نایلون چنگ زد و مقابل چشمان حیرت زده ی ماریا، آن را به سمت ارمین پرت کرد و فریاد زد:

گمشو بیرون

آرمین خودش را عقب کشید، اما دیر شده بود، نایلون تخت سینه اش کوبیده شد، حلوی دو رنگ کرم قهوه ای لوزی شکل، به همراه خرماهای نارگیلی کف مغازه ریخت.

پشت در سالن ایستاد، پاهایش را به سختی روی زمین می کشید. همه ی وجودش از درد منقبض شده بود. زنک حسابی او را به هم ریخته بود. لب هایش می لرزید. دوباره آن صحنه ی یک ماه پیش تکرار شده بود انگار. باز هم پرتش کرد از مغازه بیرون. دلش می خواست زار زار گریه کند. از ذهنش گذشت که ای کاش کارت معافیتش زودتر به دستش می رسید و از ایران می رفت و برای همیشه خودش را گم و گور می کرد. در سالن را باز کرد و با شنیدن صدای حق حق خفه ی مادرش، بینی اش را چین داد. از این خانه ی شوم و نکبت زده بیزار بود. همه ی سال های کودکی و نوجوانی اش اینجا حرام شده بود. همیشه یادش می آمد حرف از آیدا بود و بعد هم توله اش، حالا هم که مرده بود، باز هم حرف جنازه اش بود. آن وقت ها دوست داشت آیدا بمیرد برود زیر خاک، شاید مادرش او را می دید. حالا به این نتیجه رسیده بود که زنده ی آیدا انگار بهتر از مرده اش بود. بعد از این دیگر نوحه خوانی های مادرش تمامی نداشت.



نفس عمیق کشید و وارد سالن شد، باز هم تاریکی سالن روانش را به هم ریخت، نگاهش روی فرزام ثابت ماند که مقابل پای مادرش زانو زده بود، صدای بغض دارش را شنید:

-حاجا..حاجا..حاجا..خا..خا..خا..نوم، ب..ب..ب..ب..خ..خ..خدا..رو..روح
آ..آ..آی..دا..ع..ع..ع..ذاب..می..می..می..می..

صورت آرمین در هم شد، در تاریک روشن سالن می توانست چهره ی منقبض شده ی فرزام را ببیند که چه فشاری به خود می آورد تا بتواند دو جمله بر زبان بیاورد. باز هم از ذهنش گذشت که آیدای احمق بین خواستگاراناش چه لعبتی را انتخاب کرده بود. مردی که از پس گفتن یک جمله ی ساده هم بر نمی آمد. این بار نگاهش رفت پی مادرش که دستش را روی سر فرزام گذاشت و با هق هق گفت:

دست من نیست که مادر، بچه ام رفته، نفسم رفته، دیگه به چه امیدی زنده بمونم؟

آرمین پوزخند زد، او که امید مادرش نبود، اصلا برایش هیچ هم نبود. مثل آیدا گوش چپش ناشنوا نبود که زمین و زمان برایش دست به خدمت بایستند. مادرش برای هر کسی که با واسطه و بی واسطه به آیدا مربوط می شد جان می داد و یکباره با عصبانیت در سالن را به هم کوبید، مادرش از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت:

وای

فرزام سر چرخاند و با دیدنش معذب شد. آرمین می خواست مستقیم به اطاقش برود و به هیچ کدام محل سگ هم نگذارد، اما دست مادرش هنوز روی سر فرزام بود. روی سر آن مردکی که حتی نمی توانست اسمش را بدون تته پته تکرار کند، اما او صد بار صدایش کرده بود و گفته بود "مامان، مامانی، مامان جونی" و مادرش هر بار گفته بود "ها؟ چیه؟ چته اینقدر صدام می کنی"

دندان هایش را روی هم فشرد و رو به فرزام کرد:

باز این ورا پیدات شد که، آیدا مرد، زنت مرد، دیگه اینورا چرا اومدی؟ ما چه نسبتی با تو داریم؟

صدای ناله ی مادرش را شنید:

-آرمین، حرف نزن بچه، چی میگی تو؟

جواب مادرش را نداد، به فرزام زل زد و با عصبانیت گفت:

-توله ات کو؟ نمی بینمش؟ نگفتم نیارش تو این گه دونی؟

گریه ی مادرش اوج گرفت. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و زار زد. فرزام سراپا ایستاد و دست به کمر به او خیره شد، آرمین پوزخند زد و گفت:

-ها؟ دعوا داری؟

فرزام آب دهانش را قورت داد و گفت:

-تو...چ...چ...چ...ته؟

آرمین دهانش را کج کرد:

من، هی..هی..هی..چی..چی..چیم..نی..نی..نی...



و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

«وای نمی تونم جمله ها رو کامل بگم، وای خدا چه مصیبتی، من لکنت دارم»

فرزام هجوم خون را در صورتش حس کرد. زیر بار این همه تحقیر کمرش شکست. لکنت داشت، از بچگی دچار لکنت بود، یادش نمی آمد اولین بار کی زبانش گرفت. اما این نقص همیشه همراهش بود. اطرافیاناش ملاحظه اش را می کردند و به رویش نمی آوردند. اما آرمین اینطور نبود، مدام می کوبید به ملاحظش که نمی تواند مثل بقیه حرف بزند. او که کاری به کارش نداشت. خیلی وقت ها هم دوست داشت به او نزدیک شود، خودش سرکش بود و جفتک می پراند. پلک زد و نفسش را بیرون فرستاد. آرمین خواست دوباره به او بتوپد که در اطاق باز شد و پدرش در حالی که مهرشاد را در آغوش داشت بین دو لنگه ی در ظاهر شد. دوباره از ذهنش گذشت که یک زمانی او هم سه چهار ساله بود، هم سن مهرشاد، چرا او را در آغوش نمی گرفتند؟ چرا سایه ی شوم آیدا همیشه روی سرش بود؟ گوش چپش کر بود؟ او که سالم بود، هر دو گوشش می شنید، پس چرا برایشان ذره ای اهمیت نداشت؟ اصلا اگر اینقدر آیدا برایشان خواستی بود، چرا او را به این دنیای بی پدر آوردند؟ به دنیا نمی آمد و این همه تبعیض را هم نمی دید، چه می شد مگر؟

یکباره صدایش بالا رفت و نعره زد:

«آیدا مرده، اینقدر بشینین عزا بگیرین ببینم زنده میشه؟ آگه زنده شد تف کنین توی صورتم»

و رو به مادرش کرد که خودش را خم کرده بود و هق می زد و با صدای لرزانی گت:

«بشین ناله بزن ببینم کجا رو می گیری؟ چراغ خاموش می کنی زر می زنی؟ آیدا زنده»

نمیشه، با همون گوش کرش رفته زیر خاک



فرزام لبش را به دندان گرفت و کبود شد. آیدا زنش بود، یک پسر از او به یادگار داشت.
آرمین چه می گفت؟

با قدم های بلند به سمتش رفت، صدای جیغ مادرش را شنید:

-فرزام جان

قلب آرمین تیر کشید. مادرش به او گفته بود "فرزام جان"، پس چرا هیچ وقت به او نگفت
"آرمین جان"؟

به سمت فرزام پرید و به یقه اش چسبید:

-ها؟ نمی تونی حرف بزنی ولی هنرای دیگه داری انگار

پدرش مهرشاد را روی زمین گذاشت و به سمتشان دوید و میانشان ایستاد و رو به او کرد:

-چرا دیوونه شدی؟

و دستش را روی دستش گذاشت و سعی کرد از یقه ی فرزام جدا کند:

-ولش کن

یک لحظه چهره ی مهنوش مقابل چشمش آمد. باید از یقه ی او می گرفت به دیوار می
کوبیدش و به او می گفت برایش اندازه ی ارزن هم ارزش ندارد. دستش را شل کرد و قدمی
به عقب برداشت. پدرش فریاد زد:

-چی از جونمون می خوای؟



نگاهش رفت پی مادرش که روی دو زانو به سمت مهرشاد رفت که با نگاهی ترسیده به آنها
زل زده بود و او را در آغوش گرفت و زار زد. پلک زد و به پدرش خیره شد:

-مامانو طلاق بده، کفالت بگیرم، نمی خوام اینجا بمونم، از دستم خلاص می شین

مکت کرد، بغض آمد بیخ گلویش و نفس عمیق کشید تا آن را پایین بفرستد:

-بشینین تا قیامت واسه جنازه ی بچه تون گریه کنین، منم میرم دنبال زندگیم

و عقب عقب به سمت اطاقش رفت...

مهرنوش نشسته بود روی کاناپه و پوست لبش را می جوید. صدای مادر کاوه آنقدر بلند و
گوش خراش بود که از پشت گوشی تلفن هم شنیده می شد، همانطور آمرانه و حق به جانب
حرف می زد:

-خانوم کمالی، ببین خانوم جون، یه دخترت طلاق گرفت، اون یکی هنوز عروس ماست،
قرار نیست چون خواهرش یه زمانی جاریش بوده یکی دیگه نیاد زن بچه ام بشه که

به مهرناز نگاه کرد که روی لبه ی کاناپه نشسته بود و عصبی یکی از پاهایش را تکان می
داد. دوباره حواسش پی صحبت های مادر کاوه رفت:

-خانوم جون دخترت نتونست زندگیشو نگه داره، پسر من که نباید واسه خاطر طایفه ی شما
بی سر و همسر بمونه که، به من چه که به تیریش قبای مهرناز بر می خوره که کاوه زن
گرفته؟

مهرناز طاقت نیاورد و فریاد زد:



-اون عروس خیکیت چی داره که به من بر بخوره؟

مادرش جلوی دهنه ی گوشتی را گرفت اما مادر کاوه حرف مهرناز را شنید و گفت:

-خیکیه؟ کوه گوشته؟ باشه قبول، مگه ما گفتیم نیست؟ مگه شوهرداری به هیکله؟ دخترتون لاغره؟ باربیه؟ بشینه ور دلتون ببینم کی میاد سراغش؟ زن مرده میاد، دو زنه میاد،

و موزیانه خندید:

-واسه عروسیش به ما هم کارت بدین بیایم، من خودم میام وسط باهانش می رقصم بهش
شباباش میدم

و قبل از اینکه طیبیه جوابش را بدهد، تماس را قطع کرد. صدای گریه ی مهرناز در فضای سالن پیچید، مهرنوش اما دیگر نای اشک ریختن هم نداشت. دوباره سر دلش سوخت. حالت تهوع داشت و دلش می خواست بالا بیاورد تا سبک شود. روی کاناپه جا به جا شد. طیبیه با نگرانی گفت:

-دختر تو چرا یه دفه اینجوری کردی، فردا بازم باهانش رو در رو میشی، من می خواستم
آرومش کنم

مهرناز از روی مبل پرید:

-اون عفریته آروم نمی شه، همینم نمی گفتم رو دلم می موند

و به سمت مهرنوش چرخید که دستش را زیر گلویش گذاشته بود و رنگش زرد شده بود و
میان گریه گفت:



تقصیر توئه، زندگی منو بهم ریختی،

طیبه از جا پرید و فریاد زد:

باز تو شروع کردی؟ باز تو کولی شدی؟

مهرناز هق زد:

می بینی مادرش چی میگه؟ حماقتای اینو می کوبه توی سرم، اون خیکی رو به رخم می کشه

مهرنوش عق زد، کمی خودش را خم کرد، این درد بی درمان دیگر چه بود که افتاده بود به جانش. سر کارش یک جور درگیر بود و اینجا جور دیگری. پلک زد و یاد آرمین افتاد که خم شده بود روی میز و با وقاحت به او پیشنهاد دوستی داده بود. پیشنهاد دوستی به زن مطلقه که برای گشت و گذار و کافی شاپ رفتن نبود. تهش همیشه ختم می شد به اطاق خواب. او که ماریا نبود، اصلا نمی خواست هم مثل ماریا باشد. حق با مادر کاوه بود، دیگر کسی به چشم دخترک نوزده ساله به او نگاه نمی کرد. برای همه شده لقمه ی آماده، هر کسی از راه می رسید می خواست به او ناخنکی بزند و برود. صدای گریه ی آیسان بلند شد، مهرناز فریاد زد:

نمی بخشمت هیچ وقت

مهرنوش خواست جوابش را بدهد، اما ترش کرد و مایه ی زهر ماری تا حلقش بالا آمد، از روی مبل پرید و به سمت دستشویی دوید. صدای مادرش را شنید:

مهرنوش؟ مادر؟ چی شد؟



مهرناز فریاد زد:

-حامله ست، کثافت کاری می کنه، من مطمئنم حامله ست، جدا شد بره دنبال خوشیش، بعد به کاوه می گفت دله

بغض همراه زرداب از دهانش بیرون زد، مهرنوش مقابل کاسه ی روشویی خم شد و بالا آورد و بغضش ترکید. میان هق هق فریاد زد:

-ازت متنفرم مهرناز، ازت بدم میاد

یاشار قهقهه زد:

-گفتم بگو بی خیال که حاجی، شرطو باختی بدجوری افتادی تو خرج

و سری تکان داد:

-آخرش مجبور شدی ما رو بیاری سرعین

آرمین جوابش را نداد، نگاهش روی نقطه ای فرضی در هوا ثابت مانده بود. شرط را باخته بود. مهرنوش حسابی روی دلش داغ گذاشت. از اینکه مجبور شده بود دوستانش را به سرعین بیاورد عصبی نبود، تمام به هم ریختگی اش بابت رفتار آن روز مهرنوش بود. نایلون حلوا را پرت کرد سمتش و با چهره ای گر گرفته به او گفت برود بیرون و دیگر هیچ وقت برنگردد. یادش آمد به او گفت:

-اجازه بده توضیح بدم



و مهنوش با بغض فریاد زده بود:

-نمی خوام چیزی بشنوم

ماریا خواسته بود میانه را بگیرد و مهنوش رو به او براق شد:

ماریا بس کن، من نمی خوام با هیچ کس دوستی کنم، نمی خوام

آرمین به حلوا و حرمای ولو شده ی کف مغازه خیره شد، دلش می خواست از ته دل فریاد بزند. زنک انگار واقعا دنیای دیگری داشت که هیچ موجود ذکوری جایی در آن نداشت. ماریا با دلجویی گفت:

-آرمین جان

نگاه تتدی به او انداخت، خیلی راحت به هر کسی که از راه می رسید می گفت "جان"، چرا مهنوش اینطور نبود؟ سوگل و هستی و پروانه و تینا و همه ی دوست های دیگرش به راحتی او را به حریم خودشان راه داده بودند. این زن چرا مثل بقیه نبود؟

با صدای بهداد تکان خورد:

-واجب شد این دختره رو ببینم، چه لعبتیه که از آرمین گذشته؟ پس اون زبون چرب و نرمت کجا رفت؟

یاشار با لودگی گفت:

-از سرعین که برگشتیم می برمت محل کارش ببینش، اصلا خوشگل نیس اتفاقا، هیکل بدی نداره البته



آرمین پلک زد، شروین میانه را گرفت:

من با همه ی شماها شرط می بندم یه ماهه مخشو می زنم، آگه باختم همه به خرج من بریم
کیش

یاشار سوت زد:

بابا، ناپرهیزی نکن جون داداش، من پایه ام

بهداد فریاد زد:

منم پایه ام، اصلا هر کدوم زودتر مخشو زدیم برده، یا من یا شروین

آرمین به خودش آمد. اینها سر مهرنوش شرط بند می کردند؟

لب زینش را به داخل دهانش کشید و صدایش بالا رفت:

یه کدومتونو دور و بر اون مغازه ببینم دهنش سرویسه

هر سه سکوت کردند و با ناباوری به او خیره شدند. یاشار سکوت را شکست:

-جدی میگی؟

آرمین با غضب گفت:

من الان تو فاز شوخی ام؟



بهداد محتاطانه پرسید:

-چی شدی بابا؟ ول کن بذار خوش باشیم

آرمین انگشتش را در هوا تکان داد و با لحن جدی گفت:

-دیگه تکرار نمی کنم، فقط یه نفرتون یا پی زنه بشه مادرشو به عزاش می شونم

شروین با ناباوری گفت:

-کنه رفتی تو فاز تریپ عشقو عاشقی؟

آرمین تکان خورد، عاشق مهنوش شود؟ عاشق زنی که ی مریض افسرده ی بی احساس؟

جواب خودش را نداد، اصلا نتوانست بگوید "نه" و یا حتی "آره". از این بلا تکلیفی بدش آمد و صدایش بالاتر رفت:

-این زنه سهم خودمه، خودم مخشو می زنم

-تو شرطو باختی تموم شد و رفت

-خیل خوب، دنگمو دادم، پس الان شما سر قبر من هستین یا اومدین سرعین؟

یاشار با دلجویی گفت:

-فاطی کردیا؟ چیه بابا؟



گفتم کسی دورو برش نمی ره، من خودم می خوام تا آخرشو برم

شروین خمیازه کشید:

-این زنه به تو پا نمی ده کوتاه بیا، تو زورتو زدی، دیگه دستشویی لازم شدی جون داداش

و دوباره هر سه قهقهه زدند. آرمین دوباره به نقطه ای در فضا زل زد، واقعا زنک از او خوشش نمی آمد؟

با خروج مهرنوش از مغازه، آفتاب گیر را پایین فرستاد و استارت زد. دو سه روز پیش از سرعین برگشته بود، شب قبل با ماریا حرف زده بود، از او پرسید معمولا مهرنوش چه زمانی به خانه می رود. ماریا اول جواب سر بالا داد و در نهایت رام شد و گفت مهرنوش ساعت یک و نیم بعد از ظهر از مغازه یک راست می رود خانه.

چشمان آرمین روی مهرنوش ثابت ماند که کنار خیابان ایستاده بود. دو سه ماشین شخصی مقابل پایش ترمز زدند، اما مهرنوش بی اعتنا بود. آرمین کلافه لبش را تر کرد. زنک فیلم بازی می کرد. می خواست بگوید از نظر پاکدامنی در جهان همنا ندارد؟ یک لحظه به سرش زد برود مقابلش ترمز کند و از او بخواهد سوار ماشین شود اما منصرف شد. سوار نمی شد، بعد از افتتاح هفته ی پیش که اصلا سوار نمی شد. نگاهش روی تاکسی زرد رنگی ثابت ماند که مقابل پای مهرنوش ترمز کرد. مهرنوش سوار شد و آرمین هم به دنبالش به راه افتاد. می خواست بفهمد خانه اش کجاست. می توانست مستقیما از ماریا بپرسد، ماریا خر خودش بود، به خاطر یانشار هم که شده آدرس خانه اش را می داد. اما در سرش نقشه ی دیگری جولان می داد. تاکسی از اولین چهار راه گذشت و ایستاد. مهرنوش از آن پیاده شد و رفت سمت پیاده رو و وارد اولین کوچه شد. آرمین صبر کرد تا مهرنوش به واسطه کوچه برسد و آن وقت خودش هم داخل کوچه پیچید.



نگاهش روی خانه ی کلنگی ثابت ماند که مهرنوش مقابلش ایستاده بود. توی ذوقش خورد. خانه ی قدیمی بود و در رنگ و رو رفته ای داشت. به فاصله ی چند متر تا خانه پارک کرد و به مهرنوش زل زد. مهرنوش اما نگاهش روی سمند نقره ای کنار دیوار ثابت ماند. ماشین کامه بود. آمده بود اینجا و حالا باید حضور او را هم کنار مهرناز تحمل می کرد. با اخم های در هم زیب کیفش را به دنبال پیدا کردن دسته کلید گشود.

آرمین پوست لبش را به دندان گرفت. بین انجام دادن و ندادن نقشه اش دو دل بود. هر دو دستش به دور فرمان فشرده شد. زده بود به سیم آخر انگار. با خودش فکر کرد که کارش چندان مردانه نبود، اصلا آخر نامردی بود. وجدانش را پس زد، مردانگی در این دنیای لعنتی کجای معادله بود؟ اصلا در این بیست و دو سال که از خدا عمر گرفته بود، از این دنیا چه فهمیده بود؟ جز تحقیر و عقده در دلش چه مانده بود؟ افکارش را پس زد و ناگهان دستش را روی بوق گذاشت و تک بوق زد. مهرنوش صدای بوق ماشین را شنید، اما سر نچرخاند. هر که بود با او کاری نداشت. دسته کلید را بیرون کشید، یکباره با شنیدن صدای ممتد بوق ماشین، وحشت زده از جا پرید. سر چرخاند و نگاهش روی پراید آلبالویی ثابت ماند که با چند متر فاصله از او پارک کرده بود. چهره ی راننده را خوب نمی دید. ذهنش یاری نمی کرد تا تمرکز کند. آرمین قیافه ی ترسیده اش را که دید پوزخند زد. دستش را از روی بوق برداشت و در ماشین را باز کرد و بیرون پرید. مهرنوش با دیدنش قالب تهی کرد و بی اختیار به در خانه چسبید. آرمین ابرویی بالا انداخت و با صدای بلند گفت:

سلام

مهرنوش لبش را به دندان گرفت، سریع به عقب چرخید و به خانه های دور و بر چشم دوخت. این پسر دیوانه شده بود انگار. ساعت دو بعد از ظهر آمده بود مقابل خانه شان تا چه غلطی بکند؟

آرمین دستش را به کمر زد و به عمد صدایش را بالاتر برد:



می توئم با شما حرف بزئم؟

قلب مهنوش در سینه فرو ریخت، دوست داشت به سمت او حمله کند و با ناخن هایش صورتش را خراش دهد. آرمین باز هم صدایش را بالاتر برد:

-البته آگه وقت دارین

مهنوش دسته کلیدش را در دست فشرد، نگاهش روی سمند نقره ای رنگ چرخید. از ذهنش گذشت اگر کامه و مهرناز این پسرک را اینجا با این وضعیت افتضاح می دیدند، چه خاکی می خواست بر سرش بریزد؟

با دستان لرزان تلاش کرد کلید را داخل قفل فرو ببرد، آرمین معطل نکرد از پنجره ی ماشین دستش را داخل برد و دوباره روی بوق گذاشت و همزمان فریاد زد:

-چرا فرار می کنی؟ گفتم حرف بزئم؟

مهنوش به سسکه افتاد، دست کلید از دستش رها شد، نگاهش روی در دو خانه آن طرف تر ثابت ماند، طاهره خانم سرش را از لای در بیرون آورده بود و با کنجاوی به آنها نگاه می کرد. مهنوش معطل نکرد، خم شد و دسته کلید را برداشت، آرمین دوباره فریاد زد:

-حرف بزئم یا نه؟

رگ و پی مهنوش کشیده شد. دیگر از فردا در این محل برایش آبرو باقی نمی ماند. دستش را روی معده ی دردناکش گذاشت و سراپا ایستاد، با بغض به آرمین زل زد که با طلبکاری نگاهش می کرد. دوباره به سمت در چرخید، آرمین عصبی شد و باز هم دستش را روی بوق گذاشت، صدای گوشخراش بوق، سکوت کوچه را شکست. طاهره خانم با کلافگی گفت:



فامیل شماسست مهرنوش جان؟ سرمون رفتا

مهرنش جوابش را نداد، کلید را در قفل فرو برد، آرمین فریاد زد:

-بمون حرف بز نیم دیگه

و دوباره بوق را فشرد. با شنیدن صدای پروین خانم، چشمانش را بست:

-چه خبره سر ظهر، این ذلیل مرده کیه داره یه نفس بوق می زنه

مهرنوش دیگه سر نچرخاند تا با پروین خانم هم در رو شود. در خانه را باز کرد و به سرعت وارد حیاط شد و در را بست. صدای بوق لعنتی همچنان به گوش می رسید. فریاد آرمین را شنید:

فرار می کنی؟ ترسو فرار می کنی؟

مهرنوش هر دو دستش را روی صورتش گذاشت، از شدت اضطراب عرق کرده بود. از فردا این بی آبرویی را چه طور رفع و رجوع می کرد؟ پروین خانم برای هفت پشتش کافی بود. هنوز صدای گوشخراش بوق را می شنید که یکباره با شنیدن صدای کامه تکان خورد:

-این کیه؟ چه خبره؟

مهرنوش سر بلند کرد، کامه بالای پله های ورودی ایستاده بود و به او نگاه می کرد. آب دهانش را قورت داد. به او چه می گفت؟

باز هم صدای آرمین را شنید:



-چرا در رفتی؟

ضربان قلبش نامیزان شد. کامه از پله ها پایین آمد و با اخم گفت:

-ماشینو بد پارک کردم مگه؟ این دیوونه کیه؟

نگاه بی قرار مهنوش روی مادرش ثابت ماند که بالای پله ظاهر شد و با نگرانی پرسید:

-این کیه دیگه؟ مگه سر آورده؟

کامه مقابلش رسید و با سر به او اشاره زد:

-برو کنار ببینم چی می گه مرتیکه

مهنوش به در چسبید و با التماس گفت:

-نه

کامه چشمانش را تنگ کرد:

-ینی چی نه؟

و قدمی به سمتش برداشت:

-برو کنار ببینم این کیه



صدای بوق سرسام آور، همچنان از کوچه به گوش می رسید، مهنوش دوست داشت همان لحظه جا به جا بمیرد. کامه با اخم های در هم گره شده گفت:

-چرا نمی ری کنار؟

نگاه هذیان زده ی مهنوش روی مهنراز ثابت ماند که آيسان را در آغوش گرفته بود و از بالای پله ها به او نگاه می کرد. اگر مهنراز می فهمید، اگر جریان این مزاحم ابله را می فهمید آبرو برایش باقی نمی ماند. لب هایش لرزید، بغض کرد:

-با ما کاری نداره

کامه با نگاه مشکوک براندازش کرد:

-تو از کجا می دونی؟

مهنوش ذهن فلج شده اش را به دنبال یافتن جواب بالا و پایین کرد، چیزی به ذهنش نرسید. سرسام گرفته بود و نمی دانست چه غلطی بکند. صدای فریاد آرمین را شنید و قالب تهی کرد:

-با تو ام

کامه عصبی شد:

-این چی می گه؟ عربده کشی می کنه؟

و دستش را دراز کرد و به سوشرت مهنوش چسبید، مهنوش مقاومت کرد:



نه، نه

صدای فریاد مهربان را شنید:

-هوی؟ چی شده ترسیدی؟ نکنه با تو کار داره؟

متوجه ی مادرش شد که به او سقلمه زد، مهربان صدایش را بالا برد:

-چیه مامان؟ هواسو نگه می داری؟

کامه از غفلت مهربانوش استفاده کرد و او را به یک سمت کشید، مهربانوش با صدای لرزانی گفت:

با ما کار نداره بخدا

کامه چفت در را کشید:

-الان معلوم میشه

و در را باز کرد و بیرون پرید، مهربانوش به دنبالش وارد کوچه شد، نگاه وحشت زده اش روی پراید آلبالویی ثابت ماند که دنده عقب از کوچه بیرون رفت. مهربانوش برای یک لحظه چشمانش را بست. خطر از بیخ گوشش گذشته بود. فقط کافی بود آرمین به کامه بگوید آمده است تا با او صحبت کند، طوفان به پا می شد.

ماشین در پیچ کوچه ناپدید شد، کامه دست به کمر به سمت مهربانوش چرخید و بی مقدمه پرسید:



کی بود؟ میشناختیش؟

مهرنوش آب دهانش را قورت داد:

نه

و در سکوت به او خیره شد. همیشه از این شوهرخواهرش که زمانی برادر شوهرش هم محسوب می شد، واهمه داشت. بهانه جو و ایراد گیر بود. وسط هر ماجرای سر و کله اش پیدا می شد. سرش درد می کرد برای بحث هایی که آخرش به جنگ و دعوا و توهین منتهی می شد. اصلاً مهرناز خوب کسی را به عنوان شریک زندگی انتخاب کرده بود، در و تخته خورده بودند به پست هم.

پس نمیشناختی؟

با صدای کامه تکان خورد و از افکارش کنده شد. با گیجی گفت:

گفتم که نه

صدای پروین خانم پنجه به اعصابش کشید:

ولی انگاری اون تو رو میشناختا، نه مهرنوش؟

دستانش لرزید. پروین خانم آخر زهرش را ریخت. جوابش را نداد، نگاهش را از نگاه کنجکاو کامه زدید و وارد خانه شد. مقابل در خانه مهرناز ایستاده بود، آیسان در آغوشش نق می زد. با دیدنش مکث کرد، مهرناز با نفرت به او زل زده بود. مهرنوش پا تند کرد تا برود داخل خانه و خلاص شود که صدای مهرناز رعشه به جانس انداخت:



-دیر یا زود گند همه چی در میاد مهنوش خانوم

ماریا با دهان نیمه باز به مهنوش زل زده بود. مهنوش گریه می کرد و یک نفس حرف می زد:

-اومد توی کوچه، دستشو گذاشت روی بوق، داد و هوار کرد، همسایه ها ریختن بیرون، کامه و مهنراز...

هق هق امانش را برید و سرش را روی میز گذاشت و زار زد:

-خونمون بودن، کامه به من شک کرده، این پسره چی از جون من می خواد؟ من کم بدبختی دارم؟ تا در خونه دنبالم اومده ماریا

دوباره به هق هق افتاد و بینی اش را بالا کشید:

-ماریا تو رو خدا به اون دوستش بگو باهش حرف بزنه اینقدر اذیتم نکنه، من خیلی بدبختی دارم، بخدا از من بیچاره تر تو دنیا نیس

ماریا لبش را به دندان گرفت، آرمین چقدر نامرد بود. اصلا فکرش را هم نمی کرد برود محل زندگی مهنوش و آبرو ریزی کند. نگاهش روی مهنوش ثابت ماند که شانه هایش از فرط هق هق می لرزید. دختر بیچاره را ترسانده بود. اخم هایش در هم شد. از این که آرمین اینطور مهنوش را در منگنه گذاشته بود خوشش نیامد. نمی خواست با او رفاقت کند، زور که نبود. اصلا این همه اصرار کردن برای چه بود؟ مهنوش نه زیبایی افسانه ای داشت که آرمین را محسور کند نه ثروتمند بود و نه موقعیت اجتماعی بالایی داشت. یک دختر معمولی بود که در دنیای گرفتاری های خودش دست و پا می زد. با این فکر عصبی شد و به سمت کیفش رفت و گوشی را بیرون کشید و شماره ی یاشار را گرفت، صدایش درون گوشی پیچید:



-جونم، ماریا خانومم

ماریا ابرو در هم کشید:

-سلام، خوبی یاشار

-آره عزیزم، چی شده؟ امشب پیام؟

نگاه ماریا روی مهنوش چرخید که سر بلند کرده بود و با کف دست اشک هایش را پاک می کرد، یکباره گر گرفت:

-ببین منو، تو به من گفتی آرمین گلوش پیش مهنوش گیر کرده، تو نگفته بودی دوستت مشکل اعصابو روان داره که

-چی شده جیگرم؟

-چی شده؟ این دوست خل و چلت رفته جلوی در خونه ی مهنوش داد و هوار کرده

یاشار جا خورد و سکوت کرد. آرمین دیوانه شده بود؟ آخر برای چه کسی برای چه چیزی این حماقت ها از او سر می زد؟ به خاطر مهنوش؟ مهنوش چه بود مگر؟ غیر از به قول خودش یک زن مریض افسرده ی بی احساس؟ نکند آن شرط بندی روی دلش مانده بود؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-مطمئنی؟



نه از رو دلم حرف می زنم، این دختره ی بدبخت داره زار زار گریه می کنه، نا مردی که نداریم، اگه بخواد میاد باهش می ریزه رو هم، نخواست هم که نمی خواد دیگه

باشه من باهش حرف می زنم، قول می دم عشقم

ماریا لال شد. حرف هایی که می خواست بر زبان بیاورد از یادش رفت. چشمانش گشاد شد، زل زده بود به در ورودی، آرمین پشت در ایستاده بود، دستش رفت روی دستگیره ی در. باز هم آمده بود اینجا؟ این پسر چه می خواست؟ دهان باز کرد، اصوات نامفهومی بر زبان آورد. صدای یاشار درون گوشی پیچید:

-الو؟ ماریا؟ هستی نفس؟

ماریا آب دهانش را قورت داد. به مهرنوش خیره شد که دوباره سرش را گذاشته بود روی میز و می گریست. سر چرخاند. آرمین وارد مغازه شد و آویز بالای در به صدا در آمد. لبش را به دندان گرفت و زمزمه کرد:

-آرمین

صدای یاشار را شنید:

-آره خودم گوش آرمینو می کشم، تو شب برنامه رو جور کن پیام بیشت، پسرتو بفرست بره ددر

ماریا دوباره دهان باز کرد. هراسان به آرمین زل زد که با غضب در مغازه را بست. از صدای ناگهانی در، مهرنوش از جا پرید، با دیدن آرمین بی اختیار از روی صندلی نیم خیز شد. از این پسر می ترسید. تعادل روانی نداشت انگار. نگاه وحشت زده اش روی ماریا ثابت ماند که مسخ شده به آرمین نگاه می کرد. پلک زد و دستش را دراز کرد و دسته ی کیفش را



در دست گرفت، باید از مغازه فرار می کرد و تا جلوی در خانه می دوید. آرمین با عصبانیت به او نگاه می کرد. نمی دانست چرا به سمتش کشیده می شود، چرا نمی تواند بی خیال این زن شود. اگر زیبا بود دلش نمی سوخت، زنک هیچ چیز قابل توجه ای نداشت.

با قدم های بلند به سمتش رفت، مهنوش یکباره کیفش را کشید و میز را دور زد، ماریا هر اسان شد:

-چیه مهنوش؟

آرمین صدایش را بالا برد:

-بمون کارت دارم

مهنوش پشت دستگاه کپی پرید:

-تو رو خدا اذیتم نکن

ماریا گوشی را داخل جیبش گذاشت و به سمت آرمین دوید:

-چیه؟ چته؟

آرمین ماریا را هل داد، ماریا به دیوار کوبیده شد. نفسش رفت، خودش را خم کرد. آرمین به سمت مهنوش دوید، مهنوش خواست از پشت دستگاه بیرون بپرد و به سمت در برود که پایش به سیم دستگاه گیر کرد و تلو تلو خورد، آرمین راهش را سد کرد، مهنوش نفسش کم آورد، سیاه شد. دستش را روی قلبش گذاشت و عقب رفت، دندانهایش از شدت ترس روی هم کوبیده می شد. آرمین یک قدم به سمتش برداشت، ماریا به خودش آمد و همانطور که به آرنجش چسبیده بود، صدایش را بالا برد:



میری بیرون یا زنگ بزنم صد و ده بیاد؟

آرمین سر نچرخاند، یک قدم به سمت مهنوش رفت، مهنوش نزدیک بود اختیار ادرارش را از دست بدهد. قدمی به عقب برداشت، آرمین باز هم جلو رفت و به آرامی گفت:

کاری ندارم فقط حرف می زنیم

مهنوش دستش را روی سینه مشت کرد، دوباره معده اش به هم پیچید. چشمانش در کاسه این سو و آن سو می چرخید. با صدای لرزانی گفت:

من حرفی با تو ندارم

آرمین سر کج کرد:

من حرف دارم مهنوش

مهنوش آب دهانش را قورت داد، این پسر تا به حال او را به اسم صدا نکرده بود. دوباره قدمی به عقب برداشت، آرمین هم به سمتش رفت. ماریا صدایش را بالا برد:

دارم زنگ می زنم به صد و ده

آرمین جوابش را نداد، ماریا فریاد زد:

ببخدا الان زنگ می زنم



و دستش روی دکمه های گوشی اش لغزید. آرمین اما زل زده بود به مهرنوش، با دیدن نگاه ترسیده اش، حس خوبی زیر پوستش دوید. اصلا در نظر او زن باید مطیع می شد و سلطه پذیر. باید از مرد جماعت می ترسید. باید وقتی به او می گفت بمیر، بمیرد. آن وقت او هم برایش می مرد.

ناگهان به خودش آمد، اخم هایش در هم شد. داشت در مورد مهرنوش و مردن برای او فکر می کرد؟ یک لحظه از خودش بدش آمد. صدای ماریا را شنید:

زننگ زدم

آرمین به مهرنوش زل زده که با دهان باز نفس می کشید. باز هم از ذهنش گذشت که تا به حال زن مطیع و ساکت و ترسو ندیده بود. دور و برش پر بود از دخترهای هفت خط زر زرو که فقط بلد بودند به خودشان برسند. باز هم افکارش را پس زد و بی مقدمه گفت:

-دو هفته، فقط دو هفته دوست باشیم

دست ماریا روی گوشی ثابت ماند و با چشمان گشاد شده، از پشت سر به آرمین زل زد. مهرنوش چانه بالا انداخت. آرمین لبش را به دندان گرفت و گفت:

-دو هفته زیاده؟ باشه یه هفته

لب های مهرنوش لرزید. پسرک عقلش را خورده بود انگار. به دنبال راه فرار نیم نگاهی به این سو و آن سوی مغازه انداخت. آرمین نفسش را بیرون فرستاد:

-فقط دوستیم، والله دوستیم، چیزی ازت نمی خوام



مهرنوش کمی به سمت چپ رفت، می خواست از بالای میز بپرد و به سمت در بدود. صدای آرمین منقلبش کرد:

-دو روز دوستی کنیم من دیگه پا پی تو نمی شم، دور روز سخته؟ تلفنی فقط

و با بی قراری به مهرنوش خیره شد و ادامه داد:

-فقط زنگ می زنی می گم سلام خوبی چطوری؟ پایه ای؟

مهرنوش آب دهانش را قورت داد. حاضر نبود برای یک لحظه به چرندیات آرمین گوش کند. آرام آرام به سمت میز رفت و پشتش سنگر گرفت. آرمین به سمتش چرخید:

-فرار نکن، هر چقدر فاصله بگیری من بازم میام سراغت، دو روز پایه باشی تمومه

ماریا مداخله کرد:

-شرط بندی کردی سرش؟ عوضی

آرمین جوابش را نداد و با التماس به مهرنوش خیره شد:

-فقط دو روز تلفنی، فقط دو روز

مهرنوش از فاصله ی بین دو میز نزدیک به هم، گذشت، چند قدم بیشتر با در مغازه فاصله نداشت، یکباره چرخید و به سمت در دوید. آرمین نیتش را فهمید و به دنبالش دوید، نرسیده به در مغازه از پشت سر به سوشرنتش چسبید. ماریا وحشت زده به سمت آرمین پرید، آرمین دوباره هلس داد. مهرنوش به گریه افتاد:



می خوام برم

آرمین او را به سمت خود چرخاند و اینبار به آستین لباسش چنگ زد. ماریا دیوانه شده بود و یک سره فحش می داد، آرمین رو به او براق شد:

-لال شو دیگه، الان میرم

و دوباره به مهرنوش نگاه کرد که هراسان اشک می ریخت. نگاهش دور تا دور صورت مهرنوش چرخید، بی اختیار لبخند زد، مهرنوش قالب تهی کرد و نزدیک بود از حال برود. ماریا با احتیاط قدمی به سمتشان برداشت، آرمین سر چرخاند و نگاه تندی به او انداخت، ماریا سر جایش میخکوب شد. آرمین دوباره به سمت مهرنوش چرخید، ابرو بالا انداخت و سرش را به سمتش خم کرد، مهرنوش خودش را منقبض کرد و عقب کشید. آرمین با لبخند گفت:

-دو روز قبوله؟

مهرنوش به نشانه ی "نه" سرش را بالا انداخت. آرمین پلک زد، باز هم از ذهنش گذشت زنک وقتی می ترسید چقدر خواستنی می شد و یکباره تکان خورد و لب هایش را روی هم فشرد. این کلمه ی خواستن آمده بود داخل سرش و روانش را به هم می ریخت. با غضب گفت:

-بعدش واسه همیشه میرم

مهرنوش به زحمت دهان باز کرد:

می خوام....برم



آرمین نفس عمیق کشید، از دست خودش کفوری بود. فعل "خواستن" از کدام قبرستان وارد سرش شده بود؟

سوشرت مهنوش را در دستش مجاله کرد. مهنوش به التماس افتاد:

تو رو خد....

و دوباره به هق هق افتاد. دست آرمین از روی سوشرت مهنوش شل شد، مهنوش تکانی به خود داد و به سمت در دوید و با عجله از مغازه بیرون رفت.

آرمین روی تخت دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف. سوگل کنارش ولو شده بود، سر چرخاند و به او خیره شده که به آینه ی در دستش نگاه می کرد و رژ لبش را به لب می کشید. سوگل سر چرخاند و با دیدن نگاه خیره ی آرمین لبخند زد:

-جونم

صورت مهنوش مقابل چشمان آرمین نقش بست. دقیقا همان لحظه ای که ترسیده بود و التماس می کرد رهايش کند، با خودش فکر کرد اصلا مرد باید زن را در مشت خودش می گرفت و با نگاهش کاری می کرد که خودش را خیس کند. سوگل اینطور نبود، هستی هم اینطور نبود، اصلا هیچ زنی آن طوری که او می خواست نبود. نفس عمیق کشید و باز هم از ذهنش گذشت که به درک اگر هر زنی هر طوری که می خواست بود یا نبود. او که می خواست از این خراب شده برود و پشت سرش را هم نگاه نکند، برایش چه فرقی داشت؟

با کشیده شدن انگشت سوگل به گونه اش تکان خورد، سوگل خندید:

-خوب بود؟



جوابش را نداد، با اخم های درهم دستش را پس زد و روی تخت نشست. صدای سوگل را شنید:

می گم بابا مامانت خوششون نمیداد من مدام میام اینجا

کوتاه جواب داد:

مهم نیست

می ترسم یه چیزی بهم بگن

آرمین کلافه دستی به صورتش کشید، باز هم مهرنوش آمد مقابل چشمانش. اگر خیره نگاهش می کرد و او خودش را مجاله می کرد و هراسان می گفت "اذیتش نکند"، برایش لذت بخش بود، آن وقت با خشم به او دستور می داد که اعتراف کند دوستش دارد.

چشمانش گشاد شد. انگشتانش را لا به لای موهایش فرو برد. با نگرانی زمزمه کرد:

"می فهمی چی از سرت میگذره؟ می فهمی تو؟ می خوای بهت بگه دوست داره؟ عقده داری؟"

چشمانش را روی هم فشرد. عقده داشت دیگر، بیست و دو سال عقده روی دلش مانده بود که اینطور پس زدن زنک او را دگرگون کرده بود. اصلاً آنقدر عقده روی دلش مانده بود که هر چه مهرنوش او را پس می زد بیشتر به سمتش کشیده می شد، حالا هم به نقطه ای رسیده بود که دوست داشت با خشم از او بخواهد که به او بگوید دوستش دارد.

دوست دارم



با صدای سوگل تکان خورد. نه دوست داشتن او را نمی خواست. دوست داشتن کسی که به راحتی او سر کرده بود را نمی خواست. عقب کشیدن های مهرنوش باعث می شد بجنگد. و با این فکر خودش را جلو کشید و از حصار دستان سوگل رها شد، از روی تخت پایین پرید و گفت:

بپوش بریم

لب های سوگل آویزان شد، با ناراحتی گفت:

کجا؟

بی حوصله جواب داد:

می رسونتم خونه

بعد تو کجا می ری؟

همانطور که دکمه ی پیراهنش را یکی یکی می بست به پشت سر سوگل زل زد. فکری که در سرش جولان می داد لحظه ای رهاش نمی کرد، می خواست برود سراغ مهرنوش، می رفت محله شان و مقابل خانه ی قدیمی شان می ایستاد، مهم نبود ساعت از یازده شب گذشته، فقط می خواست او را ببیند با او حرف بزند. اصلا می خواست به او بگوید تا وقتی اینطور می ترسد و با دیدنش قبض روح می شود با او دوستی کند، اصلا تا وقتی که از ایران می رود دوست دخترش باشد و با این فکر لبخند زد....

مهرنوش نیم نگاهی به مهرناز انداخت که مقابل مادرش نشسته بود و پچ پچ می کرد. دوباره با بچه اش آمده بود خانه شان. ساعت از یازده شب گذشته بود و خیال نداشت برود. به آرامی زمزمه کرد:



یاشار باهاش حرف زد؟ دیگه مزاحم نمیشه؟

صدای ماریا را از پشت خط شنید:

-امیدوارم نشه، مرتیکه خر

-فحش نده دیگه

متوجه ی مهرناز شد که سر چرخاند و به او خیره شد. رنگ به رنگ شد و به سمت اطاقش رفت و دوباره زمزمه کرد:

-امروز رفتم اون دنیا و برگشتم

ماریا من و من کرد:

-ببین منو، این پسره شاید تو رو می خواد، می تونی مخشو بزنی؟

در اطاق را پشت سرش بست:

ماریا؟ باز رفتی خونه ی اولت؟

ماریا و حناق، بابا پسره مجرده، دهن خواهرتو هم می بندی، اون مهرناز گور به کور شده
رو من میشناسم که چه دهن بی چاکو بستی داره، شبیه اون عمه های عتیقه ته

مهرنوش ابرو بالا انداخت. اصلا مهرناز شبیه هر که می خواست باشد مهم نبود. فقط می
خواست شر آرمین از سرش کم شود.



-دختر، مخ اینو آگه تونستی بزن، همچین تو دهنی می زنی به کاوه، فقط یادت باشه احساس محساس خرجش نکنی

مهرنوش دستی به صورتش کشید، او در چه فکری بود و ماریا به چه فکر می کرد. بی اختیار رفت سمت پنجره ی اطاق. درد او مهرناز بود، درد او متلک های کامه بود، درد او هسایه های بی چاک و دهانشان بود که منتظر بودند پشت سرش لیچار بگویند. درد او شناسنامه ی سیاه شده اش بود که انگ طلاق در نوزده سالگی چسبیده بود وسط آن. پرده ی اطاقش را کشید و به کوچه زل زد و گفت:

ماریا چه دل خوشی داری تو

بابا این آرمین انگار واقعا تو رو می خواد، ندیدی من هنگ کردم زنگ نزدم صد و ده؟ اصلا گور باباش که دو بار هلم داد

مهرنوش آه کشید:

ماریا ول کن دیگه

-بدبخت دو فردای دیگه مادرت آگه بمیره، اون مهرناز و شوهرش میان خونه رو می فروشن
یه ذره پول میندازن تو دستت میگن هری، بعد می خوای چه غلطی بکنی؟

ته دل مهرنوش خالی شد، ماریا همیشه دلش را می کند و می گذاشت کف دستش. واقعا اگر مادرش می مرد تکلیف او چه بود؟ دلش به هم پیچید. از ذهنش گذشت که همین روزها باید می رفت دکتر داخلی تا بداند چه مرگی به جانش افتاده. خواست از پنجره فاصله بگیرد که چشمش روی سایه ی وسط کوچه ثابت ماند، کسی دست به کمر وسط کوچه ایستاده بود. چشمانش را تنگ کرد، سرش را به شیشه چسباند و سیاهی را زیر نظر گرفت. سیاهی قدمی



به سمت دیوار اطافش برداشت، در روشنایی نور تیر برق کوچه، آرمین را شناخت و به شدت یکه خورد. صدای ناهنجاری از گلویش بیرون زد. صدای قهقهه ی ماریا را شنید:

-آروغ می زنی؟ گندت بزنی، از این کارا نداشتیا

مهرنوش دستش را روی معده ی دردناکش گذاشت و پلک زد. نگاهش در نگاه آرمین قفل شد که به او خیره شده بود. نتوانست از پنجره فاصله بگیرد. چسبیده بود به زمین و به آرمین نگاه می کرد. آرمین هم او را دید. این بار روسری روی سر زنک نبود، نگاهش روی موهای از پشت سر بسته شده اش چرخید، بدون روسری چهره ی بهتری داشت. سرش را با غرور بالا گرفت. باز هم ترس را ته نگاه مهرنوش خواند. قدمی به سمت دیوار خانه برداشت. با دستش رو به مهرنوش اشاره زد. مهرنوش با دلهره گفت:

ماریا، آرمین اینجاست

ماریا با ناباوری گفت:

دروغ؟

مهرنوش بدون توضیح اضافه ای، تماس را قطع کرد. خواست پرده را بکشد و چراغ را خاموش کند که متوجه ی اشاره ی آرمین شد. انگار از او می خواست پنجره را باز کند. لبش را گاز گرفت، آرمین نگاهش روی علمک گاز و جدار پنجره چرخید، منتظر عکس العمل مهرنوش نماند و به سمت دیوار دوید، از علمک بالا رفت و به جدار پنجره آویزان شد. مهرنوش وحشت زده خودش را عقب کشید، درد معده اش شدت گرفت، کمرش را خم کرد...

آرمین با یک دست چسبیده بود به جدار پنجره، پاهایش را روی پستی بلندی دیوار قفل کرده بود. با دست آزادش به پنجره کوبید و صدایش بالا رفت:



بازش کن

مهرنوش با کمر خم شده به سمت پنجره رفت، نمی توانست صاف بایستد، درد وحشتناکی در معده اش پیچیده بود. هر اسان به چشم های عصبی آرمین زل زد. دستش رفت سمت پنجره ی اطاق، می ترسید مادر و مهرناز سر برسند. اشک تا پشت چشمانش آمد، به آپارتمان رو به رو نگاه کرد، اگر کسی آرمین را در این موقعیت می دید آبرو برایش باقی نمی ماند. پنجره را گشود و وحشت زده گفت:

تو رو خدا برو

آرمین به صورت رنگ پریده ی مهرنوش خیره شد. از ذهنش گذشت که چرا صاف نمی ایستاد، پلک زد و به دست چسبیده به شکمش زل زد. دوباره به چشمانش نگاه کرد که اینبار بارانی شده بود و با طلبکاری گفت:

-دوستیم، دو هفته؟ قبول؟

چشمان مهرنوش گشاد شد، یکی از همسایه ها از پنجره ی آپارتمان رو به رو به آنها نگاه می کرد. دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای هق هقش بیرون نرود، سرش را به چپ و راست تکان داد، پای آرمین از روی دیوار لیز خورد، با هر دو دست به جدار پنجره چسبید، یک لحظه از ذهن مهرنوش گذشت پنجره را ببند تا دستانش لای جدارش قفل شود، با این فکر هر دو دستش را روی شیشه گذاشت تا هل دهد، یکباره معده اش تیر کشید، خودش را خم کرد و دوباره به معده اش چسبید و زیر لب گفت:

-وای خدا

آرمین سرش را به جلو کشید، زنک مریض بود انگار. با کف دست به شیشه کوبید:



نگام کن

مهرنوش سرش را به سینه چسباند، همه چیز از دست رفته بود. با همان سر خم شده نالید:

-آبرومو بردی، همسایه ها دیدنت

آرمین بی توجه به آنچه شنیده بود، صدایش را بالا برد:

نگام کن می گم

مهرنوش سرش را بالا آورد، چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود. با لب های لرزان به او خیره شد. آرمین چشمانش را تنگ کرد. نگاه زنک اینبار هراسان نبود، غمگین و عصبی بود. این نگاه را نمی خواست. همان نگاه وحشت زده به دلش می نشست. لبش را تر کرد:

-چرا چشمت ترسیده نیست؟

مهرنوش معده اش را فشرد، درد بیچاره اش کرده بود. آرمین خودش را بالا کشید، مهرنوش یک لحظه فکر کرد آرمین می خواهد وارد اطاقش شود، به سمت پنجره پرید و با صدای ترسیده ای گفت:

نه، نیا تو

و این بار نگاهش روی پروین خانم ثابت ماند که از لای در خانه اش به آنها زل زده بود. بغش شکست و گفت:

-بیچارم کردی



آرمین پلک زد. زنک خواستنی بود، لعنتی بدجور خواستنی بود. کلافه شد. همیشه دلش می خواست کسی اینطور از او حساب ببرد، لبانش را به داخل کشید و نفسش را رها کرد:

بگو دوستم داری

مهرنوش نتوانست خودش را کنترل کند و زار زد، آرمین فریاد زد:

بهم بگو منو دوسم داری، یاالله

صدای پروین خانم از کوچه شنیده شد:

دزده؟ چی شده؟

آرمین سر چرخاند، همسایه ها از پنجره سرک می کشیدند، عصبی شد و دوباره به سمت مهرنوش چرخید:

بگو دیگه لعنتی

مهرنوش دستش را روی صورتش گذاشت. یکباره در اطاق باز شد و طیبیه هراسان خودش را داخل اطاق پرت کرد. مهرنوش دو زانو وسط اطاق نشست. طیبیه با دیدن آرمین جیغ کشید، آرمین دستش را از پنجره جدا کرد و پایین پرید و در تاریکی کوچه دوید.

طیبیه پا تند کرد و از کنار مهرنوش گذشت و از لبه ی پنجره خودش را خم کرد، آرمین را ندید. با لب های لرزان به پروین خانم خیره شد که دستانش را در هوا تکان می داد:



-خودم دیدمش، آویزون پنجره شده بود، دزد نبود، خودی بود، مهربان می‌شناختمش

طیبه چشم از پروین گرفت و خودش را عقب کشید و پنجره را بست و به سمت مهربانوس
چرخید که دو زانو کف اطاق نشسته بود و مثل مار به خودش می‌پیچید. با نگرانی گفت:

-این کی بود مهربانوس؟ می‌شناختیش؟

مهربانوس جوابش را نداد، اصلاً چه می‌گفت؟

-با تو ام مهربانوس؟ کی بود این؟ نصفه شبی بالای پنجره اطاق تو چی کار می‌کرد؟

با شنیدن صدای مهربانوس، چشمانش را بست:

-حتماً قرار داشتن توی اطاق خواب، آقا داشته می‌ومده سر قرار

مهربانوس سر بلند کرد و نگاه تندى به مهربانوس انداخت که بین چهار چوب در ایستاده بود.
طیبه با ناراحتی گفت:

-حرف بیخود نزن مهربانوس

مهربانوس پوزخند زد:

-باید ازش دفاع کنی، تف سر بالاست خوب

لب‌های مهربانوس لرزید، می‌خواست بر سر خواهرش فریاد بکشد اما درد معده‌اش لحظه به
لحظه بیشتر می‌شد، طیبه دستی به موهایش کشید:



می رم زنگ می زنگ به صد و ده

چشم های مهنوش دو دو زد. آبرو ریزی به پا می شد. همین مانده بود ماشین پلیس آژیر
کشان بیاید داخل کوچه، آن هم به خاطر زن مطلقه. از فردا دیگر نمی توانست در این محل
سر بلند کند، با صدای ضعیفی گفت:

نه، مامان، نمی خواد

صدای طیبه بالا رفت:

-چرا نه؟ چرا نمیگی موضوع چیه؟

مهنوش سرش را به چپ و راست تکان داد، نمی خواست بگوید دیگر. می خواست فائله را
بخواباند. دستش را روی معده ی دردناکش گذاشت:

مامان حال خوب نیست

مهرناز جیغ کشید:

-چی کار کردی؟ هنوز نیومده بود تو اطاق که، نکنه حال ناخوشت مال قرارهای قبلیه

مهنوش کلافه شد، خواست از روی زمین بلند شود و به سمت مهرناز حمله کند اما دوباره
معده اش تیر کشید، طیبه رو به مهرناز کرد:

-لال شو دختر

و به سمت مهنوش چرخید:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

من زنگ می زوم

مهرنوش با ته مانده ی نیرویش فریاد زد:

نه

مهرناز صدایش را بالا برد:

بدبخت

مهرنوش عصبی شد:

بمیری مهرناز، زندگیت جهنم بشه

طیبه مقابل مهرنوش نشست و با نگرانی گفت:

چی شده؟ حالت بده؟ بیا بریم دکتر

مهرنوش اما روی دنده ی لچ افتاده بود:

نمیام، به پلیس زنگ زنن، آبرو ریزی میشه

مادر من، تو بگو این پسره کی بود؟

مهرنوش به گریه افتاد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

می گم، الان نه، فردا می گم، حالم بده

مهرناز با نفرت گفت:

-سیاه بازیشه

مهرنوش هق زد:

-ببرش بیرون اینو، برین بیرون

طیبه از جا پرید:

من بیرون نمیرم، من باید بدونم جریان چیه

به سمت در اطاق رفت:

-زنگ می زنم به پلیس

مهرنوش با صدای گرفته فریاد زد:

نه

یکباره زرداب از معده اش بالا آمد و وارد دهانش شد و بیرون ریخت. طیبه دست و پایش را گم کرد:

-وای، خاک به سرم، چی شد؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش میان عق زدن فریاد زد:

برو از اطاقم بیرون مامان

مهرناز چشمانش را تنگ کرد:

-عوارض بارداریه

مهرنوش به زحمت از روی زمین بلند شد و به سمت مهرناز رفت:

گمشو

دوباره عق زد و زرداب بالا آمد، طیبیه وحشت زده گفت:

بریم دکتر مادر، بخدا زنگ نمی زنم به پلیس، بریم؟

مهرنوش میان هق هق گفت:

برین از اطاقم بیرون

و یکباره از ته دل نعره زد:

برین دیگه

طیبیه عقب عقب به سمت در اطاق قدم برداشت....



بیا شنیدن گریه ی مادرش کلافه شد و چشمانش را باز و بسته کرد. باز هم ذهنش رفت سمت مهرنوش، یادش آمد به معده اش چسبیده بود، مریض احوال بود انگار. اصلا شاید شوهرش برای مریضی اش او را طلاق داده بود، یکباره عصبی شد:

"مرتیکه، زن از این بهتر کجا بود؟ واسه مریضیش طلاقش دادی بی همه چیز؟"

از دست خودش کفری شد، از روی تخت پایین پرید و به سمت در اطاق یورش برد و یک ضرب آن را گشود، نگاهش روی مادرش ثابت ماند که سرش را به سینه ی فرزام تکیه داده بود و هق می زد. خار حسادت دلش را نیش زد. حتی یکبار یادش نمی آمد مادرش در آغوشش اشک ریخته باشد. نفس هایش تند شد، صدای فرزام روانش را به هم ریخت:

-جا...جا...جا...

به میان حرفش پرید:

-این کی رفته مکه که هی حاج خانوم می بندی به نافش؟

فرزام با اخم های در هم به او زل زد، آرمین صدایش را بالا برد:

بیا تو ام

فرزام ابرو بالا انداخت:

-جا...جا...جا...ل...ل...لشون...ب...ب..

آرمین صورتش را چین داد و به میان حرفش پرید:



-چی می خوامی تو از این خونه؟ حاجت می خوامی؟

گوشی در جیبش لرزید. با خشم زل زده بود به فرزام. مادرش یک سره اسم آیدا را تکرار می کرد. دوست داشت همین حالا می رفت سر قبر آیدا و آن را لگد مال می کرد. مرده اش هم دست از سرش بر نمی داشت. گوشی را از جیبش بیرون کشید، پیامی از هستی بود:

" عشقم کجایی؟ "

فرزام به آرامی پروانه را از خودش جدا کرد و گفت:

-م...م...م...من...می...می...میرم

پروانه تلو تلو خورد، فرزام با نگرانی به سمتش خم شد:

-چی...چی...ش...شد؟

گوشی دوباره در جیب آرمین لرزید، اینبار دلش می خواست همه ی عقده هایش را بر سر هستی خالی کند، با حرص به صفحه ی مانیتور چشم دوخت و یکباره ته دلش ریخت، پیامی از سرهنگ بود:

"اون جریان درست شد، تا آخر هفته ی دیگه امانتی رو بهت می رسونم"

مهرنوش در مغازه را باز کرد و با بی حالی وارد شد، یک لحظه سرش گیج رفت و به میز کنار وپترین چسبید. ماریا با دیدنش از جا پرید:

-مهرنوش چیه؟



مهرنوش اما نا داشت تا جوابش را بدهد، اصلا نمی دانست چطور تا اینجا خودش را رسانده. بعد از افتضاح دیشب لج کرده بود، می دانست دردی به دلش افتاده اما نمی خواست برود دکتر. داخل خانه هم نمی خواست بماند، از مادرش خجالت می کشید، با جیغ و فریاد او را از اطاق انداخته بود بیرون و تا همین حالا هم توضیح قانع کننده ای به او نداد. پشت سر هم نفس عمیق کشید و با بی حالی گفت:

-خوبم

ماریا جیغ کشید:

کجا خوبی؟ داری می میری تو، کی بهت گفت بیای سر کار؟

جوابش را نداد، نفسش را حبس کرد، انگار کسی با مشت کوبیده بود روی دلش. به زحمت خودش را روی صندلی پشت میز کشاند و روی آن نشست. ماریا با التماس گفت:

فدات بشم من، چیزی خوردی؟ رو دل کردی؟ اصلا چرا اومدی؟ پاشو آژانس بگیرم برات برو خونه

مهرنوش باز هم جوابش را نداد، چشمانش را بست، معده اش نبض می زد، دستش را روی دلش گذاشت و زمزمه کرد:

دیشب... دیشب از پنجره اطاقم اومد بالا

ماریا دستش را روی شانه هایش گذاشت و بی حواس پرسید:

کی؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش چهره اش از درد جمع شد، بریده بریده گفت:

-آر..مین

ماریا شوکه شد، با دهان نیمه باز گفت:

-راس می گی؟

دوباره درد در دل مهرنوش پیچید و سرش را بالا و پایین کرد:

-آبروم رفت ماریا، آبروم جلوی همه رفت

کمی خودش را منقبض کرد، درد دیوانه کننده بود، دوست داشت عق بزند و بالا بیاورد.
ماریا وحشت زده گفت:

-تو حالت خوب نیست، بیا بریم بیمارستان

مهرنوش لجوجانه سر تکان داد، هیچ قبرستانی نمی رفت، می خواست آنقدر درد بکشد تا بمیرد. این ها نشانه های سرطان بود شاید. می مرد و از این زندگی نکبت زده خلاص می شد.

-نمیام

ماریا به آستینش چسبید:

-نمیام و درد بی درمون، خودتو دیدی؟ بدبخت داری می میری



باز هم معده اش تیر کشید، نفسی گرفت:

می خوام بمیرم

ماریا جیغ کشید:

-غلط کردی، نمی ذارم بمیری، پاشو، میریم درمونگاه

می خوام بمیرم ماریا، آبروم تو محل رفت، پروین خانوم دیدش، زهرا خانوم هم دیدش، تازه مهرناز هم خونمون بود

و چانه اش لرزید، ماریا با حرص گفت:

-چی کارت داشت؟

فحش رکیکی بر زبان آورد، مهربانش به زحمت گفت:

-حرف بد نزن

-اه بمیر بابا، داره جون می ده فکر دهن خرابه منه

و سر بلند کرد و نگاهش روی در مغازه ثابت ماند و بی اختیار "هین" بلندی کشید. باز هم آرمین بود، باز هم خودش بود. اینبار به همراه یاشار آمده بود. پسرک تیمارستانی بود انگار. اصلا دیوانه ی زنجیر پاره کرده ای بود. مهربانش را رها کرد و به سمت در مغازه دوید، نمی خواست اجازه دهد وارد شوند. او هم ترسیده بود، مردک دیوانه دیروز از دیوار خانه ی



مهرنوش بالا رفته بود و امروز حتما مغازه را به آتش می کشید. هنوز به در مغازه نرسیده بود که آرمین پیش دستی کرد و وارد مغازه شد، ماریا با نگرانی مقابلش ایستاد و فریاد زد:

-گمشو بیرون

متوجه ی یاشار شد که به دنبالش وارد مغازه شد و دستش را روی بینی اش گذاشت:

-سیس، ماریا، کاری نداره، من ضامنم

ماریا نعره کشید:

-تو ضامنی؟ این دیوونه ضامن نمی خواد

آرمین نه ماریا را می دید و نه صدایش را می شنید، با چشمان به خون نشسته به مهرنوش نگاه می کرد که رنگ به رو نداشت و به او خیره شده بود. از ذهنش گذشت که چرا رنگ و رویش اینقدر پریده بود. قدمی به سمتش برداشت، ماریا راهش را سد کرد:

-برو بیرون

آرمین بدون اینکه نگاهش کند با یک دست پشش زد و به سمت مهرنوش رفت، مهرنوش توان نداشت از پشت میز بلند شود، با همان حال نزار زل زده بود به آرمین. نفسهای آرمین تند شد، نمی دانست چرا تپش قلبش بالا رفته. یاد پیام دیشب سرهنگ افتاد، کارت پایان خدمتش آماده بود و باید می رفت اما آنطور که باید خوشحال نبود. به خاطر این زنک دست و پای رفتنش شل شده بود. فکرش بر زبانش جاری شد و از لا به لای دندان های در هم قفل شده اش غریب:

-همش به خاطر توئه



مهرنوش دچار سرگیجه شد، یک لحظه عق زد، لب هایش را روی هم فشرد تا محتویات معده اش را بر نگرداند. ماریا از پشت سر به طرف آرمین دوید، یاشار به مانند اش چسبید:

-آروم باش، بخدا کاریش نداره

ماریا فریاد زد:

-اون مریضه

آرمین بالای سر مهرنوش ایستاد، مهرنوش سرش را به عقب خم کرد، چانه اش می لرزید، آرمین نفس عمیق کشید، زنک از او می ترسید و او این ترسیدن را دوست داشت، اصلا تمام این زن را دوست داشت، او را می خواست. با این فکر رگ و پی اش کشیده شد، مهرنوش دهان باز کرد و با صدای ترسیده ای گفت:

-حالم بده، اذیتم نکن

آرمین چند لحظه به او نگاه کرد و مقابل پایش زانو زد. مهرنوش بغض کرد، آرمین به آرامی پرسید:

-چته؟

معه ی مهرنوش دوباره تیر کشید و خودش را جمع کرد:

-آبرومو بردی



آرمین سرش را کج کرد، این زن را می خواست، کانادا در ذهنش رژه رفت، پلک زد و جز جز صورت مهنوش را از نظر گذراند و تصمیم گرفت یکبار دیگر شانسیش را امتحان کند:

-باهام دوست می شی؟

مهنوش پلک زد و قطره اشکی از چشمش چکید، ماریا با ناراحتی گفت:

-روانی اون حالش بده

آرمین تکرار کرد:

-دوست میشی؟

مهنوش چانه بالا انداخت، آرمین لبخند زد، مهنوش خودش را عقب کشید، آرمین ابروهایش را بالا انداخت:

-تو همیشه اینقدر ترسوئی؟

مهنوش جواب سوالش را نداد، خودش را روی میز خم کرد، حس کرد نفس های آخر را می کشد، آرمین ابرو در هم کشید:

-مهنوش؟

ماریا به گریه افتاد:

-عوضی اون حالش بده بخدا



صدای یاشار را شنید:

-آرمین راس میگه انگاری

آرمین از جا پرید و روی صورت مهرنوش خم شد، مهرنوش چشمانش را روی هم فشرد و عرق زد، آرمین خودش را عقب کشید، با دیدن استفراغ که از دهانش بیرون زده بود هراسان شد و صدایش بالا رفت:

-چی شد؟

سر مهرنوش شل شد، دوباره بالا آورد، آرمین دیوانه شد، یک لحظه رفت به کودکی اش، به آن وقت هایی که مادرش مریض می شد، او می رفت سمتش، می رفت او را در آغوش بگیرد اما مادرش فقط صدا می زد "آیدا"، فقط می گفت "آیدا بیاید"، آیدا با آن گوش کرش می شنید و به سرعت خودش را می رساند و تنگ در آغوشش می گرفت. سهم او فقط حسرت بود و ندیده شدن ها. دوست داشت مادرش را در آغوش بگیرد و مطمئن شود که خوب می شود، نمی میرد. حالا مهرنوش شده بود مثل آن وقت های مادرش، مریض بود، انگار داشت می مرد. دستانش را به سمتش دراز کرد، دهان یاشار نیمه باز مانده بود، دست آرمین نرسیده به بدن مهرنوش در هوا معلق ماند، مهرنوش باز هم بالا آورد و چشمانش روی هم افتاد، آرمین به وحشت افتاد و فریاد زد:

-یاشار، مهرنوش مرد

مهرنوش روی تخت روان دراز کشیده بود، دو پرستار جوان تخت را داخل راهروی بیمارستان حرکت می دادند. ماریا اشک می ریخت و به دنبال تخت می دوید. آرمین و یاشار با فاصله به دنبالشان می رفتند. ماریا دستی به پیشانی عرق کرده ی مهرنوش کشید:

-خوب میشی، بخدا خوب میشی



مهرنوش پلک زد، دستش رفت سمت یقه ی مانتو اش، ماریا خودش را خم کرد:

-چیه، چی شده عزیزم؟

مهرنوش به زحمت لب زد:

-ایقم... ایقم بازه

ماریا ابرو بالا انداخت:

بابا دکترا محرمم، اصلا هر چی گناهه پای من، هر کی تن و بدن تو رو دید من خودم اون دنیا می پریم جلوی نکیر و منکر میگم تقصیر من بود

و بینی اش را بالا کشید:

-فکرتو مشغول نکن، باشه؟

مهرنوش دستش را روی یقه اش گذاشت. پرستارها وارد اتاقی شدند و به ماریا اجازه ی ورود ندادند. ماریا با لب های آویزان پشت در بسته ایستاد. یاشار و آرمین به او نزدیک شدند، ماریا سر چرخاند و با بغض به یاشار خیره شد. یاشار سری تکان داد:

-خوب میشه

ماریا با گریه گفت:



-چند وقتی بود همش می گفت معده ام درد می کنه، از وقتی از اون شوهر ذلیل مرده اش جدا شد حالو روزش بهم ریخت

با شنیدن این حرف، آرمین ابرو در هم کشید، از شوهر ندیده ی مهرنوش، بیزار بود. دلش می خواست با مشت به صورتش بکوبد. دستی به گونه اش کشید و گفت:

می برنش واسه آندوسکوپی

و لبش را تر کرد:

بهت چی گفت؟ ترسیده بود؟

ماریا پلک زد:

-بیشتر نگران یقه ی مانتوش بود که باز شده، همیشه درگیر این چرت و پرت هاست، یقم باز نباشه، مانتوم تنگ نباشه

آرمین لبش را به دندان گرفت، زنک در بدترین موقعیت هم به فکر این بود که تن و بدنش نمایان نباشد. نفسش را بیرون فرستاد و به یاشار خیره شد. یاشار به سمتش چرخید و به آرامی زمزمه کرد:

-خیل خوب، آوردیمش بیمارستان، دیگه موندن ما مهم نیس، ماریا می بردش خونه

و به بازویش چسبید:

بریم



آرمین اما از جای خودش تکان نخورد، نمی خواست برود و مهربانوش را تنها رها کند.

یاشار سری تکان داد:

-ها؟ بیا دیگه بابا

آرمین دستش را پس کشید:

-نمیام

یاشار ابرو بالا انداخت:

-بریم دیگه، واسه این زنیکه خودتو از کارو زندگی انداختی، بابا این حاضره بمیره ولی با تو
نپیره

و سرش را نزدیک گوش آرمین برد و با نیشخند گفت:

-بابا این زنیکه خیلی ناخوشه، یه شبم با تو دووم نمیاره، زیر دست و پات میاره بالا

آرمین تا بناگوش سرخ شد، از این حرف یاشار اصلا خوشش نیامد. خواست چیزی بگوید که
یاشار ادامه داد:

-تو که دیگه کارت پایان خدمتت اومد، برو دنبال زندگی

آرمین دستش را روی چشمانش گذاشت، مشکل همین جا بود دیگر، مشکل دقیقا همین بود که
انگار چیزی شبیه غل و زنجیر بسته شده بود به پایش و به او مجال تکان خوردن هم نمی
داد. نمی خواست برود، می خواست بماند. خودش خوب می دانست دلیل ماندنش چیست.



کلافه شده بود و دوست داشت فریاد بزند. پای رفتش سست شده بود، همه اش به خاطر همین زنی بود که یک اطاق با او فاصله داشت. همین زنی که سوار ماشین غریبه نمی شد، با هیچ مردی دوستی نمی کرد، نگاهش روی هیچ مردی خیره نبود، دستش را روی یقه اش می گذاشت تا نگاه کسی به بدنش نیوفتد.

پلک زد و نگاهش روی ماریا چرخید، مانتوی کوتاه و بدن نمایش حسابی جلب توجه می کرد. دوباره پلک زد و به یاشار خیره شد. یاشار نفسش را بیرون فوت کرد:

تو که رفتی این زنیکه هم سهم منو بچه ها

آرمین گر گرفت، پشت سر هم پلک زد و یکباره به یقه ی یاشار چسبید و او را به سمت دیوار هل داد، یاشار دستانش را روی دست آرمین گذاشت:

-چته؟

آرمین تلاش کرد صدایش بالا نرود، به هم ریخته بود و دوست داشت نعره بکشد، ماریا به سمتشان دوید:

-ای وای، چی شد؟

نگاه یکی دو تن از کسانی که داخل راهرو بودند، به سمت آنها کشیده شد، یاشار دست و پا زد:

ول کن یقه رو، روانی اینجا بیمارستانه ها، چرا بهت برخورد؟ من که چیزی نگفتم

آرمین اما سر تا پا می لرزید. دندان هایش را روی هم کوبیده می شد، یک لحظه چشمانش را روی هم فشرد و گشود. رو به یاشار براق شد:



بار آخری بود که در مورد مهرنوش اینجوری زر زدی

یاشار تلاش کرد دستان آرمین را از یقه اش جدا کند، آرمین تکانش داد:

-فهمیدی حیوون؟

یاشار عصبی شد و صدایش بالا رفت:

-گور بابای خودتو اون زنیکه ی مریض، نوبرشو آورده، هر کی ندونه فکر می کنه خاطر خواهشه

آرمین او را به سمت خودش کشید و به دیوار کوبید، یاشار خودش را کج کرد:

-اون زنیکه ارزش اینو داره که با رفیقت دست به یقه بشی؟

صدای یکی از پرستارهای بخش بلند شد:

-چه خبره؟ بیمارستان جای دعواست؟

آرمین بی توجه به او گفت:

-آره ارزششو داره، می دونی چرا؟

سرش را بالا گرفت:

-چون می خوام بگیرمش، شیر فهم شدی؟ می خوام باهات ازدواج کنم



یاشار لال شد، دستش از روی دستان آرمین شل شد و دو طرف بدنش افتاد. با ناباوری به آرمین خیره شد. ماریا هم دست کمی از او نداشت. آرمین یقه ی یاشار را رها کرد و از او فاصله گرفت. قلبش سنگین شده بود، قید رفتن به کانادا را می زد، همین جا داخل ایران می ماند، می رفت خواستگاری مهنوش، با او ازدواج می کرد و آدم می شد، دور کثافت کاری هایش خط قرمز می کشید، اصلا دور دوست و آشنا و پدر و مادرش خط قرمز می کشید. مهنوش همه ی عقده هایش را می شست و می سپرد به خاطرات. کنار او خوشبخت زندگی می کرد. مهنوش به او محبت می کرد و او همه ی خاطرات تلخ گذشته را از یاد می برد. و با این فکر بی اختیار لبخند زد....

مهنوش به زحمت چشمانش را از هم گشود، پرستار جوانی که سرمش را چک می کرد با دیدن نگاه هوشیارش لبخند زد:

-خوبی؟

مهنوش جوابش را نداد، گیج و گنگ بود. صدای ماریا را شنید:

-حالت خوبه؟ مشکلت چی بود؟

-آندوسکوپی انجام شد، همونطوری که دکترش حدس زده بود، زخم اثنی عشر و ورم معده، از معده شون نمونه برداری شد، جوابش تا دو سه روز دیگه آماده میشه

-الان تکلیف چیه؟ باید چی کار کنه؟ شب باید بمونه؟

-نه نیازی به موندنشون نیست، سرمش تموم شد می تونه بره، داروهاشو برایش بگیرین، مطلقا نباید عصبی بشه، غذاشم باید کنترل کنه



و از اطاق بیرون رفت. با رفتن پرستار ماریا کنار تخت مهنوش ایستاد و سرش را خم کرد:

مهنوش، مهنوش

مهنوش به زحمت سر چرخاند و به ماریا چشم دوخت. ماریا نگاهی به در اطاق انداخت و تند و سریع جملات بر زبانش جاری شد:

دختر شانست زده، نمی دونی چی شده، بخدا بهت بگم شاخ در میاری،

مهنوش بی حال تر از آن بود که کنجکاو نشانی دهد، ماریا ادامه داد:

فقط باید این دفه حواستو جمع کنی، حتی یه بار هم به طرف نگو دوست دارم، فهمیدی؟ بذار همیشه حسرت رو دلش بمونه

مهنوش چشمانش را بست، معنی چرندیاتی که ماریا بر زبان می آورد نمی فهمید. ماریا اما کوتاه نیامد، به شانه اش چسبید:

با تو ام، شنیدی چی گفتم؟ اگه پا پی تو شد اصلا احساسات نشون نده، اینجوری همیشه تو چنگت می مونه، نذار جریان کاوه دوباره تکرار بشه

مهنوش کلافه شد، دهان باز کرد و با صدای بی روحی گفت:

ماریا چی میگی؟

دختر ی مشنگ، پسره می خواد بگیردت، دیدی من حدسم درست بود؟



مهرنوش جا خورد، مغز نیمه فلجش به تکاپو افتاد، منظور ماریا که بود؟

-گفتم این پسره الکی دم تکون نمی ده، خره شانست زده، دیگه کاوه کیلویی چند، مهرناز کیلویی چند، اوه اوه اوه، مهرناز بفهمه غم باد می گیره می ترکه

و بی هوا قهقهه زد و خواست از تخت فاصله بگیرد که مهرنوش به مانتو اش چسبید:

-جریان چیه ماریا؟ چی می گی؟

ماریا سر جایش استاد:

-احمق جون، عاشقت شد، ختم کلام

مهرنوش با ته مانده ی قوایش لب زد:

کی؟

ماریا خواست جوابش را بدهد که با شنیدن صدای پایی سر چرخاند، آرمین وارد اطاق شده بود، مهرنوش رد نگاه ماریا را گرفت و به آرمین خیره شد. دستش از روی مانتوی ماریا شل شد. ماریا خودش را عقب کشید، مهرنوش آب دهانش را قورت داد و همانطور که به آرمین زل زده بود، دوباره تکرار کرد:

-منظورت کیه ماریا؟

نگاه آرمین روی صورت رنگ پریده ی مهرنوش چرخید. دلش برایش ضعف رفت. ته ته دلش دوستش داشت. لبخندی روی لبش نشست، مهرنوش ترسید و سعی کرد روی تخت نیم خیز شود، ماریا به سمتش پرید:

-دراز بکش بابا، چی شدی؟

مهرنوش وحشت زده گفت:

-من می خوام برم از اینجا

-خیل خوب، سرم تموم شد می ریم

-الان می خوام برم

ماریا عصبی شد:

-گه بخور دیگه، گفتم می ریم

لب های مهرنوش لرزید:

-الان بریم، ازش می ترسم

ماریا سری تکان داد:

-از کی؟ احمق می خواد بگیرنت

صدای مهرنوش بالا رفت:

-دهنتو ببند ماریا، اینقدر این جمله رو تکرار نکن



آرمین عصبی شد. از حرف مهنوش خوشش نیامد. یعنی زنک نمی خواست با او ازدواج کند؟ مجبورش می کرد زنش شود. محبتش را تمام و کمال برای خودش می خواست. اینطور ترسیدن و ضعیف بودن باید برای همه ی عمر از آن او می شد و با این فکر به قدم هایش جان داد و ماریا را پس زد و بالای سر مهنوش ایستاد. مهنوش یخ زد و با چانه ای لرزان به او خیره شد. آرمین خودش را خم کرد، مهنوش عقب کشید، نزدیک بود به گریه بیوفتد. آرمین شمرده شمرده گفت:

با من ازدواج می کنی؟

مهنوش پلک زد. پسرک بازی اش گرفته بود. او را چه به یک زن مطلقه ی بدبخت مریض؟ اصلا شگرتش بود، می خواست از این طریق روی مخش کار کند. چند بار باید به او می گفت که نمی خواهد رفاقت کند، اصلا دختری مثل او را می خواست چه کار؟ نه زیبا بود و نه ثروتمند. و با این فکر دهان باز کرد:

ببرو از اطاق بیرون

آرمین نفس عمیق کشید. زنک بالا می رفت و پایین می آمد از آن خودش بود. غلط می کرد روی حرفش حرفی بزند. نفسش را رها کرد و دستش را روی لبه ی تخت گذاشت. نگاه تب دار مهنوش روی دست آرمین ثابت ماند، صدایش را شنید:

من بیرون نمیرم، باید بهم بعله بدی

ماریا ذوق زده به آن دو نگاه می کرد. از نظر او شانس مهنوش زده بود. پسرک مجرد بود و خوش پوش، دیگر مهنوش چه می خواست؟ می توانست دهان خواهر و شوهر خواهر و آن کاوه ی عوضی را ببندد.



مهرنوش به چپ و راست نگاه کرد، باید همین حالا از اطاق بیرون می رفت. نگاهش روی سرم ثابت ماند. یک لحظه به سرش زد سر سوزنش را بکشد و از اطاق بیرون بدود. لبش را به دندان گرفت و دستش رفت سمت سوزنی که به ساعدش فرو شده بود و خواست با تمام قوا آن را بکشد که آرمین متوجه ی نیتش شد و یکباره به آستینش چسبید و سرش را نزدیک صورتش برد:

-چی کار می کنی؟

مهرنوش ضعف کرد، به اندازه ی تار موهایش از این پسر می ترسید. اصلا هیچ وقت در زندگی اش دختر جسور و نترسی نبود، شخصیتش زمین تا آسمان با مهرناز فرق می کرد. تا وقتی پدرش زنده بود به او وابسته بود، در برابر شیطنت های مهرناز، پدر از او دفاع می کرد، بعد که پدرش مرد و کاوه پا به زندگی اش گذاشت به او وابسته شد. اصلا همه ی عمرش طفیلی بود. بعد از جدایی اش هم آنقدر افسرده و مریض احوال بود که دیگر مجالی برای ابراز وجود نداشت.

آرمین تکانش داد:

ببا تو ام

ماریا سعی کرد مداخله کند:

نمی خواست سرمو بکشه بابا

آرمین رو به او کرد:

تو حرف نزن

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و با نگاهی خیره رو به مهرنوش کرد:

-می خواستی سرمو بکشی؟

مهرنوش چانه بالا انداخت و با وحشت گفت:

-نمی خواستم بکشم

نگاه آرمین دور تا دور صورت مهرنوش چرخید. اینطور که می ترسید دیوانه کننده بود برایش. به جبران همه ی نامادری های مادرش، زنک می شد مادرش. اصلا چقدر هم خوب که مطلقه بود، می دانست چطور همسری کند، مادری کردن را خودش به او یاد می داد. چشمانش را بست و لبخند زد:

-دیوونتم دختر

ماریا نوق زده دستانش را در هم گره کرد. چه از این بهتر؟ پسرک برای مهرنوش می مرد.

مهرنوش سرش را داخل گردنش فرو برد. آرمین چشمانش را باز کرد:

-هیچ وقت سعی نکن مقابل من بمونی

و به سرم اشاره زد:

-این یه بارو بی خیال میشم

نگاهش روی موهای مشکی مهرنوش چرخید، دلش می خواست دستی به آن بکشد، لبخندش عمیق شد:



-همیشه اینجوری باش، مطیعو ترسو

و نفسش را بیرون فوت کرد:

یه ساعت دیگه می رسونمت در خونه

مهرنوش با صدای ترسیده ای گفت:

-خودم میرم

آرمین بی مقدمه روی تخت خم شد، مهرنوش از جا پرید، آرمین از لا به لای دندان هایش گفت:

-حرف آخر همیشه با منه، حرف اول هم همیشه با منه

مهرنوش معنی حرف هایش را نمی فهمید، حرف اول و آخر و وسط و اصلا هر چرندی که می خواست بگوید، از آن او، فقط تنهایش می گذاشت و می رفت برایش کافی بود. ماریا هر دو دستش را بالا آورد:

-منی خوردت که، آه باز مسخره بازی ها شروع شد

مهرنوش ناله زد:

-ماریا؟

ماریا سمتش خم شد:

-جان؟

مهرنوش چشمانش را بست:

می ترسم ازش

قلب آرمین آرام شد، اصلا وقتی مهرنوش تکرار می کرد که از او می ترسد قلبش ملایم می زد. حس خوبی زیر پوستش دوید، لب زد:

-عزیز دلم

چشمان ماریا دو دو زد، پسرک عاشق شده بود انگار. آرمین یک لحظه کنترلش را از دست داد و خواست مهرنوش را به سمت خودش بکشد، دستانش بالا آمد، مهرنوش خودش را عقب کشید، آرمین به خودش آمد، یادش آمد زنک اهلش نبود. برای داشتنش صبر می کرد. کمر راست کرد و عقب رفت و رو به ماریا کرد:

-این دفه با آژانس برین، باشه

و خیره به مهرنوش از اطاق بیرون رفت، با رفتنش ماریا به سمت مهرنوش پرید:

وای وای، این پسره تو رو می خواد واقعا، کاش همچین رومئویی نصیب ما می شد

مهرنوش با بغض گفت:

-من نمی خوامش



ماریا چشمانش را درشت کرد:

-ببند بابا، از این بهتر کیه؟ می زنم فک مکتو...

و یکباره با دیدن گریه ی بی صدای مهنوش، آه کشید....

ماریا از آژانس پیاده شد و کمک کرد تا مهنوش هم پیاده شود، سر چرخاند و به ماشین آرمین زل زد که پشت سرشان وارد کوچه شده بود. پسرک دست از سر مهنوش بر نمی داشت. هرچند مهنوش تا لحظه ی آخر روی حرفش ماند و سوار ماشینش نشد. یاشار هم بعد از جر و بحثی که با آرمین داشت از بیمارستان رفت. در ماشین را بست و دست مهنوش را در دست گرفت، مهنوش با صدای ضعیفی گفت:

-پول بیمارستانو بهت می دم

-خوب حالا می دی، جر نده خودتو، از حقوقت کم می کنم

هر دو پشت در خانه رسیدند، مهنوش به عقب چرخید، به پراید آلبالویی خیره شد که با فاصله ی چند در تا خانه شان، پارک شده بود. با دلهره گفت:

-این دنبال ما اومده، خدایا چه بلای آسمونی بود که سرم اومد

ماریا زنگ در را فشرد و خندید:

-خاطر خواه شده بابا، خدا نصیب من کنه، اون یاشار گور به گوری که زرتی قهر کرد رفت

مهنوش با دلهره گفت:



-چرا زنگ زدی؟ کلید دارم من

-کو کلیدت؟ کیفیت تو مغازه مونده

چند لحظه ی بعد، طیبه هراسان در را باز کرد و صدایش بالا رفت:

-تا الان کجا بودی؟ ساعت سه بعد از ظهره، چرا تلفنتو جواب...

و با دیدن مهنوش که با رنگ و رویی پریده به ماریا تکیه زده بود، مات شد. ماریا دهانش را به لبخند گل و گشادی گشود:

-سلام طیبه خانوم جون، قربونت برم، خیلی وقته ندیدمت، چیزی نیستا، چیزی نیست هول نشو، معده اش به هم ریخت بردمش درمونها، الانم سر و مر و گنده تحویل شما

طیبه قدمی به سمت مهنوش برداشت، مهنوش با نگرانی باز هم سر چرخاند و به ماشین آرمین زل زد. با کشیده شدن دستش، ناله اش به آسمان بلند شد:

-آی

ماریا دستپاچه شد:

-قربونت برم طیبه خانوم دستشو کندی، سیرم زده بود

طیبه از بهت خارج شد:

-چه بلایی سرش اومده بود مگه؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ماریا خواست چیزی بگوید که با صدای مهرناز تکان خورد:

ئه؟ بالاخره حاملگی کار دستش داد؟

در باز شد و مهرناز بچه به بغل بین درگاه ظاهر شد. ماریا ابرو در هم کشید. هیچ وقت از مهرناز خوشش نمی آمد. بد دل بود و زبانش نیش داشت. چشم از او گرفت و رو به طیبه گفت:

زخم معده داره، آندوسکوپی کرده، غذاش باید کنترل بشه، لیست غذاهایی که باید بخوره...

صدای مهرناز عصبی اش کرد:

زن حامله که باید تا می تونه بخوره، چرا کنترل غذایی؟

لبهای مهرنوش لرزید. از این خواهر بد ذاتش که فقط نمک به زخمش می پاشید بیزار بود. ماریا طاقت نیاورد و صدایش را بالا برد:

میشه دهننتو ببندی؟

مهرناز انگار منتظر جرقه بود که از جا پرید:

تو دهننتو ببند، ساعت سه بعد از ظهر با این حالو روز آوردیش در خونه میگی آندوسکوپی کرده؟ کسی که بیاد ور دل تو کار کنه دیگه سالم می مونه؟

طیبه به سمت مهرناز چرخید:

برو تو مهرناز، برو که تو یه نفر پیرم کردی

مهرناز فریاد زد:

-چرا پیرت کردم؟ به یه سال نکشیده از شوهرم جدا شدم؟ پسر غریبه نصف شب از دیوار
اطاقم میاد بالا؟

و با تحقیر به مهرنوش اشاره زد:

-یا بدون شوهر حامله ام؟

مهرنوش سرش را بالا کرد، همین حالا جواب کوبنده ای به او می داد، اصلا از گیس هایش
می کشید و از خانه پرتش می کرد بیرون تا دیگر به هر بهانه ای به خانه ی پدری اش نیاید.
اما یادش آمد حتی توان نداشت کمرش را صاف نگه دارد. ماریا اما کوتاه نیامد، صدای او هم
بالا رفت:

-بایدم دق کنی بدبخت سیاه سوخته ی خر

و رو به طیبه کرد:

-ببخشیدا طیبه خانوم، ببخشیدا، شما هم جای مادرم

و دوباره سمت مهرناز چرخید:

-شوهرت بهت نمی رسه؟ چرا به این دختره حسودیت میشه؟ هان؟

مهرنوش با آرنج به پهلوی ماریا کوبید تا خفه شود، ماریا اما دهان بی چاک و بستش باز شده
بود و دیگر امکان نداشت کسی بتواند جلوی آن را بگیرد. مهرنوش با دلهره دوباره سر



چرخاند و به ماشین خیره شد، آرمین از ماشین پیاده شده بود. معده ی مهرنوش تیر کشید، به بازوی ماریا چنگ زد تا او را متوجه ی آرمین کند، اما ماریا یک سره فحش می داد:

-آخه تو خواهری؟ از اون بچگی با این داشتی، بدبخت حسود،

مهرناز چشمانش را درشت کرد:

-ماریا یه جور می زنمت...

ماریا مهرنوش را رها کرد و به سمتش پرید:

-من خودم می زنم یه جات که از درد بمیری

طیبه به سرش چسبید:

-بس کنین، ماریا، مهرناز بسه

مهرناز رو به مهرنوش کرد:

-همش تقصیر اینه...

و یکباره نگاهش روی آرمین ثابت ماند که یک دستش به در ماشین بود و به آنها نگاه می کرد. ماشینش را شناخت. کامه خودش گفته بود آن روز پر اید آلبالویی از پیچ کوچه گذشته بود، میان دعوا به خنده افتاد:

-خوشم باشه، اینقدر پر رو شدی تو رو می برن میارن؟ نرخت چنده بگو مشتری بیارم واست



طیبه دستش را مقابل دهانش گذاشت:

مهرناز لال بشی الهی

مهرناز جیغ کشید:

من لال بشم؟ من؟ اونجا رو ببین مامان، همون پسره که اون روز توی کوچه عربده کشی کرده بود، همونی که دیشب از دیوار اطاقش اومد بالا، بعد تو میگی من لال بشم؟

طیبه به سرعت به ته کوچه نگریست. آرمین اما از جای خود تکان نخورد. مگر نه اینکه می خواست با مهرنوش ازدواج کند؟ باید از چه می ترسید؟ حتی اگر شده شبانه می رفت به اطاقش مجبورش می کرد با او به محضر بیاید. مشکل اذن ولی و این کوفت و زهرمارها را هم نداشت. در ماشین را بست و چند قدم به سمتشان رفت. مهرنوش اما آنقدر ترسیده بود که بی اختیار گفت:

نه نیا

آرمین با اخم به او زل زد. همین یک ساعت پیش داخل بیمارستان به او گفته بود روی حرفش حرف نزنند. باز هم از یاد برده بود؟

مهرناز اما از این حرف مهرنوش بل گرفت:

-چرا نیاد؟ بگو چرا نیاد؟ بیاد اینجا، بیاد می خوام با شوهر نداشته ی خواهرم آشنا بشم

مهرنوش به گریه افتاد، ماریا اما وسط حرفش پرید:

-حاک بر سرت مهرنوش که جز زر زر کردن هیچی بلد نیستی،



سرش را به سمت مهرناز چرخاند:

-هوی ببین منو، این حاجی خواسگار خواهرته، فهمیدی؟ می خواد مهرنو شو بگیره، می فهمی ینی چی؟

مهرناز خندید:

زن مطلقه رو کی می گیره آخه؟ این شوهر داری بلد بود جدا نمی شد، عجب جک مسخره ای

ماریا عصبی شد و به بازوی مهرنوش چسبید:

-جوابشو بده، اینقدر گریه نکن

مهرنوش خودش را عقب کشید:

-ولم کم ماریا

ماریا از او نا امید شده بود، رو به طیبه کرد که به دیوار تکیه زده بود، نیم نگاهی به دور و برش انداخت، همسایه ها سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند. نفسش را بیرون فرستاد:

-از بس بخیلی نمی تونی خوشبختی کسیو ببینی، طیبه خانوم، این پسره مهرنوشو می خواد، باور نمی کنین؟

ناگهان به سمت آرمین چرخید:



-خودش حی و حاضر، آقای توکلی، بیا خودت بگو، مهنوشو می خوای یا نه

آرمین پا تند کرد، مهنوش را می خواست. بدن مهنوش به لرزه افتاد، چشمانش نه پروین خانم را می دید و نه طاهره خانم و نه زهرا خانوم و نه هیچ کس دیگری را. آرمین را می دید که با قدم های بلند به سمتشان می آمد. به بدن نحیفش حرکتی داد و به سمت آرمین رفت، می خواست راهش را سد کند و به او بگوید زنش نمی شود، فقط برود گورش را گم کند و دست از سر زندگی نکبت زده اش بردارد. هر دو به یک قدمی یکدیگر رسیدند، آرمین مستقیم زل زده بود به چشمانش. قلب مهنوش در سینه فرو ریخت، ته نگاهش را می توانست بخواند، پسرک اصلا چیزی نمی فهمید. مهنوش با نا امیدی زمزمه کرد:

تو رو خدا برو

آرمین سرش را کج کرد:

تو بیمارستان بهت چی گفته بودم؟ نگفتم هیچ وقت رو به روی من نمون؟

صدای فریاد مهنراز توانش را به یغما برد:

وای چه آبرو ریزی شد، اگه به گوش کاوه برسه، دشمن شاد شدی بدبخت

مهنوش سرش را خم کرد. همه چیز از دست رفته بود. نه آبرویی مانده بود و نه دیگر ذره ای احترام بین اهل محل. دیگر حتی توانایی دفاع از خودش را هم نداشت. به سنگ فرش کوچه خیره شد. اشک هایش هم بند آمده بود. دلش خواست وسط کوچه بنشیند و تا قیامت به یک نقطه زل بزند. آرمین اما به آرامی او را به یک طرف پس زد و به سمت مهنراز رفت، مهنراز چشمانش را تنگ کرد نگاهش روی آرمین چرخید. پسرک میانه اندام بود، خوش پوش و اخمو به نظر می رسید. از ذهنش گذشت مهنوش خوش اشتها هم بود، سراغ از ما بهتران می رفت.



ماریا مقابل آرمین پرد:

میگم...

آرمین ماریا را هم پس زد، مقابل مهرناز ایستاد و چشمانش را تنگ کرد:

تو چه کاره ی مهرنوشی؟

مهرناز ابرو بالا انداخت:

نه بابا، خوشم اومد...

آرمین فریاد زد:

تو چه کاره شی؟ جواب بده

مهرناز روی دنده ی لج افتاد:

من خواهرشم، تو اصلا...

آرمین مجال نداد، رو به طیبه کرد که دستش را روی قلبش گذاشته بود:

شما مادر مهرنوشی؟

طیبه چیزی نگفت و پشت سر هم نفس عمیق کشید، آرمین دوباره به مهرنوش نگاه کرد که با

سر خم شده وسط کوچه ایستاده بود، به سمت طیبه برگشت و سرش را بالا گرفت:



من دخترتون رو ازتون خواسگاری می کنم

چشمان مهرناز از حدقه در آمد، طیبیه هم دست کمی از او نداشت، آرمین انگشت اشاره اش را بالا برد و با ژست آرتیستی گفت:

با خانواده میام، اینجوری نه

مهرنوش نشسته بود وسط سالن، طیبیه و مهرناز بالای سرش ایستاده بودند. ماریا رفته بود و آرمین هم بعد از آن نمایشی که به راه انداخت، با خونسردی سوار ماشینش شد و رفت. حالا خودش مانده بود و قائله ای که به پا شده بود. نمی دانست چطور باید جواب مادرش را بدهد. طیبیه با نگرانی دستانش را در هم گره کرد:

دختر، می دونی چه افتضاحی به پا شده؟ این پسره چی می گفت؟

مهرنوش دستش را روی معده اش گذاشت، درد معده اش بیچاره کننده بود.

-این گفت می خواد بیاد خواسگاری، چه کاره ست؟ بابا مامانش کی ان؟ اصلا کجا باهانش آشنا شدی؟

مهرنوش با خودش فکر کرد که از آرمین چیزی نمی دانست، فقط می دانست که به دنبال معافی خدمتش است و می خواهد از ایران برود.

با تو ام، این پسره تو رو کجا دیده که خاطرخواهت شده؟ اصلا بهش گفتی جدا شدی؟

مهرنوش سر بلند کرد و به مادرش خیره شد، صدای مهرناز را شنید:



من خودم ختم این کارام، یارو دید گندش داره در میاد اومد جلو یه چرتی گفت که مثلاً ما کوتاه بیایم

طیبه مقابل پای مهنوش زانو زد:

مادر، راستشو به من بگو، بخدا اگه چیزی هست خودم هواتو دارم، این پسره کیه؟

و با دیدن نگاه مات مهنوش به شانه هایش چسبید:

مهنوش، دخترم، به من حقیقتو بگو

مهنوش به چشمان مادرش زل زد، خودش هم می خواست حقیقت را به او بگوید، می خواست بگوید پسرک سه چهار ماه است مزاحمش می شود، تا سر حد مرگ از او می ترسد. تازه همین امروز به او پیشنهاد ازدواج داده و او اصلاً نمی داند شغلش چیست. با این فکر دهان باز کرد:

-این پسره...

صدای مهرناز مجال صحبت به او نداد:

-این پسره همونی بود که دیشب از دیوار اطاقش اومد بالا، این پسره عمرا نمی خوادش، اصلاً زن مطلقه خواستن نمی خواد

مهنوش کلافه شد، دیگر تحمل زخم زبان های خواهرش را نداشت. اصلاً چرا اینقدر او را حقیر می کرد؟ این همه زن مطلقه در این شهر بود که دوباره ازدواج کرده بودند، چند نفرشان با پسر مجرد ازدواج کرده بودند، زندگی خوبی هم داشتند، مهرناز سنگ چه کسی را به سینه می کوبید؟ سنگ کاوه را؟



چطور کاوه می توانست دوباره ازدواج کند و فقط او مایه ی ننگ خانواده بود؟

یکباره روی دنده ی لچ افتاد، بدش نیامد جواب تند و تیزی به مهرناز بدهد و تا مغز استخوانش را بسوزاند، سرش را بالا گرفت و رو به او گفت:

-وقتی با پدر و مادرش اومد روی مبل نشست، اون وقت می فهمی زن مطلقه خواهان داره یا نداره

مهرناز دخترش را در آغوش جا به جا کرد:

-موندم تا بیاد

و نیشخند اعصاب خرد کنی روی صورتش نشست. مهرنوش با دلخوری پلک زد و به چشمان نگران مادرش خیره شد...

مهرشاد نشسته بود مقابل تلویزیون و بی صدا کارتون تماشا می کرد. آرمین دست به کمر وسط سالن ایستاده بود. از ذهنش گذشت همه چیز این خانه عجیب و غریب بود. کدام بچه ای کارتون بی صدا تماشا می کرد؟

اخم هایش در هم شد، رو به مهرشاد تشر زد:

-چرا صدای تلویزیونو بستی؟

مهرشاد سر چرخاند و با نگرانی گفت:

-مامان بزرگی گفتش صداش بیرون نیاد دایی



آرمین لجش گرفت، یاد کودکی خودش افتاد. همیشه باید ساکت و بی صدا گوشه ای می نشست تا آیدا درس بخواند، دو سال پشت کنکور ماند تا بالاخره در رشته ی دندان پزشکی قبول شد، سر آخر هم حسرت به دل ماند تا مدرک بگیرد، یعنی اجل به او مهلت نداد. و با این فکر ته دلش خنک شد.

یکباره به خودش آمد و متوجه ی مهرشاد شد که با دلهره به او نگاه می کرد، با قدم های بلند به سمت تلویزیون رفت، مهرشاد خودش را کنار کشید، کنترل را از روی تلویزیون برداشت و صدای تلویزیون را بالا برد. یکی از کارتون های قدیمی دوران خودش بود. آن دوران هم مجبور بود صدای تلویزیون را خفه کند، کارتون پلنگ صورتی و تام و جری و گربه سگ و سفرهای میتی کمان و درد و کوفت و سرطان را بدون صدا نگاه می کرد، آخر صدایش اجازه نمی داد آیدا درس بخواند. یک بار به مادرش گفته بود:

"یکی از گوش های آیدا که کره، صداها رو خوب نمی شنوه دیگه"

مادر فریاد زده بود:

"دفعه ی آخری بود که این حرفو ازت شنیدم"

دوباره دستش روی دکمه ی صدا لغزید و اینبار صدای تلویزیون آنقدر بالا رفت که مهرشاد هر دو دستش را روی گوش هایش گذاشت و سیخ ایستاد. چند ثانیه بعد در اطاق باز شد و پدرش بین دو لنگه ی در ظاهر شد و فریاد زد:

کر شدم، اون بی صاحبو کمش کن



آرمین به سمت پدرش چرخید و خیره در چشمانش صدای تلویزیون را بالاتر برد. صدا آنقدر گوش خراش بود که پرده ی گوشش لرزید. صدای فریاد پدرش لا به لای صدای شخصیتهای کارتونی گم شد:

-لا کردار، این زنه مریضه، چی کار می کنی تو

آرمین چشمانش را تتگ کرد:

به درک که مریضه، این پسره رو چرا هی ور می دارین میارین اینجا؟ می خواین دوباره یکی مته من درست بشه؟

پدرش عصبی شد، صدای تلویزیون غیر قابل تحمل بود، به سمتش حمله کرد، آرمین انگار منتظر بود، دستش را به نشانه ی تهدید بالا برد و نعره کشید:

دستت به من بخوره، خونه رو آتیش می زنم

فریادش آنقدر بلند بود که لا به لای صدای نکره ی تلویزیون به گوش پدرش رسید و باعث شد سر جایش بایستد. صدای هق هق مادرش را از اطاق خواب شنید، پوزخند زد:

بازم داره ور می زنه؟

پدرش نیم نگاهی به مهرشاد انداخت که همچنان دستش را روی گوش هایش گذاشته بود. آرمین رد نگاهش را گرفت و به مهرشاد زل زد، پدرش هم لنگه ی مادرش بود، او هم غلام حلقه به گوش آیدا بود، هر چه آیدا می گفت بی چون و چرا انجام می داد. او هم برایش پدری نکرده بود. به چشمان مهرشاد خیره شد، او را یاد آیدا می انداخت. از هر چه پسر بچه در دنیا بود، عفش می گرفت. اصلا دلش نمی خواست بچه دار شود. چشم از مهرشاد گرفت و صدای تلویزیون را پایین آورد،

-کامل قطعش کن، مادرت...

آرمین نگاه تندی به پدرش انداخت که باعث شد حرفش در دهانش بماند. آرمین با نفرت گفت:

-چرا این بچه رو میارین اینجا؟

و نگاهش روی مهرشاد ثابت ماند که به آرامی رفت سمت تلویزیون و دکمه اش را فشرد و صدایش را کمتر کرد و گوشش را به باند تلویزیون چسباند. تکان خورد، یاد خودش افتاد، آن وقت ها خودش اینطور تلویزیون نگاه می کرد. با یاد آوری خاطرات نحس گذشته آنقدر به هم ریخت که کنترل را بالا برد و با قدرت به زمین کوبید، مهرشاد از جا پرید و به گریه افتاد. پدرش با نگاهی ترسیده براندازش می کرد. آرمین چشمانش را بست، سعی کرد نفس عمیق بکشد اما نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد:

-بچگیمو به گه کشیدین دو نفری، از هر دو نفرتون بدم میاد

و نگاهش روی صورت رنگ پریده ی پدرش چرخید:

-کاشکی هر دو تا با آیدا می رفتین زیر خاک

مهرشاد هق زد:

-مامان آیدا مو می خوام

آرمین یک لحظه دلش به حال مهرشاد سوخت. آن وقت ها خودش هم نق می زد و می گفت مامان پروانه را می خواهد اما مامان پروانه سرش گرم آیدا بود و خرده فرمایشاتش.



دندان هایش را روی هم فشرد و بی توجه به نق زدن های مهرشاد گفت:

-آخر هفته میرم خواسگاری، باید باهام بیاین

پدرش آشکارا جا خورد:

-چی؟

-همینی که گفتم

-بیخود گفتمی، خواهرت مرده ما واسه تو بریم خواسگاری؟

آرمین دستش را مشت کرد:

-به یه ورم که مرده، من می خوام زن بگیرم

پدرش کلافه شد:

-تو نه کار داری نه سربازی رفتی

-کارت پایان خدمتم اومد، ماشینو میفروشم مغازه اجاره می کنم، زمو میارم اینجا، یه سال

بعد خونه می گیرم واسش

پدرش سری تکان داد:

-همون دختره که هفته ای سه بار اینجا پلاسه؟ تو به گور خودت خندیدی



آرمین عصبی شد و به سمت پدرش پرید و به یقه اش چسبید:

کاری نکن دفنت کنم و به گور خودت بخنم، نترس اون دختره نیست، یکی دیگه است،
باهام بیان خوشگاری نذارین روزگارتون سیاه تر از این بشه

پدرش آب دهانش را قورت داد، پسرک رسماً دیوانه شده بود، دیگر او را نمی شناخت.
صدای هق هق مهرشاد همچنان به گوش می رسید که مادرش را صدا می کرد...
آرمین پشت فرمان نشسته بود و زل زده بود به خیابان، منتظر بود مهرنوش از راه برسد.
یک لحظه خم شد و به داخل مغازه سرک کشید، نگاهش در نگاه ماریا گره خورد. ماریا با
دیدنش ابرو بالا انداخت.

تکلیف منو معلوم کن

آرمین تکان خورد و چشم از ماریا گرفت و به سوگل خیره شد. سوگل با صورت برافروخته
فریاد زد:

تو چرا چند روزه منو می پیچونی؟

آرمین چشمانش را مالش داد. حوصله ی سوگل را نداشت، او را آورده بود اینجا تا آخرین
حرف هایش را به او بزند و بعد برود سراغ زندگی اش. اول قرار بود داخل ماشین اتمام
حجت کند، خیابان ها را بالا و پایین کرد اما بی اختیار رفت سمت محل کار مهرنوش. می
خواست او را ببیند، اما هنوز نیامده بود. پارک کرده بود تا بالاخره از راه برسد و حالا
سوگل مثل مته می رفت روی اعصابش و اصلاً خیال نداشت کوتاه بیاید.

با تو نیستم؟ گفتم بیام بیرون باهام حرف داری، خوب چرا دری وری حرف می زنی؟



آرمین به چشمان آرایش شده ی سوگل خیره شد. هیچ وقت این چشم ها را دوست نداشت. اصلا هیچ زنی را دوست نداشت، نه مادرش و نه خواهرش و نه این زنان رنگ و وارنگ زندگی اش. فقط مهنوش را می خواست.

سوگل نگاه خیره اش را که دید دستش را دراز کرد و به بازویش چسبید:

-کوفت گرفته بگو چی تو سرته؟

آرمین به خودش آمد، باید به او می گفت و تمامش می کرد. باید می گفت نمی خواهد برود کانادا، می خواهد همینجا بماند و با مهنوش ازدواج کند و با این فکر دهان باز کرد:

-من دارم زن می گیرم

سوگل یکه خورد، با ناباوری گفت:

-زن می گیری؟

آرمین آب دهان را قورت داد، پس چرا مهنوش نمی آمد؟

-زنت کیه؟

آرمین با بی حواسی سر چرخاند:

-چی؟

سوگل منفجر شد:



زننت کیه؟ یه سال باهات بودم، قرار بود منم ببری پیش خودت، حالا می گی می خوامی زن بگیری؟

آرمین را تکان داد:

با تو ام

آرمین عصبی شد، اصلا از زن های آویزان خوشش نمی آمد. با او که به زور سر نکرده بود، فقط به او پیشنهاد داد و سوگل هم قبول کرد. باید فکری به حال هستی و پریسا هم می کرد. باید پای تک تکشان را از زندگی اش می برید. فقط مهنوش برایش می ماند کافی بود. یکباره فریاد زد:

-دهنتو ببند، خواستم ببینمت بگم تموم شد، یه سال دوستی کردیم خوش گذشت، دیگه به سلامت

سوگل مات شد. به همین راحتی؟ به سلامت؟

زمزمه کرد:

-بعد از این همه اتفاق؟ قرار بود...

آرمین کلافه شد:

-چه قراری؟ یه جوری حرف می زنی انگار اولین رابطه ات با من بود، معلوم نیست من چندمی بودم، ادای قدیسه ها رو برای من در نیار

سوگل گر گرفت:

به من میگی؟

و کیفش را بالا برد تا فرق سر آرمین بکوبد، آرمین به شدت هلش داد، سوگل به در ماشین کوبیده شد، آرمین خواست با مشت روی سرش بکوبد که مهرانوش را دید که سالانه سالانه در پیاده رو قدم بر می داشت. آرمین دیگر نه سوگل را می دید و نه فحش های رکیکش را می شنید. همه وجودش چشم شده بود و خیره شده بود به مهرانوش، زیر لب زمزمه کرد:

ببین، اینو می خوام بگیرم، خوب نگاش کن

سوگل خفه شد و سر چرخاند و به مهرانوش زل زد. چشمانش گشاد شد، آرمین این دختر لاغر را می خواست بگیرد، نه اندام آنچنانی داشت و نه زیبا بود، لباس های ساده اش توی ذوق می زد. سرچرخاند تا همین سوال را از آرمین بپرسد که آرمین از ماشین بیرون پرید و به سمت پیاده رو رفت. مهرانوش به چند قدمی مغازه رسیده بود که با دیدن آرمین یکه خورد. پسرک چرا کوتاه نمی آمد؟

آرمین با لبخند گفت:

شماره تو ندارم

مهرانوش عقب کشید، شماره اش را که اصلا به او نمی داد. به کیفش چسبید و به مغازه های دور و بر نیم نگاهی انداخت. آرمین سرش را کج کرد:

دختر تو چشمتا وقتی می ترسه محشره

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش آب دهانش را قورت داد، با دیدن ماریا که جلوی در مغازه ایستاده بود، به خود جرات داد و قدمی به سمت مغازه برداشت. آرمین به موازاتش چرخید و نگاهش به ماریا افتاد. ماریا لبخند گل و گشادی زد:

-سلام

آرمین سری تکان داد و بی مقدمه گفت:

-شماره ی مهرنوشو میدی؟

مهرنوش با نگرانی رو به ماریا گفت:

-ندیا

آرمین به او نگاه کرد و لبخندش عمیق شد:

-می میرم برات

مهرنوش پا تند کرد و مقابل مغازه ایستاد. ماریا راهش را سد کرده بود. مهرنوش زمزمه کرد:

-می خوام برم تو

ماریا با چشم و ابرو به آرمین اشاره کرد:

-خیل خوب میری



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با شنیدن صدای دختر جوانی هر سه سر چرخاندند:

-آهان، پس ایشون دل شما رو برده؟

آرمین چشمانش را تتگ کرد و به سوگل خیره شد. دخترک داشت پا می گذاشت روی دمش. مگر نمی دانست آن روی سگش بالا بیاید پدر خودش را هم نمی شناسد؟

سوگل فریاد زد:

-منو به این فروختی؟

و با تحقیر به مهرنوش اشاره زد، آرمین با پوزخندی بر لب دستانش را روی کمرش گذاشت، ماریا آماده ی انفجار بود، از این دخترک فیس و افاده ای با آن صدای گوش خراشش اصلا خوشش نیامده بود. مهرنوش به شیشه ی مغازه چسبید و به سوگل زل زد که از روی جوی آب پرید، آرمین اما امان نداد، به سمتش پرید و به بازویش چسبید و به مهرنوش اشاره زد:

-نگاش کن، می خوامش، فهمیدی؟

ماریا هاج و واج مانده بود. سوگل جیغ کشید:

سولم کن

آرمین رو به مهرنوش کرد:

-دوست دخترم بود، ولی بود، الان نیست، من به خاطر تو همه ی کثافت کاری هامو می دارم کنار



و سوگل را تکان داد:

-همه چی تعطیل، از این به بعد زخم، فقط زخم

با چانه به مهرنوش اشاره زد:

فقط تو

سوگل را هل داد و خطاب به مهرنوش گفت:

-تو به خاطر من یه شماره نمی دی؟

مهرنوش نفسش رفته بود. این پسرک چه درد و مرگی داشت؟ به سوگل نگاه کرد که با حق
 حق روسری اش را روی سرش مرتب می کرد. به دور و برش نگاهی انداخت. بیشتر مغازه
 داران مقابل در مغازه ایستاده بودند. دستش را روی معده اش گذاشت:

-آبرومو اینجا هم برد

ماریا با تشر گفت:

-این عاشقه بابا، تو چی میگی؟

و یکباره رو به کسانی که تماشایشان می کردند فریاد زد:

-آقایون بعله؟ بعله؟ جریان خواسگاریه، گناهه؟ سنت پیغمبره، حاجی رستمی تو بگو گناهه؟



مردی که حاجی خطاب شده بود استغفراللهی زیر لب گفت و داخل مغازه شد. ماریا اما کوتاه نمی آمد:

-جناب مهندس خوسگاری بده؟ آقای عروجی ازدواج گناهی؟ یارو بالای برج ایفل حلقه دست نامزدش می کنه، اون عجیب نیست، حالا این بنده خدا هوار میکشه میگه می خوام بیام خواسگاری الان شده فعل حروم؟

مهرنوش به سمت ماریا رفت:

-تمومش کن، آبروی خودتو داری می بری

ماریا پوزخند زد، چیزی به نام آبرو برایش مهم نبود. دهن کسی را که رو به رو و پشت سرش لیچار می گفت گل می گرفت. رو به مهرنوش کرد:

-بخوام منتظر تو باشم می زنی عقب شانس

و به سمت آرمین چرخید:

مهرنوش یه خواسگار پر و پا قرص داره، پولداره

آرمین با چشمان به خون نشسته بود به مهرنوش زل زد. مهرنوش دچار سرگیجه شد. چرا نگاه این پسر اینقدر تیز و برنده بود؟

-تا دو سه روز دیگه بیا کلک کارو بکن

مهرنوش به خودش آمد. ماریا از کدام خواسگار حرف می زد؟ چه خواسگاری بود که خودش خبر نداشت.



پول و پله هم که نداری، باید همین جوری سمج بازی در بیاری، وگرنه شوهرش می دن به همون عمو میلیونر

مهرنوش تلاش کرد به بازوی ماریا چنگ بزند، ماریا جا خالی داد و نگاهش از پشت سر روی سوگل خیره ماند که افتان و خیزان به آن سوی خیابان می رفت. آرمین اما خون جلوی چشمانش را گرفته بود، به سمت مهرنوش آمد، مهرنوش با عجله خودش را داخل مغازه پرت کرد. ماریا به سمت آرمین چرخید و با لحن هشدار دهنده ای گفت:

-دیوونه بازی در نیار، اگه می خوایش تا آخر هفته بیا قال قضیه رو بکن، زن پنجاه ساله نیست که کسی نیگاش نکنه

آرمین به سمت مغازه رفت و در همان حال گفت:

مطمئن باش مال خودمه، فقط یه جمله می خوام بهش بگم

و بین چهار چوب مغازه ایستاد. مهرنوش پشت دستگاه کپی پناه گرفت. آرمین با دهان باز نفس می کشید، دستش را بالا آورد:

به کسی بله نمیگی که بیچاره میشی

مهرنوش پلک زد، آرمین دستش را در هوا تکان داد:

من خودم...

و صدایش بالا رفت، عضلات گردنش بیرون زد و رنگ صورتش بر افروخته شد، دندان هایش را روی هم فشرد:



-واست می میرم

چشمانش را درشت کرد، نفسش به شماره افتاده بود ، بدنش گر گرفت:

-دوست دارم

مهرنوش روی صندلی ولو شده بود، ماریا با دست ترش به صورتش می کشید. مهرنوش دستش را پس زد. ماریا لجوجانه دوباره دستش را به صورتش کشید. مهرنوش عصبی شد:

-نکن ماریا، نکن بیچاره شدم

ماریا با خونسردی گفت:

-اصلا بیچاره نشدی

مهرنوش مثل اسپند روی آتش شد:

شماره ی خونه رو چرا دادی بهش؟ شماره ی مامانمو چرا دادی؟

کار خوبی کردم، دیگه باید سر و سامون بگیری

مهرنوش می خواست جیغ بکشد اما توان نداشت. میان نفس های عمیقش زمزمه کرد:

من از این آدم می ترسم، نرمال نیستم



نه تو نرمالی؟ بدبخت پسره جذبه داره، فقط همین، من به اندازه ی تار موهام مرد دیدم، تو
یه کاوه رو دیدی فکر کردی آدم شناسی؟

و نفشش را بیرون فرستاد:

-اصلا کاوه آدم بود؟

مهرنوش خواست از روی صندلی بلند شود که ماریا دستش را روی شانه اش گذاشت و
مجبورش کرد بنشیند و با عصبانیت گفت:

-ببین دختر، تو یه سری چیزا رو نمی دونی انگار، مادرت دو فردای دیگه مرد مهرناز میاد
با یه لگد پرتت می کنه بیرون

مهرنوش دوباره نیم خیز شد:

-مادرم فعلا زنده ست

ماریا با غضب مانع شد و ادامه داد:

-بالاخره که می میره، زندگی همیشه مته من، امروز صیغه ی این، شش ماه بعد صیغه ی
اون، آخرش می رسه به دو تا سکه و دو تا شب بیداری، بعد حاجی حاجی مگه، اینو می
خوای؟

و دست برد سمت چانه اش، مهرنوش سرش را عقب کشید، ماریا دوباره دستش را دراز کرد
و اینبار چانه اش را محکم نگه داشت:

-اینو می خوای تو؟

مهرنوش جوابش را نداد، ماریا ادامه داد:

-منتظر کی هستی؟ پیری پولدار؟ کسی که سن بابا بزرگته و میلیونره؟ مگه کاوه پولدار نبود؟
چی شد؟ حتی یه قاشق از اون زندگی کوفتی با خودت نیاوردی بیرون،

از مهرنوش فاصله گرفت و دستش را به کمر زد:

مرد پولدار هم مال تو بود و پرش دادی، اینو پر نده دیگه

مهرنوش کلافه شد:

من پرش دادم؟ من که هر چی اون گفت گفتم باشه، خاک پاش شده بودم، آخرش مچشو با یه
زن تو رختخواب خودم گرفتم، این پسره که همین اول بسم الله دست دوست دخترشو گرفته
بود...

ماریا به میان حرفش پرید:

-خود خرت گند زدی به زندگیت

و قری به سر و گردنش داد:

-کاوه، عزیزم، قربونت برم، فدات بشم، نفسم

یکباه جدی شد:

-جمع کن بابا، مرد چرا حالا قریون اینم نره



و خودش را یک ور کرد. مهنوش با حرص گفت:

بی ادب بی تربیت، بی ادبی بخدا

برو بابا، خودت زندگیتو خراب کردی، جاذبه تو واسه یه مرد از بین بردی، این پسره با دوست دخترش اومه بود؟ باشه قبول، همچین بگیرش تو مشتت غیر از تو کسی رو نبینه

مهنوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد، صحبت کردن با ماریا بی فایده بود. از روی صندلی بلند شد، ماریا تیر خلاص را زد:

باهاش قرار می دارم برو حرفهاتو باهاش بزن

مهنوش نگاه تنندی به او انداخت:

-دیگه حرفشم نزن

-بدبخت همه ی شهر فهمیدن این دنبالته، برو ببین حرف حسابش چیه، شاید اونی شد که توی می خوای

-من نمی خوام شوهر کنم

-همین فردا که زنش نمیشی، یه سال دوستی کن، یه سال نامزد یه سال عقد بعد برو سر زندگیت، البته اگه تا اون موقع از دست نیش زیون مهرناز و خبرهایی که از زندگی کاوه به گوشت می رسه، نمردی

مهنوش در سکوت به ماریا خیره شد...



آرمین پشت سفره نشسته بود و خیره خیره به مادرش نگاه می کرد. پروانه قاشق غذا را مقابل دهان مهرشاد نگه داشته بود:

بخور عزیزم

مهرشاد دهانش را باز کرد و به فرزام خیره شد. آرمین لب هایش را روی هم فشرد. مهرشاد خودش می توانست غذا بخورد، پس تا قبل از اینکه آیدا بمیرد چه کسی به او غذا می داد؟ از وقتی آیدا مرده بود همه ی توجهات مادرش رفته بود سمت مهرشاد. مثل آن وقت های آیدا، همه ی کار هایش را مادرش انجام می داد. برایش غذا می کشید و داخل سینی می گذاشت و می برد به اطاقش، می گفت درس می خواند و خسته می شود. بعضی وقت ها هم برایش لقمه می گرفت و شوخی و جدی می گذاشت دهانش. قرار بود چشم و چراغشان شود و آخر آرزو به دلشان گذاشت. ابرو در هم کشید و مستقیم به مادرش زل زد و گفت:

دندونم درد می کنه، می خوام برم پیش دندونپزشک،

پروانه پشت سر هم پلک زد. یاد آیدا افتاد. نگاهش رفت پی شوهرش طاهر که سبیلش را می جوید. آرمین با خونسردی گفت:

شنیدم تازه فارغ التحصیل شده، حالا دانشجوی دندونپزشکی نیست جای شکر داره

فرزام نفسش را حبس کرد، صد بار به خودش قول می داد دیگر قدم در این خانه نگذارد و هر بار دلش می سوخت و باز دست پسرش را می گرفت و می آمد به این خانه ی نکبتی.

خانوم دکتره، شنیدم دانشجوی دندونپزشکی که بوده خیلی شاگرد زرنگی بوده، دو سال پشت کنکور هم مونده بود



طاهر قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد و با غضب گفت:

-می ذاری این دردو بخوریم یا نه؟

با صدای هق هق مادرش پوزخند زد:

-مگه چی گفتیم؟ می گم می خوام برم دندونپزشکی تا واسه خواسگاری آخر هفته آماده باشم

مادرش دست هایش را روی صورتش گذاشت. مهرشاد از جا برخاست و به سمت پدرش دوید. طاهر با عصبانیت گفت:

-هر کی می خواد بره خواسگاری تنهایی میره

آرمین با کینه به پدرش خیره شد. فرزام سعی کرد میانه را بگیرد:

-خا...خا...خاس...گا...گا...گاری کی...ه؟

آرمین نگاهش نکرد:

-خواسگاری منه

فرزام بهت زده به او خیره شد. آرمین قاشقی از برنج به دهان گذاشت و با دهان پر گفت:

-می خوام زن بگرم، میارمش همین جا، یه سال بعد جدا میشم از بابا اینا

طاهر رو به او کرد:



-منم گفتم هر کی می خواد زن بگیره خودش میره خواسگاری، زنتم نمیاری اینجا، میری
خونه اجاره می کنی میوفتی سر زندگیت

آرمین با نفرت به پدرش زل زد. قاشق و جنگال را رها کرد و دستش دور بشقاب غذا حلقه
شد، پدرش اما خیال نداشت کوتاه بیاید:

-هنوز سال بچه ام نشده، میگه بریم خواسگاری، باز اگه آدم بود دلم نمی سوخت، خودشم
نمی دونه داره چه غلطی می کنه، اصلا اون کدوم از همه جا بی خبریه که می خواد زن این
بشه

طاهر یک نفس غر می زد و حواسش به پنجه های آرمین نبود که چطور لبه های بشقاب را
می فشرده. فرزام اما فهمید، تلاش کرد جلوی فاجعه را بگیرد:

حا... حا... حاج... آ... آ... آقا... ص... ص... ص... ل... ل... ل... وات... ب... ب... بفر
... ر... ر... ستین

صدای طاهر بالاتر رفت:

-نمی تونه تنبوشو بکشه بالا، میگه زن می خوام، با این اخلاق برازنده اش دختر اوناسیسو
میدن بهش

فرزام خطر را حس کرد و مهرشاد را در آغوش گرفت و از پای سفره برخاست:

د... د... دست... شو... شو... شو... بی... بی... بی... ری... با... با... با... بی

مهرشاد نق د:



نه، ندارم که

فرزام از سفره فاصله گرفت، همزمان نگاهش روی آرمین ثابت ماند که یکباره بشقاب غذایش را بالا برد و با غضب وسط سفره کوبید، بشقاب چهل تکه شد. فرزام دستش را روی صورت پسرش گذاشت. پروانه جیغ کشید و طاهر از ترس تکان نخورد. آرمین اما کوتاه نیامد، سفره ی غذا را در درست گرفت، طاهر با صدای لرزانی گفت:

-دیوونه شدی؟

آرمین نعره کشید:

-از همه تون متنفرم، با من بیاین خواسگاری، من اون دختره رو می خوام

و سفره را با همه ی توان کشید. تمام خانه به گند کشیده شد.

مهرنوش نشسته بود روی نیمکت سنگی پارک. آن سوی نیمکت آرمین نشسته بود. مهرنوش مضطرب بود، حس می کرد هر لحظه امکان دارد بالا بیاورد. سر چرخاند و به ماریا خیره شد که کنار سراسره وسط پارک ایستاده بود و بستنی می خورد. با خودش فکر کرد که ماریا بالا برود و پایین بیاید، عاشق جلب توجه کردن است.

آرمین به نیم رخ مهرنوش خیره شد. نیم رخش با همان قوز روی بینی اش هم به دلش می نشست. لبخند کجی روی صورتش جا خوش کرد. گلایش را صاف کرد:

-مهرنوش؟

مهرنوش به تندی سر چرخاند و نگاهش در نگاه آرمین گره خورد. پلک زد و به یقه ی پیراهنش چشم دوخت. آرمین دلخور شد، چرا خیره نگاهش نمی کرد.



-خیلی خوب شد که باهام قرار گذاشتی

مهرنوش دستی به مانتو اش کشید. دو سه روز پیش ماریا از طرف خودش با آرمین قرار گذاشته بود. به او هم گفته بود برود حرف هایش را با آرمین بزند و آنچه از زندگی مشترک می خواهد به او بگوید. استدلالش هم این بود که شاید پسرک همانی بود که او می خواست، شاید هم نبود و بعد دیگر می توانست درست تصمیم بگیرد.

دوباره نگاهش روی ماریا ثابت ماند که این بار با پسر جوانی صحبت می کرد. از ذهنش گذشت که ماریا اینجا هم دست از کار هایش بر نمی داشت. آرمین رد نگاه مهرنوش را گرفت و به ماریا زل زد. ابرو در هم کشید. از ماریا خوشش نمی آمد، بعد از ازدواجشان مهرنوش باید دور ماریا خط قرمز می کشید. نفس عمیق کشید و روی نیمکت جا به جا شد و بی مقدمه گفت:

مهرنوش وقتی ازدواج کردیم دوست ندارم پیش ماریا کار کنی

مهرنوش حیرت زده چرخید، آرمین با دیدن بهت نگاهش شل شد، انگار زنک ترسیده بود.

من ماشینمو گذاشتم بنگاه، یه مغازه اجاره می کنم و یه دستگاہ کپی می خرم و چند تا خرت و پرت، با هم کار می کنیم،

مهرنوش بند کیفش را در دست فشرد. آرمین دستش را روی تکیه گاه نیمکت دراز کرد:

یه سال مجبوریم با پدر و مادر من زندگی کنیم، مطمئن باش بعد جدا می شیم از شون، آدم های بدی نیستن، کاری به کارت ندارن، ینی اگه بخوان بهت حرف بزنن خودم می دونم با اونا



مهرنوش آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

من...

آرمین کف دستش را بالا آورد و با ملایمت گفت:

بذار من حرفمو بزنم، از ذهنم میره

و دستی به دور دهانش کشید و ادامه داد:

در مورد چیزایی که از تو به عنوان زن آینده ام می خوام..

مکث کرد. گفتنش کمی برایش سخت بود. نفس عمیق کشید، با سماجت خیره شد بود به
مهرنوش که به سنگفرش پارک نگاه می کرد، اینبار بدش آمد. چرا به چشمانش زل نمی زد،
لبش را تر کرد:

زنم باید هفته ای هفت بار به من بگه دوسم داره

ابروهای مهرنوش بالا پرید.

ببین شامو ناهار و اتوی لباسو این چیزا برای من مهم نیس، من فقط محبت می خوام و یه
چیز دیگه...

مهرنوش چهره در هم کشید، چرا آرمین دهانش را نمی بست، او یک دنیا حرف آماده کرده
بود تا به او بگوید.



آرمین خودش را روی نیمکت سر داد، مهنوش از ترس عقب کشید. آرمین باز هم لبخند زد، دقیقا همین را می خواست به او بگوید. با انگشت شست به کناره ی بینی اش کشید و خودش را خم کرد:

زنم باید مطیع باشه، تو مشت باشه، بترسه، من نمی خوام توی زندگی حاضر جواب باشی، آگه گفتم ماست سیاهه پس سیاهه،

دستش را در هوا تکان داد:

ببین چجوری منظورمو برسونم، می خوام وقتی من اینجوری سمتت خم می شم

و خودش را بیشتر خم کرد، مهنوش لب برچید و عقب کشید، آرمین نفس عمیق کشید و گفت:

-آها، همین همین همین، تو بکشی عقب و چشمات بترسه

مهنوش روی لبه ی نیمکت آویزان شده بود، نگاه بی پناهِش روی صورت گر گرفته ی آرمین چرخید. آرمین خندید:

بعد دستامو باز کنم و بگم بیا بغلمو تو بیای

مهنوش شوکه شد. پسرک دیوانه شده بود انگار. از خیر گفتن حرف هایش گذشت، بدون حرف زدن با او می رفت. اصلا اگر خیلی مرد خوبی بود پیشکش ماریا.

و با این فکر از روی نیمکت برخاست و پا تند کرد. چشمان آرمین درشت شد. چموش بازی را نمی پسندید. همین یک دقیقه ی پیش به این دختر چه گفته بود؟ آلازایمر که نداشت.



دوید و راهش را سد کرد:

کجا می ری؟ حرفهای من که تموم نشده، مگه نگفتم...

مهرنوش به میان حرفش پرید، اگر حالا حرف هایش را نمی زد و خلاص نمی شد دیگر نمی توانست:

به اندازه ی کافی شنیدم، من نیومدم با شما قول و قرار عروسی بذارم

و با نگاهی به چشمان عصبی آرمین، یک قدم عقب رفت:

من اصلا نمی خوام ازدواج کنم، هیچ خواسگار پولدار و غیر پولداری هم ندارم،

آرمین چشمانش را تتگ کرد، نفسش تند شده بود.

من اومدم اینجا بهتون بگم... من بگم

گونه ی آرمین پرید، مهرنوش آب دهانش را قورت داد:

ماریا گفت بیام باهاتون حرف بزنم ببینم حرف حسابتون چیه، شما... همه ی ...

گردن آرمین نیم چرخ زد. مهرنوش وحشت زده عقب پرید، آرمین به سمتش رفت و صدایش را بالا برد:

من به تو گفتم...

مهرنوش دوباره به میان حرفش پرید:



بابا تو اصلا یه دونه از حرفات نرمال نیست، همش میگی بترسم، وحشت کنم

هر دو دستش را بالا آورد:

ببین، دستام می لرزه، واقعا ازت می ترسم، آخه این چه جور خواستنیه؟

آرمین با صدای گرفته ای گفت:

صداتو نبر بالا مهنوش، زن من نباید صداتو بالای صدام باشه

مهنوش دستی به پیشانی اش کشید. حرف زدن با آرمین بی فایده بود، از اول هم نباید پیشنهاد احمقانه ی ماریا را قبول می کرد. اصلا حالا خودش کجا بود؟ سرگرم مخ زدن یکی دیگر. او را با این دیوانه تنها رها کرده بود، اینجا نبود تا روانی بازی های آرمین را ببیند، آن وقت باز هم به او اصرار می کرد تا زنش شود؟

سری تکان داد و پشت به آرمین دوید. آرمین دیوانه شد و پا تند کرد، از پشت سر پرید و به کلاه سوشرتش چسبید، مهنوش تلو تلو خورد. آرمین نگاهش داشت:

-هر مردی می خواد زنش مطیع باشه، پس نه مئه ماریا باشی خوبه؟ زن هر جایی؟

مهنوش به گریه افتاد:

باشه تو راس میگی، ولی من نمی خوام شوهر کنم، من می خوام خونه ی مادرم بمونم

آرمین او را به سمت خودش چرخاند، مهنوش پلک زد و اشک هایش روی گونه چکید.

آرمین دوباره سست شد. لبخند زد:



-عزیزم

و خواست اشک های مهنوش را پاک کند. مهنوش عقب کشید، خشم دوباره برگشت و در دل آرمین نشست، تکانش داد:

پس چرا اومدی سر قرار؟

مهنوش پلک هایش را روی هم فشرد، نتوانست بگوید خواست با او حرف بزند شاید آدم بود، اصلا کدام زن بیوه ای از خواسگاری یک پسر مجرد بدش می آمد که او دومی باشد؟ هر روز نیش و کنایه های خواهرش را می شنید، نگاه پر از حرف همسایه ها را می دید، سکوت مادرش برایش درد داشت. آمده بود سر قرار تا حرف هایش را بشنود، شاید ماریا راست می گفت و مرد زندگی بود و می توانست به او تکیه کند اما همه ی حساب و کتاب های ماریا غلط از آب در آمده بود. پسرک تعادل روانی نداشت. از این خواستن اجباری چیزی برایش باقی نماند جز آبروی بر باد رفته اش. پلک زد و گریه اش شدت گرفت و میان گریه گفت:

فکر کردم آدمی، فکر کردم مرد زندگی هستی، تو...

به خودش فشار آورد تا حرفش را به زبان بیاورد:

تو زن نمی خواهی، برده می خواهی،

و گریه امانش نداد:

-فقط اومدی تو زندگیم آبروی منو بردی



آرمین چهره در هم کشید، اشکهای مهرنوش منقلبش کرده بود. همان چشمان ترسیده را می خواست. این چشمان غمگین و گریان روانی اش می کرد، دستش از روی سوشرتش شل شد، مهرنوش عقب عقب رفت و با هق هق گفت:

تو باید بری سراغ مادرت و است مادری کنه، تو چرا می خوای زن بگیری

انگار یک پارچ آب یخ روی سر آرمین ریخته شد. مسخ شده به مهرنوش زل زد که به سرعت چرخید و دوید. دوباره گردنش نیم چرخ خورد. از پشت سر به دویدن مهرنوش زل زد. چشمانش را بست و نفس عمیق کشید و لبخند زد....

مهرنوش با دلهره به مادرش خیره شده بود که استکان چای را در دستش می چرخاند. نمی دانست چه می خواست بر زبان بیاورد. بعد از سکوت دو سه هفته ای این گفتگوی غیر منتظره برایش عجیب بود. روی کاناپه جا به جا شد و با دلهره پرسید:

-چیزی شده مامان؟

طیبه سر بلند کرد و به مهرنوش زل زد. نفس عمیق کشید و خم شد و استکان را روی میز گذاشت و گفت:

-دو سه هفته است چیزی نپرسیدم ازت، توضیحی نخواستم بابت اون جریان،

مهرنوش آب دهانش را قورت داد.

-گفتم بالاخره خودت میای به من میگی جریان چیه، اما تو هم انداختی پشت گوش

مهرنوش لب زد:



پشت گوش ن...

طیبه دستش را بالا آورد:

مهرناز و آروم کردم گفتم چند وقتی نیا اینجا من خودم همه چیزو درست می کنم، اما تو بازم حرفی نزدی، مهرنوش یه گلدون نشکسته که تو اصلا به روی خودت نمیاری،

مکت کرد و دوباره نفس گرفت:

پدرت مرد شریفی بود، توی محل صدا ازش در نمیومد، برو از سر تا سر اهل کوچه بپرس ببین توی این بیست سالی که ما اینجایم یه بار کسی ازش بد گفت؟

و یکباره صدایش لرزید:

از وقتی مرد همه چی بهم ریخت، مهرنوش اون پسره کی بود از دیوار اطاعت آویزون بود؟ دو روز بعدش توی همین کوچه اومد به من گفت تو رو می خواد

مهرنوش به میان حرفش پرید:

مزاحم بود مامان

طیبه صدایش را بالا برد:

اگه مزاحم بود چرا نداشتی زنگ بزنگ پلیس بیاد؟

مهرنوش با اضطراب گفت:

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مامان من یه زن مطلقه ام، فردا برام حرف در میومد

طیبه گر گرفت:

-دختر الانم برات حرف درومده، پروین هر جا می شینه از اون شبی میگه که پسره آویزونه دیوار بود، می دونی که چه کینه اش هم از منو تو داره بابت جواب رد به خواسگاری برادرش،

مهرنوش عصبی شد:

مامان

-مهرنوش برنامه ای با این پسره داری؟ چیزی شده؟ تا حالا تو اطاعت اومده؟ خلوت کردین با هم؟

مهرنوش بغض کرد. مادرش هم که شده بود مهرناز. تنها تفاوتشان این بود که مهرناز نیش و کنایه می زد و تا مغز استخوانش را می سوزاند و مادرش با زبان بی زبانی به او می گفت با او رابطه دارد یا نه.

سر معده اش تیر کشید و نفسش حبس شد. بریده بریده گفت:

ما...مان

-عزیزم، باشه من میگم دخترم مثل برگ گل پاکه، بقیه که نمی دونن، اصلا تو چرا روزه سکوت گرفتی؟

مهرنوش جوابش را نداد. طیبه کلافه شد:



-امروز یه آقای به نام توکلی زنگ زد اینجا

چشمان مهربانش دو دو زد، اسم آرمین توکلی در ذهنش رژه رفت.

قرار گذاشت دو سه روز دیگه بیاد واسه پسرش خواستگاری،

مهربانش از جا پرید:

مامان؟ قبول کردی بیان؟

و یاد صحنه ی داخل پارک افتاد. طیبیه هم به تبعیت از او برخاست:

-آره قبول کردم بیان

-چرا؟

-چرا؟ واسه خاطر اینکه من نگرانم، پسری که شب از دیوار خونه ی من میاد بالا، فردا
کارش به جاهای دیگه می کشه، نمی خوام پشت سرت حرف باشه، تو که چیزی نمی گی، لا
اقل این بیاد ببینم حرف حسابش چیه

مهربانش به معده اش چسبید:

-مامان من نمی خوام باهات ازدواج کنم

طیبیه سری تکان داد:



کە نمی خوای ازدواج کنی؟ می خوای بمونی ور دل من هر روز یه خبر تازه مهرناز واست
بیاره؟

مهرنوش یاد عروسی کاوه افتاد و بعضش گرفت:

کاوه لقمه ای بود که مهرناز واسه من گرفت، کاوه...

کاوه هر چی که بود تموم شد و رفت، این پسره باید بیاد خواسگاری

مهرنوش فریاد زد:

من زنش نمی شم

طیبه هم صدایش را بالا برد:

منم نگفتم زنش شو، می خوام ببینم حرف حسابش چیه

مامان...

طیبه اجازه ی حرف زد به او نداد:

می خوام دهن مهرنازو ببندم، دختر تو صبحو شب میری سر کار من شدم حرف خور
مردم، حرف خور دختر و داماد، تو چرا به فکر آبروی من نیستی؟

و بغضش شکست و به حق حق افتاد، مهرنوش سکوت کرد. چیزی برای گفتن نداشت.



مهرنوش زل زده بود به پروانه که روی کاناپه نشسته بود و به زیر پایش نگاه می کرد و خبر از دور و برش نداشت. پلک زد و به طاهر خیره شد که او هم به زانوانش چشم دوخته بود، سر آخر نگاهش روی آرمین ثابت ماند که با موشکافی براندازش می کرد. به سرعت چشم از او گرفت و به مهرناز و کامه خیره شد که با لبخند تمسخر آمیز به پدر و مادر آرمین نگاه می کردند. یک لحظه دلش به حال آن دو زن و مرد میانسال سوخت. مریض احوال بودند انگار.

سکوت سنگین در جمع را کامه شکست:

-خوش اومدین جناب توکلی

طاهر یک لحظه سر بلند کرد و با نگاهی مات به کامه خیره شد و سری تکان داد. طیبیه چادرش را روی سرش جا به جا کرد:

-صفا آوردین

پروانه هیچ نگفت. صدای نق نق آيسان بلند شد، مهرناز تلاش کرد آرامش کند. طیبیه به مهرنوش زل زد، مهرنوش متوجه ی نگاهش شد و به روی خودش نیاورد. خودش هم متوجه ی جو سنگین سالن شده بود. ده دقیقه بود همگی فقط به یکدیگر نگاه می کردند. کامه تک سرفه ای کرد:

-خوب، برسیم به اصل قضیه

و این بار نگاه تمسخر آمیزش مستقیم مهرنوش را نشانه گرفت:

-خواسگاری خواهر زن عزیز بنده اومدین؟



طاهر دوباره سرش را بالا آورد و گیج و گنگ به مهنوش خیره شد. اصلا برایش مهم نبود به خواسگاری چه کسی آمده اند. مریض بود و داغ دیده، زنش هم نزدیک بود زمین گیر شود، پسرش شده بود بلای جانیشان و او توان مقابله با او را نداشت. به آرامی زمزمه کرد:

-پسرم می خواد با این دختر خانوم ازدواج کنه گویا

و به غریزه دریافت مهنوش دختری باشد که آرمین عاشقش شده. آه کشید و با سر به مهنوش اشاره زد. کامه خندید:

-البته مستحضر هستین که ایشون دختر خانوم نیستن

مهنوش اخم کرد و لب هایش را روی هم فشرد. کامه بالاخره باید زهرش را می ریخت. اصلا چرا مادرش او را به این خواسگاری فرمالیته دعوت کرده بود؟ او که در نهایت به آنها می گفت "نه"

طاهر به صورت کامه خیره شد:

-ینی چی؟

-جدا شدن، البته شوهر سابقشون برادر منه

طاهر به آرمین نگاه کرد، مهنوش بینی اش را بالا کشید. برایش عکس العمل پدر و مادر آرمین مهم نبود. فقط می خواست بروند و دیگر این طرف ها پیدایشان نشود.

کامه همچنان پته هایش را یکی یکی روی آب می ریخت:

کمتر از یه سال با هم زندگی کردن، خوب مهنوش کم سنو ساله، شوهر سابقش....



صدای آرمین باعث شد کامه لال شود:

می دونم جناب

مهرنوش سر بلند کرد و به آرمین زل زد. مهرناز آيسان را تکان داد و سعی کرد دنباله ی حرف شوهرش را بگیرد:

-البته الان برادر شوهرم دوباره ازدواج کر...

آرمین حرفش را برید:

توی مجلس من از حواشی چیزی نگین لطفا

مهرنوش به صورت بهت زده ی مهرناز خیره شد. هیچ وقت خواهر خوبی برایش نبود. طیبیه سعی کرد قائله را ختم به خیر کند:

-از خودتون پذیرایی کنین، تعارف نکنین

بیشتر روی صحبتش با پروانه بود که همچنان به موکت زیر پایش خیره شده بود. کامه اما نمی خواست عقب نشینی کند:

-البته حق با آقای توکلیه، به حواشی نپردازیم، الان برادر من سر زندگیشه، خانومشون هم بارداره

و با نیشخند به مهرنوش زل زد. مهرنوش مات شد. به چشمان کامه نگاه کرد. نگاه تمسخر آمیزش عصبی اش می کرد. ذهنش را به دنبال جواب دندان شکن بالا و پایین کرد. نفسش به



شماره افتاده بود. پس منظور مادر همین بود که خبرهای دیگری از مهرناز و شوهرش از راه می رسد و کمرش را خم می کند. چقدر کامه و مهرناز بی همه چیز بودند.

آرمین با خونسردی خم شد و استکان چای را از روی میز برداشت:

-اینم جز همون حواشیه، علاقه ای به شنیدن زاد و ولد دیگران ندارم

مهرناز نزدیک بود دیوانه شود. آرمین به مهرنوش نگاه کرد که رنگ به رو نداشت. به پشتی کانایه تکیه زد. پدرش به سمتش خم شد و به آرامی گفت:

-این دختره مطلقه ست؟ تو می دونستی؟

همزمان مهرناز به سمت کامه خم شد و پیچ پیچ کرد. آرمین سری تکان داد و به آرامی جواب داد:

-آره، حالا چی؟ حرف اضافه می خوای بزنی؟

-پسر به من دیگه مربوط نمیشه ها، فردا بیای بگی نمی خوامشو نمی دونستمو اینا من دیگه کاری ندارما، مادرتو ببین، اصلا تو حال خودش نیست، شرط می بندم نفهمید اینا چی گفتن

آرمین رو به جمع لبخند زد و پیچ پیچ کرد:

-مادرم حالشم خوب بود واسش مهم نبود، تو هم دهننتو ببند و دخالت نکن

و رو به مادر مهرنوش کرد:



مادر جان، من یه خواهشی دارم، می تونم با مهربان خانوم صحبت کنم تا سنگامونو وا بکنیم؟ در مورد شغلمو مسایل دیگه پدرم توضیح می دن

و در میان بهت و حیرت همگان رو به مهربان کرد:

تشریف میارین؟

مهربان در عمل انجام شده قرار گرفته بود. آرمین خودش می برید و می دوخت و به تن همه می کرد. اصلا خودش هم تحمل این جو سنگین را نداشت. خبر بارداری زن کاوه را که شنید، دنیا دور سرش می چرخید. نگاهی به مادرش انداخت، طیبه با بلاتکلیفی پلک زد، مهربان به آرامی از جا برخاست...

آرمین از پنجره ی اطاق مهربان به کوچه خیره شد و گفت:

چند هفته ی پیش همین جا آویزون بودما

مهربان آن سوی اطاق کنج دیوار ایستاده بود. پوست لبش را به دندان گرفت و کشید. از ذهنش گذشت که آرمین دیگر که بود؟ با هر کسی که در زندگی اش دیده بود فرق داشت. جمله ی ماریا در ذهنش چرخ خورد. در زندگی اش چه کسی را دیده بود اصلا؟ کاوه شده بود همه کس؟

یاد بارداری زنش افتاد. چه زن زرنگی بود، سریع بچه دار شد تا میخس را بکوبد و کاوه طلاقش ندهد. اصلا مگر چند ماه از ازدواجشان می گذشت؟ انگار حق با ماریا بود که می گفت به درد هیچ چیز نمی خورد. خودش دستی دستی کاوه را پرانده بود. اگر صبح تا شب غلام حلقه به گوشش نمی شد هوا برش نمی داشت که آسمان سوراخ شده و تنها خودش با ماتحتش کوبیده شده وسط زمین.



-شوهر خواهر پر رویی داری، دمشو می چینم برات

با شنیدن حرف آرمین تکان خورد. آرمین پرده را رها کرد و به سمتش آمد. مهنوش خودش را کنج دیوار فشرد. آرمین دلش برای نگاه ترسیده اش غنچ رفت اما خودش را کنترل کرد. اول باید زنک را به دست می آورد، باید او را از آن خود می کرد، بعد به او یاد می داد چطور بترسد. پلک زد و به زیر پایش چشم دوخت:

-حرفهای توی پارکو فراموش کن، خواستم شوخی کنم، قبول دارم شوخی خوبی نبود،

نفس عمیق کشید:

من یه زندگی آرام می خوام، یه زن خوب که پا به پای من توی زندگی بیاد جلو، به خاطر این زن از زندگیم می گذرم

و لبخند زد:

-خوشبختش می کنم

مهنوش پلک زد، این آرمین با آرمین داخل پارک زمین تا آسمان فرق داشت. دوباره ذهنش رفت سمت بارداری زن کاوه و ته دلش خالی شد.

-سختگیر نیستم، فقط از آرایش زیاد خوشم نمیاد، از لباسای جلف خوشم نمیاد، جلوی کار کردن رو هم نمی گیرم یا حتی درس خواندن

و سر بلند کرد و نگاهش مهربان شد:

-عجله ندارم برای جواب، فقط به من فکر کن



مهرنوش سرش را پایین انداخت، گیج شده بود. آرمین را ندید، چشمان گشاد شده اش را ندید، متوجه نشد قفسه ی سینه اش چطور بالا و پایین می رود. نفهمید آرمین دلش می خواهد یکباره مقابلش بپرد و او را تا سر حد مرگ بترساند و بعد مقابلش زانو بزند و از او بخواهد به آغوشش بیاید..

کامه خم شده بود و بند کتانی اش را می بست، صدای تمسخر آمیزش روان مهرنوش را به هم ریخت:

یارو نره پشت سرشو نگاه نکنه، کاش به من می گفتین جلوی ننه باباش نگم مهرنوش مطلقه ست

مهرناز دنباله ی حرفش را گرفت:

-آره بابا، پسرا هم بخوان زن مطلقه بگیرن، پدر و مادرها مگه می دارن؟ دلتو خوش نکن دختر

و مستقیم به مهرنوش خیره شد. طیبیه با اخم های در هم رو به کامه کرد:

-اگه مخالف بودن همون جا می گفتن، دیدین که کسی حرفی نزد

کامه دستش را به کمر زد:

یکی یکی در میاد مادر من، شما صبر داشته باش

و رو به مهرناز کرد:



بریم،

مهرناز آيسان را در آغوشش جا به جا كرد:

برو اومدم

كامه از پله ها پايين رفت، مهرناز سرش را از چهار چوب در داخل برد و رو به مهرنوش كرد:

زن كاوه حامله است، شنيدى كه

طيبه چشمانش را درشت كرد:

مهرناز؟

مهرناز ادامه داد:

تو دلت خوشه كه اين پسره تو رو مى گيره؟ من مطمئنم بابا مامانش نمى دونستن، بدبخت هميشه از همه چى لنگى،

طيبه عصبى شد:

دهنتو ببند دختر

مهرناز رو به طيبه براق شد:

دهنمو ببندم؟



و با دست روی دهانش کوبید:

-بستم، بستم، بیا بستم، ولی دهن کامه رو می تونین ببندین؟ از امشب روزگار من سیاهه، اون زنیکه ی صد کیلویی رو باید بکوبه تو سر من

و رو به مهرنوش کرد:

-تونستی دو دستی بچسب به پسره

و با تمسخر ادامه داد:

-البته آگه تونستی

مهرنوش عصبی شد:

می تونم

ما که بخیل نیستیم

-اتفاقا تو بخیلی، تو چشم نداری منو ببینی

مهرناز از پله ها پایین رفت:

-این پسره آگه تو رو گرفت من اسممو عوض می کنم، تو چی فکر کردی واسه خودت؟

مهرنوش داغ کرد:

من از اون کاوه ی عوضی کمترم؟ از زنش کمترم

مهرناز خندید:

-اونا گشتن لنگه ی همو پیدا کردن، هر دو تا طلاق گرفته بودن، بدبخت به چیه خودت می نازی؟ خوشگلی یا تار قشنگی می زنی؟

مهرنوش فریاد زد:

-هر دوتاش، فهمیدی؟ هر دو تاش

صدایش میان قهقهه های عصبی کننده ی مهرناز، گم شد....

مهرناز و کامه که رفتند، طیبه وسط سالن نشست و پاهایش را دراز کرد. مهرنوش اما سر دلش تیر می کشید. تکیه داد به دیوار سالن. طیبه با سر پایین افتاده گفت:

-پسره مجرده نه؟

مهرنوش تکان خورد:

-آره

طیبه دله یک دله کرد، حرفی می آمد تا پشت لبش و او آن را عقب می فرستاد. مهرنوش اما فکرش درگیر بارداری زن کاوه بود. برایش درد داشت، حس حقارت تا ته دلش را می سوزاند.



-پدر و مادرش هم انگار حرفی نداشتن

مهرنوش دستش را روی معده اش گذاشت، از صبح تا شب هیوسین می خورد و فاموتیدین و
 أمپرازول، پس چرا این درد بی درمان خوب نمی شد؟ یاد حرف های نیشدار مهرناز افتاد.
 واقعا او چه چیزی کمتر از زن کاوه داشت؟

-مادر بچسب به این پسره

مهرنوش با ناباوری پلک زد و به مادرش خیره شد:

-چی؟

به این پسره بگو بعله، من باید تو دهنی بزخم به کامه و برادرشو مادرش

مهرنوش دستی به صورتش کشید. خودش هم دوست داشت تو دهانی بزند به هر سه نفرشان.
 اما آخر آرمین کسی نبود که او بتواند روی آن حسابی باز کند.

-مامان، پسره یه جوریه

طیبه سرش را به چپ و راست تکان داد:

-پسره هیچ جوریش نبود، یه مغازه می خواد اجاره کنه واسه تاپیو این چیزا، پول جمع می
 کنه خونه می گیره واست تو رو می بره سر زندگیت، همین خوبه

-عصبیه مامان

طیبه با تاکید گفت:



-عصبیه؟ باهاس مدارا می کنی، توی اطاق بهت چی گفت؟ گفت کتکت می زنم؟

مهرنوش یاد حرف های آرمین افتاد، گفته بود رفتار داخل پارک، یک شوخی بی مزه بود.

-اصلا فردا که عقدش نمیشی، سه ماه صیغه محرمیت می خونین تا خودشو جمو جور کنه، تا اون موقع هم خوب میشناسیش، بذار به گوش مادر کاوه و خودش برسه و بسوزن، هر چی حرف نمی زنیم هوایی شدن ایراد از دختر من بوده که جدا شده

مهرنوش لبش را تر کرد، خودش هم افتاده بود روی دنده ی لجبازی. باز هم حرفهای نیش دار مهرناز و نگاه های پر از تمسخر کامه در ذهنش رژه رفت. زیر لب زمزمه کرد "آرمین" و معده اش به هم پیچید. اصل شاید حق با مادرش بود، سه ماه صیغه ی محرمیت که به جایی بر نمی خورد. اگر نمی توانست با آرمین کنار بیاید به هم می زد. اصلا همین که خبر نامزدی به گوش کاوه می رسید، او هم تا مغز استخوان می سوخت.

طیبه غر می زد:

پر رو پر رو تو مجلس خواسگاری دخترم میگه زن داداشم بارداره، به درک که بارداره، داداشت چی بود که توله اش آدم حسابی در بیاد، خوشم اومد، پسره خوب جوابشو داد

مهرنوش نفس عمیق کشید...

" بیست روز بعد. "

آرمین ذوق زده به مهرنوش خیره شد و گفت:

-عزیز دلم، این مغازه ای که قولشو داده بودم، یه دستگاہ کپی تا چند روز دیگه میاد اینجا



و دو قدم به سمت راست برداشت و با پا به زمین کوبید:

میز و صندلی ها رو هم به سلیقه ی خودت هر جا خواستی بچین، باشه خانوم؟

مهرنوش لبخند زورکی روی لب نشانده و سری تکان داد. آرمین اما هیجان زده بود. یک هفته ی پیش صیغه ی نامزدی بین آن دو خوانده شده بود و تا سه چهار ماه دیگر عقد یکدیگر می شدند. به آرزویش رسیده بود. زنک شده بود از آن خودش. همچنان خیره به مهرنوش بود که به در و دیوار مغازه را نگاه می کرد، بینی اش را بالا کشید:

منم اون گوشه خرتو پرتامو میارم و دو نفری کارمونو شروع می کنیم

و به سمتش رفت:

مهرنوشی؟

مهرنوش چرخید و با دیدن آرمین درست یک قدمی اش جا خورد. کمی خودش را عقب کشید که از چشم تیز بین آرمین دور نماند. زیر فشار مادرش و برای تو دهانی زدن به کامه و مهرناز و مهمتر از آن برای اینکه به گوش کاوه برسد، نامزد آرمین شده بود. خودش هم به این نامزدی اطمینان نداشت.

مهرنوشم

با صدای آرمین تکان خورد:

مهرنوش؟



به آرمین نگاه کرد. زل زده بود به تخم چشمانش. مهرنوش دهان باز کرد:

-خوبه، خیلی خوبه

آرمین نفس عمیق کشید و با لبخند گفت:

-حواست کجاست خانوم؟

مهرنوش بند کیفش را در دست فشرد:

-همین جاست

و با دستپاچی از کنار آرمین گذشت، آرمین پرید و راهش را سد کرد:

-جایزه ام کو؟

مهرنوش چهره در هم کشید، هنوز از شوک این نامزدی عجله ای بیرون نیامده بود، اصلاً با خودش کنار نیامده بود. جایزه دیگر کجای این معادله بود. سعی کرد از آرمین فاصله بگیرد:

-بریم دستگاو از نمایندگی بخریم

آرمین دوباره پرید و راهش را سد کرد:

-جایزه ی منو بده دیگه

مهرنوش سری تکان داد:



-چه جایزه ای؟

و با انگشتش حلقه ی نامزدی اش را در دستش چرخاند. آرمین دستانش را از هم گشود:

-بگو دوسم داری

مهرنوش تکان خورد. به او بگوید دوستش دارد؟ نه نمی گفت. محال بود به او بگوید دوستش دارد. ماریا به او چه گفته بود؟ گفته بود اگر بخواد مردی را در مشتش نگه دارد گفتن جمله ی "دوستت دارم" را باید فراموش کند. یاد کاوه افتاد و قربان صدقه گفتن های بی رویه اش. سر آخر مهر مطلقه بودن کوبیده شد دقیقا وسط شناسنامه اش. هالو نبود که دوباره حماقتش را تکرار کند.

عقب کشید و از کنار آرمین گذشت:

-بریم یه عالمه کار دارم

آرمین مسخ شده سر جایش ایستاد. مهرنوش به او نگفت دوستش دارد. خاطره ی گه گرفته ای به سرعت برق و باد از ذهنش گذشت. چهارده ساله بود، مادرش از شادی روی پای خودش بند نبود. آیدا دیپلمش را گرفته بود و مادر مدام قربان صدقه اش می رفت، دور و برش می چرخید و می بوسیدش. او را به خود می فشرد و می گفت "دوستش دارد، برایش عزیز است، نفسش برای او می رود". آرمین هم دلش بوسه های مادرش را می خواست. یک لحظه که مادر می خواست وارد آشپزخانه شود، پریده بود مقابلش و دست هایش را به دو طرف گشوده بود:

-مامان دوسم داری؟ منم ببوس

مادرش اصلا به او نگاه هم نکرد، با دست پشش زد:



برو کنار خرس گنده، یه عالمه کار دارم

دوباره به زمان حال برگشت، مهنوش هم شده بود مادرش. اصلا فرض می گرفت مادرش احمق بود و نیاز پسرک نوجوانش را نفهمید، مهنوش دیگر چرا. مگر آن روز داخل پارک برایش توضیح نداد "دوستت دارم" را باید هر روز از زبانش بشنود؟

دندان هایش را روی هم فشرد و چرخید و با عصبانیت به سمت مهنوش پرید و قبل از اینکه دستش به دستگیره ی در برسد، را به سمت خود چرخاند:

بگو دوسم داری، الان به من بگو

مهنوش جا خورد. آرمین انگار دوباره می خواست برود به قالب دو سه ماه پیش که می آمد داخل مغازه ماریا و او را تا سر حد مرگ می ترساند. یک قدم عقب رفت:

بریم

آرمین صدایش را بالا برد:

به من بگو دوسم داری مهنوش

مهنوش عصبی شد، وقتی آرمین اینطور با طلبکاری از او می خواست بگوید "دوستش دارد" حس حقارت در دلش می نشاند. در سرش سنج می کوبیدند، اصلا او نمی خواست این جمله را بر زبان بیاورد. مگر آرمین نگفته بود می روند دستگاه کپی بخرند؟ خوب چرا سر حرفش نمی ماند؟ از بیست روز گذشته خانه نشین شده بود و دیگر پیش ماریا کار نمی کرد.



آرمین سکوتش را که دید هر دو دستش را دراز کرد و به مچ دو دست مهرنوش چسبید و او را عقب برد و به دیوار چسباند، مهرنوش تقلا کرد، آرمین دستانش را بالا برد و به دیوار چسباند. مهرنوش ناله زد:

-کتقم

نگاه آرمین روی چشمان وحشت زده ی مهرنوش چرخید، عصبی شد:

گفتم این جمله اینقدر سخنه؟ من صد بار میگم دوست دارم، صد بار می گم، ببین

مچ دستانش را به دیوار کوبید:

-دوست دارم

و دوباره کوبید:

-دوست دارم

سرش را خم کرد:

-الان تو بگو

مهرنوش به گریه افتاد:

-نمی گم، با این کاری که کردی دیگه بهت نمی گم

آرمین نعره زد:

-چرا؟

مهرنوش پلک هایش را روی هم فشرد. از ذهنش گذشت حق با ماریا بود، مرد اگر "دوستت دارم" را نمی شنید همیشه تشنه می ماند. به درک، دیوانه بازی هایش را تحمل می کرد، بالاخره رام می شد. آرمین صدایش زد:

-مهرنوش؟

درد کتفش غیر قابل تحمل شده بود، با گریه گفت:

-نمی گم، اصلا نمی گم

آرمین دیوانه شده بود:

-پس از من بترس، گریه نکن، گریه نمی خوام

مهرنوش زار زد، آرمین به هیکل بدبخت مهرنوش خیره شد، دستانش عمود به دیوار چسبیده بود و نمی توانست تکان بخورد، هر دو سینه به سینه شده بودند. یک لحظه دلش سوخت، رهایش کرد، مهرنوش دستش را روی معده اش گذاشت و با گریه کف مغازه نشست...

آرمین بالای سرش ایستاده بود و با اخم های در هم به او نگاه می کرد. اصلا از این حرکت مهرنوش خوشش نیامد. نفس عمیق کشید و خودش را خم کرد:

-پانشو، می ریم خونه ی ما، یه چیزی باید بردارم بعد می ریم با....

مهرنوش به میان حرفش پرید و با ناله گفت:



-من می خوام برم خونمون

آرمین باز هم نفس عمیق کشید:

بعد از اینکه وسیلمو از خونه برداشتم می ریم جای خلوت حرف حسابمو بهت بزnm

مهرنوش پنجه اش را داخل شکمش فرو برد، سوزش معده اش شدید شده بود، یک لحظه عق زد و گفت:

-من حرفی ندارم با تو،

آرمین مکث کرد، زنک زیادی چموش بود. اگر همین حالا گربه را دم حجله نمی کشت، بعدها کارش سخت تر می شد. انگار هنوز نفهمیده بود که مدام نباید چیزی به او گوشزد می شد. و با این فکر خم شد و به بازویش چسبید و با یک حرکت بلندش کرد. مهرنوش وحشت زده شد، آرمین دوباره او را به دیوار چسباند، چشمانش گشاد شده بود و حدقه ی چشمانش این سو و آن سو می رفت. مهرنوش از شدت درد نمی توانست روی پاهایش بایستد، زانوانش خم شد، آرمین فریاد زد:

-صاف و استا

مهرنوش به گریه افتاد:

-منو می ترسونی

آرمین چشمانش را بست، باز هم ترسیده بود، اصلا انگار با این حرف آبی روی آتش درونش ریخته شد. اینطور ترسیدن، به او احساس قدرت می داد. همه ی آن حس های گند حقارت و



نادیده شدن کودکی و نوجوانی اش را عقب می فرستاد. بالاخره زنی پیدا شده بود که رفتارش را می دید و می ترسید. فشار انگشتانش روی بازوی مهرنوش کمتر شد، کمی خودش را خم کرد:

می ریم خونه ی ما، خونه ی کی می ریم؟

مهرنوش سرش را یک ور کرد، حتی می ترسید به چشمانش نگاه کند. پسرک دوباره رفته بود به جلد دیوانگی هایش.

آرمین تکانش داد:

-گفتم خونه ی کی می ریم؟

مهرنوش لب برچید:

-خونه ی شما

آرمین فریاد زد:

-نشنیدم

مهرنوش میان گریه جیغ کشید:

-خونه ی شما

آرمین دیوانه شد و تکانش داد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بالای صدای من صدات نره، صدات پایین تر از صدای من

مهرنوش خفه شد، آرمین اما تازه افتاده بود روی غلتک:

-خونه ی کی؟

مهرنوش با صدای آهسته ای گفت:

-خونه ی شما

آرمین سری به نشانه ی تایید تکان داد:

-بعد چی کار می کنیم؟

مهرنوش به آرامی گریست. آرمین لجش گرفت، گریه نمی خواست، فقط تایید حرفهایش، فقط همین.

-مهرنوش، بعد چی کار می کنیم؟

مهرنوش هق زد:

-من برم خونمون

و دست دیگرش را روی معده گذاشت. آرمین چشمانش را درشت کرد، مهرنوش آب دهانش را قورت داد، پسرک شوخی نداشت. دیوانه شده بود، باید قائله را می خواباند:

-بعد می ریم با هم حرف بزیم



آرمین ره‌ایش کرد، درس اولش همین بود. لبخند زد، مهرنوش خم شد، می خواست روی زمین بنشیند که آرمین دستانش را از دو طرف گشود، تمام نشده بود، نمایش هنوز ادامه داشت:

-حالا بیا

مهرنوش نیم نگاهی به او انداخت، با دستان از هم گشوده شده منتظرش بود. این آغوش اجباری را نمی خواست، بعد از این همه تحقیر و توهین محال بود به سمتش برود.

ما زن و شوهریم، صیغه شدیم، پس بهونه نداری، بیا

مهرنوش خودش را کج کرد، آرمین محکم صدایش کرد:

-مهرنوش

مهرنوش وا داد، توان یکی به دو کردن نداشت. ضعیف بود، مریض بود. بدتر از همه ترسو بود، از سایه ی خودش هم می ترسید، با همان کمر خمیده به سمت آرمین رفت و در آغوشش گم شد....

آرمین در سالن را باز کرد و دستش را پشت کمر مهرنوش گذاشت و او را به داخل هدایت کرد، مهرنوش با ترس و لرز وارد سالن شد، بالاخره آرمین مجبورش کرد تا به خانه شان بیاید. ترس نشسته بود در دلش، می ترسید همه ی اینها نقشه باشد و او بخواند بلایی بر سرش بیاورد، از او بعید هم نبود. لحظه ی اول میان فضای نیمه تاریک، چشمش افتاد به پروانه که روی کاناپه نشسته بود و اشک می ریخت، نفسش را از سر آسودگی رها کرد. آرمین نیم نگاهی به مادرش انداخت و بدون اینکه سلام کند به سمت اطاق خوابش رفت.



مهرنوش به آرامی سلام کرد. پروانه جوابش را نداد و با دستمال به چشمانش کشید. آرمین همانطور که به سمت اطاقش می رفت رو به مهرنوش کرد:

-بیا تو اطاقم

مهرنوش می خواست به دنبالش برود که صدای سرفه های پشت سر هم پروانه پایش را سست کرد، به عقب چرخید و به پروانه زد که روی کاناپه خم شده بود و دستش زیر گلویش بود. لب هایش را روی هم فشرد، نمی توانست او را همین طور رها کند. آرمین مقابل در اطاقش ایستاد و آن را گشود:

-بیا دیگه

مهرنوش با نگرانی گفت:

-حالشون خوب نیست

آرمین دهانش را کج کرد:

-خوب همیشه خودش

مهرنوش ابرو در هم کشید، نمی توانست مثل آرمین بی تفاوت باشد، به سمت آشپزخانه دوید، صدای آرمین بالا رفت:

-گفتم ولش کن

مهرنوش عصبی شد، این که دیگر مادرش بود، تن خودش بود. واقعا برایش اهمیتی نداشت؟



و چند لحظه ی بعد سراسیمه با لیوان آب برگشت و آن را نزدیک دهان پروانه برد، پروانه آب را سر کشید، دست مهنوش نشست پشت کمرش و به آرامی ماساژ داد. پروانه کبود شده بود. مهنوش دستی به صورت عرق کرده اش کشید:

-خوبی خانوم؟

پروانه زل زده بود به مهنوش، یک لحظه یاد دخترش افتاد. آیدا هم پروانه وار دور سرش می چرخید. نمی گذاشت آب در دلش تکان بخورد. لب زد:

-آیدا جان

آرمین با مشت های گره کرده نظاره گر این صحنه بود. پروانه دو بار پشت سر هم سرفه کرد و دستش را روی دست مهنوش گذاشت:

-عزیز مادر

مهنوش مقابل پایش زانو زد:

من مهنوشم خانوم، نامزد آرمین

پروانه پلک زد و به خودش آمد. راست می گفت، آیدا نبود، همان دختری بود که برای خواستگاری به خانه اش رفت، بیست روز پیش هم در یک مجلس ساده و خصوصی صیغه ی محرمیت بینشان خوانده شد. بغض کرد و سرش را پایین انداخت. مهنوش لیوان آب را از او گرفت و روی عسلی کنار دیوار گذاشت، کمی خودش را خم کرد و دستی به صورتش کشید:

-خوبین الان؟



پروانه باز هم پلک زد و اشک ها روی گونه اش چکید. یادش آمد آیدا هم دستی به صورتش می کشید و از او می پرسید خوب است یا نه، محبتش را نشان می داد. یکباره دست مهرنوش را در دست گرفت و به لب برد و بوسید. مهرنوش تکان خورد. دلش به حال پروانه سوخت. بغض نشسته بود بیخ گلویش. پروانه را به سمت خودش کشید. این زن بیمار بود، مرگ دخترش حسابی او را از پا انداخته بود. دستش را دور کمرش حلقه کرد. پروانه هم منقلب شده بود، میان آغوش مهرنوش زار زد:

-آیدا، دخترم، آیدا جان

مهرنوش سعی کرد آرامش کند، پروانه چشمانش را بسته بود و می گریست. آرمین اما لحظه به لحظه گر می گرفت. مهرنوش از راه نرسید رفته بود در جبهه ی مادرش. پس در آغوش کشیدن و نوازش کردن بلد بود، فقط مقابل او خودش را می زد به کوچه ی علی چپ. آرمین نبود اگر آدمش نمی کرد. مادرش هم که صد پشت غریبه را می پرستید و به او که می رسید مادری هایش ته می کشید. و با این فکر پا تند کرد و بالای سر آن دو ایستاد. با نفرت به مادرش خیره شد که سرش را روی شانه ی مهرنوش گذاشته بود، به مهرنوش زل زد که سر مادرش را بوسید. یاد یک ساعت پیش افتاد. وقتی او را در آغوش کشیده بود، حتی محض دلخوشی اش دستش را دور کمرش حلقه نکرد، فقط مثل مجسمه ایستاد. مگر زن و شوهر نبودند؟ این ادا اصول ها برای چه بود؟

و یکباره خم شد و با هر دو دستش به کمر مهرنوش چسبید و او را عقب کشید و نعره زد:

-خیاوردمت اینجا سمفونی راه بندازی

پروانه نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد، مهرنوش با دلهره گفت:

-وای خانوم

آرمین فریاد زد:

-خانومو درد، پس تو دلداری دادن بلدی؟ فقط سر من که می شه معده درد داری

و هر دو دستش را دور کمرش حلقه کرد. مهربانش دست و پا زد:

-بذارم زمین

آرمین حلقه دستش را تنگ تر کرد، معده ی مهربانش تیر کشید، ناله زد:

-آی معدم، آی خدا

پروانه سر بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-اذیتش نکن

آرمین با نفرت گفت:

-تو حرف نزن، صداتو نشنوم

و مهربانش را رها کرد و به سمت در اطاق هل داد:

-برو تو

صدای گریه ی مهربانش و پروانه، در فضای خانه پیچید...



مهرنوش روی تخت نشسته بود و مثل بید می لرزید، آرمین پایین تخت مقابلش زانو زده بود و به او نگاه می کرد. صدای هق هق پروانه از سالن به گوش می رسید. آرمین در سکوت به مهرنوش خیره شد. مهرنوش کف دستش را روی چشمانش گذاشت. آرمین دستش را دراز کرد و به ساعدش چسبید و پایین کشید، مهرنوش از جا پرید. آرمین شمرده شمرده گفت:

می خوام چشمتو ببینم

مهرنوش آب دهانش را قورت داد، این دیوانه دیگر از کجا وسط زندگی اش ظاهر شده بود؟

آرمین نفسش را بیرون فرستاد:

-دیگه نیبیم بیای اینجا مادرمو بغل کنی، فهمیدی یا نه؟

مهرنوش جوابش را نداد، دوباره دستش رفت سمت صورتش، آرمین باز هم دستش را پایین کشید:

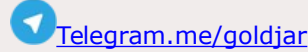
می خوام چشمتو ببینم

مهرنوش خودش را خم کرد و به معده اش چسبید. آرمین با اخم های در هم گفت:

من اصلا دلم نمی خواد به کسی محبتتو نشون بدی، دیگه همه ی کسو کار تو منم

مهرنوش سر چرخاند. چرا این پسر چرندیاتش را تمام نمی کرد؟ تحمل نشستن کنار او را نداشت، فقط از این خانه بیرون می رفت برایش کافی بود. با این فکر با هر دو دست معده اش را فشرد و چشمانش را بست.

-چشمتو باز کن



مهرنوش چشمانش را گشود و با بغض گفت:

-درد معده بیچارم کرده

آرمین سرا پا ایستاد:

-قرصات تو کیفته

مهرنوش سری تکان داد، آرمین به سمت در اطاق رفت:

-الان برات آب میارم

و نرسیده به در اطاق، یکباره میانه‌ی راه ایستاد و دوباره به سمت مهرنوش پا تند کرد. مهرنوش از جا پرید و عقب کشید و به دیوار چسبید. آرمین لبخند زد. دیدن ترس مهرنوش، چه حال خوبی برایش داشت. دستش را به کمر زد:

-هیچ وقت جلوی من کسیو بغل نکن، فهمیدی؟

مهرنوش سری تکان داد. آرمین خیره خیره به او نگاه می کرد.

مهرنوش دو تا یکی از پله‌ها بالا دوید، می خواست برود به مادرش بگوید تصمیم دارد نامزد اش را به هم بزند. آرمین دیوانه بود، نمی توانست با جنونش کنار بیاید. به مادرش هم رحم نمی کرد چه برسد به خودش که برایش هفت پشت غریبه بود. در سالن را باز کرد و یکباره با دیدن مهرناز جا خورد. آنقدر با عجله از پله‌ها بالا دوید که متوجه کفش هایش هم نشد. نگاهش روی کتانی‌هایی که به پا داشت، ثابت ماند. صدای مادرش را شنید:



-اوا، چی شده؟ سر آوردی دختر؟

حرف ها در دهانش ماسید. نگاهش در نگاه تمسخر آمیز مهرناز قفل شد. مهرناز رو به او کرد:

با نامزد جان بیرون بودی

چشم از خواهرش گرفت و رو به مادرش کرد:

-مامان؟

و به خودش فشار آورد تا بگوید آرمین را نمی خواهد، اما حضور مهرناز مانع بود. طیبیه به سمتش رفت:

-چی؟

مهرنوش لبش را به دندان گرفت. نمی توانست بگوید. اگر این حرف را به زبان می آورد، مهرناز برای هفت پشتش کافی بود.

-چرا با کفش اومدی بالا دختر؟ من این قالی ها رو تازه شستم

مهرنوش دوباره به کتانی هایش زل زد. نفسش را رها کرد. صدای طیبیه دوباره به گوش رسید:

-فردا می خوام آرمینو دعوت کنم بیاد ناهار اینجا

مهرنوش جا خورد:

-چی؟

طیبه به سمت آشپزخانه رفت:

-آرمین ناهار دعوته، خودم بهش زنگ می زنم

مهرنوش با چشم رفتن طیبه را دنبال کرد، با صدای مهرناز سر چرخاند:

ما هم دعوتیم، می خوایم ببینیم این آقا آرمین چه جور تیپیه که تو رو انتخاب کرده

مهرنوش لبش را تر کرد، خواست به مهرناز بگوید پسرک دیوانه است، خودش هم از او احمق تر که روی چشم و هم چشمی قبول کرد زنش شود. حرف تا نوک زبانش آمد و مهرنوش آن را فرو فرستاد...

طیبه دستانش را از دو طرف گشود:

-سلام پسر، صفا آوردی

و به سمت آرمین رفت که با لب های به هم فشردده مقابل در ورودی ایستاده بود. نگاه تمسخر آمیز مهرناز روی او می چرخید. آرمین پلک زد و نگاهش رفت پی مهرنوش که آیسان را در آغوش گرفته و پشت مادرش ایستاده بود. چشمانش را تنگ کرد. زنک عقب مانده ی ذهنی که نبود؟ دیروز با او اتمام حجت نکرد؟ به همین زودی حرف هایش را فراموش کرده بود؟ شاید هم می خواست با این کار به او دهن کجی کند. اصلا اگر زیادی سر به سرش می گذاشت همین جا مقابل خانواده اش دمار از روزگارش در می آورد، از هیچ احدی نمی ترسید.



خیره به مهرنوش زل زد، با نگاهش انگار می خواست به او هشدار دهد. مهرنوش از ته نگاهش منظورش را خواند و آيسان را در آغوش فشرد و باز هم جلو نرفت. مدام نگاهش را از آرمين می دزدید. آرمين پوست لبش را به دندان گرفت و کشید، دهان باز کرد تا به مهرنوش بتوپد، که یکباره تکان خورد. طيبه او را در آغوش گرفته بود:

- خونه ی خودته

قلب آرمين در سينه مجاله شد، همیشه حسرت به دل آغوش مادرش بود. چه می شد به جای مادر نامزدش، مادر خودش او را در آغوش می کشید و به او می گفت "پسرم". روح و روانش به هم ریخت و نتوانست خودش را کنترل کند و اشک دور چشمش حلقه زد. طيبه بی خبر از همه جا پیشانی اش را بوسید:

-مثل پسر خودمی، من که پسر ندارم،

و خودش را عقب کشید و یکباره با دیدن صورت خيس از اشک آرمين، جا خورد:

-چی شد آرمين جان؟

مهرناز هم با کنجکاوی نگاهش می کرد. مهرنوش اما سرش را لا به لای موهای آيسان فرو برد. آرمين دستی به صورت خيسش کشید:

-چیزی نيست خانوم، خوبم

و پلک زد و دوباره اشک ها روی گونه اش سر خورد. طيبه دستپاچه بود:

-ای وای، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟



آرمین نفس عمیق کشید و لبخند کج و معوجی روی صورتش نشست:

بیاد خواهرم افتادم، ببخشید ناراحتون کردم

طیبه آه کشید:

-خدا رحمتش کنه، جوون بود، خدا به مادرت صبر بده

آرمین پوزخند زد، خدا به مادرش صبر نمی داد، هشت ماه از مرگ آیدا می گذشت و مادرش آرام نگرفته بود.

-پسرم برو لباسهاتو توی اطاق مهنوش عوض کن، الان کامه هم می رسه سفره پهن می کنم

و چرخید و ایسان را از آغوش مهنوش بیرون کشید:

-برو باهات مهنوش جان

مهنوش با دلهره به مادرش زل زد، دوست نداشت با آرمین تنها باشد. این پا و آن پا کرد:

-بچه رو چرا گرفتی؟

طیبه چشمانش را درشت کرد:

-برو دختر

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش به مهرناز نگاه کرد، هنوز آن لبخند تمسخر آمیز کنج لبانش بود. مقابل او نمی توانست برای آرمین قیافه بگیرد. با نگرانی به سمت آرمین چرخید و با دست به اطاقش اشاره زد:

بیا اینجا

آرمین در را پشت سر هر دو نفرشان بست و به آن تکیه زد. خیره شده بود به مهرنوش که ناخنش را می جوید. بینی اش را بالا کشید، اصلا دلش نمی خواست مقابل خانواده ی مهرنوش به گریه بیوفتد. مخصوصا مهرناز که از او خوشش نمی آمد. نگاهش از بالا تا پایین روی مهرنوش چرخید. برای دلداری دادنش جلو نیامده بود. اصلا زنک خر بود، عقل نداشت، شاید هم کر بود که حرفهایش را نشنید. یکباره تکیه اش را از در اطاق جدا کرد:

من با تو چه قراری گذاشته بودم؟

مهرنوش با نگرانی گفت:

-چه قراری گذاشته بودی؟

آرمین به سمتش پرید:

من گفته بودم نمی خوام گسیو بغل کنی

مهرنوش یک قدم عقب رفت:

من گسی رو بغل نکردم

چپس اون بچه ی تو بغلت آدم آهنی بود؟



مهرنوش یکه خورد و با نابوری گفت:

-اون یه بچه ست

آرمین به بازویش چسبید:

بچه و آدم بزرگ برای من فرقی نداره، هیچ کس، فقط من باید برات مهم باشم

مهرنوش کلافه شد:

یه بچه ی یک ساله که نباید تو رو اینجوری به هم بریزه

آرمین تلاش کرد صدایش بیرون نرود:

من حتی دلم نمی خواد تو بچه ی خودمونم بغل کنی

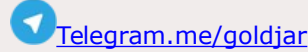
مهرنوش با چشمان گرد شده به او زل زد. آرمین دستش را به سمت بازویش برد:

-البته اگه من راضی بشم که بچه دار بشیم، تا ده سال دیگه هم بچه نمی خوام

و به عادت همیشه تکانش داد:

-فهمیدی یا نه؟

مهرنوش خودش را عقب کشید:



نکن، اینجا دیگه خونه ی ماست

آرمین ابروهایش را بالا انداخت، رفتارهای تازه ای از مهرنوش می دید. ایرادی نداشت، او عاشق رام کردنش بود.

نه بابا، دم در آوردی

و به شانه هایش فشار آورد و مجبورش کرد روی تخت بنشیند:

منو از خونه تون می ترسونی؟ من از کسی نمی ترسم، تو زن منی، منو از مادرت می ترسونی؟

و یادش آمد او را در آغوش کشیده بود و بی اختیار اشک دور چشمش حلقه زد. بدبختی های زندگی اش از مقابل چشمانش رژه رفت، با صدای لرزانی گفت:

-بگلم کن، یاالله

مهرنوش عقب کشید. پسرک روح و رونش را به هم می ریخت. این گریه ی بی دلیل و این حرکات دیوانه وار را نمی فهمید. بعض بیخ گلویش چسبید:

-آرمین تمومش کن

آرمین دندان هایش را روی هم فشرد، نمی خواست به گریه بیوفتد، یاد بوسه ی مادر مهرنوش افتاد که روی پیشانی اش نشسته بود، هنوز جای آن بوسه می سوخت. دهان باز کرد:

تو تمومش کن، بگلم کن



مهرنوش دستی به صورتش کشید، کم آورده بود. نمی توانست با او مدارا کند. اصلا نمی دانست چه باید به او بگوید تا آرام شود. آرمین با پشت دست اشک چشمش را پاک کرد و یکباره به مچ دست مهرنوش چسبید و او را کشید:

-حتما جلوی مادر و خواهرت بلدی بغل کنی، وقتی اومدم توی خونه خوش آمد نگفتی به من، اونا درک می کنن

مهرنوش مثل پر کاه از روی تخت کنده شد، تلاش کرد دستش را بیرون بکشد اما نتوانست. آرمین با حرص گفت:

من چند بار باید برای تو یه حرفو تکرار کنم؟

مچ دست مهرنوش را فشرد:

من از کسی نمی ترسم مهرنوش

و دستش روی دستگیره ی در رفت:

-الان ترسو بهت می فهمونم

مهرنوش روی زمین کشیده شد، آبرویش را می برد، پسرک احمق ابرویش را مقابل مادر و خواهرش می برد. مهرناز تا قیامت برایش دست می گرفت. مادرش سگته می کرد. چرا این پسر نمی فهمید؟

یکباره به پای آرمین چسبید و با صدای خفه ای گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-بغلتم می کنم باشه، باشه، درو باز نکن، وای وای، باشه

آرمین رهایش کرد و دو زانو مقابلش نشست. مهنوش تلاش کرد حق نزنند. آرمین به صورت ترسیده اش خیره شد:

-دیگه بچه ی خواهرتو بغل نمی کنی، باشه؟

مهنوش مطیعانه سری تکان داد.

-اصلا هیچ احدی رو بغل نمی کنی

مهنوش باز هم سری تکان داد. آرمین نفسش را بیرون فرستاد، زنک دو سه هفته ی دیگر آدم می شد. آن وقت با آرامش زندگی شان را شروع می کردند. به مهنوش نگاه کرد که دست مشت شده اش را روی سینه اش گذاشته بود و اشک می ریخت. دستانش را گشود، دوباره یاد مادر مهنوش افتاد، از ذهنش گذشت که ای کاش مادر مهنوش مادر خودش بود. باز هم اشک دور چشمش حلقه زد:

-حالا بیا

مهنوش با گریه به سمتش رفت....

مهنوش با سر فرو افتاده نشست به کنار آرمین. طیبیه با مهربانی به آرمین خیره شد:

-بکش پسرم

آرمین سرش را بالا کرد و با کامه چشم در چشم شد که با ابروی بالا رفته براندازش می کرد. آرمین چشم از او گرفت و خودش را سمت مهنوش خم کرد و با لحن آمرانه ای گفت:

تویه ظرف غذا می خوریم

مهرنوش جا خورد و نگاه تندى به او انداخت. این هم بازی جدید بود؟ آرمین چشمانش را درشت کرد و بشقاب را به سمتش سر داد. مهرنوش مستاصل شد، یک لحظه سر چرخاند و به مهرناز زل زد که خیره به هر دو نفر بود. لبش را به دندان گرفت و بی توجه به آرمین بشقابش را در دست گرفت و دستش سمت کفگیر رفت. آرمین یکباره به دستش چسبید و زیر لب گفت:

-این بشقاب واسه هر دومونه دیگه؟

ضربان قلب مهرنوش بالا رفت. آرمین دیوانه بود، آبرویش را به باد می داد. دستش بی اختیار لرزید، لال شده بود و زبان در دهانش نمی چرخید. طپیه رو به آرمین کرد:

-جانم پسرم؟ نمی خوری؟ قیمه دوست نداری؟ من الان برات کتلت درست می کنم

و خواست نیم خیز شود که آرمین به سمتش چرخید:

می خورم خانوم، دستتون درد نکنه فقط...

مهرنوش با دلهره به دست آرمین چسبید تا مانع از حرف زدنش شود. ابروی کامه بالا پرید. پسرک سوژه بود برایش. رفتارهایش نا پخته بود. بدش نیامد حالش را بگیرد. تک سرفه ای کرد:

-چیزی شده مهرنوش جان



آرمین ابرو در هم کشید، "مهرنوش جان" را که از دهانش شنید دیوانه شد اصلاً. مهرنوش فقط برای خودش بود، حق نداشت او را "جان" خطاب کند. نفسش را حبس کرد و رو به کامه گفت:

-می خوام با مهرنوش تو یه ظرف غذا بخورم

مهرنوش چشمانش را روی هم فشرد. آرمین راست می گفت، از هیچ چیز نمی ترسید، آبرو و تعارف و حرمت نگه داشتن برایش پیشیزی ارزش نداشت. سرش را پایین انداخت. صدای تمسخر آمیز کامه را شنید که میان خنده های مقطعش گفت:

-بابا، اینجا که اطاق خواب نیست، تازه دوماه یه ذره صبر کن سر زندگیتم میری

طیبه لبش را گاز گرفت، از این حرف کامه خوشش نیامد. سنگ برادرش را به سینه می زد. می دانست خبرها را می برد می گذارد کف دست مادرش. سینی برنج را به سمت آرمین سر داد:

-خوب می خوان دو نفری تو یه بشقاب بخورن، بخور مادر

آرمین خیره به کامه کف گیر را در دست گرفت، کامه سری تکان داد:

یه ذره یاد بگیریم از اینا، دوره ی نامزدی از این کارا نمی کردیم که ما

و رو به مهرناز قهقهه زد:

و الله

آرمین یک کف گیر برنج با غضب داخل بشقاب کشید و با حرص گفت:



پس الان یاد بگیر تا از این به بعد انجام بدی آرزو به دل نمونی

دهان کامه نیمه باز ماند. لکش گرفت. پسرک از زبان کم نمی آورد. مادر زنش هم رفته بود به جبهه ی او. برای رو کم کنی بود دیگر، خودش خوب می دانست. نفسش را رها کرد.

آرمین به سمت مهرنوش چرخید:

-خورشت می خوام

و یک لحظه تکان خورد، دوباره رفت به کودکی اش، به کودکی لجن گرفته اش. ثانیه به ثانیه ی آن برایش درد بود. دور سفره نشسته بودند، مادرش زل زده بود به دهان آیدا. آیدا با شانزده سال سن غذایش را می جوید و پروانه قربان صدقه اش می رفت. سبزی و ترشی و آب و سالاد را به سمتش سر می داد و روی برنجش خورشت می ریخت. آرمین با حسرت بشقابش را بالا گرفت و رو به مادرش گفت:

-خورشت می خوام

پروانه حتی نگاهش نکرد:

-دیگه بزرگ شدی آرمین، خودت بکش

صدای پدرش را شنید:

-دست که داری



و آرمین نتوانست بگوید اگر او بزرگ شده پس آیدا چیست؟ ماده غول؟ چرا یک بار به او نگفتند "خودت بکش، خودت بخور، خودت حناق کن، اصلا خودت زهر مار کن".

آرمین ده ساله با ظرف معلق مانده در هوا، لب برچید.

به زمان حال برگشت، دلش خورشت روی غذا می خواست، دلش می خواست مهنوش لقمه در دهانش بگذارد. حسرت همه ی این ها به دلش مانده بود. حدقه ی چشمش سوخت، نفس عمیق کشید:

-خورشت بریز برام

مهنوش مطیعانه ظرف قیمه را به سمت خود کشید و یک ملاقه خورشت روی برنج ریخت. اضطراب داشت و نمی دانست رفتار آرمین را چگونه رفع و رجوع کند. طیبه لبخند زد:

-بخوریم، اینا هم جوونن دیگه، به قول آرمین ما ازشون یاد بگیریم

کامه پوزخند زد:

-بعله

و رو به مهنوش کرد و با تمسخر گفت:

-ما دو تا هم تو یه ظرف غذا می خوریم

آرمین رو به مهنوش کرد:

-بخور



مهرنوش با ترس قاشفش را داخل بشقاب غذا فرو برد. آرمین خیره نگاهش می کرد. اشک آمد تا پشت چشمش، پلک زد و اشک را عقب فرستاد، یکباره دهن باز کرد:

-بذار دهن من

با شنیدن این حرف، طیبیه سر بلند کرد و به آرمین خیره شد. بدش نیامد. بالاخره خبر به گوش کاوه و مادرش می رسید. دامادش آنقدر عاشق مهرنوش بود که لقمه از دست او می خورد. با پیروزی سر چرخاند و به کامه زل زد. کامه با اخم های در هم، خودش را جا به جا کرد و سرش را پایین انداخت. مهرنوش قاشق غذا را داخل دهان آرمین گذاشت، آرمین اما بغض داشت. یک لحظه نگاهش رفت پی آيسان که چهار دست و پا به سمت مهرنوش آمد و با دست کوچکش روی رانش کوبید، همانطور که لقمه را می جوید نگاه تهدید آمیزی حواله ی مهرنوش کرد. مهرنوش پیام را گرفت، از ترس حتی به آيسان هم نگاه هم نکرد.

پروانه نشسته بود مقابل طاهر، چشمانش می درخشید، طاهر با خوشحالی گفت:

-خوبی خانوم؟ بهتری انگار

اشک دور چشم پروانه حلقه زد. سری تکان داد:

-مهرنوش، نامزد آرمین...

-خوب چی؟ چی شده؟

-دعوتش کن بیاد اینجا، منو یاد آیدا مینداخت

و اشک هایش را پاک کرد و با صدای خفه ای گفت:



-دیروز اومه بود اینجا، بغلم کرد، بگو بازم بیاد طاهر

طاهر آب دهانش را قورت داد. اگر دیدن مهنوش اینقدر حال زنش را دگرگون می کرد، مگر او احمق بود که دعوتش نکند، اما آخر یک سر این قضیه آرمین بود. پسرک در مورد نامزدش با کسی شوخی نداشت. با نگرانی گفت:

-آرمینو چی کار کنیم؟

پروانه بینی اش را بالا کشید:

-یواشکی بغلش می کنم، هر وقت آرمین رفت توی اطاقش بغلش می کنم، فقط یه لحظه، اصلا فقط نگاش می کنم،

و به گریه افتاد:

-میاریش؟ زنگ می زنی بیاد؟

و به دستش چسبید و با التماس گفت:

-طاهر من دارم دیوونه می شم، امروز فردا خودمو می کشم میرم پیش آیدا

و هق هقش اوج گرفت:

-آیدا دخترم، عزیزم

دست طاهر را تکان داد:



بگو مهنوش بیاد، فرزام دعوت می کنم دیگه شک نمی کنه، فکر می کنه پا گشاست

و صدای هق هقش در فضای خانه پیچید، طاهر بدونی حرف به چشمان اشک آلود پروانه،
خیره شده بود....

مهنوش گوشی را در دستش جا به جا کرد و با ناراحتی گفت:

-ماریا، آرمین دیوونه ست

صدای قهقهه ی سرخوشانه ی ماریا، روانش را به هم ریخت:

-دیوونه تویی، بابا پسره رو گرفتی تو مشتت، چی میگی تو آخه؟

مهنوش آه کشید:

-کدوم مشتت ماریا؟ این اصلا نمی ذاره من حتی با کسی رو بوسی کنم، میگه فقط باید منو
دوست داشته باشی

-بابا چی کار کردی تو؟ پیام پیشت فنون شوهر داری یاد بگیرم،

مهنوش عصبی شد:

-من دارم جدی حرف می زنما

-مگه من شوخی دارم؟ پس مته کاوه باشه خوبه؟ بشه سیب زمینی بی رگ؟ کاوه اصلا براش
مهم نبود کجا میری کجا نمیری

مهرنوش دسته ای از موهایش را دور انگشتش حلقه کرد:

میگه آيسان رو هم بغل نکنم

-خوب خره تشنه نگهش داشتی دیگه، احمق درستش هم همینه، بخدا من آرزومه یه نفر
اینجوری منو بخواد، حالا ببین، نقشه رو یه ذره برات جا به جا می کنم...

مهرنوش به میان حرفش پرید و با عصبانیت گفت:

-چه نقشه ای ماریا؟ میگم پسره دیوونه ست، همش میگه باید دوسم داشته باشی، به کسی
محبت نکنی

صدای جیغ ماریا، باعث شدخفه شود:

-خوب حالا چی؟ می خوای نامزدیتو با این به هم بزنی؟ به خاطر اینکه یه ذره مامانیه؟ بعد
همه با انگشت تو این شهر نشونت بدن بگن دختره مورد داشته؟ می خوای کاوه به ریش
بخنده؟

مهرنوش آب دهانش را قورت داد. ماریا همچنان جیغ می کشید:

-همون مهرناز واسه همه ی عمرت بسه، دختره ی خل پسره کم سنه خوب، بچه آخره،
خواهرش مرده، واسه همین وابسته شده بهت، ازش سواری بگیر، به این می گن شوهر
داری، مته مهرناز خوبه؟ جلوی شوهرش موشه، کاوه خوبه؟ شوهر من خوبه؟

حرف رکیکی بر زبان آورد. مهرنوش با ناراحتی گفت:



-حرف بد نزن دیگه

- تو چی می دونی زندگی چیه؟ پسری که اینقدر دوست داره میگه فقط من، ینی تا آخر عمر دور هیشکی نمیره، البته تو آگه خر نباشی و جا نزنی

و نیش آخرش را فرو کرد:

-آگه هم نه می خوای به هم بزنی که خوب معلومه سر جریان کاوه هم تو بلد نبودی شوهر داری کنی

مهرنوش جوابش را نداد، این مطلقه بودنش مثل پتک کوبیده می شد بر سرش و پایه ی تصمیماتش را سست می کرد...

مهرنوش وارد سالن شد و به آرامی سلام کرد. لحظه ی اول نگاهش روی فرزام چرخید که به احترامش سراپا ایستاده بود. آرمین به عادت همیشگی اش به هیچ کس سلام نکرد. چشمان پروانه اما با دیدن مهرنوش برق زد، او را به یاد دخترش می انداخت. با دلهره به آرمین نگاه کرد که با اخم های در هم به سمت یکی از کاناپه ها رفت و خودش را روی آن پرت کرد. طاهر لبخند زد:

-خوش اومدی دختر جان، بیا تو

و با امیدواری به پروانه زل زد که صورتش گل انداخته بود. مهرنوش زیر چشمی به آرمین نگاه کرد، تک تک حرکاتش را زیر نظر داشت. همین بیست دقیقه پیش که به دنبالش آمد، به او گفته بود برای روبوسی سمت کسی نرود، کسی را در آغوش نکشد، زیاد هم روی خوش به کسی نشان ندهد.



نفس عمیق کشید و لبخند زورکی روی لب نشانده. پروانه دستش را روی سینه گذاشت و لبش به نشانه ی لبخند، یک ور شد. فرزام با ابروهای بالا رفته به پروانه نگاه می کرد. آخرین بار بعد از مرگ آیدا کی لبخندش را دیده بود؟ یادش نمی آمد. آرمین با نگاه تیزبینش متوجه ی شکفتگی مادرش شد. سرش را به کاناپه تکیه داد و دوباره به مهنوش زل زد. صدای مهنوشاد سکوت را شکست:

بابایی، این خانومه کی من میشه؟

فرزام دستی به سر پسرش کشید:

می...می...می...شه...ز...ز...زن...دا...دا...دا

آرمین حرفش را برید:

میشه زن داییت

و پا روی پا انداخت:

تا بخوای واسه بچه ات توضیح بدی شب میشه

فرزام سرخ شد و با خجالت به مهنوش نگاه کرد. مهنوش دلش به حال فرزام سوخت. او را در زمان خواندن خطبه ی محرمیت دیده بود، کم حرف و بی صدا گوشه ای نشست و بعد از تبریک به هر دو، رفته بود. برای اینکه احساس خجالت نکند رو به او کرد:

مشتاق دیدار

فرزام تلاش کرد جملات را بدون لکنت ادا کند، اما فایده ای نداشت:



م..م...مم...نو..نو...نون

و نفسش را حبس کرد، مهرشاد رو به مهرنوش کرد:

تو هم مادرت پیش خداست؟

آرمین نگاه تندی به او انداخت. از پسر خواهرش هم خوشش نمی آمد. چشم هایش شبیه آیدا بود. برای همین مادرش دوستش داشت. از روی کاناپه برخاست و به سمت اتاقش رفت و همزمان گفت:

-سوالای چرتو پرت نپرس بچه، مادرش سر و مر و گنده پیششه، مته ما نیست که مادر داریم انگار نداریم

و وارد اتاقش شد و از همانجا خطاب به مهرنوش گفت:

-بیا اینجا

مهرنوش این پا و آن پا کرد. دلش نمی خواست برود داخل اتاق و با آرمین خلوت کند. اصلا برای خلوت کردن که نیامده بود. آرمین چرا هیچ چیز نمی فهمید؟

با بسته شدن در اتاق آرمین، پروانه به سرعت رو به مهرنوش کرد و به آرامی گفت:

-بیا تو آشپزخونه، بیا

مهرنوش تکان خورد و به آرامی پرسید:



-چرا؟

پروانه به سمت آشپزخانه رفت:

-تو بیا

مهرنوش لبش را تر کرد و مطیعانه به سمت آشپزخانه رفت. نگاهش روی صورت خندان طاهر ثابت ماند. امروز همه برایش عجیب و غریب شده بودند. وارد آشپزخانه شد و یکباره پروانه او را به سمت خودش کشید و پیچ پیچ کرد:

-عزیزم، دخترم، منو یاد آیدا میندازی، قربونت برم

و دستی به صورتش کشید و به گریه افتاد:

-اونم مته تو خانوم بود

و سعی کرد صدایش بیرون نرود:

-بغلتم کنم دخترم؟ الهی من قربونت برم،

و سرش را خم کرد و روسری اش را بوسید و او را تنگ در آغوش گرفت. گریه مجالش نمی داد کلمات را درست ادا کند. عجله داشت و می خواست تا آرمین نیامده مهرنوش را سیر ببوسد.

مهرنوش بغض کرد، دلش برای این زن می سوخت. بدبخت تر از او هم در این دنیا وجود داشت انگار.



صدای هراسان طاهر را شنید:

-اومد، اومد پروانه

پروانه اعتنا نکرد، میان گریه دوباره صورت مهنوش را بوسید:

به من زنگ بزن، زود به زود بیا ببینمت، خودم میام خونه اتون، اصلا زودتر عقد کنین بیا
همین جا پیش من،

و دوباره صورتش را بوسید:

من فدای تو بشم، مته آیدا می خندی، مته آیدا مهربونی

صدای طاهر باز هم بلند شد:

می گم اومد پروانه

مهنوش یکباره عقب کشیده شد، ته دلش ریخت. سر نچرخانده می دانست آرمین پشتش بود.
معه اش تیر کشید، نگاه وحشت زده اش روی چشمان گریان پروانه ثابت ماند. صدای نعره
ی آرمین را درست کنار گوشش شنید:

-موشو گربه بازیه؟

دوباره مهنوش را عقب کشید:

من عاشق موشو گربه بازی ام



صدای طاهر بلند شد:

پسر دیوونه شدی؟ چرا هوار می کشی؟

آرمین نعره کشید:

-دهنتو ببند، با تو حرف نزدم

طاهر یک قدم به سمتش رفت، آرمین مهنوش را رها کرد و به سمت پدرش خیز برداشت، پروانه جیغ کشید، مهنوش از پشت به تی شرتش چسبید:

-آرمین تو رو خدا

آرمین صدای مهنوش را که شنید چرخید، مهنوش جا خورد و خفه شد. آرمین دستش را روی قفسه ی سینه ش گذاشت و او را به دیوار چسباند:

نوبتت میشه الان، با تو بیشتر از بقیه کار دارم

گریه ی پروانه بلند شد:

من گفتم بیاد تو آشپزخونه، آخه کارش داشتم

آرمین مهنوش را رها کرد و به سمت مادرش پرید. نگاهش روی اجزای صورتش چرخید و روی چشمان چروکیده اش ثابت ماند. حسرت به دل یک نگاه مهربان همین چشمان چروکیده بود. این چشم ها همه ی عمرشان برای آیدا خندید و گریست. چه آن زمان که دعا می کرد بعد از سیزده سال نازایی بچه دار شود و چه زمانی که آیدا به دنیا آمد و چه زمانی که آیدا مرد. دستش رفت سمت پیراهن مشکی مادرش. از رنگ مشکی بیزار بود. رنگ



مشکی یعنی هنوز آیدا بر او اولویت داشت، یعنی دهن کجی به هست و نیست خودش. پیراهن پروانه را در مشت گرفت و او را به سمت خودش کشید. مهنوش چسبیده بود به دیوار و پلک نمی زد. فرزام خودش را به میان آشپزخانه پرت کرد، مهرشاد می خواست به دنبالش وارد شود و او تلاش می کرد او را از آشپزخانه بیرون بیاندازد. طاهر دستش را روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را به میز وسط آشپزخانه تکیه زد. چشمان پروانه دو دو می زد. وحشت زده به آرمین خیره شد، آرمین با چشمان گشاد شده گفت:

-بچگیم که مادر من نبود، اصلا هیچ وقت مادر من نبود

و باز هم پروانه را کشید، مهنوش عق زد، زرداب تا حلقش بالا آمد، ترش کرده بود. آن را فرو فرستاد. صدای آرمین تیره ی پشتش را لرزاند:

-همیشه که آیدا بود بت تو، تو که بچه ی دیگه ای نداشتی، داشتی؟

و تکانش داشت:

-داشتی؟

مهنوش طاقت نیاورد، به سمت آرمین رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت:

-آرمین

آرمین دستش را پس کشید و به بازوی مهنوش چسبید، مهنوش یک ور شد. آرمین نعره کشید:

-این دیگه مال منه، مال خودمه، می فهمی مامان؟



حرف در دهانش نیمه کاره ماند. آخرین بار کی فریاد زده بود "مامان"؟ کی کلمه ی "مامان" را بر زبان آورده بود؟ اصلا کی با مادرش بیش از دو سه جمله صحبت کرده بود، اصلا برایش از دردهایش گفته بود؟ او از دردهای تلنبار شده در دلش چه می دانست؟

صدای فرزام را شنید:

-آ..آ..آرمین

آرمین نعره کشید:

-تو هم خفه شو فرزام، تو رو هم بیشتر از من دوست داشت، پسر داشت ولی می گفت داماد
یه چیز دیگه است، تو شده بودی پسرش

مهرنوش عق زد و باز هم زرداب تا حلقش بالا آمد. پروانه به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کرد و با گریه گفت:

-حالش خوب نیس

آرمین با پروانه سینه به سینه شد:

زن من، مال من، به این کاری نداشته باش

و یکباره صدایش لرزید:

-اینو ازم نگیر، بذار این واسه من بمونه



و پروانه را به عقب هل داد و پیراهنش را رها کرد، پروانه تلو تلو خورد. نگاهش همچنان روی صورت مهنوش ثابت مانده بود. حرف های آرمین را نشنید، اصلا نفهمید چه گفت. هیچ وقت پسر خوبی برایش نبود. از بچگی با خواهرش حسادت می کرد، بین دست و پایش بود، نمی گذاشت آنطور که می خواهد توجه اش برای آیدا باشد. بعدها که بزرگتر شد همیشه به آنها زور گفت فحش داد، عذابشان داد. قید پسرش را زده بود اصلا. حالا هم عروسیش برایش مهم بود که چسبیده بود به معده اش.

مهنوش دوباره عق زد، اینبار نتوانست خودش را کنترل کند، بالا آورد و استقراغ از دهانش بیرون ریخت، به گریه افتاد:

-بخشید، بخشید-

پروانه بی توجه به آرمین مقابلش زانو زد:

-بیار بالا مادر، بیار بالا عزیزم، فدای سرت، می شورم خودم

آرمین دیوانه شد، مهنوش را به سمت خودش چرخاند:

-روی من بیار بالا

مهنوش هق زد:

-ولم کن

فرزام به سمت آرمین رفت:

-و...و...ولش...ک...کن



آرمین گر گرفت، زنش را می خواست، زن خودش بود دیگر. چرا اینها دست به دست هم داده بودند تا مهرنوش را از او بگیرند. با هر دو دست چسبید به مهرنوش:

نمی دارم بگیرینش، مهرنوش به همشون بگو منو دوست داری

مهرنوش خم شد، آرمین او را کشید، پروانه همزمان چسبید به بازوی مهرنوش. فرزام تلاش کرد آرمین را از مهرنوش جدا کند. آرمین از این همه کشمکش سرسام گرفت، اختیارش را از دست داد، دستش را عقب برد و مشت سنگینش روی سر فرزام نشست...

صدای فریاد فرزام باعث شد همگی دست از تقلا بردارند، فرزام به سرش چسبید و دو زانو کف آشپزخانه نشست و چشمانش را بست. مشت محکم آرمین گیجش کرده بود. صدای گریه ی مهرشاد در فضای آشپزخانه پیچید:

بابایی، بابا

و یکباره به سمت آرمین حمله کرد و با مشت کوچکش به رانش کوبید:

دایی بد، چرا بابامو زدی؟

نگاه آرمین روی هیکل فرزام چرخید. اصلا از کارش پشیمان نبود. این ضربه را باید زودتر از اینها می کوبید وسط ملاجش. زیادی خود شیرینی می کرد و خودش را همه کاره می دانست. دستش را روی سر مهرشاد گذاشت و به عقب هلش داد:

گمشو عقب نفله



مهرشاد پرت شد عقب، لب برچید و به سمت پدرش رفت و سرش را روی بازویش گذاشت و زار زد. آرمین با چشمان به خون نشسته زل زد به مهرنوش که سراپا به دیوار چسبیده بود. پروانه رد نگاهش را گرفت و با التماس گفت:

تو رو خدا آرمین، کاریش نداشته باش

و با دلوپسی به فرزام خیره شد که کمرش را خم کرده بود. طاهر با احتیاط به سمتش رفت و دستش را پشت کمرش گذاشت، مهرشاد دستان کوچکش را دور کمر پدرش حلقه کرد. مهرنوش هر دو دستش را روی گونه های تب دارش گذاشت. چه افتضاحی به پا شده بود. محال بود آرمین نرمال باشد. سواد دانشگاهی نداشت اما دیگر خنگ و خل که نبود. نگاهش از روی طاهر و فرزام و مهرشاد و پروانه گذاشت و روی چشمان گشاد شده ی آرمین ثابت ماند که یک قدمی اش ایستاده بود. بوی تند استفراغش زیر بینی اش پیچید، معده اش تیر کشید. اصلا اسم آرمین که می آمد رگ و پی بدنش کشیده می شد. مجبور نبود این نامزدی بی سرانجام را تحمل کند. با پشت دست دهانش را پاک کرد، یک لحظه نگاهش روی حلقه ی نامزدی اش ثابت ماند. لب هایش را روی هم فشرد. باید همین جا همه چیز را تمام می کرد، دیگر کشش نداشت، این معده ی لعنتی با او مدارا نمی کرد. حلقه اش را بیرون کشید، آرمین با یک دست به شانهِ اش چسبید. مهرنوش قالب تهی کرد. مثل سگ از آرمین می ترسید. بینی اش را بالا کشید. صدای فرزام را شنید:

-خو...خو...خو...بم...با...با...با...بی.

دندان هایش روی هم کوبیده می شد، آرمین خودش را خم کرد تا قدش با او هم تراز شود. پروانه هق زد:

-آرمین، این بچه مریضه



آرمین به چشمان هراسان مهرنوش خیره شد. ترس را که در چشمانش دید آن حس خشم فرو کش کرد، با خونسردی گفت:

-استفراغ ردی چرا؟ معده درد داری؟

و سرش را یک ور کرد:

-واسه خاطر اینکه که حرف منو دو تا می کنی، واسه همینه

نگاهش رفت پی فرزام که تلاش می کرد از روی زمین بلند شود، پلک زد:

-تنبیهت همین باشه مهرنوش؟ یا جور دیگه تنبیهت کنم خانوم؟

مهرنوش نفس عمیق کشید، مرگ یکبار و شیون هم یکبار. دستش را روی سینه ی آرمین گذاشت و با تمام توان هلش داد. آرمین جا خورد و دو قدم عقب رفت. از ذهنش گذشت که این گه خوری ها از مهرنوش بعید بود. ابروهایش بالا رفت:

-به به...

یکباره حرف در دهانش ماسید، مهرنوش حلقه اش را مقابل چشمانش نگه داشت:

-این حلقه، تموم شد، نامزدی رو بهم هم می...

و با نگاهی به چشمان سرخ آرمین، لب گزید. اما تصمیمش را گرفته بود:

-نامزدی رو به هم می زنم، نمی خوامت



صدای ناله ی پروانه را شنید:

-غلط کرد دخترم، غلط کرد، تو ببخشش

آرمین گر گرفت. او غلط کرده بود؟ غلط را مهنوش کرده بود، مهنوش سهم خودش بود، مال خودش بود، نمی توانست حلقه را پس بدهد. اصلا چرا خود خرش راضی شد به صیغه ی سه ماهه؟ اگر مهنوش زن عقدی اش بود حتی جرات نداشت حلقه اش را از دستش بیرون بکشد چه برسد به اینکه نامزدی را بر هم بزند. به سمت پروانه چرخید و فریاد زد:

من غلط نکردم، از طرف خودت حرف نزن

مهنوش اما معطل نکرد، حلقه را به سمت آرمین پرت کرد، حلقه کف آشپزخانه افتاد و قل خورد. مهنوش پا تند کرد، از کنار فرزام و مهرشاد و طاهر گذشت. آرمین خواست به دنبالش برود که طاهر راهش را سد کرد:

پسر تو الان عصبی هستی

آرمین پدرش را پس زد. مهنوش از سالن بیرون پرید، خم شد و کفش هایش را برداشت و بدون اینکه به عقب نگاه کند در ورودی را باز کرد و هراسان وارد کوچه شد و با پاهای برهنه دوید...

ماریا لیوان چای را به لب برد و برگه ای در دست گرفت. چند لحظه ی بعد سرش را بلند کرد و یکباره میخکوب شد. مهنوش با ظاهری آشفته پشت در مغازه ایستاده بود. لیوان چای را روی میز گذاشت و به سمت در مغازه دوید و آن را گشود:

-چی؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و دست مهنوش را گرفت و او را به داخل مغازه کشید:

-چرا اینجوری هستی؟

مهنوش اما سرا پا می لرزید. یاد یک ساعت پیش افتاد. از خانه ی آرمین که بیرون آمد، با پای برهنه تا سر خیابان دوید. آرمین مسافتی به دنبالش بود. صدای نعره اش هنوز در گوشش بود که فریاد می زد "مهنوش". یک لحظه چشمانش را بست، صدای آرمین در سرش تکرار شد:

می گیرمت مهنوش،

چشمانش را گشود و با بغض رو به ماریا کرد:

-فرار کردم ماریا، نامزدیمو بهم زدم

ماریا جا خورد:

-چی؟

مهنوش از زیر روسری دستش را میان موهایش فرو برد، نفس هایش تند و مقطع شد، یاد آرمین و رفتارهای دیوانه وارش افتاد و با نگرانی گفت:

یه ساعت پیش خونشون بودم، با دامادش درگیر شد، مادرش، وای مادرش، نمی دونی چه حرفهایی بار مادرش کرد، هلش داد، من، منو ببین، منو...

و نگاهش روی استقراغ خشکیده ی مانتو اش ثابت ماند و به گریه افتاد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-همه چی از اینجا شروع شد که مادرش توی آشپزخونه...-

ماریا به میان حرفش پرید:

-مادرش متلک بارت کرد؟ گفت مطلقه ای؟ چه پر رو، زنیکه ی بی شرف، خدا خودش می دونهست رو دل کی داغ بذاره

مهرنوش یاد اشک های مادر آرمین افتاد. زن بیچاره اصلا کاری به کارش نداشت. پسرش یکباره دیوانه شد و همه چیز را بهم ریخت، حرف ماریا را برید:

-نه، مادر بدبختش بغلم کرد، گفت من شبیه آیدا هستم، بخدا همین

و گریه امانش نداد. ماریا خیره به مهرنوش نگریست. حرف هایش را نمی فهمید. داخل خانه ی آرمین چه اتفاقی افتاده بود؟

-تو الان نامزدیتو واسه این به هم زدی که آرمین دومادشو زد؟

مهرنوش کلافه شد، ماریا چرا زبان آدمیزاد را متوجه نمی شد؟ او که انگلیسی صحبت نمی کرد. دستی به صورت خیشش کشید. باز هم بوی استقراغ زیر بینی اش پیچید، صورتش را چین داد:

-ماریا، بفهم چی می گم، این پسره دیوونه ست، مادرش فقط بغلم کرد، یه دفه پرید تو آشپزخونه داد و بیداد کرد،

با شنیدن صدای گوشه اش، مکث کرد. گوشه اش را بیرون کشید، تماس از آرمین بود، وحشت زده گوشه اش را خاموش کرد و با دلهره گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

وای خودشه، خود نحسشه، می ترسم ازش، خدایا

ماریا به دستان لرزان مهنوش خیره شد و با ناراحتی گفت:

کشتی خودتو، چی شده آخه، بذار برات آب بیارم

مهنوش با گریه گفت:

بدون کفش تا سر خیابون دوئیدم، دنبالم بود، پریدم تو یه آژانس اومدم اینجا

ماریا به سمت یخچال کنج مغازه رفت و همزمان گفت:

-آخه مگه الکیه؟ نامزدی رو به هم زدی؟ مادرت می دونه؟

مهنوش به یاد مادرش افتاد. جواب او را چه می داد؟ به مهرناز چه می گفت؟ دستی به صورتش کشید، اصلا به درک. هر که هر چه می خواست بگوید برایش اهمیتی نداشت. قلبش تیر کشید. نه، برایش مهم بود، طاقت شنیدن طعنه های دیگران را نداشت، مادرش اگر این خبر را می شنید پس می افتاد.

بخور

با صدای ماریا از گرداب افکارش کنده شد. نگاهش روی لیوان آبی که به سمتش دراز شده بود ثابت ماند. لب هایش لرزید:

-حالا چی میشه ماریا؟

ماریا سری تکان داد:



بخدا من نمی دونم تو چه مرگته؟ شاید مادره پشت سر تو حرفی زده اینم گفته تو نباید بغلش کنی

و به لیوان آب اشاره کرد:

بخور دیگه

مهرنوش دستش را پس زد:

-ماریا تو چرا حرف خودتو می زنی؟ مگه میشه من با هیچ کس روبوسی نکنم؟ خواهرزادمو بغل نکنم؟ میشه؟

صدای زنگ تلفن مغازه او را از جا پراند. با نگرانی گفت:

-جواب ندیا

ماریا اخم کرد:

-خل شدی؟

مهرنوش به التماس افتاد:

تو رو خدا ماریا

ماریا به سمت تلفن رفت و نگاهی به صفحه ی نمایشگر انداخت:



مشتربه احمق، ترسو

مهرنوش بی حس و حال روی صندلی ولو شد....

نیم ساعت گذشته بود، مهرنوش یک نفس اشک می ریخت. ماریا سعی می کرد دلداری اش دهد. از نظر او اتفاقی نیوفتاده بود. پسرک روی زنش حساس بود، فقط همین. این که دیگر اینقدر کولی بازی نداشت. نگاهی به صورت رنگ پریده ی مهرنوش انداخت و با تاسف گفت:

بخدا همین کارا رو کردی زخم معده گرفتی

مهرنوش میان گریه گفت:

ماریا، تو چرا اینجوری هستی؟ تو یه روز با ارمین برو بیرون، نمی تونی تحملش کنی

ماریا ابرو بالا انداخت:

حالا چرا اومدی اینجا؟ چرا نرفتی خونه؟

ترسیدم دنبالم بیاد توی کوچه آبرو ریزی به پا کنه

تا آخر عمرت که نمی تونی اینجا بمونی

و دستی به ابرویش کشید:

می خوای به یاشار زنگ بزنی ببینم اوضاع چطوریه؟ شاید خبر آرمینو داشته باشه



مهرنوش چشمانش را درشت کرد:

زنگ نزنیا، زنگ نزن بذار ببینم چه خاکی می تونم تو سرم کنم

ماریا شانه بالا انداخت و روی میز نشست. مهرنوش زیادی اوضاع را شور کرده بود. چشمانش را مالش داد و نفس عمیق کشید. سرش را بالا کرد و یکباره میخکوب شد. آب دهانش را قورت داد. صدای آویز بالای در باعث شد مهرنوش سر بچرخاند. یکباره همه جا سفید شد، حس کرد همین حالا قلبش از حرکت می ایستد. آرمین را دید، دوشادوش پروانه وارد مغازه شده بود. به سرعت از روی صندلی بلند شد و به سمت یکی از میزهای مغازه دوید و پشت آن پناه گرفت. نگاهش روی چشمان عصبی آرمین ثابت ماند. آرمین هم به او زل زده بود. از دستش عصبی بود. خواب های خوبی برایش دیده بود. از ذهنش گذشت که حلقه اش را پس داده بود، فرار کرده بود؟ چوب خطش پر شده بود دیگر. مهرنوش بالا می رفت و پایین می آمد از آن خودش بود. این همه موش و گربه بازی فایده ای نداشت و با این فکر لبخندی روی لبش نشست:

سلام

ماریا از روی صندلی پایین پرید و با تردید گفت:

-اممم، سلام، خوبی

و به پروانه نگاه کرد که چشمانش پف کرده بود. پروانه با دیدن مهرنوش که آنطور پشت میز پناه گرفته بود، آه کشید. با بغض گفت:

مهرنوش جان

مهرنوش به گریه افتاد:



من نمی خوام با پسر تون ازدواج کنم، تو رو خدا دست از سرم بردارین

آرمین دیوانه شد. دستش را مشت کرد، یک لحظه تصمیم گرفت به سمت مهرنوش بدود، او را روی کولش بیاندازد و برود نا کجا آباد. یک قدم به سمتش برداشت و یکباره ایستاد. یاد نیم ساعت پیش افتاد، مهرنوش که از خانه فرار کرد فهمید تا وقتی عقدش نشده نمی تواند هیچ غلطی بکند. تا وقتی نامزدش بود، مهرنوش جن بود و او بسم الله. باز هم یادش آمد مهرنوش که فرار کرد و نتوانست او را بگیرد، وسط کوچه نشست. ذهنش را به تکاپو انداخت. باید به او کلک می زد. باید او را تا پای سفره ی عقد می کشاند. بعد از آن دیگر چه کسی می توانست زنش را از او بگیرد. خودش پروانه را مجبور کرد به همراهش بیاید تا بروند سراغ مهرنوش. مادرش ترسیده بود، به او گفت می خواهد مهرنوش را بکشد. اما او اصلا چنین خیالی نداشت. به دست آوردن مهرنوش ساده نبود که حالا بخواهد او را به آسانی از دست بدهد. فقط زیادی خاطرش را می خواست. زیادی برایش می مرد. مهرنوش هم زیادی رَم می کرد. نفسش را حبس کرد و رو به مهرنوش گفت:

من زیاده روی کردم، معذرت می خوام

و پنجه های پایش را درون کفشش جمع کرد تا خشمش فوران نکند. پروانه با شنیدن حرف آرمین سری تکان داد و با امیدواری گفت:

-عزیزم، تو حق داری، آرمین تقصیر کاره، تو خانومی کن، ببخشش

مهرنوش به صورت آرمین زل زد. نمی توانست این تغییر یکباره را باور کند. مثل جریان همان روز خواستگاری بود که داخل اطاقش به او گفت رفتارش داخل پارک، یک شوخی احمقانه بود. اما شوخی نبود، به او کلک زده بود. کدام آدم عاقلی از یک سوراخ دو بار گزیده می شد که او دومی باشد؟



و با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد و چانه بالا انداخت:

نه، من نمی بخشمش، نمی خوامش

آرمین نفس عمیق کشید. چشمانش گشاد شد، نزدیک بود اختیارش را از دست بدهد، اصلاً گور پدر همه چیز. می رفت با یک دست می چسبید به کمرش و با دست دیگرش به دهانش و او را کشان کشان می برد. چشمانش را روی هم فشرد، نه الان وقتش نبود. نفسش را رها کرد:

من از دست فرزام و مادرم عصبانی بودم، دیگه.. تک.. تک.. تکرار نمیشه

و دندان هایش را روی هم فشرد، مهرنوش برای تک تک ثانیه هایی که از دستش رمیده بود، جواب پس می داد.

مهرنوش ملتمسانه گفت:

-اصلاً حرفشو نزن، من حلقه رو پس دادم

آرمین دندان هایش را روی هم فشرد. زنک نمی فهمید انگار حرف بالایی حرف او نباشد یعنی چه. پره های بینی اش باز و بسته شد، مادرش را پس زد و به سمت مهرنوش رفت، مهرنوش جیغ کشید، پروانه با نگرانی به سمت آرمین پرید:

-چی کارش داری؟

آرمین جوایش را نداد، مهرنوش عقب عقب رفت و با گریه گفت:

-نیا جلو، ماریا، نگهش دار، ماریا



آرمین لبخند زد. مهنوش با دیدن لبخندش ته دلش ریخت، دست برد سمت موهایش و دسه ای از آن را با همه ی توانش کشید:

نیا اینجا، پروانه خانوم، ماریا، نذارین بیاد

آرمین صدایش را بالا برد:

موهاتو نکش، نمی خوام موهات کنده بشه

ماریا با لب های به هم فشرده به سمت آرمین رفت:

می بینی که می ترسه

آرمین ابرو در هم کشید:

دخالت نکن

و این سوی دستگاه کپی ایستاد و به چهره ی گریان مهنوش خیره شد. مهنوش هق هق کرد:

می ترسم، می ترسم از این

و به دیوار پشت سرش تکیه زد. آرمین زمان و مکان را از یاد برد، دستانش را از دو طرف گشود:

بیا مهنوش



مهرنوش دوباره موهایش را کشید:

-نمیام، نمیام

ماریا با ناراحتی گفت:

-ترسیده دیگه آرمین

آرمین صدای ماریا را نشنید، به خلسه رفته بود، مهرنوش را می خواست، حالا که به حد مرگ ترسیده بود، باید به آغوشش می آمد و با این فکر لبخندش عمیق شد:

-گریه نکن، بیا بغلم خانوم

پروانه به سمتش رفت و به بازویش چنگ زد:

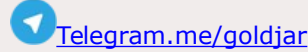
-آرمین؟

آرمین جوابش را نداد، صدای پروانه بالا رفت:

-آرمین با تو ام

آرمین تکان خورد، آن خلسه ی دوست داشتنی از بین رفت. با غضب سر چرخاند و به مادرش خیره شد. پروانه با نگرانی گفت:

-ترسوندیش



آرمین کلافه شد، دست ممت شده اش بالا آمد. ماریا با چشمان گشاد شده به آرمین خیره شد، پسرک می خواست روی مادرش دست بلند کند؟ مهنوش هق می زد و چشم از مادر و پسر بر نمی داشت. دست آرمین بالای سر پروانه ثابت ماند، عضلات بدنش کشیده شد، یکباره دستش را روی روسری اش کشید و از لا به لای دندان های کلید شده اش گفت:

من به خاطرش قید کانادا رو زدم، موندم همین جا

و دوباره دستش را روی روسری پروانه کشید:

-حالا یه اشتباهی کردم چرا نمی بخشه؟

و نفسش به شماره افتاد. بار سومی بود که بر زبان می آورد، اشتباه کرده. آن هم مقابل مهنوش.

و به سمتش چرخید:

-ببین من با مادرم خوبم، می بینی مهنوش

ماریا مداخله کرد:

-از کجا فهمیدی مهنوش اینجاست؟

آرمین به صورت گریان مهنوش خیره شد و گفت:

-رفتم خونشون ولی نبود، حدس زدم اینجا بیاد

مهنوش جا خورد:

رفتی خونه؟ به مامانم چی گفتی؟

آرمین چشمک زد:

-هنوز هیچی

مهرنوش با دیدن این چشمک بی موقع، تکان خورد. آرمین ادامه داد:

تو که نمی خواهی کار برسه به خونه ی مامانت اینا

مهرنوش فریاد زد:

ببرو از اینجا بیرون،

و دست برد سمت برگه های آچار روی قفسه و آنها را به سمت آرمین پرت کرد. آرمین دستش را به کمر زد. از ذهنش گذشت که با زن چموش باید چه کار می کرد؟

پروانه او را عقب کشید:

بیا بریم بذار آروم بشه

آرمین به تندی گفت:

با اون از اینجا میرم

ماریا میانه را گرفت:



می بینی که حالش خوب نیست

زنمه، حالش بد باشه یا خوب باشه می برمش

مهرنوش جیغ کشید:

من زن تو نیستم، یک ماه دیگه صیغه تموم میشه، من زنت نیستم

آرمین خواست به سمتش بدود که مهرنوش فریاد زد:

-دیدى ماریا، دیدی گفتم تعادل نداره

آرمین با شنیدن این حرف سر جایش ایستاد. پس مهرنوش از رفتارهایش برای ماریا هم گفته بود؟ سرد و یخی به او زل زد. ماریا به سمتش آمد و به بازویش چسبید و با ملایمت او را به سمت در مغازه برد:

-باهاش حرف می زنم، آرام میشه

آرمین عقب عقب رفت، زنی که با وساطت این و آن به سمتش بر می گشت که برایش زن نمی شد. مهرنوش پیش خودش چه خیال کرده بود؟ فکر می کرد با شنیدن جیغ و فریادش کوتاه می آمد؟

پوزخندی زد و به ماریا نگاه کرد:

سوحشی شده



ماری لبخند نصف و نیمه ای زد:

برو بذار شر بخوابه، غلط کرده نامزدیو به هم بزنه، من نمی دارم

ابروهای آرمین بالا رفت. ماریا می خواست وساطت کند؟ مگر خودش چلاق بود، خواب های خوبی برای مهرنوش دیده بود. همین روزها خوابهایش تعبیر می شد... پروانه با نگرانی گفت:

-اون مریضه

آرمین لب زیرینش را به دندان گرفت. در ذهنش نقشه اش را مرور می کرد.

بهش فرصت بده خودش بر می گرده

آرمین سری تکان داد، لبش را رها کرد، به عبور ماشین های گنری چشم دوخت. پروانه طاقت نیاورد و دستش را دراز کرد و روی بازوی آرمین گذاشت، آرمین از جا پرید و خودش را عقب کشید:

-دست نزن به من

دست پروانه در هوا معلق ماند؛ با صدای ترسیده ای گفت:

-اون دختر بیچاره...

آرمین چشمانش را تنگ کرد:

-الان چسبیدی به این دختره؟ همیشه باید آویزون چیزی باشی تو؟

و با نفرت گفت:

یه بار آیدا یه بار فرزام، الانم اون دختره

و انگار با خودش حرف بزند زمزمه کرد:

می گیرمش، واسه خودش فکر کرده

-دیوونه بازی در نیاری، این امانته دست ما

آرمین با چشمان درشت شده گفت:

-ها، چی شد؟ دو روزه دیدیش از جنازه بودن درومدی

و بی توجه به نگاه متعجب عابریں، صورتش را نزدیک صورت پروانه برد و گفت:

-هوایی نشی که می تونی اینم بکشی سمت خودتا، فقط آوردمت اینجا گند امروز تو جمع کنی

پروانه با بغض گفت:

-اومدم که

-جای اصلی مونده که بیای

پروانه با چشمانی پرسشگر به او خیره شد، آرمین قد راست کرد:



-امشب تو و شوهرت با من میان خونہ ی مہرنوش

پروانہ سرا پا لرزید:

می خوای چی کار کنی؟

سوال اضافی نپرس و فقط بیا

و با لحن تہدید آمیزی گفت:

وگرنہ داغ دیدن مہرنوشو رو دلت می دارم

طیبہ بین چہار چوب در اطاق مہرنوش ایستادہ بود و بہ او نگاہ می کرد. مہرنوش اما بی توجہ بہ او ہمہ ی چیزهایی کہ آرمین روز نامزدی و بعد از آن بہ او ہدیہ دادہ بود، داخل جعبہ ای می چپاند. طیبہ چشمانش را تتگ کرد و گفت:

-لال شدی مہرنوش؟

مہرنوش اصلا در این دنیا نبود. فقط می خواست این نامزدی لعنتی را بہ انتہا برساند و نفس راحت بکشد.

-از بعد از ظہر کہ اومدی حرف نمی زنی، مگہ تو نرفتنہ بودی ناہار خونہ ی آرمین؟ پس اونو مادرس چرا سر ظہری اومدن دنبالت؟

نگاہ مہرنوش روی لباس خواب آبی رنگ چرخید. یکبار آرمین بہ او گفتہ بود بعد از ازدواجش، ہر شب ہمین را بپوشد. معدہ اش بہ ہم پیچید. حتی تصور ہم آغوشی با آرمین



هم برایش تهوع آور بود. لباس خواب را داخل جعبه پرت کرد و از روی تختخواب برخاست.

گوشیت چرا خاموش بود؟

مهرنوش به سمت کمدش رفت. می خواست پول هایی که برای نامزدی به او هدیه داده بودند، به آرمین پس بدهد. طیبیه پا تند کرد و به سمتش رفت و او را چرخاند. مهرنوش به خودش آمد و تکان خورد. طیبیه با عصبانیت گفت:

مگه من با تو نیستم؟

مهرنوش سری تکان داد:

چی شده؟

تو به من بگو چی شده؟ آرمین چرا در به در دنبالت بود؟ چرا از وقتی اومدی با این وسیله ها سرگرمی؟

مهرنوش به چشمان مادرش زل زد. باید به او می گفت. بالاخره که می فهمید. هرچه سریعتر او را در جریان می گذاشت بهتر بود. دستش را لا به لای موهایش برد و پوست سرش را خاراند:

مامان من باید یه چیزی بهت بگم

بگو دیگه، جون به سر شدم



مهرنوش از کمد فاصله گرفت. گفتش خیلی سخت بود. به صورت رنگ پریده ی مادرش خیره شد و لبش را تر کرد:

-مامان من می خوام...

دستش را روی گونه اش گذاشت، طیبیه حرفش را در هوا قاپید:

تو چی؟ با آرمین دعوات شده؟

مهرنوش از اطاقش بیرون پرید و وارد سالن شد، طیبیه به دنبالش رفت. مهرنوش پشت به طیبیه گفت:

-آره دعوا مون شده

و تصمیم گرفت بدون اینگه به سمت مادرش بچرخد حرفش را بزند، وقتی به او نگاه نمی کرد، حرفها راحت تر به دهانش می آمد:

می خوام نامزدی رو به هم بزنم

-آی

صدای طیبیه بود که در فضای سالن پیچید، مهرنوش با وحشت سر چرخاند. طیبیه وسط سالن ایستاده بود. مهرنوش به سمتش رفت:

-مامان؟ خوبی؟

طیبیه با چشمان گشاد شده گفت:



-چی گفتی؟ بهم بزنی؟

مهرنوش با بغض گفت:

-مامان آرمین دیوونه ست

طیبه کلافه شد. کجای این پسر به دیوانه ها شباهت داشت؟ چرا مهرنوش اینقدر بهانه جویی می کرد؟ می خواست با نامزدی به هم خورده خودش را انگشت نمای خلق کند؟

یکباره خشمش فوران کرد و نعره کشید:

-تو غلط کردی نامزدی رو به هم بزنی، مگه من دلکک سیرکم که می خوام جلوی همه نمایشم بدی

مهرنوش گردنش را کج کرد:

-مامان بخدا حالش خوب نیست، به من میگه کسیو بغل نکنم

همین؟ کسی را در آغوش نکشد؟ مگر مهرنوش حسرت به دل در آغوش کشیدن کسی بود؟

کف دستش را روی چشمش گذاشت. از دست دخترانش سر سام گرفته بود. یکی از آنها هر دو روز یکبار با خبرهای شوم و نحس از کاوه سر می رسید و جگرش را خون می کرد و دیگری برای هر چیز کوچکی می خواست نامزدی اش را به هم بزند.

یکباره پا تند کرد و مقابل مهرنوش پرید و به بازویش چسبید:



فکر کردی چون یه بار جدا شدی دیگه طلاق گرفتن شده نقل و نبات؟ پسره گفت بالای چشمت ابرو دیگه سریع میگی جدا میشم؟

مهرنوش با التماس گفت:

-مامان، تو که ندیدی چی کار می کنه، با مادرش بد رفتاری می کنه، امروز نزدیک بود بزنتش، به من می گه نباید به کسی روی خوش نشون بدم

-از بس بهش بی محلی می کنی، خودم دیدم لام تا کام باهاش حرف نمی زنی، دیگه به من که نمی تونی دروغ بگی

مهرنوش به گریه افتاد:

مامان من مریضم

طیبه جیغ کشید:

پس نگو پسره دیوونه ست، بگو خودم کرم افتاده به جونم

و یکباره قلبش تیر کشید، دستش روی سینه مشت شد، مهرنوش وحشت زده گفت:

وای مامان

طیبه نفس عمیق کشید:

مامانو درد بی درمون، مامانو سرطان



و بغضش شکست:

-مهرنوش نامزدی رو به هم بزخم یینی چی؟ پس الان داشتی وسایلی اون بدبختو جمع می کردی بهش پس بدی؟ تو مگه بزرگتر نداری؟

مهرنوش اشک هایش را پاک کرد:

-مامان، منو می ترسونه، می گه باید ازم بترسی

-خوب بهش بگو اخلاقشو درست کنه،

مهرنوش درمانده شد. مادرش فقط می خواست مقابل کاوه و مادرش کم نیاورد. یکباره ته دلش خالی شد. خودش هم نمی خواست مقابل آنها سکه یک پول شود اما آخر آرمین که آدمیزاد نبود.

با صدای زنگ آیفون هر دو از جا پریدند. طیبیه بینی اش را بالا کشید:

-منتظر کسی هستی؟

مهرنوش سری به نشانه ی "نه" تکان داد. طیبیه به سمت آیفون رفت و آن را برداشت:

-کیه؟

یکباره چشمانش گشاد شد:

-بیا تو عزیزم، بیا



و دکمه ی آیفون را فشرده و با عجله اشک هایش را پاک کرد:

-آرمینو پدر و مادرش، او مدن صحبت کنن، حرف اضافی بزنی خودم با پشت دست می زنم
تو دهنه

مهرنوش قالب تهی کرد. زیر دلش به هم پیچید. خودش را خم کرد:

مامان نقشه ست اینا بخدا

طیبه به سمت مهرنوش پرید، یکباره نفسش رفت، باز هم قلبش تیر کشید. آب دهانش را
قورت داد و گفت:

مهرنوش، به ارواح خاک بابات حرف اضافه بزنی خودمو نیستو نابود می کنم

مهرنوش غم زده به مادرش زل زد...

آرمین آخرین نگاهش را حواله ی پدر و مادرش کرد. به آنها گفته بود خانه ی مادر مهرنوش
خفه شوند و فقط حرف هایش را تایید کنند. گفته بود خانه را به آتش می کشد اگر امشب
مهرنوش راضی نشود. طاهر و پروانه از ترس حرفی نزدند و همراهی اش کردند. آرمین
سر چرخاند و خواست از پله ها بالا برود که در ورودی باز شد و طیبه از آن بیرون آمد.
نگاه تیز آرمین پشت سر طیبه را نشانه گرفت. مهرنوش با صورتی رنگ پریده سرک می
کشید. نفس آرمین رفت. اصلا مهرنوش را که می دید زمان و مکان را از یاد می برد. از
ذهنش گذشت که مهرنوش چقدر بی معرفت بود. او که چیز زیادی از او نمی خواست. نه
دست بزنی داشت و نه سادیسمی بود. فقط می خواست زنش از او حساب ببرد و همه ی
محببتش برای او باشد. یک لحظه دلش برای مهرنوش پر کشید، خواست او را تنگ در آغوش
بگیرد، پا تند کرد و از پله ها بالا دوید. مهرنوش با دیدنش عقب کشید، او را که می دید
اصلا انگار عزرائیلش را دیده باشد دست و پایش لمس می شد. عقب عقب وارد سالن شد،



آرمین عقب کشیدن مهرنوش را دید و به مرز جنون رسید. از ذهنش گذشت که اسم لعنتی اش کی وارد شناسنامه اش می شد تا با خیال راحت به او یاد دهد مطیع بودن و رام بودن یعنی چه؟

نگاهش بین طیبیه و مهرنوش چرخید، دستانش را از هم گشود. مهرنوش خودش را داخل سالن پرت کرد. آرمین به هم ریخت، با دستان از هم گشوده بلا تکلیف بالای پله ها مانده بود، یکباره به سمت طیبیه پرید و بی هوا او را در آغوش کشید، اشک دور چشمش حلقه زد. آغوش طیبیه عقده هایش را به رخس می کشید، به آغوش نکشیده شدن هایش را به رخس می کشید. بی آنکه بخواد صدایش لرزید و گفت:

طیبیه خانوم، مادر جون، مادرم

بعش نشست بیخ گلویش؛ صدایش دو رگه شد:

مهرنوش منو نمی خواد،

چشمانش را روی هم فشرد:

به جون خودش، به خون خودش که می خوام دنیا نباشه خودمو می کشم

طیبیه ظرف میوه را روی میز گذاشت و با خوش رویی گفت:

-این حرفا چییه؟ مهرنوش واسه خودش عصبانی بوده یه چیزی گفته، دوران نامزدی واسه اینه که بزنین تو سر و کله ی هم دیگه



و روی کاناپه کنار مهنوش نشست که سرش را پایین انداخته بود و با دکمه ی بلوزش بازی می کرد. آرمین زل زده بود به مهنوش تا به او نگاه کند. مهنوش متوجه ی نگاه خیره اش شد و به روی خودش نیاورد. آرمین کلافه شد و رو به طیبه کرد:

یه ذره عصبی شدم، صدام رفت بالا همین

مهنوش به تندى سر بلند کرد، همین؟ عصبی شد و صدایش بالا رفت؟ دروغ می گفت، پسرک روانی دروغگو بود. یکباره طاقتش به پایان رسید، به سمت پروانه چرخید:

-خانوم، شما بگین، آرمین فقط عصبی شد و صدایش رفت بالا؟

پروانه اما نمی دانست چه بگوید. یک لحظه به دهانش آمد تا بگوید حق با مهنوش است، پسرش اصلا حال خوشی ندارد، اما یاد تهدیدهای آرمین افتاد. نه خودش و نه شوهرش توان مقابله با آرمین را نداشتند. خودش شصت سال سن داشت و شوهرش شصت و سه سال. آرمین جوان بود، قلدر بود. دمار از روزگارشان در می آورد. نگاهی به چشمان منتظر مهنوش انداخت. ته دلش، ته دلش می خواست مهنوش بیاید خانه ی خودش. جای خالی آیدا را برایش پر می کرد. اصلا هر چقدر آرمین عذابش می داد او جبران می کرد. او و شوهرش مثل پروانه دور سرش می چرخیدند. آن روز که برای اولین بار بغلش کرد و لیوان آب را به دستش داد، دنیای جهنمی اش به انتها رسیده بود انگار. دستانش را در هم گره کرد و نیم نگاهی به آرمین انداخت که با نگاهی تهدید آمیز براندازش می کرد. اصلا اگر تهدید آرمین هم نبود، حقیقت را نمی گفت. آیدا برایش زنده شده بود، حالت نگاه کردنش، سر به زیر بودنش، تن صدای آهسته اش مثل آیدا بود. با امیدواری گفت:

-آرمین عصبانی بود، پشیمون شده، تو خانومی کن



مهرنوش وا رفت، به مادرش خیره شد. طیبه چشمانش را درشت کرد، از ذهنش گذشت که این دختر چرا موقعیت خودش و خانواده اش را نمی فهمید؟ یک عقد به هم خورده ی دیگر یعنی طبل رسوایی از ان ور بام افتادن و تمام.

مهرنوش با ناباوری گفت:

به من میگه به کسی محبت نکن

و با خجالت سرش را پایین انداخت. آرمین لجش گرفت، همه ی اسرارش را روی داریه می ریخت این زن. سعی کرد صدایش بالا نرود:

من از جای دیگه دلم پر بود

و یکباره از روی مبل برخاست و به سمت پروانه رفت. مهرنوش جا خورد و آب دهانش را قورت داد. آرمین خم شد، صورتش چند سانتی متر بیشتر تا سر مادرش فاصله نداشت. می خواست سر مادرش را ببوسد. یک لحظه قلبش مچاله شد. هرگز سر مادرش را فرزند وار نبوسیده بود. پروانه همیشه او را از خود رانده بود. چشمانش را بست و سرش را کج کرد، گونه اش را روی روسری پروانه کشیده شد، صدای بوسه از خود در آورد و قد راست کرد:

من با مادرم خوبم، ینی تو اصلا با مادرت دعوا نمی کنی؟

طیبه میانه را گرفت و با خنده گفت:

بخدا قبل از اینکه بیاین من داشتم باهانش بحث می کردم

و به سمت مهرنوش چرخید:



مگه نه؟

مهرنوش ملتسمانه به مادرش نگاه کرد که لب هایش به سفیدی می زد. می دانست به خودش فشار می آورد تا حفظ ظاهر کند. طیبه چادرش را روی سر جا به جا کرد:

-خیل خوب دیگه مهرنوش، تمومش کن دیگه، بخدا فردا آگه تو یه اشتباه کنی آرمین اینقدر ناز کنه من حقو می دم بهش

آرمین خوشش آمد. با ابروی بالا رفته به طیبه زل زد. چه مادر زن خوبی نصیبت شده بود. از روی مبل برخاست و به سمت طیبه رفت و خم شد و اینبار بدون نقش بازی کردن سرش را بوسید. گل از گل طیبه شکفت. چه داماد خوبی بود آرمین برایش. نه مثل کامه خود شیفته و مغرور بود و نه مثل کاوه لا ابالی، مهرنوش غلط می کرد نامزدی را به هم بزند. آرمین برایش می شد پسر نداشته اش، می شد پشت و پناش. می شد سایه سر هر دو نفرشان.

مهرنوش با تردید گفت:

-آخه؟

ظاهر روی مبل جا به جا شد، او هم مثل پروانه به دنبال منافع خودش بود. حضور مهرنوش یعنی به زندگی برگشتن پروانه. یعنی رهایی از افسردگی که ماه ها بود گریبان زنش را گرفته بود. اصلا مهرنوش اگر بچه دار می شد سرش گرم بزرگ کردن بچه اش می شد و کمتر به دیوانه بازی های آرمین فکر می کرد. یک آیدای دیگر می آمد به زندگی شان. سرایشی عمرشان را با دغدغه ی کمتری طی می کردند.

سکوت را شکست:

-دختر جون تو به ما اعتماد نداری؟ به من و این زن اعتماد نداری؟



و به خودش فشار آورد تا بتواند این جمله را بر زبان بیاورد:

ما ضامن آرمینیم

و نفسش را حبس کرد و در دل از خدا خواست او را به خاطر این دروغ فاحشش ببخشد. مهنوش سکوت کرد، خلع سلاح شده بود، فشار اطرافیان دیوانه کننده بود. مادرش از همه بیشتر به او فشار می آورد. توان مقابله نداشت. قدرت نداشت، پشت نداشت، پدر نداشت. پدرش اگر بود دردش را می فهمید، هم جنسش را بهتر می شناخت. پدر نبود و او تنهایی نمی توانست هیچ غلطی بکند. صدای مادرش را شنید:

-خوب به سلامتی همه چیز حل شد، من برم یه دور دیگه چایی بریزم

مهنوش خواست اعتراض کند که پروانه پیش دستی کرد:

-از فردا می رین مغازه دو نفری، با هم کار می کنین زندگیتون از این رو به اون رو میشه

مهنوش کلافه شد، قلب پروانه تیر کشید، خودش می دانست مهنوش را به چه مخصه ای انداخته. سعی کرد مستقیم به چشمانش نگاه نکند. صدای طیبیه از اشپزخانه شنیده شد:

-آرمین جان میای اینجا مادر؟

آرمین زل زده بود به مهنوش که بی توجه به او سرش روی کیبورد خم شده بود و تایپ می کرد. آب دهانش را قورت داد و روی صندلی جا به جا شد و گفت:

-چایی می خوری؟



مهرنوش ابرو در هم کشید و چانه بالا انداخت. حوصله اش را نداشت. حوصله ی این نامزد تحمیلی را نداشت. مادرش از دیشب یک سره تهدیدش کرده بود که با آرمین ادامه دهد. در غیر این صورت اگر دست خودش بود نمی خواست سر به تنش باشد. با خودش عهد بسته بود آنقدر به او بی اعتنایی کند که خودش خسته شود و برود گورش را گم کند. همزمان دلهره در وجودش جا خوش کرد، نمی توانست رفتار آرمین را پیش بینی کند. ترسو بود و توان دفاع کردن از خودش را نداشت.

می خوای برات آب میوه بگیرم؟

مهرنوش اینبار جوابش را نداد، خم شد و از کتو بسته ی آچار را بیرون کشید و روی پرینتر جا کرد. آرمین سرد و یخی به او خیره شد. جفتک پرانی های مهرنوش روانش را به هم می ریخت. از پشت میز برخاست، صدایش از حد معمول بالاتر رفت:

دوست دارم وقتی باهات حرف می زنم توی چشمم نگاه کنی

مهرنوش روی دکمه ی اینتر کوبید. حرکات دستانش روی کیبورد سرعت گرفت. کلمات را اشتباه تایپ می کرد و از روی آن می گذشت. صدای آرمین بالا رفته بود و او باز هم احساس خطر می کرد. دیشب که به همراه مادرش وارد آشپزخانه شد حالت نگاهش تغییر کرده بود، برق جسارت را ته چشمانش می دید. مادرش لام تا کام نگفت در آشپزخانه به آرمین چه گفته. صبح هم به اجبار راهی اش کرد برود مغازه کنار به اصطلاح نامزدش. هیچ کس دردش را نمی فهمید، باید خودش دست به کار می شد. یک هفته بی اعتنایی، آرمین را دلسرد می کرد. باعث می شد خودش حلقه اش را بخواهد و قیدش را بزند. قلبش وحشیانه در سینه می کوبید، آرمین کسی نبود که به راحتی کوتاه بیاید. خودش هم کسی نبود که مقتدرانه مقابل آرمین بایستد، زیر چشمی به او نگاه کرد که دستش را مشت کرده بود. کاسه ی صبرش لبریز شده بود انگار. زد به سیم آخر و خواست به سمت مهرنوش خیز بردارد که در مغازه باز شد و مرد میان سالی وارد شد:



-سلام

مهرنوش سر بلند کرد و لبخند زد:

-سلام، خوش اومدین

مرد میانسال سری تکان داد:

شما از عکس پرسنلی کپی رنگی می گیرین؟

آرمین تکان خورد، آشنایی اش با مهرنوش از همین جا آغاز شده بود. از کپی رنگی که در نهایت باعث شد عاشق شود و از بهشت آن سوی آب ها بگذرد. نیم نگاهی به مهرنوش انداخت که از پشت میز برخاست:

-خیلی شرمنده ام، فتوکپی رنگی نداریم، احتمالاً عکاسی ها یا انتشاراتی ها براتون کپی بگیرن، اون دست خیابون یه عکاسی هست

مرد سرش را خم کرد:

-ممنونم خانوم

لبخند مهرنوش عمیق شد:

-خواهش می کنم

آرمین باچشمان و غ زده به مهرنوش زل زد. بی آنکه بخواهد رفته بود به گذشته، رفته بود به شانزده سالگی اش. آیدا دانشجوی ترم یک دندانپزشکی بود، بعد از اولین روز دانشگاه



برگشته بود به خانه و پدر و مادرش دورش حلقه زده بودند و از او می پرسیدند "کلاس چطور بود؟ به راحتی رفت و به راحتی برگشت؟ گفته بودند همین روزها برایش ماشین می خرند، که خانم دکتر باید با ماشین برود و بیاید"

میان سوالات بی امان پدر و مادرش دستش رفته بود سمت کلاسور قهوه ای رنگ آیدا که روی میز پذیرایی بود، از سر کنجکاوی می خواست ببیند داخلش چه نوشته؟ دستش نرسیده به کلاسور فریاد آیدا به آسمان بلند شد:

-دست نزن آرمین

دستش در فضا معلق ماند، صدای مادرش را شنید:

-اگه گذاشت این بچه دو کلوم واسه ما درد دل کنه، پاشو برو سراغ بازیت، پاشو

و کلاسور را از روی میز برداشت و به دست آیدا داد. آیدا خودش را روی کاناپه جلو کشید:

-مامان ببین روز اولی عوض جزوه چقدر نقاشی کشیدم

و کلاسور باز شده را روی پاهای مادرش گذاشت...

آرمین پلک زد به زمان حال برگشت. خواهرش هم، هم پای او نبود، آن وقت فرزام می گفت آیدا با معرفت است؟ فرزام باید هم به او می گفت با معرفت، کدام احمقی غیر از آیدای کر، زن یک کارمند لکنتی می شد؟ فرزام باید کلاهش را هم پرت می کرد به هفت آسمان.

حالا رسیده بود به مهرنوش که به او بی محلی می کرد و به جایش با خوش رویی جواب مرد غریبه را می داد. و با این فکر دیوانه شد و به سمت مهرنوش پرید که دوباره روی صندلی نشسته بود، مهرنوش تا به خودش بجنبد آرمین دست برد زیر دو کتفش و مثل پر کاه او را از



صندلی جدا کرد و روی میز بین برگه ها و کتابچه و دفتر نشاند. مهنوش جا خورد و با دلهره پرسید:

-چی کار می کنی

آرمین به سمتش خم شد و هر دو دستش را دو طرف بدنش به لبه ی میز تکیه زد و گفت:

-چته؟

و سعی کرد نفس عمیق بکشید تا میل به فریاد زدن را در خود از بین ببرد. مهنوش خودش را عقب کشید:

-منظورت چیه

آرمین چشمانش را باز و بسته کرد، نمی دانست منظورش را چطور به او بفهماند:

-قیافه می گیری، چه خبره؟

مهنوش لب تر کرد، از لاک دفاعی اش بیرون آمد. در مقابل آرمین تهی بود. آرمین چشمانش را که درشت می کرد می رفت آن دنیا و بر می گشت.

-جوابتو نشنیدم، ها؟ سر بالا جواب می دی، بی محلی می کنی

مهنوش به صورت آرمین زل زد. از این زاویه زیادی ترسناک شده بود. خواست از روی میز پایین بیاید، آرمین مانع شد:

-جواب منو بده



مهرنوش بغض کرد، به مادرش گفته بود آرمین آدم نمی شود. مادرش سنگ خودش را به سینه کوبیده بود. با صدای خفه ای گفت:

-دیشب...دیشب خونه ی ما قول دادی

آرمین ابروهایش را بالا فرستاد، نگاهش روی صورت رنگ پریده ی مهرنوش چرخید. چقدر خوب بود که زن اینطور می ترسید. آن هم نه هر زنی، فقط مهرنوش، با این جثه ی ریز و قد نه چندان بلند.

نیشخند زد:

من چه قولی دادم؟

مهرنوش تلاش کرد جلوی ریزش اشک هاش را بگیرد. باز هم بی آنکه بخواهد به زر زر کردن افتاده بود:

-گفتی همه چی سو تفاهم بوده، ببین آرمین من...من باز می تونم...

و با نگاهی به چشمان آرمین، حرفش را نیمه گذاشت. آرمین چشمانش را تنگ کرد:

باز هم می تونی چی؟

مهرنوش به مرز جنون رسید. نگاهش روی حلقه نامزدی اش ثابت ماند. مادرش مجبورش کرده بود آن را در انگشتش بیاندازد، مجبورش کرده بود صبح بیاید سر کار. مادرش از هول حلیم ته دیگ شده بود انگار، کار از افتادن در دیگ هم گذشته بود. بغض کرد، آرمین سرش را عقب برد:

-الهی، الهی، ای جان، بترس خانوم، بترس

مهرنوش خودش را روی میز عقب کشید. آدم نمی شد این بشر. مادرش به چه چیز این داماد کذایی دل خوش کرده بود؟

یکباره با عصبانیت گفت:

من بازم می تونم حلقه رو پس بدم، بازم نامزدی رو به هم می زنم

آرمین لب به دندان گرفت. مهرنوش باز هم رفته بود به خانه ی اولش. چرا یاد نمی گرفت شوهر داری چطور بود. چرا آنطور که او می خواست نمی شد. قد راست کرد و مقابل مهرنوش ایستاد. نفس هایش تند شد. دلش خواست با مشت بکوبد به دهان مهرنوش، اما منصرف شد، باید با مشت می کوبید به دهان خودش و بی دست و پایی اش. همه ی سالهای عمرش، نزدیکانش او را پس زده بودند، این همه سال تجربه ی درد و بدبختی برایش بس نبود که حالا نمی توانست زنش را آدم کند؟ و یکباره دستش را برد لا به لای موهایش و با قدرت کشید. مهرنوش یکه خورد و دست و پایش را جمع کرد. آرمین خودش را خم کرد، این زن چرا رام نمی شد؟ چرا لگد می پراند؟ نگاهش روی میز مقابلش ثابت ماند و یکباره با مشت با جداره ی آن کوبید، نفسش رفت، دستش را لای رانهایش گذاشت دندان هایش را روی هم فشرد. مهرنوش با نگرانی پاهایش را جمع کرد تا از آن سوی میز پایین بیفتد. غلط کرده بود اصلا که خورده بود که حرف هایش را باور کرد. بیست و چهار ساعت نگذشته بود. چرا باید با طناب پوسیده ی مادرش می رفت ته چاه؟ پشت به آرمین خواست از روی میز بیفتد که آرمین دوید و دستانش را از پشت دور کمرش حلقه کرد، مهرنوش وحشت زده شد:

-غلط کردم، غلط کردم، ببین، من می خوام برم برای هر دو نفرمون آب میوه بخرم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرمین خندید و سری تکان داد:

-مهرنوش؟

مهرنش به گریه افتاد:

تو که هنوز دیوونه موندی، اینجوری قول دادی؟ دیشب خودتو پدر و مادرت قول دادین

آرمین مهرنوش را عقب کشید. دستش ذق ذق می کرد، سعی کرد درد دستش را نادیده بگیرد.
مهرنوش باز هم ترسیده بود. ترسش به او قدرت می داد.

کنار گوشش زمزمه کرد:

-مهرنوش، می ترسی ازم خانوم؟

مهرنوش جیغ کشید:

-آره

آرمین تکانش داد:

-صدات بیاد پایین

مهرنوش با دستش به ساعدش فشار آورد:

-ولم کن برم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

باز هم معده اش تیر کشید، ناله زد:

- معده درد دارم بخدا

و میان گریه گفت:

-میرم نامزدی رو به هم می زنم بازم، حالا می بینی

آرمین نفس گرفت:

-می دونی دیشب مادرت تو آشپزخونه به من چی گفت؟

مهرنوش دست از تقلا برداشت. مادرش چه گفته بود؟ خودش هم می خواست حرف های مادرش را بداند. با دلهره گفت:

-چی گفت؟

آرمین مهرنوش را رها کرد، میز را دور زد و مقابل ایستاد:

مادرت گفت نمی خوام نامزدی به هم بخوره، گفت همه ی اهل محل فهمیدن

و دستش را به کمر زد:

-من همونی ام که از دیوار اطاعت آویزون بودما

و به چشمان مهرنوش زل زد. مهرنوش وا رفت، مادرش چه کار کرده بود؟



نقطه ضعف مادرت اومد دستم، گفت خانواده ی با آبرویی هستین، ببین مهنوش آگه بازم نامزدی به هم بخوره این دغه دیگه با ننه بابام نمیام در خونه، میام از دیوار اطاعت آویزون میشم

مهنوش دستش را به سرش چسباند. دچار سرگیجه شد، مادرش چه گندی زده بود به زندگی اش.

آرمین سرا پا نگاهش کرد. مثل جوجه می لرزید. پلک زد:

-بیچاره مادرت قلبش هم ضعیفه، فکر کن هی پیام تو کوچه هوار بکشم، داد بکشم، اصلا پیام بگم این دختره زنده و از این چیزا، اتفاق یه باره بعد قلبش می گیره ها مهنوش

شانه های مهنوش لرزید. گریه مجال نداد چیزی بگوید.

آرمین آه کشید:

-گریه نه دیگه، گریه می کنی همه چی خراب میشه، همون بترسی بسه

و به سمتش رفت و به موازاتش ایستاد و دستش را دور شانه اش حلقه کرد:

-قراره بریم محضر هفته ی دیگه، بریم عقد کنیم بیا خونه ی ما زندگیمونو شروع کنیم، خوشبختت می کنم من

مهنوش دوباره هق زد.

مهنوش سعی کرد صدایش بالا نرود:



-مامان، تو چطوری تونستی این کارو بکنی؟

طیبه با عصبانیت گفت:

-حرف بیخود نزن، هر کی ندونه فکر می کنه چی شده؟ شوهر از این بهتر می خوای؟

و دستش را به کمر زد:

-واسه تو جونشم می ده، خودش توی آشپزخونه به من گفت

صدای نق نق آيسان به گوش می رسید. مهرانز همیشه لحظات حساس به خانه ی پدری اش می آمد. مهربانش به دست مادرش چسبید و از در اطاق فاصله گرفت و با بغض گفت:

-توی آشپزخونه بهش گفتم ما خانواده ی با آبرویی هستیمو نمی خوای نامزدی به هم بخوره؟

طیبه دستش را بیرون کشید:

-ول کن برم الان مهرانز شک می کنه میاد اینجا

مهربانش کلافه شد:

-مامان؟

طیبه اختیارش را از دست داد:

-آره من گفتم، دروغ هم نگفتم، نمی خوام عقد به هم بخوره، نمی خوام دختر، بفهم اینو



مهرنوش با التماس گفت:

مامان این پسره نرمال نیست، دیروز موی سرشو کند

طیبه چشمانش را درشت کرد:

-چقدر تو دروغ میگی مهرنوش، چقدر تو این پسر بدبختو می چزونی؟ ما که رفتیم تحقیق کردیم همسایه ها گفتن چیزی از این پسره ندیدیم، آخه تو چرا داری جا پای مهرناز می ذاری؟

مهرنوش ترش کرد، دستش را روی معده اش گذاشت. هر زمان که عصبی می شد، معده اش به هم می ریخت. باد گلو زد تا بالا نیاورد، لرز در تنش نشست، با بیچارگی گفت:

مگه سه ماه نامزد نکردیم که من بشناسمش؟ مامان خوب من شناختمش، آدم خوبی نیست

طیبه به هم ریخت. او چیزی از آرمین ندیده بود. پسرک محبت می کرد، احترام می گذاشت. شاید کمی لوس و یک دنده بود، خوب سن و سال آنچنانی نداشت. اصلا مگر دختر خودش عاقل بود؟

با ناراحتی گفت:

سر جریان کاوه پشتت دروادم، چون خودم فهمیدم داره بیراهه می ره، اما سر این یکی من جز خوبی چیزی ندیدم ازش

مهرنوش دستش را روی سرش گذاشت:

مامان، جلوی خودت به من گفت برام غذا بریز تو یه ظرف بخوریم



طیبه به سمت مهنوش پرید و به دستش چسبید:

برای این چیزای مسخره نمی دارم آبرومو حراج کنی، فهمیدی مهنوش؟ زنش میشی میری
سر زندگیت، مادر و پدرش واسه تو جون می دن

با باز شدن در، عقب کشید. مهرناز با لبخند وارد اطاق شد:

-خبریه؟ مادر و دختر خلوت کردین

طیبه دست مهنوش را رها کرد و به سمت در اطاق رفت و همزمان گفت:

-تو نمی خوای بری خونه ات؟

مهرناز آيسان را در آغوشش تکان داد و پوزخند زد:

-داماد عزیزت تو زرد از آب درومده مامان؟

و رو به مهنوش کرد:

-پشیمون شدی آجی خوشگله که تار قشنگی هم می زنی؟

مهنوش با نفرت به خواهرش زل زد. بلای آسمانی نمی آمد و جا به جا او را نمی کشت
چرا؟

با صدای مادرش تکان خورد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کی این حرفو زده؟ کی گفته؟

مهرناز خندید:

کلاغه گفته

طیبه دیوانه شد، کنترلش را از دست داد و فریاد زد:

کلاغه غلط کرده با تو، خبرت واسه من باید که همیشه مئه فتنه میوفتی به دلو جگر من

و به سمت مهرنوش چرخید:

تو می خوای عقدو به هم بزنی؟ بهش بگو می خوای به هم بزنی یا نه؟

مهرنوش لال شد. رنگ صورت مادرش قرمز شده بود. هر لحظه ممکن بود نفسش بگیرد.

چرا جواب این فتنه رو نمی دی؟

صدای گریه ی آيسان بلند شد، طیبه به سمت مهرنوش خیز برداشت، مهرنوش عقب کشید و

با نگرانی گفت:

نمی خوام به هم بزنی، کی این حرفو زده؟

مهرناز به میان حرفش پرید:



-دومادت خوب نیس؟ مهنوش این همه باهاش رفتو اومد، اینور برو اونور برو، از پنجره بیا تو اطاق، نصف شب بیا تو اطاق، یادمه دو بار تلفنی با کامه حرف زده بودم، تو و بابا بیچارم کردین

مهنوش با خشم به مهرناز خیره شد. طیبیه اینبار به سمت مهرناز پرید و بازویش را گرفت:

برو خونه ات، برو نمی خوام این ورا پیدات بشه، زود باش

و او را از اطاق بیرون انداخت. صدای غر غر مهرناز به گوش رسید:

-چه بهش بر می خوره، دروغ که نمی گم

طیبیه دوباره او را هل داد، مهرناز جیغ کشید:

-بچمو کشتی مامان

مهنوش صدای مادرش را شنید:

-تو هم منو کشتی، تو هم منو دق دادی، برو گمشو سر زندگی خودت

و یکباره به گریه افتاد:

-خدا ذلیلت کنه

مهنوش بی حس و حال روی تختش نشست، سرش را بین دست هایش گرفت. یکباره مادرش داخل اطاق پرید، مهنوش هراسان سر بلند کرد، طیبیه انگشتش را در هوا تکان داد:



می بینی؟ می بینی اولین چرندو تن خودت می گه؟ کور که نیستی می بینی یا نه؟

نفسش مقطع شد:

-حالا باز بگو پسره لوسه، میگه تو یه بشقاب غذا بخوریم

تن صدایش را پایین آورد:

-اگر تو این عقدو به هم بزنی منو حرف خور مردم کنی، من صد تا قرص قلب می خورم
می رم و دل بابات

پروانه با چشمان درخشان در سالن را باز کرد. قلبش در سینه می تپید. مهربانش آمده بود به
خانه اش. صدایش را که از پشت آیفون شنید، روحش تازه شده بود انگار. طاهر با نگرانی
از او پرسید بود" کی اومده؟"

او آنقدر هیجان داشت که جوابش را نداد. با دستان در هم گره کرده منتظر ورود مهربانش
بود. مهربانش از راه رسید و با خجالت به او سلام کرد. پروانه کف دستش را روی سینه اش
گذاشت:

سلام عزیزم، سلام دخترم، سلام نور چشم

مهربانش رنگ به رنگ شد. طاهر از پشت سر پروانه سرک کشید و با دیدنش گل از گلش
شکفت. دواي درد زنش از راه رسیده بود. با مهربانی گفت:

-چه خوب کردی اومدی دخترم، بیا تو



مهرنوش نگاهی به در و دیوار خانه انداخت. یکی دو هفته پیش از همین خانه فرار کرده بود، حالا مجبور شده بود دوباره بیاید اینجا. پروانه به سمتش پرید و دستانش را از هم گشود و خواست او را در آغوش بگیرد اما یکباره مکث کرد:

-آرمین؟

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:

من اتهام، نمی دونه اومدم اینجا، بهش گفتم میرم خرید جوهر پرینتر و برگه

پروانه نفسش را بیرون فرستاد و مهرنوش را به سمت خودش کشید و اشک دور چشمش حلقه زد:

-الهی من دورت بگردم، عزیز دل مادر، دختر خوشگلم

و دو دستش را روی گونه هایش گذاشت و دور تا دور صورتش را بوسید. مهرنوش لب برچید. خودش هم دلش می خواست زار زار گریه کند. پروانه سرش را روی سینه ی مهرنوش گذاشت و دستش را دور کمرش حلقه کرد:

مته آیدا هستی برام، آیدا زنده شده بخد...

و بغضش شکست و نتوانست حرفش را ادامه دهد. طاهر دستی به چشمان خیسش کشید و گفت:

بیارش تو، دم در چرا؟



پروانه به خودش آمد، اشک هایش را پاک کرد و او را به داخل سالن دعوت کرد. مهنوش با خجالت وارد شد، لحظه ی اول چشمش افتاد به فرزام که سرا پا ایستاده بود. یاد آن دعوای کذایی افتاد و مثنی که آرمین کوبیده بود به سرش، خجالت زده سلام کرد، فرزام جوابش را داد و رو به طاهر کرد:

م...م...من ...ب...ب...ب...ب...م

طاهر بلافاصله گفت:

-آرمین نیومده، مهنوش تنهاست، کجا می ری؟ مهرشاد که مهد کودکه

پروانه دست انداخت دور بازوی مهنوش و او را سمت کاناپه کشاند و خودش کنارش نشست، دستی به موهای مهنوش کشید:

-الهی فدات بشم، چه خوب کردی اومدی، دلم می خواست صورت ماهتو ببینم،

مهنوش به صورت شکسته ی پروانه خیره شد. نمی دانست چطور از او بپرسد. به بهانه ی خرید خرت و پرت برای مغازه، مستقیم آمده بود اینجا.

دست برد زیر روسری اش و گلایش را لمس کرد، راه نفسش گرفته بود انگار.

-راه گم کردی دخترم؟ چی شد اومدی اینجا؟

مهنوش روی مبل جا به جا شد، فرصت خوبی بود تا حرف دلش را بزند. گلایش را صاف کرد:

-من اومدم ازتون یه سوال بپرسم



پروانه مکث کرد و به چهره ی مهنوش زل زد. حدس می زد سوالش چه باشد. در مورد آرمین بود. او نمی خواست چیزی از مشکلات آرمین بگوید. مخصوصا حالا که با همه ی وجود می خواست مهنوش بیاید اینجا کنار خودش. مهنوش چرا سماجت به خرج می داد؟

مهنوش سکوت پروانه را که دید به خود جرات داد:

-خانوم تو رو خدا حقیقتو به من بگن، آرمین نرماله؟ مرد زندگیه؟

و نگاهش بین چشمان پروانه در رفت و آمد شد. پروانه عقب کشید و به کاناپه تکیه زد. چه موقعیت نفس گیری بود. نفسش را بیرون فرستاد و به فرزام خیره شد که سرش را پایین انداخته بود. طاهر سکوت را شکست:

-دختر جون من خودم ضامن شدم، یادت رفته؟

مهنوش معذب دستانش را در هم گره کرد. خجالت کشید به او بگوید از پسرش ترسیده، که از لحظه ای که او را می بیند، مثل کودکان هفت هشت سال آغوشش را می خواهد و شنیدن جمله ی "دوستت دارم" را. طاهر از پدر خودش هم بزرگتر بود. پروانه دستش را دراز کرد و به دست مهنوش چسبید:

-دخترم، ما هوای تو رو داریم

مهنوش با نگرانی گفت:

ینی چی هوای منو دارین؟ قراره چیزی بشه مگه؟

نه عزیزم، منظورم اینه که تو که تنها نیستی که می ترسی



مهرنوش چشمانش را باز و بسته کرد. همه شان دست به یکی کرده بودند، حریف هیچ کدامشان نمی شد، افسردگی داشت و تا می خواست حرف بزند اشک دور چشمش حلقه می زد. مثل همین حالا که صدایش می لرزید. نگاهش رفت پی فرزام که لام تا کام حرفی نمی زد. لبش را تر کرد و تصمیمش را گرفت:

-آفا فرزام؟

فرزام سرش را بالا کرد.

-شما بگو، خواهش می کنم

و هر چه تلاش کرد نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد:

-جون بچه ات راستشو بگو، آرمین چجوریه؟

طاهر به میان حرفش پرید:

-دخترم، کم کم دلخور می شیم، آخه این سوالا چیه که می پرسی؟

و با نگرانی به پروانه زل زد. مهرنوش با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

-از پسرتون می ترسم، ادیتم می کنه، همش منو می ترسونه

طاهر سکوت کرد، نگاهش روی صورت رنگ پریده ی پروانه چرخید. فقط زنش برایش مهم بود. دخترش که مرده بود، پسرش هم دیوانه بود. زنش را هم از دست می داد و دیگر کسی را نداشت. فرزام هم می رفت پی زندگی اش. رو به مهرنوش کرد:



پسر خوبیه، ما ازش راضی هستیم، فقط زود عصبانی میشه، قلفش دستت میاد دخترم، ما هم هستیم دور و برت

مهرنوش زل زد به فرزام و دوباره او را مخاطب قرار داد:

-آقا فرزام الان چند ساله دوماهه این خونواده ای، آرمین مشکلی نداره؟ شما رو به روح آیدا قسم...

پروانه با شنیدن "روح آیدا" از خود بی خود شد. اگر قرار بود کار به قسم خوردن به روح دخترش بکشد، همه چیز را لو می داد. نمی خواست روح دخترش عذاب بکشد. چرا این دختر کمی با دلشان راه نمی آمد. به هق هق افتاد:

-چرا ما رو عذاب می دی دخترم؟ چرا هی تن بچمو تو گور می لرزونی؟ من می گم پسرم مشکلی نداره، دختر جون...چرا می خوای من یاد بچه ی جوون مرگم بیوفتم؟

و سرش را پایین انداخت و زار زد:

-خدایا تو آگه خدایی بیا منو ببر پیش آیدا، من این زندگی رو نمی خوام، منو با خودت ببر

فرزام از روی کاناپه بلند شد و به سمت پروانه رفت و سرش را در آغوش کشید:

حا...حا...حاج...خا...خا...خا...نو...نو...نوم،گ...گ...گ...ریه...ن...ن...ن...ک...ک...نی
ن

و به سمت مهرنوش چرخید:



-
 آ... آرمین... ف... ف... ف... قط... ع... ع... عصب... بی... بیه... ش... ش... ش... ما... د... دن... ب...
 ...یا... ل... ل... چی... چی... ع... ع... ع... ع... ع...

و نتوانست جمله اش را کامل کند. روی کلمه ی "هستین" گیر کرده بود. مهربان دلتش به
 حالش سوخت، آه کشید:

-اذیتم می کنه

چی... چی... کا... کا... کار... می... می... ک... ک... کنه؟

منو می ترسونه، چیزای عجیب غریب ازم می خواد

ب... بهش... م... م... ح... ح... بت... ک... ک... کنین... آ... آ... آرو... روم... می... می... شه

و زیر چشمی به پروانه زل زد که با دهان نیمه باز به او نگاه می کرد و گفت:

ی... ی... ی... ذ... ذ... ذ... ره... لو... لو... لو... س... س... س... سه، ه... ه... همین

نگاه مهربان با درماندگی بین هر سه نفر در گردش شد. هیچ کدام نم پس نمی دادند، حرفی
 نمی زدند. او هم نمی توانست به مادرش ثابت کند. مادرش هم حرف هایش را باور نمی کرد.
 مجبور بود با آرمین ازدواج کند. با لب های آویزان سرش را پایین انداخت. پروانه دلتش به
 رحم آمد، به ظاهر زل زد، ظاهر سرش را بالا انداخت و با نگاهش به او هشدار داد....

آرمین محکم چسبیده بود به دست مهربان، انگار می ترسید از دستش فرار کند. تا چند
 لحظه ی دیگر، مهربان می شد زن شرعی و رسمی و عقدی اش. دیگر فلک نمی توانست
 او را از چنگش بیرون بکشد. از خوشحالی روی ابرها بود. بالاخره مهربان را به دست



آورد. اصلا او هر چه می خواست به دست می آورد. اما مهنوش دیگر برای خود خودش بود. فشارش دور مچ دست مهنوش بیشتر شد. مهنوش مات و مبهوت به دور و برش نگاه می کرد. نگاهش از روی مادرش و مهرناز و مادر و پدر کاوه گذشت و روی فرزام ثابت ماند که مهرشاد را در آغوش گرفته بود. یک لحظه آرزو کرد به جای مهرشاد باشد. لب برچید و سرش را پایین انداخت. صدای عاقد لرزه به جانش انداخت:

-خانوم مهنوش باقری، فرزند سهراب، آیا به بنده وکالت می دهید...

مهنوش خودش را منقبض کرد، چرا هیچ کس از او حمایت نمی کرد. چرا مادرش پا پس کشید و تنها رهایش کرد. پدر و مادر آرمین هم فقط به او دلخوشی دادند. نمی دانست روی حرف آنها حساب باز کند یا نه، خودش آرمین را در این دو سه ماه شناخته بود. با فشار دست آرمین تکان خورد:

-بنده وکیل عروس خانوم؟

مهنوش سر بلند کرد و به چشمان منتظر عاقد خیره شد که از بالای عینک به او نگاه می کرد. پلک زد و سر چرخاند و نگاهش در چشمان درشت آرمین گره خورد. صدای ماریا را شنید:

-عروس رفته گل بچینه

آرمین با شنیدن صدای ماریا ابرو در هم کشید. خرمگس معرکه بود دیگر. این خزعبلات برای مجلس عقدش اضافی بود. چقدر باید معطل می شد تا بعله را از دهان مهنوش بشنود. گل و گلاب آوردن دیر کجای معادله بود؟



عاقده برای بار دوم سرگرم خواندن خطبه شد و مهنوش اینبار به چهره ی خندان مادرش نگاه کرد. از او دلخور بود، از او تا قیام قیامت دلخور بود. حرف هایش را باور نکرد. به ماریا خیره شد که با آرایش غلیظی که به چهره داشت، برایش سر تکان می داد. مادرش دعوتش کرده بود، ماریا هم روی حرف خودش ماند و گفت آرمین عاشق ترین مرد دنیاست. صدای عاقد او را از افکارش جدا کرد:

ببنده وکیلیم عروس خانوم؟

جدی جدی شده بود عروس خانوم، تا چند لحظه ی دیگر می شد زن آرمین. لب هایش می لرزید. دلش می خواست زار زار گریه کند. آرمین به سمتش خم شد:

نفس، زیر لفظی می خوای؟ می دم بهت عزیزم

و نفس عمیق کشید:

-دوست دارم

مهنوش اما دوستش نداشت، به اندازه ی سر سوزن به او علاقه نداشت. آوار شده بود وسط زندگی اش و هست و نیستش را به فلاکت کشید. آرمین جعبه ی قرمز مخملی را به سمتش دراز کرد:

قابل شما رو نداره، النگو واس دست خوشگلنت

و خودش دست مهنوش را چرخاند و جعبه را کف دستش گذاشت.

ببنده وکیلیم؟



مهرنوش سر بلند کرد و خواست بگوید نه، که باز هم نگاهش در نگاه مادرش گره خورد. خودش جرات "نه گفتن" نداشت و مادرش هم با شنیدن این کلمه، دوام نمی آورد. مهرناز و کامه و کاوه هم سوی دیگر ماجرا بودند، آرمین بعد از نه شنیدن اصلا مصیبت می شد برایش.

آرمین دستش را پشت کمرش گذاشت، مهرنوش خواست خودش را جلو بکشد، آرمین به مانتو اش چسبید و دندان هایش را روی هم فشرد، خودش را خم کرد و به آرامی پیچ پیچ کرد:

وقتی میام سمتت فرار نکن، دیوونه میشم

مهرنوش سرش را پایین انداخت، همه چیز از دست رفته بود، صدای عاقد پنجه به اعصابش کشید:

بنده وکیل سرکار خانوم؟

مهرنوش با صدای لرزانی لب زد:

بع...له

ما ریا کل کشید....

آرمین در اطاقش را باز کرد و به چهار چوب تکیه زد:

بفرما تو عروس خانوم

مهرنوش با بغض به چشمانش زل زد. از امشب زندگی مشترکش با آرمین شروع می شد. از امشب آرمین می گفت "بمیر" و او باید بدون چون و چرا می مرد. چرخید و به پدر و مادر



آرمین زل زد که وسط سالن ایستاده بودند و با نگرانی به آن دو نگاه می کردند. آرمین رد نگاه مهرنوش را گرفت و نگاهش روی صورت مادرش ثابت ماند که زل زده بود به مهرنوش و چشم از او بر نمی داشت. صدایش را بالا برد:

-ها؟ فرمایش؟ شناسنامه بدم خدمتت؟

و به سمت مهرنوش رفت و به بازویش چسبید، مهرنوش ضعف کرد، نزدیک بود دو زانو کنار دیوار ولو شود، آرمین محکم نگاهش داشت و با اخم پرسید:

-چیه؟ حالت بده؟

پروانه با اضطراب چند قدم به سمت مهرنوش آمد، آرمین سر بلند کرد و نگاه تهدید آمیزش پروانه را نشانه گرفت. پروانه سر جایش ایستاد و دم نزد. آرمین دستش را دور کمر مهرنوش حلقه کرد و او را بالا کشید:

-زنمه، شناختیش؟ زن عقدیمه

و کف دستش را به سینه کوبید:

-مال خودمه

طاهر به میان حرفش پرید:

-انگار حالش خوب نیست، ببرش توی اطاق روی تخت دراز بکشه

آرمین مهرنوش را به خود چسباند:



به تو چه؟

قلب مهنوش در سینه تپید. شروع شده بود، روانی بازی های آرمین شروع شده بود. یک لحظه از مادرش بیزار شد. از محضر که بیرون آمدند، دستش را گذاشت میان دست آرمین و با خوشحالی گفت خوشبخت باشند. عقدش به هم نخورده بود دیگر، باید هم سر از پا نمی شناخت. به خیالش که داماد عاشق پیشه ای نصیبش شده.

طاهر هر دو دستش را بالا آورد:

باشه پسر، تو راس میگی، ما هیچ کاره، ما اصلا لجن، به اون دختر بدبخت برس

آرمین سرش را پایین آورد و به صورت رنگ پریده ی مهنوش خیره شد. راستی راستی حالش خوش نبود انگار. عقب عقب وارد اطاق شد و مقابل چشمان ترسیده ی پدر و مادرش، در را به هم کوبید و قفل کرد....

مهنوش نشسته بود روی تخت. سرش روی گردنش سنگینی می کرد. چشمانش را باز و بسته کرد و یکباره با دیدن آرمین که درست یک قدمی اش زانو زده بود، جا خورد و عقب کشید. آرمین لبخند کجی زد. باز هم ترسیدن مهنوش را دیده بود. دستش رفت سمت گره ی روسری مهنوش و آن را گشود. مهنوش لب برچید و زمزمه کرد:

-اذیتم نکن

آرمین به موهایش دست کشید:

-نمی خوام اذیتت کنم، فقط چند تا چیز بهت می گم



مهرنوش خودش را خم کرد. دوباره درد معده اش شروع شده بود. آرمین به نیم رخش چشم دوخت و زمزمه کرد:

-دیگه زخم شدی

و لبخند زد:

-خانوم خودمی

مهرنوش سر چرخاند، اصلاً آرمین را که می دید حالت تهوع به او دست می داد.

به پدر و مادرم روی خوش نشون نمی دی، محلشون نمی کنی، از صبح تا شب به من محبت می کنی

مهرنوش نفس عمیق کشید. این چرندیات را بارها شنیده بود، آرمین چه علاقه ای داشت یک حرف را صد بار تکرار کند.

من اهل مهمونی رفتن نیستم، تو هم نباید بری، همین جا پیش من باش، دوتایی می ریم سر کار میایم خونه

مهرنوش به سقف چوبی اطاق چشم دوخت، از ذهنش گذشت که ای کاش آرمین لال می شد.

آرمین دستش را روی بازویش گذاشت:

بچه نمی خوام، اصلاً دوست ندارم توجه ات بره سمت یکی دیگه



مهرنوش سرسام گرفت، دستش را پس کشید، آرمین جا خورد، باز هم که مهرنوش رم کرده بود. نیم خیز شد و مهرنوش را به سمت خودش چرخاند و شمرده شمرده گفت:

-الان چی کار کردی؟

مهرنوش قالب تهی کرد. لب هایش لرزید. دست خودش نبود، درد داشت. آرمین لعنتی که این را نمی فهمید. دست آزادش را روی معده اش گذاشت:

کاری نکردم

آرمین چشمانش را درشت کرد:

-فهمیدی چی گفتم یا نه؟

مهرنوش مطیعانه سر تکان داد، آرمین به چشمان خسته ی مهرنوش زل زد و دستش را رها کرد و سرا پا ایستاد. مهرنوش نفسش را حبس کرد و زیر لب گفت:

-خدا

آرمین دست به کمر بالای سرش ایستاده بود، مهرنوش اصلا به او نگاه نمی کرد. آرمین لجش گرفت. پوست لبش را جوید و همزمان گفت:

-چیزایی که بهت گفتم یه بار دیگه بگو

گردن مهرنوش روی تنه اش خم شد، یعنی آرمین آنقدر دیوانه بود که حال و روزش را نمی فهمید؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرمین جوابی از مهرنوش نشنید و یکباره فریاد زد:

-مهرنوش؟

مهرنوش از جا پرید:

-ها؟

-حرفهامو تکرار کن

مهرنوش بریده بریده گفت:

مهمونی... نریم، بهت... محبت کنم، بچه دار.. نشیم

پدر و مادرم تحویل نگیر

-باشه

آرمین به سمتش رفت و دستش را روی معده اش گذاشت، مهرنوش خواست خودش را عقب بکشد، آرمین نگاه تندی به او انداخت، مهرنوش فلج شد.

-اینجا درد داره؟

مهرنوش با دلهره سر تکان داد:

-اره

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به پهلو بخواب، به معده ی مریض که نباید فشار بیاری

و کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد، یک لحظه محبتش را با همه ی وجودش خواست، مهم نبود درد داشت و رنگش پریده بود، همین حالا محبتش را می خواست، محکم نگهش داشت:

-بغل می خوام مهنوش

مهنوش کلافه شد، با این درد معده ای که بیچاره اش کرده بود، وقت محبت کردن نبود. پسرک کودن بود اصلا. شانه اش را عقب کشید:

-نمی تونم

و خواست دراز بکشد، آرمین مجال تکان خوردن به او نداد:

-مهنوش الان

مهنوش به التماس افتاد:

-الان نه

آرمین صدایش را بالا برد:

-همین الان گفتم

مهنوش تسلیم شد و دستانش را گشود...

-بیدار نمیشی مهنوشی؟



پلک چشمان مهنوش لرزید.

مهنوش خانوم، پاشو دیگه،

پلک هایش به آرامی از هم گشوده شد، نگاهش روی صورت خندان آرمین ثابت ماند:

پاشو دیگه خوشخواب، می خوایم دو نفری بریم مغازه

مهنوش دستی به صورتش کشید و پلک زد. به در و دیوار اطاق خیره شد و موقعیتش را به یاد آورد. در اطاق آرمین بود. نگاهش روی لباس های پخش و پلا شده اش که وسط اطاق بود، ثابت ماند و از خجالت سرخ شد. آرمین به سمت کمد اطاقش رفت:

میرم دوش بگیرم گلم، تو هم پاشو سر و صورتتو بشور الان میام دو تایی صبحونه بخوریم

مهنوش پتو را تا شانهِ هایش بالا آورد و روی تخت نیم خیز شد. از پشت سر به آرمین زل زد که به سمت در اطاق می رفت، دستش رفت سمت چشمش خواست آن را مالش دهد که یکباره آرمین چرخید و به سمتش دوید، مهنوش از جا پرید و به تته پته افتاد:

-چی شده؟

آرمین به شانهِ هایش چسبید و با لحن جدی گفت:

-دوسم داری؟ ازم که خسته نشدی؟

لب های مهنوش لرزید. دوستش نداشت، از او بیزار بود، اما جرات نداشت بر زبان بیاورد.



آرمین تکانش داد:

-جواب بده

مهرنوش سر تکان داد:

-آره

آرمین ره‌ایش کرد و دست نوازشی به سرش کشید و از اطاق بیرون رفت. مهرنوش نفسش را رها کرد. با بیچارگی به نقش و نگار روی پتو خیره شد. هیچ غلطی نمی توانست بکند، شوهرش دیوانه بود و باید این را قبول می کرد. با باز شدن در اطاق ترسید و خودش را مجاله کرد. یکباره با دیدن پروانه نفسش را بیرون فرستاد. پروانه پاورچین پاورچین به سمتش آمد. مهرنوش تازه متوجه ی موقعیتش شد، خودش را یک ور کرد و خواست پتو را روی سرش بیاندازد. صدای پروانه را شنید که پچ پچ می کرد:

-خوبی؟ عزیز دلم، دیشب ادیتت کرد؟

مهرنوش دوباره پلک زد و یاد دیشب افتاد. نه، اصلا ادیتش نکرده بود. اما این چیزی از ترس و نفرتش نسبت به آرمین کم نمی کرد. با صدای لرزانی گفت:

-تو رو خدا برین بیرون لباس بپوشم

دست پروانه روی شانه اش نشست مهرنوش یکه خورد. پروانه او را به سمت خودش چرخاند:

-بذار ببینم گلم، این پسره ادیتت نکرده باشه، دیشب شنیدم داد زد، خدا منو بکشه



مهرنوش دست پروانه را با ملایمت پس زد و با شرمندگی گفت:

-خوبم، اذیتم نکرد

پروانه دست مهرنوش را بوسید:

برات صبحونه آماده کردم، خودم واست لقمه می گیرم می دارم دهننت

مهرنوش سعی کرد شانه های برهنه اش را با دستش بپوشاند، پروانه با بغض گفت:

-راحت باش عزیزم، آیدا هم مته تو با حجب و حیا بود

مهرنوش خودش را عقب کشید:

-الان میام

پروانه با التماس گفت:

-بذار ببینم اذیتت کرده یا نه دخترم

مهرنوش با دل شکستگی گفت:

پس شما حال و روز پسر تون رو می دونستین، نه؟ به من دروغ گفتین؟

پروانه مکث کرد، جوابی نداشت تا به مهرنوش بدهد. اصلا حواسش به حرف های مهرنوش نبود، می خواست او را ببرد به آشپزخانه برایش لقمه بگیرد، لیوان چای و آب پرتقال، عسل، کره و مربا را به سمتش سر دهد و به خوردنش نگاه کند و در دل قربان صدقه اش برود.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جند ضربه به در خورد، مهرنوش وحشت زده شد:

-آرمینه

صدای طاهر را شنید:

-بیام تو؟

مهرنوش هول شد:

-نه، نیاین، نه، نه

پروانه سر چرخاند:

نیا طاهر، حالش خوبه، الان میایم صبحونه بخوریم

یکباره صدای فریاد آرمین از حمام به گوششان رسید:

-این شامپوی سگ صاحب منو کی برداشته؟

پروانه مثل فنر از جا پرید:

-الان میاد بیرون، لباس ببوش دخترم، همه چی برات آماده کردم

و از اطاق بیرون دوید....



آرمین چشمانش را تتگ کرده بود و به پروانه نگاه می کرد که به آرامی لقمه می گرفت و روی میز می گذاشت. پلک زد و به مهرنوش نگاه کرد که زل زده بود به لیوان چای مقابلش و در این دنیا نبود انگار. دوباره به پروانه نگاه کرد که یک قاشق مربا لای نان چپاند و روی میز سر داد. اینبار نگاهش روی لقمه ها چرخید. بیشتر از ده لقمه روی میز بود. اینها را برای مهرنوش آماده کرده بود دیگر. لبانش را روی هم فشرد و روی میز خم شد و دستش رفت سمت پروانه. مهرنوش تکان خورد و با نگرانی به او خیره شد. پروانه قابل تهی کرد، آرمین لقمه ی نان و مربا را از دست پروانه کشید و همزمان گفت:

واسه کی درست کردی؟

پروانه به تته پته افتاد:

واسه خودم

آرمین لقمه را در مشتش فشرد:

پس چرا نمی خوری؟

طاهر مداخله کرد و با نگرانی گفت:

واسه من گرفته

آرمین سر چرخاند:

خوب پس تو چرا نمی خوری؟



طاہر نمی دانست در جوابش چه بگوید. مہرنوش بی خبر از ہمہ جا بہ ہواداری از پروانہ گفت:

واسہ من گرفتہ

ابروہای آرمین بالا پرید. ہمین را می خواست بشنود، ہمین جملہ را می خواست بشنود اصلاً. بہ خیال مادر و پدرش کہ او خر بود و نمی دانست مہرنوش برایشان شدہ بود آیدای دوم؟ همانند آیدای دوران مجردی؟ کہ حضورش، بودنش، نفس کشیدنش مثل نیشتر می رفت بہ قلبش و دیگر بیرون ہم نمی آمد؟

لقمہ را روی میز پرت کرد:

-آہان، ہمین، ہمینو بگو، واسہ مہرنوش لقمہ می گیری؟ کی بہ تو گفت واسہ زخم لقمہ بگیری؟

مہرنوش با نگرانی گفت:

-آرمین

آرمین بہ او زل زد، مہرنوش نگاہ خیرہ اش را کہ دید، خفہ شد. آرمین در اوج عصبانیت لبخند زد. ہمین خوب بود، ہمین طور بی سر و زبان و مطیع.

رو بہ پروانہ کرد:

-خودم واسش لقمہ می گیرم، تو ہم کہ دست داری، واسہ خودت بگیر

و رو بہ مہرنوش کرد:



-دهنتو باز کن مهنوش، می خوام لقمه بذارم دهنه

مهنوش عقب کشید. این یکی را دیگر نمی توانست تحمل کند. آرمین چشمانش را درشت کرد:

-دهنتو باز کن گفتم

مهنوش بغ کرد، شوهرش مصیبت بود برایش. عذاب بود برایش. او را از خانه ی پدری آورده بود به تیمارستان روانی.

صدای فریاد آرمین بلند شد:

-مهنوش

مهنوش از پشت صندلی بلند شد:

-نمی تونم

آرمین گر گرفت، او هم از پشت صندلی بلند شد، لقمه ی نان و مربای توت فرنگی در دستش بود، به سمت مهنوش رفت:

-همین الان دهنه تو باز کن

مهنوش چانه بالا انداخت، از دهنش رد شد که ای کاش آرمین لال بود، اگر لال بود عربده های عصبی کننده اش را دیگر نمی شنید. آرمین به یک قدمی مهنوش رسید، دستش همراه لقمه بالا آمد، پروانه از پشت صندلی بلند شد و به سمتشان دوید و با صدای لرزانی گفت:

-خودش می تونه بخوره که

آرمین تکان خورد، به سمت پروانه چرخید، در نگاه مضطربش حل شد و به گذشته رفت.

آیدای چهارده ساله مریض بود، داخل سالن روی کاناپه دراز کشیده بود. آرمین هشت ساله نمی دانست دردی که به جان آیدا افتاده چیست، اجازه نداشت زیاد بپرد و زیاد راه برود. مادرش حوله گرم می کرد و روی کمر و شکمش می گذاشت. سوپ درست کرده بود و نشسته بود و دلش، به او می گفت دهانش را باز کند و خودش قاشق به دهانش می گذاشت. آرمین اما از این همه توجهی که همه اش از آن آیدا شده بود، لجش گرفته بود، رفت بالای سر هر دو نفرشان ایستاد و با بغض گفت:

تو چرا بهش غذا می دی؟ خودش می تونه بخوره که

مادرش سر چرخاند و به تندی گفت:

به تو چه؟ سرت به کار خودت

و رو به آیدا کرد:

-بخور عزیزم، ولش کن بچه است، نفهمه

آیدا با غرض ورزی نگاهی به او انداخت و دهانش را دو برابر قبل باز کرد. بعدها فهمید آن روز آیدا به بلوغ رسیده بود. به خودش گفته بود به جهنم که بالغ شده، اصلاً دختری که بالغ می شد مگر نمی توانست خودش بخورد؟ نمی توانست جورابش را خودش بشورد نه پدرش؟ لباس زیرش را خودش بشورد نه مادرش؟ اگر می خواست آب بخورد خودش برود داخل آشپزخانه؟ اگر هر درد و زهرماری که می خواست خودش انجام دهد؟



پلک زد و به زمان حال برگشت. از ذهنش گذشت که دنیا عجیب کوچک بود، اصلا دلش می خواست برود سراغ کسی که اولین بار این جمله را بر زبان آورده بود و سراپایش را طلا بگیرد. حالا انگار خودش شده بود مادرش و مادرش هم جای آن وقت هایش را گرفته بود. وقت شیرین انتقام گرفتن رسیده بود. با این فکر رو به پروانه براق شد:

به تو چه؟ سرت به کار خودت

و با یک خیز بلند به سمت مهرنوش پرید:

-دهنتو باز کنو این لقمه رو بخور

مهرنوش با بیچارگی گفت:

-نمی تون...

نتوانست جمله اش را ادامه دهد، چشمان آرمین آنقدر ترسناک شده بود که دل و روده اش به هم پیچید. تسلیم شد و دهان باز کرد، آرمین لقمه را داخل دهانش چپاند. مهرنوش به گریه افتاد و لقمه را جوید، یک لحظه عق زد. آرمین لب هایش را روی هم فشرد، دلش به حال زنش سوخت. نمی خواست اینطور شود، نمی خواست او را وسیله ی انتقام از مادر و پدرش کند، خاطرات لعنتی که سر بر می آورد همه ی وجودش را به آتش می کشید، دیگر روی رفتارش کنترلی نداشت. دستش را دراز کرد و به مچ دست مهرنوش چسبید، او را به سمت خودش کشید، سرش را در آغوش گرفت و بغض کرد، صدای گریه ی پروانه در فضای آشپزخانه پیچید. نزدیک بود خودش هم به گریه بیوفتد. دست برد سمت دهان مهرنوش و با صدای خش دار گفت:

-تف کن مهرنوش، نمی خواد بخوریش

مهرنوش پشت دستگاه کپی ایستاده بود و کتاب را ورق می زد و زیر دستگاه می گذاشت و دکمه را می فشرد. از گوشه ی چشم، حواسش به آرمین بود که دستش را لا به لای موهایش فرو برده بود و به او نگاه می کرد. از نگاهش بیزار بود. هنوز صحنه هایی از اتفاقات درون آشپزخانه از مقابل چشمانش رژه می رفت. لقمه را هم تف کرد و نفرتش نسبت به آرمین بیشتر شد. بیشتر از او از مادر خودش بیزار بود که مجبورش کرد عقد آرمین شود.

مهرنوش

با صدای آرمین از افکارش جدا شد، بدون اینکه به او نگاه کند، سرد و یخی گفت:

بله؟

آرمین از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت، ته دل مهرنوش به هم پیچید. آرمین به نیمرخ مهرنوش زل زد. از کاری که داخل آشپزخانه انجام داده بود، پشیمان شده بود. زیاده روی کرده بود دیگر. قرار بود مهرنوش فقط از او بترسد و به او بگوید دوستش دارد، قرار نبود شکنجه اش کند. نفسش را رها کرد و پشت سرش ایستاد:

می گم مهرنوش

دستان مهرنوش لرزید. شوهرش دقیقا پشت سرش ایستاده بود و او دلش می خواست سر به تنش نباشد. اولین روز زندگی مشترکش را به لجن کشیده بود و دلش را هم نمی دانست.

مهرنوش بابت رفتار صبح...



آرمین سکوت کرد و مهرنوش بینی اش را چین داد. از ذهنش گذشت که بابت رفتار صبحش چه؟ انتظار داشت ببخشدش؟ محال بود ببخشدش. با کاری که انجام داده بود، تخم نفرت را چسبانده بود به دلش. خودش را یک ور کرد و بی توجه به آرمین کتاب را با شدت ورق زد. آرمین دوباره به سمتش رفت:

-خوب من صبح خیلی تند رفتم، خودم فهمیدم

مهرنوش در دل پوزخند زد. حاضر نبود بگوید من دیوانه ام و برای همین رفتارهایم عجیب و غریب است. به خیالش که تند رفته بود؟ با حرص دکمه را فشرد و خم شد تا از کمد کنار دستگاه، برگه های آچار را بیرون بکشد. آرمین بی توجهی اش را که دید، لبش را به دندان گرفت. باز هم قدمی برداشت و به موازاتش ایستاد، مهرنوش قد راست کرد و با دیدن آرمین درست شانه به شانه اش یکه خورد. خودش را جمع و جور کرد و برگه ها را داخل دستگاه گذاشت. آرمین تن صدایش را بالا برد:

-صبح تند می کردم، می دونم

و زل زد به چشمان مهرنوش که دوخته شده بود به دستگاه کپی. دستش را دراز کرد و شانه اش را به سمت خود چرخاند:

-کارم خیلی جالب نبود

مهرنوش چشم دوخت به یقه ی پیراهن آرمین. قلبش وحشیانه در سینه می تپید. صدای آرمین لحظه به لحظه بالاتر می رفت:

-واسه ناهار میریم رستوران، می خوام از دلت در بیارم، ناهار اولین روز متاهلیمونه



مهرنوش باز هم نگاهش نکرد. آب دهانش را قورت داد و مثل مجسمه ایستاد. آرمین پشت سر هم نفس عمیق کشید. زنش پیش می زد، به او اعتنا نمی کرد. باز هم قول و قرارشان را از یاد برده بود. دهانش را باز کرد و نفسش را بیرون فرستاد:

-شنیدی چی گفتم مهرنوش؟

پاهای مهرنوش لرزید. دوست داشت وسط مغازه بنشیند.

با تو ام

مهرنوش کمی خودش را خم کرد، آرمین فریاد زد:

-چرا نگام نمی کنی؟

و خودش را به سمتش خم کرد و با طلبکاری پرسید:

-دو سم داری مهرنوش؟

گونه ی مهرنوش پرید. یاد حرف ماریا افتاد، مرد باید همیشه تشنه می ماند. امروز صبح او را ترساند و از زیر زبانش "دوستت دارم" را بیرون کشید. بس بود دیگر، ده بار در طول روز که نباید می شنید. اصلاً وقتی دوستش نداشت، چرا باید زبانش به دروغ می چرخید؟

همانطور سرد و ساکت سر جایش ایستاد. آرمین روانی شده بود، شنیدن "دوستت دارم" از دهان مهرنوش آرامش می کرد. چرا نمی گفت؟

دست برد سمت مچ دستش، مهرنوش ترسید، لب هایش می لرزید.



بهم بگو

چشمان مهنوش در کاسه این سو و آن سو می رفت، دیگر هیچ وقت این جمله ی لعنتی را نمی گفت. همین جمله زندگی اولش را به هم ریخت و او به خاطر مطلقه بودنش زن آرمین شد.

آرمین دست دیگرش را دراز کرد، مهنوش سر بلند کرد و به چشمان سرخش خیره شد. آرمین سرش را کج کرد:

مگه نگفته بودم....

با باز شدن در مغازه، سر هر دو نفر به آن سو چرخید. آرمین مهنوش را به عقب هل داد و دستش را رها کرد. مهنوش دستی به روسری اش کشید و لبخند بی روحی روی لبش نشست و رو به دختر جوان کرد:

سلام، خوش اومدین

نگاه خیره ی آرمین تا لحظه ی آخر روی صورتش ثابت مانده بود....

مهنوش داخل آشپزخانه مقابل سطل برنج خم شده بود. طاهر و پروانه داخل سالن بودند و از ترس جرات نمی کردند نزدش بروند. پروانه بی قرار بود و می خواست برود سراغ مهنوش و یک دل سیر نگاهش کند. هر بار از روی مبل نیم خیز می شد و طاهر می چسبید به مچ دستش و مجبورش می کرد سر جایش بنشیند. نگاه نگرانش روی آرمین می چرخید که به چهار چوب در آشپزخانه تکیه زده بود و به مهنوش نگاه می کرد.

مهنوش هم متوجه ی رفتارهای عصبی کننده ی آرمین شده بود. بعد از اتفاق داخل مغازه، در مسیر برگشت حرفی نزدند، رستوران هم نرفتند. مستقیم آمده بودند خانه. غذا آماده نبود و



مهرنوش تصمیم گرفته بود برای همه ی اهل خانه غذا درست کند. روی زمین نشست و پیمانه را داخل سطل فرو برد، نگاه تیز آرمین روی پیمانه چرخید. یک پیمانه دو پیمانه...

لبخند کنج لبش نشست. پیمانه به سه و چهار رسید و یکباره تکیه اش را از چهار چوب جدا کرد و با قدم های بلند به سمت مهرنوش رفت. مهرنوش صدای قدم هایش را شنید، پیمانه از دستش رها شد و داخل دیگ افتاد، با دلهره سر چرخاند و به آرمین خیره شد. همزمان طاهر و پروانه هم از روی مبل بلند شدند و به سمت آشپزخانه پا تند کردند. آرمین مقابل مهرنوش روی پنجه ی پا نشست و با لبخند به او زل زد. مهرنوش دستش را دور دیگ حلقه کرد، لرزش دستانش ترس را بیشتر در دلش می نشاندد. آرمین نیم نگاهی به داخل دیگ انداخت و گفت:

-چرا چهار تا؟

مهرنوش جوابش را نداد، اصلاً متوجه ی حرف هایش نمی شد. نکند علاوه بر این همه خصلت های خوبی که داشت، خسیس هم بود؟

می گم چرا چهار پیمونه؟

مهرنوش لب زد:

-واسه هممونه

آرمین پوزخند زد، سر چرخاند و به پدر و مادرش خیره شد که بین چهار چوب ایستاده بودند. دوباره به سمت مهرنوش چرخید:

-دو پیمونه یکی من یکی خودت



و صدایش را بالا برد:

-بقیه هم آگه گرسنشون باشه خودشون برای خودشون غذا درست می کنن

مهرنوش با ناراحتی گفت:

-این چه کاریه آخه؟

آرمین چشمانش را تتگ کرد:

-چی؟ نشنیدم

مهرنوش جرات نکرد حرفش را دوباره تکرار کند. آرمین به دیگ اشاره زد:

-دو تا رو برگردون

مهرنوش مطیعانه دست برد داخل دیگ و پیمانه را برداشت. می خواست شر را بخواباند. آرمین که از کسی حساب نمی برد، احترام گذاشتن که برایش پیشیزی اهمیت نداشت. دو پیمانه را به سطل باز گرداند. آرمین با لب های به هم فشرده به مهرنوش زل زد. اگر داخل مغازه کمی با او مدارا می کرد، او هم کمی نرمش به خرج می داد. سرا پا ایستاد و دست به کمر به او خیره شد که سرش را پایین انداخته بود. سر چرخاند و به پدر و مادرش خیره شد و با تمسخر گفت:

-فیلم تموم شد

آرمین روی تخت دراز کشیده بود و به مهرنوش نگاه می کرد که بی صدا لباسهایش را یکی یکی می پوشید. قلبش سنگین شد، این زن چرا اینقدر سرد بود؟ یک هفته از ازدواجشان



گذشته بود و او حس می کرد شب ها مجسمه را در آغوش می گیرد. مهربانوش نه حرف می زد، نه حرکتی می کرد، مثل موم در دستانش حالت می گرفت. با پشت دست به چشمانش کشید و روی تخت نیم خیز شد، دستش رفت سمت بازوی مهربانوش، مهربانوش از جا پرید. لبخند نصف و نیمه ای روی صورت آرمین جا خوش کرد، به آرامی زمزمه کرد:

تو چرا محبت نمی کنی به من؟

مهربانوش سر چرخاند و از گوشه ی چشم به او نگاه کرد. به او چه می گفت؟ می گفت بند بند وجودش از او و دیوانگی هایش بیزار است؟

خودش را به جلو کشید و شلوارش را به پا کرد. آرمین روی تخت نشست و با کلافکی دستی به موهایش کشید. مهربانوش خم شد و بلوزش را از روی زمین برداشت. آرمین نفسش را بیرون فرستاد:

مهربانوش مگه با تو نیستم؟

مهربانوش به سمتش چرخید، چشمانش خسته و بی روح بود و نشانی از شور زندگی در خود نداشت:

چی بگم؟

آرمین دندان هایش را روی هم فشرد. در چنین موقعیتی زن به شوهرش چه می گفت؟ او که قبلا ازدواج کرده بود، تجربه ی شوهرداری داشت، پس چرا لال شده بود و دهانش را باز نمی کرد؟

دستش از شدت غصب مشت شد، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:



-این رابطه واست اجباریه؟ من اذیتت می کنم؟

مهرنوش بغض کرد، نه اذیتش نمی کرد. اصلا تنها زمانی که آرمین خفه می شد و سر به سرش نمی گذاشت، همین مواقع بود. اما بقیه ی اوقاتشان، آرمین جلاد می شد و او مثل قربانی به دنبال راه فرار این سو و آن سو می رفت.

فریاد آرمین بند دلش را برید:

-حرف بزن ببینم

مهرنوش سر سام گرفت، پشت سرش تیر کشید و دردش تا وسط جمجمه اش کشیده شد. این فریادهای روانی کننده ی آرمین یک درد بود و زورگویی هایش درد دیگر، بی حرمتی هایش هم مصیبت بود اصلا. هر دو دستش را روی گوش هایش گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

تو رو خدا داد نزن

آرمین روی دنده ی لج افتاد:

-داد می زدم، چرا هیچی نمی گی؟ چرا یه هفته است لال شدی نمیگی دوسم داری یا نه؟

مهرنوش با عجله بلوزش را به تن کرد و از روی تخت برخاست، می خواست از اطاق بیرون برود، آرمین از ته دل نعره کشید:

-کدوم گوری میری؟



مهرنوش سر جایش ایستاد اما دستش را از روی گوش هایش بر نداشت. آرمین از روی تخت جهش کرد و او را به سمت خود چرخاند، نگاه عصبی اش روی چشمان هراسان مهرنوش ثابت ماند. چشمانش را درشت کرد:

بگو دوسم داری

مهرنوش اما طاقت یکی به دو کردن نداشت، حریفش هم نمی شد، با صدای لرزانی گفت:

-اگه بگم، دست از سرم بر می داری؟

آرمین با شنیدن این جمله، به هم ریخت. از ذهنش گذشت منظورش چه بود که دست از سرش بردارد؟ به همین زودی دلش را زده بود؟ او چه کارش می کرد مگر؟ کتکش می زد؟ از او کار می کشید؟ داخل خانه حبسش کرده بود؟ چرا مهرنوش اینقدر عقب می کشید.

کف دستش را روی صورتش گذاشت و سعی کرد خودش را آرام کند، اما نتوانست. دوباره نعره کشید:

-منظورت چیه که دست از سرت بر می دارم؟

و چسبید به بازوانش:

-سر بچه شیش هفت ساله شیره می مالی؟

سر مهرنوش روی شانهِ اش خم شد، دوست داشت روی آرمین بالا بیاورد. زندگی اش به اندازه ی استقرار هم ارزش نداشت.



یکباره چند ضربه به در خورد، آرمین با چشمان به خون نشسته مهنوش را رها کرد و به سمت در رفت. پدرش بود یا مادرش؟ چه فرقی می کرد، هر دو را به خاک سیاه می نشاند که آمده بودند پشت در اطاقش برای فالگوش ایستادن.

در را یک ضرب گشود، با دیدن پدرش پشت در، دهان باز کرد. طاهر مجال نداد، گوشه اش را به سمتش دراز کرد:

-سرهنگ پشت خطه

آرمین با سو ظن به پدرش خیره شد، مطمئن بود پدر و مادرش نقشه کشیده بودند، وگرنه سرهنگ چه کار مهمی با او داشت؟ کارت سربازی اش را برایش گرفته بود دیگر.

گوشی را از دست پدرش کشید و با لحن جدی گفت:

-الو

صدای سرهنگ را از پشت خط شنید، با غضب به پدرش زل زد....

حوله را برداشت و بی آنکه به مهنوش نگاه کند که ماتم زده کنج دیوار نشسته بود، از اطاق بیرون رفت و وارد حمام شد. مقابل آینه ی حمام ایستاد و به خودش زل زد. می دانست همین حالا پدر و مادرش می روند سراغ مهنوش، بدش نیامد برود سراغ هر سه نفرشان و تا می تواند بر سرشان عربده بکشد. با این فکر، شیر آب حمام را پیچاند تا صدای شرشر آب به گوش برسد. به آرامی در را گشود و سرک کشید، پدر و مادرش داخل سالن نبودند، پاورچین پاورچین به سمت اطاقش رفت، صدای هق هق خفیف مهنوش را شنید، صدای قربان صدقه رفتن مادرش را هم می شنید. بینی اش را چین داد و خواست وارد اطاق شود که یکباره مکث کرد. صدای مهنوش به گوشش رسید که تو دماغی گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پروانه خانوم، من فقط به سوال دارم

پروانه با بغض کنار مهنوش زانو زد، با دلولپسی گفت:

-چی کارت می کنه دخترم؟ اذیتت می کنه؟

مهنوش شرم زده به طاهر زل زد که روی تخت نشسته بود و عصبی یکی از پاهایش را تکان می داد. به نشانه ی "نه" چانه بالا انداخت و گفت:

-سوالمو جواب می دین؟

پروانه لیوان آب پرتغال را به سمت دهانش برد:

-بخور قوت بگیری عزیز دلم، الهی این بچه به زمین گرم بخوره که اینقدر این دسته گلو اذیت می کنه

طاهر سری تکان داد:

-صدای داد و هوارشو که شنیدم سریع زنگ زدم به سرهنگ الکی بهش گفتم کارش داره تا دیگه تموم کنه

پروانه لیوان را به لب مهنوش چسباند، مهنوش دستش را پس زد و با گریه گفت:

-من آب پرتغال نمی خوام، اگه بخوام خودم می خورم

یکی از ابروهای آرمین بالا پرید، بدش هم نیامد. مهنوش دست مادرش را پس زده بود. پروانه دست به موهای مهنوش کشید:



-سوالت چیه دختر من؟

مهرنوش هق زد:

-آرمین... آرمین چرا اینجوریه؟ چرا این کارا رو می کنه؟

پروانه لبش را تر کرد، سر چرخاند و به طاهر نگاه کرد. مهرنوش بینی اش را بالا کشید:

-چرا دیوونه بازی در میاره؟ چرا به شما بی احترامی می کنه؟ مگه بچه ی شما نیست؟

پلک چشم آرمین با شنیدن این حرف پرید. شاید هم پسر آن دو نفر نبود و این همه سال درد کشیده بود، رنج کشیده بود. همه ی وجودش گوش شد تا صدای مادرش را بشنود. پروانه به گریه افتاد و سرش را روی شانه ی مهرنوش گذاشت:

-این چه حرفیه دختر من؟ بخدا آرمین بچه ی منو طاهره

چانه ی آرمین لرزید، مهرنوش باز هم هق زد:

-پس چرا اینجوری می کنه؟

-حسوده مادر، حسوده، از بچگی همینجوری بود، با خواهر خدا بیامرزشم همین جوری بود

آرمین چشمانش را بست، رگ گردنش بیرون زده بود، وجودش از درد منقبض شد، باز هم گذشته ها قد علم کرده بودند...



آیدای بیست و یک ساله هق هق می کرد، آرمین پانزده ساله پیروزمندانه به او خیره شده بود. همه ی جزوه های دروس بهداشت دهان و پروتزهای دندانی و کوفت و زهرمارش را ریز ریز کرده بود. آیدا هق می زد و مادرش به آرامی پشتش را ماساژ می داد و نفرینش می کرد. به آیدا قول داده بود به همراه پدرش شبانه می روند سراغ تک تک همکلاسی هایش و همه ی جزوات را برایش کپی می کنند. آرمین اما سوت می زد و با خنده های عصبی کننده اش باعث می شد آیدا بیشتر به گریه بیوفتد. آیدا میان هق هق رو به مادرش گفته بود:

-چرا آرمین اینجوری می کنه مامان؟ چرا اینقدر اذیت می کنه؟

مادرش با غضب به او زل زد و گفت:

-حسوده مادر، حسوده، مرض حسادت داره، گریه نکن دختر قشنگم....

به زمان حال برگشت، گریه ی مهربانانه شدیدتر شده بود. از اینکه مثل آیدا هق بزند و مادرش هم مثل آیدا نازش را بکشد بیزار بود. دندان هایش را روی هم فشرد و یکباره در اطاق را باز کرد و به داخل هجوم برد. طاهر و مهربان و پروانه از ترس از جا پریدند. آرمین با نفرت به مادرش زل زد:

-آره من حسوادم، خوبه؟ من حسوادم؟ پاشو از اطاقم گمشو بیرون

پروانه بدون مخالفت از کنار مهربانانه بلند شد، طاهر هم به تبعیت از او برخاست، پروانه نگاهی به مهربانانه انداخت که صورتش را بین دستانش پنهان کرده بود. دلش نمی آمد او را تنها رها کند و برود. آرمین تعالش را که دید به سمتش پرید و از بازویش گرفت و او را به سمت در هل داد، پروانه تلو تلو خورد، طاهر فریاد زد:

پسر...



فریادش در عربده ی آرمین گم شد:

-بیرون، صداتو نشنوم

طاهر به بازوی پروانه چسبید و او را به آرامی از اطاق بیرون برد، آرمین به سمت مهنوش رفت که چسبیده بود به دیوار و زار می زد، مقابلش نشست و به او خیره شد. مهنوش لب برچید. آرمین دست برد پشت گردنش و شانه اش را تکان داد. مهنوش با بغض گفت:

-من بی منظور اون سوالو پرسیدم

و نتوانست جلوی گریه کردنش را بگیرد و دوباره بغضش ترکید. آرمین به چشمان سرخ مهنوش خیره شد، به آرامی پرسید:

-که من دیوونه بازی در میارم؟

مهنوش به شدت سرش را به چپ و راست چرخاند. آرمین انگشتش را بالا آورد:

-دروغ؟

مهنوش باز هم هق زد:

-می ترسم از کارات

آرمین سرش را جلو برد:

-از کارام یا از من؟



-از تو

آرمین نفسش را رها کرد، دستانش را از هم گشود:

گریه بسه دختر، بیا بغلم

مهرنوش دستش را مقابل دهانش گذاشت تا صدای هق هقش را خفه کند. آرمین اخم کرد:

بیا می گم

مهرنوش با ترس به سمتش رفت، آرمین دستش را دور کمرش حلقه کرد. نگاهش روی لیوان آب پرتغال ثابت ماند که روی زمین، کنار پایه ی تخت بود. یکی از دستانش از دور کمر مهرنوش شل شد و به سمت لیوان رفت. به لیوان کوبید، مایع نارنجی رنگ روی موکت، شتک زد...

با دستانی لرزان، ژلوفن را بلعید و لیوان آب را سر کشید. دوره اش آغاز شده بود و زیر دلش ذوق ذوق می کرد. می دانست با این معده ی درب و داغانی که دارد، خوردن ژلوفن دیوانگی محض است، اما نمی توانست درد عادت ماهیانه اش را تحمل کند.

خانه آن رو ماتمکده بود و او نمی دانست چرا. روز جمعه بود و مجبور بود داخل خانه بماند. از ترس آرمین و قیافه ی برزخی اش جرات نداشت سوالی بپرسد یا با پروانه و طاهر هم کلام شود. لیوان را داخل سینک ظرفشویی رها کرد و چرخید، با دیدن آرمین بین چهار چوب در جا خورد. آرمین چشمانش را تنگ کرد:

-چته؟



به آرامی زمزمه کرد:

-هیچی

آرمین به سمتش رفت:

-سر بالا جواب نده

و لبش را تر کرد:

به خاطر اینکه نمی خواهم بریم خونه ی مادرت غمبرک زدی، خودم می دونم

مهرنوش شانه بالا انداخت، مادرش از یکی دو هفته ی قبل هر دو نفرشان را دعوت کرده بود برای ناهار بروند خانه اش. آرمین بارها مخالفت کرده بود و گفت هیچ قبرستانی نمی رود. برای خود مهرنوش هم رفتن و نرفتن به خانه ی مادرش، چندان مهم نبود. وقتی حمایت مادرش را می خواست شانه خالی کرده بود. دیدنش داغ دلش را فقط تازه می کرد.

صدای آرمین تکانش داد:

-اصلا دوست ندارم هیچ جا بریم، حرفیه؟

مهرنوش جوابش را نداد، آرمین به سمتش رفت، همزمان صدای آیفون به گوش رسید، آرمین سر جایش ایستاد و سر چرخاند، صدای بغض دار مادرش را شنید:

-سلام پسر، بیا تو قربونت برم، بیا



و یکباره بغش ترکید و به گریه افتاد. نگاه مهربانش روی صورت عصبی آرمین چرخید. امروز چه بلای آسمانی نازل شده بود مگر؟ چرا کسی چیزی به او نمی گفت. آرمین پا تند کرد و وارد سالن شد. مهربانش به دنبالش رفت. چند لحظه ی بعد در ورودی باز شد و فرزام و مهرشاد وارد خانه شدند. مهرشاد با دیدن پروانه به سمتش دوید:

-مامانی

پروانه زانو زد و دستانش را گشود و گریه اش شدت گرفت:

-جان مامانی، عزیز مامانی

صدای فرزام باعث شد آرمین چشم از پروانه بگیرد:

-س...س...س...لا...لام

طاهر سری تکان داد. آرمین اما رو به فرزام کرد و با غضب گفت:

-دقیقا همین امروز باید می اومدی اینجا؟

فرزام با شرمندگی گفت:

-

می..می..می..دو..دو..ن..نس..ت..تم..جا..جا..حاج..خا..خا..نو..نو..م..غ..غ..صه..می.
می..خُ..خُ..خوره،..خوا..خوا..خواس..ت..تم، ت..تتها..ن..ن..نبا..ش..شه

آرمین با نفرت چشم از او گرفت و رو به مادرش کرد:



فقط دنبال یه بهونه ای مداحی راه بندازی

و خواست به سمت اطاقش برود که مهنوش با احتیاط پرسید:

-امروز چه روزیه مگه؟

مخاطبش پروانه بود اما مهرشاد فریاد زد:

-امروز مامانو بابام عروسی کردن،

و از آغوش پروانه بیرون آمد و با غصه گفت:

-ولی من دیگه مامان ندارم

و با موشکافی به مهنوش زل زد:

مامانم مته تو بود، مامانی می گه کارای تو مته مامان ایدای منه

نگاه هراسان مهنوش روی آرمین ثابت ماند که سر چرخاند و رو به مهرشاد براق شد:

-مامانیت غلط کرده با تو

مهرشاد به سمت فرزام دوید و سرش را به پاهایش چسباند. فرزام با ناراحتی گفت:

ب...ب...چ...چس

به بچه ات یاد بده خوب فکر کنه بعد دهنشو باز کنه



و رو به مادرش کرد:

-خبرای داخل خونه رو این ور اونور نبر، آلازایمر هم گرفتی شکر خدا؟

و به سمت مهنوش چرخید و نگاهش عصبی اش او را نشانه گرفت:

-لباس بیوش می ریم بیرون

مهنوش به پروانه زل زد که در هم شکسته زار می زد. دلش نمی آمد او را تنها رها کرد،
با بی حالی گفت:

کجا میریم؟

آرمین به جشمانش زل زد:

می ریم ناهار خونه ی مادر زلم

مهنوش دل پیچه داشت و نمی توانست درست نفس بکشد. همزمان ترس و دلهره هم در
وجودش نشست بود، سر درد هم داشت و درد ماهانه هم بیچاره اش کرده بود. اصلا همه ی
درد و مرض های دنیا دقیقا لحظه ای که همگی دور سفره نشسته بودند یکجا در بدنش ظاهر
شده بود. نگاهش روی صورت کامه و مهرناز در رفت و برگشت بود. دوست نداشت زمانی
به خانه ی مادرش بیاید که آنها هم آمده باشند. مهرناز آيسان را در آغوش داشت و به او غذا
می داد. به مادرش خیره شد که با لبخندی بر لب گفت:

بخورید دیگه، من دیگه تعارف نمی کنم،



و آه کشید:

-این همه زنگ زدم دعوتتون کردم، دو هفته ست چشمام به این در خشک شد که تو با آرمین می خواین بیاین

مهرنوش نیم نگاهی به آرمین انداخت که با اخم های در هم با غذایش بازی می کرد. خودش هم میلی به غذا خوردن نداشت و اصلا بوی غذا دل و روده اش را به هم می پیچید. نباید آن ژلوفن کوفتی را می خورد. درد معده اش تشدید شده بود.

صدای مهرناز باعث شد سر بچرخاند:

-آتیششون تند بوده، خبر از دنیا نداشتن

مهرنوش چشم غره ای نثار خواهرش کرد، با شنیدن صدای تمسخر آمیز کامه گوش هایش تیز شد:

-دیگه تو یه ظرف غذا نمی خورین؟

با نگرانی به آرمین خیره شد که سرش را بالا آورد و مستقیم به چشم های کامه زل زد و گفت:

-چی؟ اون دفعه خوب ازم یاد نگرفتی؟ باشه من مشکلی ندارم بازم نشونت می دم

و ظرف غذای مهرنوش را به سمت خودش کشید:

-دوتایی می خوریم مهرنوش



معدۀ ی مہرنوش منقبض شد، قوز کرد و دستش را روی شکمش گذاشت. حالت تهوع داشت و عصبی بود. نگاهش روی قاشقی کہ در دست آرمین بود، چرخید. آرمین قاشق را بالا آورد، صدای کامہ روانش را بہ ہم ریخت:

زن کاوہ زایید، بچہ اش ہفت ماہہ بہ دنیا اومد، پسرہ

با شنیدن این حرف، مہرنوش نتوانست خودش را کنترل کند، دستش را روی دہانش گذاشت و از پشت سفرہ بلند شد و بہ سمت دستشویی دوید. نگاہ حیران آرمین رو او ثابت ماند. طیبہ با نگرانی گفت:

-چی شد؟

مہرناز ابرو بالا انداخت:

نکنہ حاملہ ست؟ رنگش پریدہ بود

با شنیدن این حرف، چشمان آرمین دو دو زد، مہرنوش حاملہ بود؟ ہنوز یک ماہ از ازدواجشان نمی گذشت. قول و قرارش را از یاد بردہ بود مگر؟ گفته بود اسم بچہ را ہم نمی تواند تحمل کند، چہ برسد بہ خودش را. یکبارہ از پشت سفرہ برخاست و بہ سمت دستشویی دوید، طیبہ نیم خیز شد:

-آرمین جان؟ مادر چبہ؟ من بیام؟

آرمین جوابش را نداد، کامہ با بی خیالی لقمہ اش را جوید:

تو راہی داری شما طیبہ خانوم



طیبه با دلخوری گفت:

-این حرفها چیه بار این دو نفر می کنین؟ بهشون بر می خوره خوب

کامه شانه بالا انداخت:

-چیزی نگفتم

و قاشقتش را وارد دهان کرد....

مهرنوش دور دهانش را آب کشید و هر دو دستش را به روشویی تکیه زد و سرش را خم کرد. سبک شده بود. دیگر دل و معده اش به هم نمی پیچید. خواست دست خیسش را به صورتش بکشد که یکباره در دستشویی باز شد و آرمین داخل پرید. مهرنوش جا خورد و عقب کشید. حالت چشمان آرمین تغییر کرده بود. مهرنوش با دلهره پرسید:

-چی شده؟

آرمین بی مقدمه پرسید:

-حامله ای؟

و پلک چپش پرید. مهرنوش جا خورد:

-چی؟

آرمین به سمتش رفت و غرید:



-حامله شدی؟

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. آرمین به شانه هایش چنگ زد و او را به دیوار چسباند:

قرار مون یادت رفت؟ من گفتم توله نمی خوام

مهرنوش وحشت زده شد:

-حامله نیستم که

گه خوردی، حامله ای، می خوای بچه رو نگه داری،

و با لحن ترسناکی ادامه داد:

-ولی من نمی ذارم،

و دست مشت شده اش را بالا برد و با نفرت گفت:

-هر چیزی بین منو تو فاصله بندازه می کشمش، حتی اگه بچه ی خودم باشه

و خواست با مشت زیر شکم مهرنوش بکوبد، اما نگاهش روی صورت مظلوم مهرنوش ثابت ماند و دستش شل شد. یکباره به هم ریخت، دوباره به شانه ی مهرنوش چسبید و با بغض گفت:

-چرا حامله شدی؟ من نمی تونم، من بسمه هر چقدر تو زندگیم زیر سایه زندگی کردم، یه عمر خواهرم رقیبم بود الانم بچه ام باید رقیبم باشه؟



یکی از دستانش را از شانهِ مهرنوش جدا کرد و به سمت لیش برد، انگشت سبابه اش را گاز گرفت تا اشک هایش جاری نشود:

-از بچه ام متنفرم، مادر که بشی دیگه زن من نیستی، دیگه باید مثل بچگی هام محبتو گدایی کنم، از بچه ام متنفرم، تو رو ازم می گیره

مهرنوش نزدیک بود دیوانه شود، دلیل این همه به هم ریختگی آرمین را نمی فهمید، به دستش چسبید و با صدای خفه ای گفت:

-حامله نیستم، امروز صبح... امروز صبح ماهانه ام شروع شد

آرمین چشمانش را تنگ کرد:

-دروغ میگی؟

و فشار انگشتانش روی شانهِ مهرنوش شدید تر شد، مهرنوش نالید:

به ارواح خاک بابام راس می گم

و پلک زد و قطره اشکی روی گونه اش چکید. گوشه ی لب آرمین به شانهِ لبخند یک ور شد. زنش حامله نبود. پای رقیب در میان نبود. قرار نبود بچه ای به دنیا بیاید و زر بزند و زنش برود سراغش و اول به او غذا بدهد، او را تر و خشک کند و او را در آغوش بگیرد. دستش از روی شانهِ های نحیف مهرنوش شل شد. مهرنوش کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. آرمین بالای سرش ایستاده بود، زیر لب زمزمه کرد:

-حامله نیست، بچه ای نیست



آب دهانش را قورت داد، یادش آمد زن کاوه زایمان کرده بود. دوباره خشم آتشفشانی اش برگشت، این بار از دستشویی بیرون پرید، طیبه پشت در ایستاده بود، با دیدنش با نگرانی گفت:

-چی شده، حالش خیلی بده؟

آرمین جوابش را نداد، پلک زد و به کامه خیره شد که با بی خیالی قاشقی از غذایش را به دهان گذاشت و جوید. امروزش کوفت شده بود برایش. اصلا هر چیزی که مربوط به آیدا می شد روح و روانش را به بازی می گرفت. امروز سالگرد ازدواج خواهرش بود و مادرش عزا گرفته بود، شوخی خرکی کامه و زنش هم ناخوشی اش را تکمیل کرد. یک لحظه از ذهنش گذشت که اگر مهنوش حامله بود باید چه خاکی بر سرش می ریخت؟

نفس عمیق کشید و پا تند کرد و به سمش کامه دوید، مهنراز صدایش را بالا برد:

-چی کار می کنی؟

کامه با شنیدن صدای مهنراز، سر بلند کرد و به آرمین چشم دوخت، آرمین با لگد زیر بشقاب غذایش کوبید، بشقاب به پایه ی میز پذیرایی برخورد کرد و چهل تکه شد. مهنراز جیغ کشید و طیبه به سمت آرمین دوید:

-عزیز، پسرم، چی شد؟

کامه فریاد زد:

مرتیکه...

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صدا در گلویش خفه شد، آرمین به یقه اش چسبید و فریاد زد:

به من و زخم مربوط نیست داداش بی همه چیز تو توله اش به دنیا اومده یا نه، فهمیدی
عوضی؟

و تکانش داد، کامه با عصبانیت نیم خیز شد، آرمین مجالش نداد و با مشت به دهانش کوبید...

مهرنوش رو به روی آرمین ایستاده بود، آرمین روی اولین کاناپه نشسته بود. طیبیه با نگرانی
قالب یخی را روی گونه اش گذاشت و سری تکان داد:

-چی به روز خودت آوردی پسرم

آرمین با اخم های در هم به مهرنوش زل زد که به او زل زده بود و تکان نمی خورد. دست
طیبیه را پس زد و با طلبکاری گفت:

-حقتش بود، زیادی به پر و پای من می پیچید

طیبیه حرفی نزد و دوباره دستش همراه با قالب یخ به سمت گونه ی آرمین رفت، آرمین از
روی کاناپه برخاست و گفت:

-نمی خواد ممنون، می رم دستشویی صورتمو می شورم

طیبیه چند قدم به دنبالش رفت:

-جای کبودیش می مونه مادر

-مهم نیست

و وارد دستشویی شد و در را به هم کوبید. طیبیه با درماندگی به سمت مهنوش چرخید، نگاهش روی خانه ی به هم ریخته اش چرخید. یک ساعت پیش قیامت به پا شده بود. آرمین و کامه گلاویز شدند، هر سه نفر به زحمت توانستند آن دو را از یکدیگر جدا کنند. آرمین کوبیده بود وسط صورت کامه و خون از بینی اش فواره زده بود، کامه هم با مشت به گونه اش ضربه زده بود. با التماس و قسم قرآن و ارواح خاک مرده و زنده اش، راهی شان کرده بود تا بروند.

با شنیدن صدای مهنوش تکان خورد:

-دیدی مامان؟

طیبیه چشم از پارچ آب شکسته گرفت و به مهنوش خیره شد:

-ها؟

مهنوش دو زانو وسط سالن نشست و میز واژگون شده را چرخاند و گفت:

-دیدی گفتم مشکل داره

طیبیه با گیجی پرسید:

-کی مشکل داره؟

مهنوش لب برچید:

-آرمین

طیبه سر چرخاند و به در بسته ی دستشویی زل زد، از ذهنش گذشت که مهنوش چقدر بی معرفت بود، دامادش به خاطر او با باجناقش گلاویز شده بود دیگر، مهنوش چرا دنبال بهانه بود؟

پا تند کرد و به سمت مهنوش رفت، سعی کرد صدایش بالا نرود، با عصبانیت گفت:

-این عوض تشکرته؟

مهنوش جا خورد و با ناباوری گفت:

-تشکر واسه چی؟

طیبه به سمتش پرید و به بازویش چسبید و مجبورش کرد بایستد:

پسره واسه خاطر تو دعوا کرد، واسه خاطر تو کوبید تو دهن کامه

مهنوش دستش را عقب کشید:

فکر می کنی کار خوبی کرد مامان؟ آدم سالم تو خونه ی یکی دیگه دعوا می کنه؟

طیبه نفسش را بیرون فرستاد:

پس آدم سالم تو خونه ی یکی دیگه لیچار بار مهمون صاحبخونه می کنه؟



مهرنوش سکوت کرد، نگاهش رفت سمت در بسته ی دستشویی، همین یک ساعت پیش، آرمین می خواست با مشت بکوبد زیر دلش، فکر کرده بود حامله است. مادرش این را می خواست چطور توجیه کند؟ خبر دیوانه بازی های داماد نور چشمی اش را داشت؟

و یکباره به مادرش زل زد و با نفرت گفت:

-فقط همین که نیست، خبر داری می گه بچه دار نشم؟ همین الان تو دستشویی...-

و ناگهان نگاهش رفت پی در دستشویی که باز شد و مجبور شد حرفش را قطع کند. طیبیه متوجه نشد و با حرص گفت:

-الان منظورت از این چوقولی کردنا چیه؟ نکنه طلاق می خوای؟-

و دوباره به سمت مهرنوش پرید و یکباره صدای ناله اش به آسمان رفت:

-ای وای، شیشه رفت توی پام-

مهرنوش دستپاچه شد و مقابلش نشست:

-چی کار می کنی مامان؟ اینجا پر از شیشه ست خوب-

طیبیه لنگان لنگان به سمت مبل رفت و روی آن ولو شد و نالید:

-خدا چی کارت کنه مهرنوش که خون به دل من می کنی-

مهرنوش با ناراحتی گفت:



صبر کن ببینم شیشه کجاست بیرون بیارم

و از گوشه ی چشم متوجه ی آرمین شد که دستش را روی گونه اش گذاشت و به سمتشان آمد. اصلا دلش نمی خواست محض دلخوشی حتی حالش را بپرسد. آرمین نفسش را بیرون فرستاد و به مهرنوش خیره شد که روی پای مادرش خم شده بود. باز هم خار حسادت دلش را نیش زد، مشت کوبیده شده به گونه اش، برای زنش به اندازه ی پیشیزی اهمیت نداشت. حواسش پی شیشه ای بود که مادرش می توانست به تنهایی آن را از پایش خارج کند. دندان هایش را روی هم فشرد، وجودش پر از درد بود...

مهرنوش زودتر از آرمین وارد سالن شد، باز هم چراغ های خانه خاموش بود و پروانه گوشه ی سالن نشسته بود و اشک می ریخت، اثری از مهرشاد و فرزام نبود. طاهر هم داخل اطاقشان بود انگار.

مهرنوش برق سالن را روشن کرد. پروانه دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

چرا روشن کردی؟

آرمین هم وارد سالن شده بود و به مادرش نگاه می کرد. با شنیدن این حرف با بد اخمی گفت:

راس میگه چرا روشنش کردی؟ عزادار آیداس خوب

مهرنوش با نگرانی به سمت آرمین چرخید. نگاهش روی سیاهی گونه اش ثابت ماند. دوباره صحنه هایی از کشمکش داخل دستشویی از ذهنش رژه رفت. آرمین نگاه خیره ی مهرنوش را که دید، پوزخند زد. تمام مسیر برگشتشان به خانه، در سکوت طی شده بود. زنش از او نپرسیده بود صورتش چطور است، نپرسیده بود چرا با کامه گلاویز شده، اصلا نگفته بود که خورد که به خاطر او نخود آتش شد و وسط معرکه پرید. اخم هایش غلیظ شد و به سمت اطاقش رفت و صدایش را بالاتر برد:



-الان آیدای نور چشمیت یه مشت استخونه، می فهمی؟ آیدا الان زیر خاک ترکیده،

مهرنوش دستش را روی دهانش گذاشت و وحشت زده به پروانه زل زد که رنگش پریده بود. آرمین اما از مهرنوش و بی محلی هایش لج داشت، دلش می خواست همه ی عقده هایش را بر سر کسی خالی کند، یکباره نعره کشید:

-آیدای خوشگل، دکتر دندون پزشکی با همون گوش کرش زیر خاک تیکه تیکه شده، روده هاش ریخته بیرون

پروانه دیوانه شد، آرمین اینطور بی رحمانه از جنازه ی دخترش برایش داستان می بافت؟ دخترش یک پله بیشتر تا فارغ التحصیلی فاصله نداشت. آرمین از جنازه ی ترکیده ی آیدا برایش می گفت؟

یکباره کنترلش را از دست داد به سمت آرمین دوید و جیغ کشید:

کاش تو به جای اون می رفتی زیر خاک، کاشکی تو تیکه تیکه می شدی

ضربان قبل مهرنوش کند شد. همین حالا خون به پا می شد، آرمین زمین و زمان را به هم می ریخت. تلو تلو خورد و دستش را به دیوار تکیه زد تا سقوط نکند. طاهر از اطاق برون پرید و هراسان فریاد زد:

-چی شده؟

و نگاهش روی پروانه ثابت ماند که به سمت آرمین پرید و او را به سمت خود چرخاند. آرمین اما سرا پا می لرزید، مادرش بالاخره دهانش را باز کرد و گفت حاضر بود او به جای آیدا می رفت زیر خاک. در این هشت ماه بارها حسرت زنده ماندنش را در چشم های



مادرش دیده بود. مطمئن بود آرزو داشت او بمیرد و یک مو از سر آیدا کم نشود. لب هایش لرزید، به چشمان سرخ مادرش زل زد. پروانه با دیدن کبودی روی گونه ی آرمین تکان خورد و گفت:

-صورتت چی شده؟

لب های آرمین یک ور شد. یعنی برایش مهم بود که صورتش سیاه و کبود است؟ می خواست مادری اش را به رخس بکشد؟ دیگر از او هیچ توقعی نداشت. سری تکان داد:

-آرزو داشتی من جای آیدا برم زیر خاک، نه؟

پروانه به چشمان آرمین نگاه کرد، دوباره یاد حرف هایش افتاد که تا مغز استخوانش را سوزانده بود، لب برچید:

-نفرینت می کنم روز خوش نبینی

آرمین پوزخند زد:

-همونجوری که دعا کرده بودی آیدا زنده بمونه؟

پروانه تکان خورد، آرمین با لحن سوزاننده ای گفت:

-دعای مادر می گیره،

روی کلمه ی "مادر" تاکید کرد و ادامه داد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-نفرین مادر اثر می کنه، تو مگه واسه من مادری کردی که اینقدر به نفرینت می نازی؟
دیدي خدا چه داغي رو دلت گذاشت؟

و به سمت پروانه خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-آیدا یه روز تو کما بود و مرد، آیدا رفت زیر خاک

و نیشخندی روی لبش جا خوش کرد:

-تا صبح توی نماز خونه ی بیمارستان دعا کردی ولی زنده نموند

دوباره قد راست کرد:

-خدا دعای مادرو مستجاب می کنه نه دعای یه آدم آهنی رو، خدا رو خیلی دوست دارم، اون
بالا نشسته حواسش به همه چی هست

و تیر خلاص را شلیک کرد:

-آیدا رو خودت کشتی، مادر نبودی مامان

شانه های پروانه لرزید. زانوانش نتوانست وزنش را تحمل کند و مقابل پای آرمین روی
زمین نشست و هق زد:

-برای اون که مادر بودم، برای اون که مادری کردم، خدایا اون همه ی زندگی من بود، خدایا
همه ی نفس من بود



آرمین هر دو دستش را روی کمرش گذاشت. قلبش نزدیک بود زیر این همه فشار از کار بیوفتد. پس مادرش خودش می دانست برای آیدا مادری کرده و او را سگ هم به حساب نیاورده. پس این همه سال می دانست چقدر عذابش داده.

نگاهش رفت سمت پدرش که دوید و پشت پروانه زانو زد و به شانه هایش چسبید. پروانه از ته دل ناله زد:

-عشق مادر رفت، نفس مادر رفت

آرمین پلک زد و به گذشته رفت، رفت به هشت ماه قبل. رفت به زمانی که آیدا تصادف کرده بود و داخل بیمارستان بستری بود. زیر پل عابر پیاده راننده کوبیده بود به کمرش، آیدا پرت شده بود کنار خیابان و سرش خورده بود به جدول. راننده فرار کرده بود. ماشین گذری او را به بیمارستان رساند. آیدا رفت به کما. مادرش یک سره دعا خواند و آیه الکرسی و زیارت عاشورا. کوبیده بود به سر و صورت خودش اما او اصلا حس و حال دیگری داشت. از اینکه آیدا رفته بود به کما خوشحال نبود اما اصلا احساس ناراحتی نمی کرد. فقط یکبار رفته بود بیمارستان او را از پشت شیشه ی آی سی یو ببیند. زیر آن همه دم و دستگاهی که به بینی و دهان و دستش متصل بود، نفس می کشید. مادرش چسبیده بود به شیشه و فقط می گفت "خدا خدا خدا".

او اصلا در دهانش نمی چرخید برای ماندن آیدا دعا کند. اصلا بود و نبود آیدا برایش مهم نبود. نگاهش روی مانیتورینگ ثابت مانده بود که ضربان قلبش را نشان می داد. یکباره صدای بوق ممتد آن به گوشش رسید و ظرف مدت چند ثانیه اطاق از پزشک و پرستار پر شد. مادرش کوبیده بود وسط سینه اش و جیغ کشیده بود:

-عشق مادر رفت، نفس مادر رفت



پرستاری پرده ی مقابل شیشه را کشیده بود. مادرش به سر و صورتش ضربه می زد و پدرش تلاش می کرد او را آرام کند. خودش اما اصلاً آنجا نماند تا بفهمد آیدا احیا شد یا مرد هم خودش را خلاص کرد و هم بقیه را. از بیمارستان بیرون رفت. نیم ساعت بعد پدرش تماس گرفت و با گریه به او گفت آیدا مرد. بدون کوچکترین کلامی تماس را قطع کرد مستقیم رفته بود لب دریا. رقیبش برای همیشه از زندگی اش پرت شده بود بیرون...

با صدای گریه ی مهربان به خودش آمد. یک قدمی مادرش زانو زده بود، سرش را چسبانده بود به سینه اش. مادرش دستش را دور کمرش حلقه کرد:

تو واسه من بمون مهربان، تو پیش من بمون مهربان، من دیگه بچه ندارم

آرمین سرسام گرفته بود. گونه اش کبود بود، زنش اصلاً از او نپرسید درد دارد یا ندارد. حالا برای آدمی که مرده بود هر سه نفر اشک می ریختند. اصلاً چرا او را که حی و حاضر مقابلشان بود رها کرده بودند و چسبیده بودند به آیدایی که جسمش هم متلاشی شده بود؟

به سمت مهربان پرید و دست برد زیر کتفش:

پاشو، لگی بسه

مهربان بینی اش را بالا کشید:

می بینی که حالش بده

آرمین پوزخند زد:

گه خوری مادر من به تو نیومده



و او را کشید. پروانه هق زد:

نبرش بی انصاف، آروم می کنه

آرمین نعره کشید:

تو بشین دعا کن نفرین کن، مادر نمونه که بهشت زیر پای توئه، که خدا زمینای بهشتشو
مفت و مجانی به پای تو می ریزه

و مهنوش را به سمت اطاق هل داد:

راه بیوفت

مهنوش پرت شد داخل اطاق، تلو تلو خورد و با کف هر دو دست روی تختخواب افتاد.
صدای هق هق پروانه بلند شد. آرمین در اطاق را با پا بست و قفل کرد. مهنوش چرخید و
به چشمانش عصبی اش زل زد. جانش به لبش رسیده بود. خسته بود، ازدواج کرده بود به
آرامش برسد خیر سرش، ازدواج نکرده بود تا با یک بیمار روانی سر کند. سرش را تکان
داد و سعی کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، با دردمندی گفت:

خسته شدم از دستت

آرمین لب زیرینش را جلو فرستاد. پس بالاخره مهنوش دهان باز کرد، گفت که خسته شده.
خودش در این یکی دو هفته ی اخیر خستگی را از چشمانش خوانده بود. مهنوش زنش هم
شد و یاد نگرفت وظایفش چه بود. به سمتش خیز برداشت، مهنوش عقب کشید و به گریه
افتاد. آرمین لبش را به نشانه ی لبخندی یک ور کرد و گفت:

جون به جونت کنم آخرش باید مته سگ ازم بترسی، پس چرا جفتک میندازی؟



و زانویش را روی لبه ی تخت گذاشت و به سمت مهرنوش خم شد، مهرنوش باز هم خودش را عقب کشید و فریاد زد:

نزدیک من نشو

آرمین لبخندش را فرو خورد و با لب های به هم فشرده دستش را دراز کرد و به شانه اش چسبید. مهرنوش سرش را کج کرد، دست آرمین بین شانه و سر مهرنوش قفل شد، یکباره نعره کشید:

بزنم گردنتو بشکنم مهرنوش؟ هنوز نفهمیدی وظیفه ات جلوی من چیه؟

مهرنوش چشمانش را بست، قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و روی گونه سر خورد. آرمین اشک هایش را که دید، به هم ریخت. هیچ وقت دوست نداشت گریه کردن زنش را ببیند. دیدن نگاه اشک آلود راضی اش نمی کرد. اصلاً چشم های مهرنوش که خیس می شد حس ترس و دلهره را به او منتقل نمی کرد. فشار پنجه اش روی شانه ی مهرنوش شدید شد و به تندی تکرار کرد:

نفهمیدی هنوز؟

مهرنوش تقلا کرد:

نه من چیزی نفهمدم، من نمی دونم تو چته، نمی دونم چرا یه دفه قاطی می کنی، چرا با همه دعوا می...کنی

صدایش لرزید و "می کنی" بریده بریده از حلقش بیرون پرید. ته دل آرمین فشرده شد. زنش هیچ وقت از او چیزی نمی پرسید، دردهایش را نمی پرسید. زنش هم شده بود مثل مادرش.



به خاطر او رو در روی باجناقش ایستاده بود، اما انگار برایش پیشیزی اهمیت نداشت، نعره کشید:

به تو مربوط نیست، اون وقتی که باید چیزی بپرسی نمی پرسی، الان می خوای بدونی من چمه؟ من هیچیم نیست

و مهنوش را هل داد، کمر مهنوش کوبیده شد به دیوار و نفسش رفت. ناگهان صدای پدرش را شنید:

پسر، این دختر امانته دست ما،

رو به در بسته فریاد زد:

برو گمشو به تو مربوط نیست، امانت هم نیست، مال خودمه

مهنوش دستش را روی کمرش گذاشت و تلاش کرد از آن سوی تخت پایین بیاید، آرمین روی تخت پرید و به مچ پایش چسبید، مهنوش لگد پراند:

ولم کن، روانیم کردی، دیوونم کردی، این خونه دیوونه خونه ست

آرمین مچ پای مهنوش را محکم بین پنجه های قدرتمندش فشرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

دم در آوردی خانوم؟

و مچ پایش را کشید، مهنوش روی رو تختی سورمه ای رنگ سر خورد و نالید:



منم یه آدمم، حالم خوب نیست، هنوز یه سال نشده از شوهرم جدا شدم

آرمین دیوانه شد و دوباره مهنوش را کشید و با حرص گفت:

شوهر بی شرفتم می کوبی تو سرم؟ اون اگه آدم بود پس چرا باهش نمودی؟

مهنوش به التماس افتاد:

بذار حرفمو بزnm، بذار بهت بگم...

چشمان آرمین گشاد شد، دلش از دست مهنوش پر بود. یک لحظه بغض راه گلویش را بست. آنچه در دل داشت بر زبانش جاری شد:

-جایی که باید حرف بزنی چرا نمی زنی؟ چرا دهنتمو باز نمی کنی؟

مهنوش به رو تختی چنگ زد و با حق گفت:

مگه تو با من مته آدم رفتار می کنی؟ یادت رفت... یادت رفت می خواستی با مشت بزنی زیر دلم؟ توی دستشویی خونه ی مادرم یادت رفت؟ فکر کردی حامله ام می خواستی بجه مو بکنی

آرمین پلک زد. بچه اش؟ گفت بچه اش... مهنوش برای بچه ی به دنیا نیامده این طور پر پر می زد؟ به خاطر بچه ای که وجود خارجی نداشت او را به هیچ گرفته بود؟ دستش از دور مچ پای مهنوش شل شد و خواست به سمت یقه اش برود که مهنوش هلش داد و از روی تخت پرید. آرمین نعره کشید:

-فرار نکن



مهرنوش به سمت در رفت و دستگیره را پایین کشید، در قفل بود. با ناامیدی به در کوبید:

-آقا طاهر، پروانه خانوم، بیاین منو از دست این دیوونه نجان بدین، تو رو خدا

آرمین از روی تخت پایین پرید و چند قدم به سمت مهرنوش رفت. مهرنوش چرخید و با دیدن هیکل تمام قد آرمین هراسان شد:

-نیا، دیوونه منم، دیوونه خودمم، نیا تو رو خدا

آرمین سر جایش ایستاد و تکان نخورد. مهرنوش خودش را چسبانده بود به دیوار و پیچ و تاب می خورد و ناله می کرد. پوزخند زد و هر دو دستش را روی کمرش گذاشت و با لبخند گفت:

می ترسی مهرنوش؟

مهرنوش جیغ کشید:

-آره می ترسم ازت، از توئه دیوونه می ترسم، دیوونه ی روانی

لبخند روی لب آرمین ماسید، خواست قدمی به سمت مهرنوش بردارد که صدای جیغ گوش خراشش او را میخکوب کرد:

-چرا با من ازدواج کردی؟ چرا منو آوردی قاطی دیوونه بازی هات؟



آرمین چشمانش را روی هم فشرد. مهنوش همه ی حساب و کتاب هایش را به هم ریخته بود. آن دختر آرام و توستری خوری که فکر می کرد نبود، دوباره رفته بود به قالب کارگر مغازه ی ماریا.

فریاد زد:

-خواستم واسه من مادری کنی، من زن گرفتم که مادرم بشه

مهنوش سرسام گرفت. بیشتر از یک ماه آرمین و رفتارهای عصبی کننده اش می رفت روی مخش، اصلا اسم آرمین شده بود کابوس زندگی اش. اجازه نداشت کسی را ببیند، کسی را در آغوش بگیرد، با کسی صحبت کند. حتی اجازه نداشت برود سر خاک پدرش. دلش برای یک درد دل پدر و دختری تنگ شده بود. آرمین با خودخواهی و طلبکاری همه ی روزنه ها را کور کرده بود.

لرزه ی عصبی سراسر وجودش را در بر گرفت. دوباره بغضش ترکید و میان گریه گفت:

مادر خودت واسه تو مادری نکرده، تو رو بچه ی خودش نمی دونه، آخه تو چه انتظاری از من داری؟

آرمین تکان خورد. حرف های مهنوش سوز داشت، اصلا مثل نیش فرو می رفت به قلبش. دستش بی اختیار رفت سمت سینه اش و چنگ شد. چانه اش لرزید. با ناباوری زمزمه کرد:

-مادرم؟

مهنوش هق زد:



منو از خونه ی مادرم با دوز و کلک آوردین اینجا تا یه دیوونه ی دیگه درست کنین، از همه تون منتفرم، از تو بیشتر از پدر و مادرت بدم میاد

آرمین پلک زد و به چشمان سرخ مهنوش خیره شد. از او منتفر بود؟ زنش دوستش نداشت؟ کم کم جا پای مادرش می گذاشت یعنی. مادری کردن هم نمی دانست؟ مگر دلش برای بچه ای که اصلا نطفه اش بسته نشده بود نسوخته بود؟ خوب او خودش می شد بچه اش.

مهنوش دستش را روی معده اش گذاشت. دوباره درد لعنتی آمده بود سراغش. باد گلو زد تا ترش نکند. آرمین به خودش آمد و به سمت مهنوش پا تند کرد، مهنوش به سمت چپ اطاق رفت، آرمین به مانتو اش چسبید، مهنوش فریاد زد:

ولم کن

صدای ضربه هایی که به در اطاق کوبیده می شد، به گوشش رسید، طاهر هراسان فریاد زد:

-آرمین درو باز کن، پسره ی احمق کشتیش

آرمین زل زد به چشمان مهنوش و فریاد زد:

-زنمه می خوام بکشمش اصلا

مهنوش با همه ی قوا خودش را عقب کشید، آرمین دستش را شل کرد، مهنوش نتوانست تعادلش را حفظ کند و با کمر کوبیده شد روی دستگیره ی در و بی حال روی زمین ولو شد....

به پهلو روی تخت دراز کشیده بود. آرمین مجبورش کرده بود بیاید روی تختشان بخوابد. به او گفته بود جای زن کنار شوهرش است روی یک تخت، اگر دعوا کنند و کتک کاری کنند و



اصلا همه ی هست و نیست یکدیگر را به گه بکشند، باید شب که شد روی یک تخت بخوابند. مهربان اما از ترس جرات مخالفت نداشت. کمرش کوفته بود و نمی توانست تکان بخورد. مانند اش هنوز به تنش بود. پشت به آرمین زیر لحاف دراز کشیده بود و اصلا دلش نمی خواست برای یک لحظه چشمش به چشمان آرمین بیوفتد. از این بشر بیزار بود، دلش می خواست سر به تنش نباشد. او را آورده بود اینجا مادری کند برایش. پس آن همه خواستن ها و دوست داشتن ها و تلاش ها و مزاحمت ها برای این بود که مادر برای خودش پیدا کند؟

پلک زد و قطره اشک روی گونه اش سر خورد. به آرامی بینی اش را بالا کشید. آرمین طاقباز دراز کشیده بود و در تاریکی به نقطه ای بی هدف در فضا خیره شده بود، صدای بالا کشیده شدن بینی مهربان را شنید، با بد اخمی گفت:

-گریه که نمی کنی؟

مهربان آب دهانش را قورت داد و تلاش کرد گلوش را صاف کند. آرمین دوباره پرسید:

-شنیدی چی گفتم یا نه؟

مهربان با صدای خفه ای گفت:

-نه، گریه نمی کنم

آرمین به پهلو رو به مهربان چرخید و گفت:

-امروز دیوونه شده بودی، فکر کنم یونجه ات زیاد شده، از فردا دیگه حق نداری بیای سر کار، توی خونه می مونی



مهرنوش پلک هایش را روی هم فشرد. اشک شور وارد دهانش شد. بینی اش کپیپ شده بود، با دهان نیمه باز نفس می کشید. دلش می خواست صاعقه کوبیده می شد وسط ملاج آرمین و جا به جا می مرد.

تکانی به خود داد، درد کمر امانش را برید، دستش را روی کمرش گذاشت و نفس عمیق کشید. آرمین در تاریک روشن اطاق زل زده بود به مهرنوش. ابرو در هم کشید. دو بار کمرش به در و دیوار کوبیده شده بود. دستش را از زیر پتو به سمت مهرنوش دراز کرد. می خواست دستش را روی کمرش بگذارد، طاقت درد کشیدنش را نداشت. دستش به آرامی روی کمر مهرنوش نشست، مهرنوش دست آرمین را که روی کمرش حس کرد از جا پرید و خودش را جلو کشید. اصلا تماس دست هایش هم حس نفرت در دلش می نشانید. دست آرمین معلق زیر پتو مانده بود. حجم وسیعی از غم و اندوه در دلش نشست. دندان هایش را روی هم فشرد و این بار خود را بالا کشید و همان طور یک ور به آرنجش تکیه زد. از پشت سر مهرنوش را بر انداز کرد که خودش را به لبه ی تخت کشانده و در خودش مچاله شده بود. دستی به صورتش کشید. یک لحظه از مهرنوش بدش آمد، کف دستش را بین دو کتف مهرنوش گذاشت، تا مهرنوش به خودش بجنبد، از روی تخت به وسط اطاق، هلش داد...

آرمین بالای سر مهرنوش ایستاده بود و به صورت به خواب رفته اش نگاه می کرد. دیشب بعد از آنکه از روی تخت هلش داد، با چشمی گریان خودش را کشاند گوشه ی دیوار و آنقدر بی صدا هق زد تا به خواب رفت. آرمین اما یک ساعت بعد دلش به حالش سوخت، پتوی خودش را روی سر مهرنوش انداخت و با ملحفه شب را به صبح رساند. می خواست خودش را تنبیه کند. مقابل پای مهرنوش زانو زد و به چشمان بسته اش خیره شد. انگشت اشاره اش را برد سمت موهای مهرنوش و از روی گونه اش پس زد. صورت زنش در خواب، از بیداری هم مظلوم تر به نظر می رسید. پتوی کنار رفته را تا روی شانه ی مهرنوش بالا کشید. نفسش را بیرون فرستاد و سرا پا ایستاد و به سمت در اطاق رفت. از امروز دیگر مهرنوش اجازه نداشت تا به همراهش به مغازه برود. لب زیرش را به دندان گرفت و اخم هایش در هم شد. دستش را روی دستگیره ی در اطاق گذاشت. فکری مثل خوره افتاده بود به



جانش و رهایش نمی کرد. یکباره دستگیره را رها کرد و به سمت مهرنوش دوید و خم شد و تکانش داد:

مهرنوش، مهرنوش، با تو ام، یاالله پاشو

مهرنوش هراسان از خواب پرید. با گنگی به دور و برش خیره شد. یک لحظه صورت آرمین را تار دید. با گیجی پرسید:

-چی شده؟

آرمین دست برد سمت شانه های مهرنوش و با پنجه هایش محکم فشرد و گفت:

من دارم میرم سر کار

مهرنوش سر تکان داد:

-باشه

هنوز از بهت و سرگردانی خارج نشده بود. آرمین چشمانش را درشت کرد:

نشینی ور دل بابا مامانم دل و قلوه بدیا، فهمیدی؟

مهرنوش اما کم کم به خودش می آمد. همین؟ مردک دیوانه هراسان از خواب بیدارش کرده بود تا همین جمله ی مزخرف را به او بگوید؟

نفرت در دلش نشست. یاد دیشب افتاد. پرتش کرده بود روی زمین. استخوان های بدنش روی زمین سرد و نم گرفته، کوفته شده بود. خودش را عقب کشید، آرمین با حرص گفت:



فهمیدی؟

مهرنوش جوابش را نداد، آرمین سرش را خم کرد:

باید جور دیگه حالیت کنم؟ نمی خوام بشینی ور دلشون، حالیته؟

مهرنوش کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت. از ذهنش گذشت هر چه آرمین گفت او فقط بگوید چشم تا برود گورش را گم کند. با نا امیدگی گفت:

باشه باهاتون حرف نمی زنم

آرمین با عصبانیت گفت:

بیام خونه می فهمم حرف زدین با هم یا نه، بعد چون تک تکتونو می گیرم

مهرنوش لب برچید و سرش را پایین انداخت. آرمین بیچارگی اش را که دید کوتاه آمد. دستش رفت دور کمر مهرنوش و او را به سمت خود کشید. مهرنوش خواست عقب بکشد. بعد از این نمایش مضحکی که به راه انداخته بود، در آغوش کشیدن دیگر چه صیغه ای بود؟ اما حریف آرمین نشد. آرمین سرش را خم کرد و نفس عمیق کشید. مهرنوش اما سرد و یخی زل زده بود به چوب لباسی آویزان شده به در. آرمین زمزمه کرد:

بغل

مهرنوش پلک زد، مثل آدم آهنی هر دو دستش بالا آمد، اما رغبت نکرد دور آرمین حلقه شود، هر دو دستش را پایین انداخت....



پروانه برای بار پنجم از لای در باز اطاق، سرک کشید. مهنوش مثل نیم ساعت گذشته با مانتوی چروکیده نشسته بود روی تخت و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود. پروانه عقب کشید و رفت سمت طاهر که بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بود و زمزمه کرد:

-دیشب کتکش زده؟

طاهر شانه بالا انداخت:

-نمی دونم چه گهی خورده که

پروانه دستانش را در هم مالش داد:

-نیم ساعته نشسته روی تخت، دختره رو زده بخدا، الهی که دستش بشکنه

و با دلهره گفت:

-برم تو اطاقش؟

طاهر دستانش را از هم گشود:

-والله چی بگم، خوب برو

پروانه انگار منتظر تایید طاهر بود که چرخید و پا تند کرد و به سمت اطاق رفت. دستش را روی در گذاشت و آن را کامل گشود و وارد اطاق شد. مهنوش با شنیدن صدای در تکان خورد و سر بلند کرد و با پروانه چشم در چشم شد. از ذهنش گذشت که حالت نگاه پروانه شبیه آرمین بود. آن هم زمانی که آرام بود و رگ دیوانگی اش بالا نزده بود. اصلاً چه فرقی به حالش می کرد؟ از صاحب این چشم ها در هر حالتی متنفر بود، چه زمانی که آرام بود و



چه آن وقتی که دیوانه می شد. با حرص چشم غره ای نثار پروانه کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند. پروانه به سمتش رفت و همزمان دستانش را از هم گشود:

-دخترم، عزیزم، دختر گلم، بذاز ببینم....

مهرنوش یکباره منفجر شد و فریاد زد:

-نزدیک من نشین،

و با تهدید چشمانش را درشت کرد:

-به من دست نزنینا

پروانه میخکوب سر جایش ایستاد، دستانش همچنان به دو طرف گشوده مانده بود. طاهر پشت سرش بین چهار چوب در ایستاد. پروانه با بغض گفت:

-بذاز ببینم چی کارت کرده

مهرنوش با نفرت گفت:

-همه ی هنرتون همینه که ببینین چی کارم کردهو مثل بازرسا تفتیش بدنی کنین، خیالتون راحت کتکم نزده

پروانه دستش را مقابل صورتش رو به سقف خانه گرفت:

-خدایا شکرت

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش اما دلش پر از درد بود، با صدای لرزانی گفت:

-بایدم خدا رو شکر کنین، عروسکتون چیزیش نشده...

پروانه به میان حرفش پرید:

-دخترم تو رو خدا اینجوری نگو

مهرنوش دیوانه شد، از روی تخت برخاست و عصبی دستانش را در هوا تکان داد:

-خانوم، پروانه خانوم، خانوم توکلی

و یکباره به سمتش دوید، پروانه عقب عقب رفت، مهرنوش به گریه افتاد:

من نه می خوام نقش دختر مرده ی شما رو بازی کنم، نه می خوام مادر نداشته ی آرمین باشم

گریه اش اوج گرفت، تصویر پروانه مقابل چشمانش به رقص درآمد، معده اش تیر کشید.
بینی اش را چین داد:

من دختر بابام، بابایی که مرده، اون مرد و منم بدبخت شدم، هر کسی از راه رسید زد تو سرمو برام بزرگتری کرد،

دستی به بینی اش کشید و به طاهر زد که با لب های آویزان نگاهش می کرد و ادامه داد:

تا وقتی زنده بود پشتم بود، مته یه کوه، نفهمیدم بی پولی چیه، نداری چیه، حرف مردم چیه، نفهمیدم کرم ریختن خواهر چیه، نفهمیدم نیش و کنایه ی مادرشوهر چیه



گریه امانش نداد، شانه هایش لرزید، دستش رفت زیر گلایش. دلش پر از حرف بود، اگر امروز حرف هایش را بر زیان نمی آورد، غمباد می گرفت:

بابام که مرد منم واقعا مردم، دیگه کسی پشتم نبود، تازه فهمیدم نیش و متلک خواهرم ینی چی، فهمیدم تو سری خور بودن ینی چی، بابام که مرد روح منم با خودش برد

دست برد سمت یقه ی مانتو اش و آن را پایین کشید. نفس کم آورده بود انگار:

من نمی تونم دختر شما باشم، دختر شما مرده، بابای منم مرده، من فقط دختر بابام بودم

آب دهانش را قورت داد:

نمی خوام مادر پسر تون باشم، نمی تونم باشم، پسر شما مریضه، دیوونه ست

پروانه پلک زد، اشک های خودش هم جاری شده بود. درد مهنوش را می فهمید و نمی فهمید. زجر هایش را می دید و نمی دید. می دانست چه عذابی را تحمل می کند اما نمی خواست بداند اصلا. مهنوش مثل آیدا بود، مظلوم بود و مهربان. بعضی وقت ها یواشکی دور از چشم آرمین به او خیره می شد، مثل آیدا لب زیرینش را تر می کرد، دستش را به کمر می زد، ابرو بالا می انداخت و می خندید، با این که صورتشان زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داشت. نمی خواست او را هم از دست بدهد، با گریه گفت:

باهش مدارا کن، به خاطر من دلشکسته

مهنوش روانی شده بود. چرا او باید جور حماقت های این دو نفر را می کشید. در دوره ی کودکی آرمین چه غلطی کرده بودند که در نظرش اندازه ی سگ هم ارزش نداشتند. چرا او آمده بود وسط مصیبت های تمام نشدنی این خانواده. با این فکر دهان باز کرد:



من چرا مدارا کنم؟ من چرا دیوونه بشم؟ شما خودت دیروز آرزو می کردی آرمین تیکه
تیکه بشه جای آیدا

و با ناباوری زمزمه کرد:

کدوم مادری به بچه اش این حرفو می زنه؟ مگه هر گلی یه بویی نداره؟ چی کار کردی شما
پروانه خانوم که آرمین نمی خواد شکلتونو ببینه

پروانه سرش را به چپ و راست چرخاند، حرف های مهربانوش قلبش را مچاله می کرد.
اصلا اوضاع آن طور نبود که مهربانوش می برید و می دوخت و به تنش می کرد. او از
زندگی و گذشته ی پر از درد و غمش چه می دانست آخر؟

خواست چیزی بگوید که مهربانوش رو به طاهر کرد:

شما قراره مثل پدر دوما باشین، پشتم باشین، آرمین اندازه ی یه نخود شما رو به حساب
نمیاره، ابهتون کجا رفته؟ به من بگین این همه سال تو این خونه چه خبر بوده؟

پروانه با گریه به سمت مهربانوش رفت:

دخترم، منو بغلم کن، اگه آیدا بود الان بغلم می کرد

مهربانوش چشمانش را گشاد کرد، همه ی اهل این خانه دیوانه بودند، او هم کم کم دیوانه می
شد. همگی بغل می خواستند، همگی مادر می خواستند. انگار در سرش سنج می کوبیدند،
صداهای مختلف در سرش پیچید که پشت سر هم زمزمه می کردند:

بغل، بغل، بغل می خوام



مهرنوش دستانش را روی گوش هایش گذاشت و چشمانش را روی هم فشرد و فریاد زد:

نگین، تو سرم چیزی نگین، دیوونه شدم، نگین

پروانه با نگرانی به سمت مهرنوش دوید، طاهر هم به تبعیت از او دوید. هر دو به بازوی مهرنوش چسبیدند و او را روی تخت نشاندهند. مهرنوش پاهایش را روی زمین کوبید، عق زد و تلاش کرد ماده ی ترش مزه ی زهرماری را که آمد بود به حلقش بفرستد برود به ته معده اش. پروانه تلاش کرد دست مهرنوش را پایین بکشد، مهرنوش با چشمان بسته فریاد زد:

ولم کنین، دست از سرم بردارین

طاهر خواست به پروانه اشاره بزند کاری به کار مهرنوش نداشته باشد. دخترک حالش اصلا مساعد نبود. اما پروانه دست مهرنوش را پایین کشید و صدایش را تا آخرین حد ممکن بالا برد:

گوش کن، گوش کن به من، به من گوش کن

مهرنوش نالید:

نمی خوام چیزی بشنوم

پروانه با سماجت گفت:

باید بشنوی، همون چیزیه که می خوام بدونی،

و به دست مهرنوش چسبید که می خواست دوباره ببرد سمت گوشش و ادامه داد:



-سیزده سال حسرت رو دل من مونده بود که مادر بشم، ایراد از من نبود، ایراد از طاهر بود

تقلای مهنوش را که دید، جیغ کشید:

می خوام حرف بزnm

با شنیدن صدای جیغ گوش خراشش، مهنوش جا خورد و بی حرکت ایستاد، رنگ صورت پروانه به سرخی می زد. طاهر با احتیاط گفت:

پروانه؟

پروانه بی توجه به طاهر زل زده بود به چشمان هراسان مهنوش. از ذهنش گذشت که مثل آیدا می ترسید. افکارش را پس زد و گفت:

-سیزده سال باهاش موندm، زنا همیشه چوب احساساتشونو می خورن، اگه ایراد از من بود مطمئنم همین آقا ولم می کرد می رفت، ولی من موندm

و با دیدن چهره ی ترسیده ی مهنوش، دستش را رها کرد و خودش را از لبه ی تخت سر داد و روی زمین نشست:

بچه که می دیدم داغ دلم تازه می شد، دوست داشتم یه روز بچه ی خودمو بغل کنم، حسرت داشتم، مثل عقده ای ها بچه های دوستو آشنا رو تو خلوت بغل می کردم، نازشون می کردم

و انگار یادآوری خاطرات تلخ گذشته روانش را به هم ریخته بود که خودش را خم کرد و زار زد...



نگاه سرگردان مهنوش روی طاهر چرخید که با عجله از روی تخت برخاست و کنار پروانه زانو زد. دستش رفت سمت سرشانه های زنش، با بغض گفت:

-خانوم، گریه نکن

پروانه با شدت دست طاهر را پس زد و با هق هق گفت:

-ولم کن، همش تقصیر تو بود، نمی تونستی به من بچه بدی، سیزده سال باهات ساختم، به همه گفتم ایراد از منه، همه یه چور دیگه نگام می کردن، انگار دارن به یه بدبخت تو سری خور مادر مرده نگاه می کنن

دستش را روی صورت گریانش کشید. مهنوش بغ کرده به او خیره شده بود. پروانه سر چرخاند و نگاه مهنوش را غافلگیر کرد و با صدای خفه ای گفت:

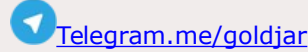
-قید بچه رو زده بودم، فکر می کرد دیگه بچه دار نمی شم، خونه سوتو کور بود و حالو روزم به هم ریخته بود، سه سال شد پنج سال، شد هشت سال، شد ده سال، دوازده سال، تا اینکه یه دفته توی سال سیزدهم حامله شدم

و یکباره مکث کرد و به طاهر خیره شد و زمزمه کرد:

-یادت میاد طاهر؟ هیچ کدوم باورمون نمی شد

و دوباره به سمت مهنوش چرخید:

-من 32 ساله بودم که حامله شدم، دکتر به من استراحت مطلق داده بود، دیگه آب هم می خواستم بخورم می رفتم از دکترم می پرسیدم، دکتر گفته بود با وضعیتی که شوهرم داره این حاملگی معجزه است و دیگه هم نمی تونم حامله بشم، پس حواسم به خودم و بچه ام باشه



خودش را خم کرد و به مچ پاهای دراز شده اش چسبید:

-من حواسم همه جوره جمع بود، من که دیگه شانسی نداشتم، دکتر گفته بود این شتریه که آگه در خونه ی هر کسی دیگه بخوابه، از توی محله ی شما دیگه رد نمیشه

دوباره به مهرنوش خیره شد، چانه اش می لرزید، طاهر دستش را به سمتش دراز کرد:

پروانه جان آرام خانوم

پروانه انگشتش را به سمتش گرفت:

-حرف نزن، تو هیچی نگو، تو یه مرد مریض بودی من سیزده سال پای تو موندم، همه فکر می کردن ایراد از منه، خواهر و مادرت اذیتم می کردن، دوست و آشنا به حالم دلمی سوزوندن

طاهر سرش را کج کرد و با بغض گفت:

-تو که دو تا بچه زاییدی خانوم، چرا با خودت اینطوری می کنی؟

پروانه نالید:

-کدوم بچه؟ دست گلم رفت، دخترم رفت، کدوم بچه رو میگی

و با هر دو دست روی سینه اش کوبید:

-من باعث شدم بچه ام کر بشه، دخترم کر بود مهرنوش، دخترم کر به دنیا اومد



سرش روی سینه خم شد و خودش را به چپ و راست تکان داد:

-این همه مراقبت کردم از خودم ولی نمی دونم چجوری شد که مریض شدم، سه ماهم تموم شده بود تو ماه چهارم سرخجه گرفتم، دکتر گفت احتمالا بچه یا کور بشه یا کر

دوباره شانه هایش لرزید، اینبار از ته دل نالید:

-امانت دار خوبی نبودم، دستی دستی بچه مو ناقص کردم، نمی دونی تا به دنیا بیاد چقدر رفتم اون دنیا و برگشتم، دکتر گفت شاید بچه اصلا عقب مونده باشه

و دستش را روی صورتش گذاشت:

-حتی بهم گفت بچه رو سقط کنم احتمال عقب موندگیش زیاده، دلشو نداشتم، خودش گفته بود شتر دیگه در خونه ام نمی شینه، من فقط دعا کردم، نذر و نیاز کردم، گفتم خدایا اگه بچه سالم باشه تا آخر عمر میشم غلام حلقه به گوشش

باز هم مکث کرد. مهنوش روی تخت جا به جا شد. از ذهنش گذشت این حرف ها را از آرمین شنیده بود؟ اصلا خودش خبر این چیزها را داشت؟

پروانه بینی اش را بالا کشید:

-آیدا به دنیا اومد، دکترش گفت عقب مونده نیست، ولی گفت یکی از گوشه‌هایش کره، گفت بازم معجزه شده

سری تکان داد:



شاکر خدا بودم، بچه ام کور نبود، عقب مونده نبود، اصلاً بچه ی خودم بودم، از گوشت خودم بود، ولی یه گوشش کر بود، ناقص بود

و نفسش را حبس کرد و به مهنوش زل زد. مهنوش به چشمان پروانه خیره شد و ته دلش ریخت. انگار می ترسید بقیه ی حرف هایش را بشنود. لبخند کم رنگی کنج لب پروانه نشست، به کنج اطاق زل زد و گفت:

بیادم اومد به خدا چه قولی داده بودم، قرار بود تا آخر عمر خودمو وقف بچه ام کنم

نگاهش دور تا دور اطاق چرخید:

شدم غلام حلقه به گوش آیدا

آرمین ایستاده بود مقابل چوب رختی داخل مغازه و به سوشرت آویزان شده روی آن نگاه می کرد. سوشرت مهنوش بود. یکی دو روز پیش داخل مغازه جا گذاشته بود. دست به کمر زل زده بود به سوشرت و پلک هم نمی زد. نفس عمیق کشید. بوی عطر کالکشن زیر بینی اش پیچید. عطر مهنوش بود، از همان اسانس هایی که بوتیک ها می فروختند. بوی گرم و شیرین عطر، زیر و رویش کرد. یاد صبح افتاد و چهره ی مظلوم زنش مقابل چشمانش نقش بست. لبانش از دو طرف کش آمد. زنش به او اعتنا نمی کرد، تحویلش نمی گرفت. مادر و پدرش را دوست داشت، درست مثل آیدا که وقتی زنده بود شش دانگ حواس پدر و مادرش رفته بود سمتش. قدمی به جلو برداشت و مقابل سوشرت ایستاد، دستش رفت سمت آستین سوشرت، کمی زانوانش را خم کرد، آستین سوشرت را روی شانه اش انداخت. دوباره نفس عمیق کشید. آستین دیگر را هم روی شانه ای دیگرش انداخت. لب هایش لرزید، دستش را دور میله ی چوب لباسی حلقه کرد و چشمانش را بست. مهنوش یک قدمی اش بود انگار. دستانش را هم حلقه کرده بود دور گردنش. لبخند روی لبش نشست. مهنوشش همین جا داخل مغازه کنار خودش بود.



با باز شدن در مغازه، آن خلسه‌ی دوست داشتتی از بین رفت، هر دو استین را از دور شانه اش رها کرد و بلافاصله از چوب لباسی فاصله گرفت. نگاهش رفت پی در مغازه، با دیدن یاشار که قدم داخل مغازه گذاشت، ابروانش بالا رفت...

هر دو دستش را روی کمرش گذاشت و به یاشار خیره شد. یاشار با دیدنش نیشخند زد:

-احوال شادوماد

و وارد مغازه شد و در را بست و نیم‌نگاهی به داخل مغازه انداخت:

-خانومت کو؟ ما که واسه عروسی دعوت نبودیم

آرمین به سمت میزی رفت که مهنوش همیشه پشت آن می نشست. نگاهش روی برگه‌های روی میز ثابت ماند. دست خط مهنوش روی آن بود. بی اختیار دستی روی آن کشید و گفت:

-آخرین بار تو بیمارستان جر و بحث کردیم، منم دندان خرابو کندم انداختم دور

یاشار تک سرفه ای کرد. اخلاق آرمین را می دانست. بی دلیل پاچه می گرفت و عربده می کشید و آرام می شد و دوباره پاچه می گرفت. خمیازه ای کشید:

گه نشو بابا، ازین جر و بحثا زیاد داشتیم

و نگاهش روی آرمین ثابت ماند که باز هم روی برگه‌ی مقابلش، دست کشید و ادامه داد:

بهشتو ول کردی اینجا رو اجاره کردی؟ ماشین هم از دستت پرید که



و چند قدم به سمتش رفت و مقابل میز ایستاد. آرمین سر بلند کرد و به او خیره شد. چاق تر شده بود انگار، زندگی برایش ساخته بود دیگر. مثل خودش نبود، بدبخت و حسرت کشیده. دستش از روی برگه کنار رفت و روی صندلی نشست:

یاد من افتادی

یاشار نفس عمیق کشید:

تو که تحویل نمی گیری، حسابی چسبیدی به زندگی متاهلی، شروین و بهراد خیلی ازت شکای ان، میگن ازشون بریدی

آرمین نگاه تندی به او انداخت:

-حرف اونا رو نزن، همون بهتر هیچ وقت چشم بهشون نیوفته

یاشار جا خورد:

-ای بابا چرا؟ اونا که با تو اصلا جر و بحثی نداشتن

آرمین چشمانش را تتگ کرد، یاشار واقعا خر بود و نمی فهمید یا خودش را زده بود به آن راه؟ هر چهار نفرشان روی مهنوش شرط بندی کرده بودند. او غیرتش را بر باد نداده بود تا با آنها رابطه اش را از سر بگیرد.

و با این فکر از پشت میز بلند شد و صدایش بالا رفت:

من با هر سه نفر شما سر زخم شرط بسته بودم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و با کف دست کوبید تخت سینه ی خودش:

زنمه، سرش غیرت دارم، پیام با شماها دوباره رفاقت کنم؟

و انگار چیزی یادش آمده باشد که از پشت میز بیرون پرید و به سمت یاشار پا تند کرد:

-چرا اومدی اینور؟ اصلا کی آدرس داد بهت؟

یاشار یک قدم عقب رفت و با خنده گفت:

بازم سگی که، زن گرفتی هم آدم نشدی

و یکی از ابروهایش بالا رفت:

-دوست دخترات هنوز خبرتو از من می گیرن

آرمین اخم کرد. دوست دخترانش؟ سوگند و الهه و سپیده و ایکس و ایگرگ؟ برای هیچ کدامشان پیشیزی ارزش قائل نبود. دستش را به کمر زد:

-همشون ارزونی خودت، باهاشون که سر کردی بعد بیا برام تعریف کن بخندیم، گفتم کی آدرس اینجا رو داده؟

یاشار کلافه شد:

-همچین می گی کی آدرس داده انگار آدرس سازمان سیاهو دادن، ادرسو از ماریا گرفتم



آرمین مکث کرد. دور تا دور صورت یاشار را از نظر گذراند، یک لحظه بدون هیچ دلیلی از او بدش آمد، با نفرت گفت:

-هنوز با زنی که ای؟ اونم هنوز جوجه خوره،

یاشار دوباره خندید:

پا می ده خوب، کیه که بدش بیاد، خبرشو نداری مگه؟ خیلی خوشگل شده بی شرف، همین ور دل شماهاست، همسایه تونه که

آرمین با گیجی پرسید:

ینی چی همسایه مونه؟

یه خیابون بالاتر از اینجا مغازه شه

آرمین سرش را به عقب خم کرد. ماریا چرا آمده بود اینجا؟ نکند مهنوش با او رابطه داشت هنوز؟

عصبی شد و با دو قدم بلند مقابل یاشار ایستاد:

ماریا کی اومه اینور؟

یکی دو هفته ای میشه

و با دست به بازوی آرمین کوبید:



متاهلی چگونه؟ به نرفتن به بهشت می ارزه؟ بی معرفت دعوتم نکردیا

آرمین به چشمان یاشار خیره شد، فکرش اما جای دیگری بود. اصلا دنبال بهانه بود تا دوباره برگردد برود خانه. مغازه بدون وجود مهنوش برایش مثل جهنم بود. با بی حواسی زمزمه کرد:

-هنوز عروسی نگرفتم، به سال دیگه عروسیمه

یاشار حیرت زده شد:

تو زنه رو برداشتی بردی خونه ات داری باهاش زندگی می کنی، عروسی دیگه چیه؟

آرمین به خودش آمد. یاشار چه می گفت؟ این "زنه" زن عقدی اش بود که از قضا داشت زیرابی می رفت انگار. یا این فکر دستش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:

برو از مغازه بیرون، می خوام برم خونه

یاشار از در لودگی وارد شد:

-چی؟ تازه اومدم پیش رفیق شفیع

آرمین صدایش را بالا برد:

بیرون، شنیدی؟ بیرون، می خوام برم خونه...

.....



پروانه دستی به صورتش کشید، ده دقیقه گذشته بود و هر سه نفر در سکوت مطلق اطاق، زل زده بودند به در و دیوار. یاد آوری خاطرات گذشته پروانه را زمین گیر کرده بود انگار. طاهر هم دست کمی از او نداشت. مهنوش اما دلش می خواست بیشتر از گذشته ی آرمین بداند. تا اینجا هر چه گفته شده بود از آیدا بود و بیماری سرخجه و گوش کرش و عذاب وجدان پروانه. شش سال بعد که آرمین به دنیا آمده بود چه اتفاقی افتاده بود؟

با احتیاط رو به پروانه کرد:

بعدش چی شد؟

پروانه تکان خورد. رفته بود به هپروت، رفته بود به کودکی آیدا. به دورانی که دوست و آشنا و فامیل و غریبه حیرت زده می آمدند دیدن او و دختر تازه به دنیا آمده شان. آن وقت هایی که فقط زل می زد به دهان آیدا تا خواسته اش را در هوا بقاپد و برایش انجام دهد.

روی زمین جا به جا شد، پاهایش به گز گز افتاده بود. با صدای گرفته ای گفت:

-آیدا بزرگ شد، دو ساله شد، سه ساله شد، چهار ساله شد، بردمش مهدکودک ثبت نامش کردم، اونجا بچه های مهد فهمیدن که یکی از گوشه اش نمیشنوه، مسخره اش می کردن، دلم بر اش کباب بود، سعی می کردم کاری کنم نقصش به چشمش نیاد،

نفسش را بیرون فرستاد و چشمان سرخ از گریه اش را به مهنوش دوخت:

حتی اگه یه نفر ندونسته به کر بودن گوشش اشاره می کرد من صد برابر بهش محبت می کردم، کم کم طاهر هم از من یاد گرفت، چاره ای هم نداشت، من سیزده سال به پاش نشسته بودم، دیگه اگه می گفتم بمیر باید می مرد، اون بود که بچه دار نمی شد

و سر بلند کرد و به سقف خانه زل زد:



-آیدا شش ساله شد که من دوباره حامله شدم

مکت کرد، خیره شد به ظاهر و انگار مخاطبش او باشد، ادامه داد:

سی و هشت ساله بودم، کی باورش می شد؟ دوباره حامله شده بودم، دکتر گفته بود دیگه محاله من حامله بشم

سرش را به سمت مهرنوش چرخاند:

رفتم پیش دکترم، اونم شوکه شده بود، بازم گفت معجزه، باز گفت معجزه شده، گفت مراقب باشم این بچه ام چیزیش نشه

لب هایش لرزید:

به روح آیدا قسم عین نه ماه مراقب خودم بودم، نداشتم آیدا چهار ماه بره پیش دبستانی که نکنه ویروسی چیزی از مهد بیاره تو خونه، من مادر بدی بودم؟ من بد بودم؟

و با کف دست کوبید به سینه اش:

-هر ماه رفتم بهترین دکتر توی رشت واسه آزمایش، هر ماه رفتم چکاب، نه ماه با استرس زندگی کردم

بغض کرد:

بچه سالم بود، سالم به دنیا اومد، آرمین نه کر بود نه کور بود، نه عقب مونده بود



بغضش شکست و باز هم به گریه افتاد:

-آرمین به دنیا اومد و آیدا رفت کلاس اول، دوباره همون قضیه ی همیشه، همه فهمیدن یه گوشش کره، همه مسخره اش کردن، موقع املا کلمه ها رو جا مینداخت، معلم باید هر چیزی رو برایش دو بار تکرار می کرد تا خوب بشنوه،

بینی اش را بالا کشید:

یه بار مدیر مدرسه گفت ببرمش مدرسه کودکان استثنایی، وقای این حرفو شنیدم رفتم اون دنیا و برگشتم، آگه من سرخجه نمی گرفتم آگه مراقب خودم بودم آیدا اینجوری نمی شد، پس چطور آرمین سالم به دنیا اومد؟

مهرنوش از شنیدنی حرفهای تکراری خسته شد، به خودش جرأتی داد و به میان حرف پروانه پرید:

پس شما دیگه به آرمین محل نکردین؟

و یادش آمد همه ی عربده های آرمین برای همین بی اعتنایی ها بود انگار.

پروانه از جا پرید:

-آرمین که سالم بود، کر نبود، دیگه باید برایش چی کار می کردم؟ کی مسخره اش می کرد؟ کی هُش می کرد؟ اینقدر مراقب بودم که حتی سرما هم نخورم، من مادر بدی بودم؟

مهرنوش با لب های آویزان گفت:

-آخه...

پروانه دستش را تکان داد:

-سالم بود دیگه، پسرم سالم بود دخترم بدبخت بود، دخترم املاهاش زیر ده بود، دخترم همیشه تو کلاس یه وری می نشست تا با گوش سالمش بشنوه، دخترم دختر گلم، آیدای من...

و گریه مالش نداد و با دستش صورتش را پوشاند. مهربانش با لب های به هم فشرده به پروانه خیره شد. قضیه فقط همین نبود که پروانه می گفت. تازه اگر هم قضیه همین بود، پروانه در حق آرمین جنایت کرده بود. حالا می فهمید چرا آرمین مدام دستانش را از هم می گشود و به قول خودش بغل می خواست. دلش به حالش سوخت. یاد لجبازی هایش افتاد، خودش هم تقصیری نداشت. او هم کسی را می خواست تا محبتش را به پایش بریزد. در این خانه از هر ده کلمه یازده تای آن مربوط به آیدا بود. آرمین اصلا به چشم پروانه هم نمی آمد. همین که سالم بود کافی بود برایش انگار. چشم از پروانه گرفت و به طاهر خیره شد. به مرد شکسته ای که سال ها ناباروری، اعتماد به نفسش را از او گرفته بود. مقابل زنش و آن روش های عجیب و غریب تربیتش جرات ابراز وجود نداشت. یک لحظه چهره ی آرمین مقابل صورتش نقش بست، آرمین سه چهار ساله که با حسرت به مادر و خواهرش خیره می شد و در آرزوی در آغوش کشیده شدن، بغ می کرد. لب برچید و خواست حرفی بزند که یکباره طاهر از جا پرید و گفت:

-سیس

و به سمت در اطاق سر چرخاند. پروانه سر بلند کرد و به شوهرش چشم دوخت. طاهر نیم خیز شد و با نگرانی گفت:

-آرمینه، با کلید درو باز کرده



پروانه هول شد و با عجله از روی زمین برخاست، طاهر و پروانه به داخل سال دویدند. مهنوش از روی تخت بلند شد و بی هدف دور خودش چرخید، مقابل آینه پرید و دستی به صورت خیسش کشید، سعی کرد لبخند بزند، صورت لاغر و استخوانی اش شباهتی به صورت یک زن خنده رو نداشت. فکری در سرش جولان می داد، دوباره دستی به صورتش کشید و با قدمهای لرزان، به سمت در اطاق رفت...

آرمین دست به کمر وسط سالن ایستاده بود. نگاهش بین مادر و پدر و زنش در رفت و برگشت بود. چشمان مادرش سرخ و پف کرده بود و پدرش هم رنگ به چهره نداشت. سر آخر نگاهش روی مهنوش ثابت ماند که دستانش را در هم گره کرده بود و با لبخند زورکی بر لب، به او نگاه می کرد. با انگشت شصتتش به گوشه ی لبش کشید. مهنوش اما به خودش فشار آورد تا کمی و فقط کمی با آرمین مدارا کند. قصه ی تلخ زندگی اش دلش را به درد آورده بود اصلا. قدمی به سمتش برداشت و ناشیانه گفت:

-سلام، خوبی؟

آرمین خیره خیره به او نگریست، از ذهنش گذشت که زلزله آمده بود و سنگ بلوکی درست کوبیده شد وسط ملاج زنش. صبح که می خواست از خانه بیرون برود مرده ی متحرک بود، حتی به او نگاه هم نمی کرد، حالا در این یکی دو ساعت چه اتفاق مهمی افتاده بود که با لبخندی بر لب حال و احوالش را می پرسید. با این فکر اخم هایش در هم گره خورد. بدون اینکه جواب مهنوش را بدهد رو به مادرش کرد و با تلخی گفت:

-فرزام اینجا بود؟

پروانه به تندی سرش را به چپ و راست چرخاند:



آرمین پوزخند زد:

-آخه دیدم اشک تمساح ریختی، گفتم نکنه یاد دل و روده ی بیرون ریخته ی دخترت افتادی

پروانه لب برچید. مهنوش به سمتش رفت:

-چیز، خوبی؟ خسته نباشی

آرمین دوباره به او زل زد، ته دل مهنوش ریخت. آومین اینطور که نگاهش می کرد، باعث می شد لال شود. آرمین با سر به اطاقشان اشاره زد، مهنوش آب دهانش را قورت داد و به آرامی به سمت اطاق رفت...

آرمین تکیه زده بود به در بسته ی اطاق و به مهنوش نگاه می کرد که مدام انتهای تی شرتش را می کشید. پلک زد، یک چیزی این وسط روی قاعده نمی چرخید. زنش، زن آدم آهنی اش، چه خوابی دیده بود که در عرض دو سه ساعت از این رو به آن رو شده بود؟

لبش را تر کرد و سرش را به در تکیه داد:

-خوب، تعریف کن

مهنوش آب دهانش را قورت داد:

-چی بگم؟

-مهربون شدی



مهرنوش سکوت کرد. مهربان نشده بود، دلش به حالش سوخته بود. پروانه در حق پسرش ظلم کرده بود. روح آرمین را کشته بود، آن یکی را هم دستی دستی به کشتن داد. شاید هم حق با آرمین بود که گفت خدا نشست آن بالا و عدالتش را اجرا کرد. آه کشید:

می خوای سوشرتتو در بیاری بدی به من؟

آرمین لبش را به میان دهانش کشید. یاد سوشرت داخل مغازه افتاد، آنقدر از زنش بی محبتی دیده بود که سوشرت آویزان شده را کشیده بود در آغوشش. حالا زنش بی مقدمه، آن هم یک دفعه ای به او می گفت سوشرتش را به او بدهد؟ در این پنجاه روزی که از ازدواجشان می گذشت چرا این سوال را از او نپرسیده بود؟

تکیه اش را از در اطاق جدا کرد و به سمت مهرنوش رفت و بی مقدمه پرسید:

من که نبودم با مامانو بابام حرف زدی؟

مهرنوش جا خورد:

نه، حرف نزدم

آرمین پوست لبش را جوید، دلش می خواست زبانش را با تمام قوا گاز بگیرد. یک لحظه از یاد برد چرا سراسیمه به خانه برگشت. مهرنوش به چهره ی رنگ پریده ی آرمین زل زد، دوباره دلش به حالش سوخت. به خودش لعنت فرستاد که پای درد و دل مادر آرمین نشست. بی خبری عین خوش خبری بود. کاش چیزی نمی فهمید و این حس دوگانه ی ترحم و نفرت در دلش جا خوش نمی کرد. سعی کرد میانه را بگیرد:

زود برگشتی



آرمین لبش را گاز گرفت، از ذهنش گذشت آنقدر لبش را گاز بگیرد تا خون فواره بزند بیرون، اما نتوانست. چشمانش را در کاسه چرخاند:

ماریا اومده به خیابون پایین تر از ما مغازه گرفته

مهرنوش پلک هم نزد. ماریا چه ربطی به او داشت؟ بعد از ازدواجش حتی یکبار هم با او تلفنی صحبت نکرده بود. نمی دانست چه می کند و کجا می رود و چه خاکی بر سرش می ریزد اصلا. شانه بالا انداخت:

من نمی دونستم

آرمین سری تکان داد و زیر لب غر زد:

که نمی دونستی

و باز هم لبش را جوید. مهرنوش چند لحظه به آرمین خیره شد. دستان مشت شده اش بالا آمد و دوباره کنار پهلوهایش آویزان شد. کلافه شده بود و نمی دانست الان باید چه غلطی بکند.

مادرم بازم نشست اینجا های های گریه کرد نه؟ واسه خاطر آیدا؟ بازم مرثیه راه انداخت؟ دلم می خواد برم تف کنم رو قبر خواهرم

مهرنوش تصمیمش را گرفت، دستانش بالا آمد و به دو طرف گشود و زمزمه کرد:

میای بغلم؟

آرمین دست از غر زدن برداشت و بهت زده به مهرنوش خیره شد. نگاهش روی دستان از هم گشوده شده اش چرخید. مهرنوش امروز از این رو به آن رو شده بود. در نبودش سه



نفری چه گهی خورده بودند که حالا مهرنوش اینطور ناشیانه برایش دستانش را از هم می گشود؟ لرزش دستانش از همین فاصله هم نمایان بود.

و یکباره به سیم آخر زد و به سمت مهرنوش پرید و با دست محکم کوبید به دستش:

-ها چی شده؟ پیام بغلت؟ دیروز چرا نگفتی؟ یه ماه پیش چرا نگفتی؟ امروز چی شده؟

مهرنوش هر دو دستش را برد پشت کمرش و عقب رفت. اصلا گور پدر آرمین و عقده های زندگی اش. کار او نبود، درمان کردن این دیوانه کار او نبود. اصلا به او چه ربطی داشت که بیست و دو سال مادرش او را ندیده بود؟ پروانه باید می آمد سمتش و او را در آغوش می گرفت. مگر خودش نگفته بود مادر می خواهد؟ خوب او که مادر داشت، مادرش زنده بود دیگر.

آرمین فریاد زد:

-بغل می خوام، آره می خوام، یاالله بغلم کن

مهرنوش افتاد روی دنده ی لج. خودش مریض بود، خودش عقده ای شده بود، خودش از شوهرش محبت ندیده بود. چرا آرمین مثل آدم از او چیزی نمی خواست، او که قدم اول را برداشته بود، او که خواست محبت کند.

سرش را بین شانه های لاغرش فرو برد و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

-نمی خوام

آرمین با چشمان گشاد شده به او زل زد...



مهرنوش نشسته بود روی لبه ی تخت و پاهایش را آویزان کرده بود. سردرد داشت و چشمانش سیاهی می رفت. شب قبل ماهانه اش آغاز شده بود و همزمان حالت تهوع داشت. سرش را روی شانه خم کرد. صدای گریه ی پروانه طبق معمول از سالن به گوش می رسید. از آخرین باری که برایش صحبت کرده بود، دیگر فرصتی برای درد و دل برایش مهیا نشد. پروانه رغبتی برای صحبت نشان نداد و او هم کنجاوی نکرد. اصلا یک ماه بود که دل مرده بود انگار. اجازه نداشت برود خانه ی مادرش، آرمین مدام او را چک می کرد که مبادا با ماریا تماس داشته باشد. به او فشار می آورد برای محبت کردن و او حتی توان این را نداشت که برایش دل بسوزاند. دیوانه بازی های همیشگی اش برایش عادی شده بود اصلا. مدام می گفت بغلش کند و او شاید از سر لجبازی و شاید هم ناتوانی به او اعتنایی نمی کرد.

دستی به صورتش کشید، کف دستش به بینی اش رسید و یک لحظه عق زد. بوی بد کف دستش حال و روزش را به هم ریخته بود. با صدای غر غر آرمین تکان خورد:

باز این فرزام بی پدر اومده اینجا، روز جمعه هم باید با صدای نحسش بیدار شم

مهرنوش گوش هایش را تیز کرد، لا به لای صدای هق هق پروانه، صدای فرزام را شنید که به زحمت تلاش می کرد صحبت کند:

گ..گ..گریه..ن..ن..نکنین،

ب..ب..ب..را..رای..ه..م..مون..به..ت..تره..ن..ن..نمی..خوا..خوام..ع..عید..د..تون..خ.
را ب..بشه

پروانه بریده بریده گفت:

راستشو... به من بگو... فرزام، می خواهی... زن بگیری؟



و پر صدا گریست. آرمین روی تخت جا به جا شد. مهنوش صورتش را چین داد. به آرامی خودش را روی لبه ی تخت به جلو کشید. دوست نداشت آرمین نزدیکش باشد.

آرمین با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:

می خواد زن بگیره جود بی سرو پا؟

و ریز ریز خندید:

-آی‌دا، ازون بالا داری شوهر تو می بینی دیگه؟ حتی نموند سالت بشه

و نگاهش افتاد به مهنوش که خودش را خم کرده بود، دستش رفت سمت سرشانه اش و خواست او را عقب بکشد، مهنوش دوباره عق زد و شانه اش را بالا کشید. آرمین عصبی شد. نزدیک به دو سه هفته بود همین مکافات را با مهنوش داشت. از زیر دستش فرار می کرد، اصلا شب ها خودش و این تختخوابش شده بود کابوس مهنوش انگار. به آغوشش نمی آمد، اگر هم مجبورش می کرد تا از او تمکین کند، نفسش را حبس می کرد و او نمی دانست چه مرگش شده. هم آغوشی های هر شبشان جز گریه های شبانه ی مهنوش و فریادهایش برای اینکه مجبورش کند تا زر زرش را خفه کند، چیز دیگری نصیبش نکرده بود. خواست با خشونت به بازویش چنگ بباندازد و او را عقب بکشد که صدای فرزام را شنید:

حاجا..حاجا..حاجا..خا..خا..نو...نو...نوم، ای..این..چه..چه..خ..خ...حرفیه؟ آ..آ..آیدا
ه..ه..همه...مه ی...ز...ز...زن..د..گیم...بو..بود

آرمین پوزخند زد و گفت:

-خود شیرین عوضی رو ببین، پاشم برم دهن جفتشونو سرویس کنما



و متوجه ی مهرنوش شد که می خواست از روی تخت بلند شود، نیم خیز شد و با حرص چسبید به بازویش:

کجا می ری؟

مهرنوش سرا پا لرزید. بدون اینکه سر بچرخاند زمزمه کرد:

میرم بیرون

آرمین عصبی شد:

-اون کره خر اومده، دوست ندارم بری

مهرنوش جوابش را نداد، دل و روده اش به هم پیچیده بود، این معده درد لعنتی تا آخر عمرش وبال گردنش بود دیگر. دستش را پس کشید، آرمین دو زانو روی تخت نشست و به بازوی دیگر مهرنوش چسبید و با غضب گفت:

-چند هفته است قاطی کردی، فکر کردی من خرم نمی فهمم؟

مهرنوش سرش را پایین انداخت. آرمین بوی بدی می داد، بوی گه بود انگار. دقیقاً مثل بوی دست خودش. نفسش را حبس کرد تا بوی گندش زیر بینی اش نیچد. صدای فرزام را شنید:

ق..ق..ق..ب..ل..ل..ع..عیدم..م..مرا..سم..با..با..ش..شبه،

ق..ق..ق..بو..بول..کُ..کُ..کنین



آرمین دیوانه شده بود، یک ماه مانده بود به عید، آیدا مرده بود و هنوز در این خانه ملاحظه اش را می کردند. مهنوش را کشید سمت خودش، مهنوش نفسش را رها کرد و دوباره نفس عمیق کشید، بوی گند آرمین دلش را زیر و رو کرد، نالید:

-ولم کن برم

آرمین تکانش داد:

-چته؟ چه مرگته؟ چرا اینجوری شدی؟

مهنوش نفس کم آورده بود، می خواست نفس بکشد اما بوی لجن گرفته ی آرمین می رفت زیر بینی اش و روانش را به هم می ریخت. آرمین اما یاد دیشب افتاد و جفتک پرانی های زنش. فقط می خواست او را در آغوش بگیرد و کپه ی مرگش را بگذارد و بخوابد. مهنوش هق هق کرده بود و با التماس گفته بود رهایش کند. دیشب میان ناله و زاری هایش، یک لحظه چسبیده بود به دستش و کف دستش را بوسید و به آرامی گفت:

-من که کاری به تو ندارم

مهنوش اما ناله زده بود:

-اصلا نزدیکم نشو

و آرمین نیمه شب چنان نعره کشید که مهنوش خفه شد.

با اخم های در هم او را به سمت خودش چرخاند، مهنوش تلاش کرد به چشمانش زل نزند، نفس حبس شده اش را رها کرد و این بار به آرامی از دهان نفس کشید. آرمین دست برد زیر چانه اش:



-دیشب که کاری به کارت نداشتم، اصلا تو ماهانه ای، قبل از اونم که اینقدر شبها زر می زنی گریه می کنی که حال از مرد بودن خودم به هم می خوره، خودم خسته شدم از بس داد زدم سرت

و نگاهش روی چشمان ترسیده ی مهنوش ثابت ماند. دیگر دیدن چشمان ترسیده ی زنش، به او حس قدرت و لذت نمی داد. زنش آدم آهنی بود اصلا. این روزها هم که ذلیل شده بود و جز التماس کردن حرف دیگری از دهانش بیرون نمی آمد. صدای هق هق مادرش را شنید:

-وقتی آیدا نباشه، عید می خوام چی کار؟

از ذهن آرمین گذشت که واقعا اگر آیدا نباشد، مادرش زندگی می خواست چه کار؟ بچه ی دیگرش را می خواست چه کار؟

فشار پنجه هایش دور بازوی مهنوش شدیدتر شد و از ته دل نعره کشید:

-میگی چه مرگته یا سر و ته آویزونت کنم؟

صدای هق هق پروانه قطع شد، مهنوش با دلهره به آرمین زل زد. هنوز نفسش را حبس کرده بود، معده اش را به داخل کشید، باید می رفت دستشویی و استقراغ می زد اما شوهر روانی اش اجازه نمی داد. ماهانه بود و درد داشت، نمی توانست ژلوفن لعنتی را زیاد ببلعد. اشک دور چشمش حلقه زد:

-می خوام برم

آرمین بازوی مهنوش را رها کرد و دستانش بالا رفت و همزمان گفت:



نمیری، نمیری، نمیری تا نگی چته، حرف بزن

دستش چپید لای موهایش و دلش می خواست با تمام توان موهایش را بکشد، دوباره درد خود آزاری به جانس افتاده بود انگار. مهنوش لب برچید، باز هم نفسش را رها کرد و خواست دوباره نفس بکشد. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. صدای فرزام از سالن به گوشش رسید:

د...د...د...ع...وا...وا...وا...واشون...ش...ش...ش...شده؟

آرمین روی زانوهایش برخاست، مهنوش خودش را مچاله کرد، آرمین شمرده شمرده گفت:

می گی چت شده یا نه؟

مهنوش دستی به چشمان خیسش کشید، باز هم بوی بد دستش زیر بینی اش پیچید و عق زد. آرمین به سمتش پرید:

مهنوش

مهنوش عقب کشید و هراسان گفت:

بو می دی، بوی بد می دی، نمی تونم تحمل کنم

آرمین همانطور نیم خیز خشکش زد. بوی بد می داد؟ بو می داد؟ سرش بی اختیار رفت سمت زیر بغلش، نفس عمیق کشید. بوی بدی نمی داد، دیشب حمام کرده بود، هر شب حمام می کرد، مام می کشید به زیر بغلش. خودش را با شامپو بدن می شست. بوی بد می داد یعنی؟



و دوباره نفس عمیق کشید و یکباره پرت شد به گذشته، به گذشته ی نفرت انگیزش، به روزهای سیاهی که هیچ وقت قرار نبود در ذهنش سفید شوند....

پانزده ساله بود، آن روزها حال و روز مادرش خوب نبود انگار. مدام می رفت داخل دستشویی بالا می آورد و بعد بی حس روی مبل ولو می شد. آیدا با نگرانی دور و برش می چرخید. مادرش اما عصبی بود. پدرش با شرمندگی نگاهش می کرد و تا چند قدمی اش هم نمی رفت، مادرش می گفت طاهر بو می دهد، بوی بدی هم می دهد، اصلا نمی تواند تحملش کند. خودش یکی دو بار رفته بود سراغ مادرش و پروانه اصلا به او اعتنا نکرده بود. آن روز اما مادرش شال و کلاه کرده بود و نمی دانست می خواهد برود کجا. آیدا مدام از او می پرسید:

مطمئنی مامان؟ گناه داره بخدا

مادرش با بی حالی گفته بود:

گناهو من دارم عزیزم، من تو این سن؟ مردم چی میگن؟ خودم اعصاب ندارم، فردا واسه تو خواستگار میاد، اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ همین تو برابم من بسی دخترم

و سری تکان داده بود:

بعد از این همه سال؟ چطور ممکنه آخه؟

آرمین از این مکالمات چیزی نفهمید. رفته بود سمت مادرش، می خواست از او بپرسد چه شده؟ چه کسی گناه دارد و مردم چه چرندی می خواند بگویند؟

به دو قدمی اش نرسیده بود که مادرش دستش را بالا آورد و کوبید تخت سینه اش:



جرو عقب، برو بوی بد می دی، نمی تونم تحمل کنم، حالمو به هم می زنی

آرمین میخکوب شده بود، رفته بود به مادرش بگوید چه کسی پشت سرش حرف می زند؟ خودش حقش را می گذارد کف دستش. نگاهش روی سینه اش ثابت ماند و با ناباوری سر بلند کرد و به مادرش خیره شد که دستش را گذاشت مقابل دهانش و چند بار خودش را خم و راست کرد. نگاه در مانده ی آرمین رفت پی آیدا که او را پس زد:

جرو اونور آرمین، می بینی که مامان حالش بده

هر سه نفر مقابل چشمان دلگیرش از خانه بیرون رفتند و او را در تنهایی مطلقش رها کردند...

بعدها فهمید مادرش در عین ناباوری برای بار سوم حامله شده بود. اما آیدا را داشت، نور چشمی اش را داشت و خودش هم دیگر توان بچه دار شدن نداشت، برای همین رفت و بچه ی سومش را سقط کرد...

به زمان حال برگشت. هنوز نیم خیز مانده بود. نگاهش روی صورت مهرنوش چرخید. زیر چشمانش گود افتاده بود. ته دلش، ته دلش ریخت. یک چیزی داشت این وسط اتفاق می افتاد که او به شدت از آن می ترسید. دستی به دور دهانش کشید و با نگرانی گفت:

ماهانه ای؟

مهرنوش با نگاهی ترسیده سر تکان داد. حتی جرات نداشت علت این سوال بی ربط را بپرسد. آرمین عقب کشید. از ذهنش گذشت زن ها که حامله می شدند دیگر ماهانه نداشتند. بعد عرق می زدند و بالا می آوردند، بعد هم دوست داشتند ترشی بخورند و کوفت و زهر مارهای غیر عادی. گاهی وقت ها هم نصف شب هوس هندوانه و توت فرنگی داشتند. بعضی ها هم از بوی شوهرشان خوششان نمی آمد. یکبار یاشار به او گفته بود یکی از



دوست دخترانش از او حامله شد و اصلاً چشم دیدنش را ندارد، یکی دو هفته بعد او را برد
مطب ماما و بچه را سقط کرد.

یکباره رنگش پرید. مهنوش حامله بود. هر دو دستش را گذاشت روی گونه های تب گرفته
اش، دلش می خواست های های گریه کند. نگاهش روی شکم مهنوش چرخید. از زیر
پیراهن آبی چیزی مشخص نبود. اصلاً او که ماهانه بود، همین دیشب ماهانه شده بود. بعد
همزمان حامله هم شده بود؟

از هجوم فکرهای عجیب و غریب سرسام گرفت. پلک زد، اشک از گوشه ی چشمش چکید.
مهنوش با دیدن اشکش جا خورد و عقب رفت. آرمین زیر لب زمزمه کرد:

-حامله شده، بدبخت شدم، حامله شده

و از روی تخت جست زد و به بازویش چسبید. با خشونت او را کشید و با نگرانی گفت:

-بپوش بریم دکتر

دستانش می لرزید، اصلاً سرآپایش می لرزید. تمرکز نداشت و پلک چپش هم می پرید. با
همان دستان لرزان، بی بی چک را به همراه لیوان یکبار مصرف، به سمت مهنوش دراز
کرد:

-برو تو

مهنوش لب برچید و با صدای لرزانی گفت:

-این کارا ینی چی؟



آرمین کلافه دستی به صورتش کشید. رفته بودند بیمارستان، همین یک ساعت پیش، دکتر کشیک گفته بود مهنوش باید آزمایش بدهد. تا فردا هم باید منتظر می ماند. روز جمعه بود و آزمایشگاه تعطیل. صدایش رفته بود بالا که همین حالا تشخیص دهد زنش حامله است یا نه. دکتر اما با ناراحتی او را فرستاده بود از اطاق برود بیرون.

پوست لبش را به دندان گرفت و دستش را گذاشت پشت کمر مهنوش و او را به سمت دستشویی داخل پارک، هل داد:

برو تو کارتو بکن، دو سه دقیقه دیگه میام تو

مهنوش آب دهانش را قورت داد:

چرا اینجوری می کنی؟ خوب میریم خونه...

آرمین کنترلش را از دست داد. برایش مهم بود همین حالا بداند زنش حامله است یا نه. آن بچه ی کوفتی را، آن نطفه را نمی خواست. چسبید به ساعد دست مهنوش و او را به سمت دستشویی کشید:

برو تو مهنوش

مهنوش به گریه افتاد، بوی بد آرمین پیچیده بود زیر بینی اش. یک لحظه عق زد و با هق هق گفت:

حالا گیریم حامله باشم

آرمین جا خورد، با چشمان گشاد شده به مهنوش خیره شد. حالا گیریم که حامله هم باشد؟ بچه را به دنیا نیامده می فرستاد برود به درک. و با این فکر نعره کشید:



تو به گور بابات خندیدی که حامله باشی

قلب مهرنوش در سینه فشرده شد. گور پدرش؟ پدرش رفته بود زیر خاک، اینجا نبود و بدبختی های دخترش را نمی دید، دیوانگی های دامادش را نمی دید. و ناگهان گریه اش اوج گرفت. آرمین تکانش داد:

جرو تو اون مستراح لعنتی کلک کارو بکن ببینم چی شده

و یکباره نگاهش رفت پی زن و مرد جوانی که کمی آن سو تر روی نیمکت سنگی پارک نشسته بودند و به آنها نگاه می کردند. دست مهرنوش را رها کرد و به سمتشان چرخید، اصلا دلش می خواست با کسی سر شاخ شود و تا سر حد مرگ کتکش بزند:

-ها؟ شناختین؟ نگاه می کنین؟ شوهر مادرم

مرد جوان از روی نیمکت نیم خیز شد:

مرتیکه...

زنش او را کشید:

سول کن مانی، بریم

آرمین اما کوتاه نیامد:

ترسوی عوضی...



مهرنوش با هق هق به سمت آرمین پرید:

-دعوا نکن، میرم دستشویی، تو رو خدا دعوا نکن

آرمین به سمتش چرخید و با چشمان گشاد شده به دستشویی اشاره زد:

-زود باش برو...

و دستی دور دهانش کشید. یک لحظه از ذهنش گذشت که همه ی زندگی اش خلاصه شده بود در انتظار. فقط می خواست جایگاه خودش را بین کسانی که برایش مهم بود حفظ کند، اما همیشه جا مانده بود. مهرنوش با هق هق به سمت دستشویی رفت...

مانتو اش را بالا کشید و روی سنگ دستشویی خم شد. مثل ابر بهار گریه می کرد. برای یک لحظه آرزو کرد بمیرد و برود کنار قبر پدرش آرام بگیرد. با پشت دست به صورتش کشید و لیوان یک بار مصرف را در دست فشرد...

آرمین به ساعتش خیره شد، سه دقیقه گذشته بود، با دهان نیمه باز نفس می کشید، بوی گند دستشویی در بینی اش پیچید اما برایش اهمیتی نداشت. فقط می خواست بداند آن بی بی چک لعنتی دو خط نشان می دهد یا یک خط. ضربان قلبش تند شد، دستش رفت سمت سینه اش و آن را فشرد. نفسش را بیرون فرستاد:

-تموم شد مهرنوش؟

صدایی از مهرنوش به گوش نرسید. آرمین با مشت کوبید به در دستشویی:

-مهرنوش؟



باز هم صدای مهنوش را نشنید. لبش را به دندان گرفت، دوباره کوبید به در:

باز کن این در سگ صاحبو

و اینبار لگدی حواله اش کرد. صدایش بالا رفت:

مهنوش؟

و با کف دست کوبید به در، بر خلاف انتظارش در دستشویی باز شد، آرمین با احتیاط در را هل داد. نگاهش روی کاشی های کثیف و شنی چرخید و به پاهای مهنوش رسید. نگاهش بالا آمد و روی دست مهنوش ثابت ماند. لیوان یک بار مصرف در دستش بود، پلک زد و به نوار بی بی چک خیره شد، نفسش را حبس کرد و قدمی به سمت مهنوش برداشت. رنگ مهنوش پریده بود، پشت سر هم پلک می زد. آرمین لبش را گاز گرفت، چشم از مهنوش برداشت و دوباره به نوار خیره شد، با دیدن دو خط پر رنگ روی آن، زانوانش شل شد و انگار همه ی قوایش تحلیل رفت که روی سرامیک های کثیف دستشویی، نشست...

در سالن را باز کرد و تقریباً مهنوش را هل داد داخل خانه. مهنوش تلو تلو خورد و به زحمت تعادلش را حفظ کرد. پروانه و فرزام حیرت زده به مهنوش زل زدند. مهنوش با دیدن آنها به گریه افتاد. پروانه از روی مبل برخاست و به سمت مهنوش رفت:

-عزیزم؟ دخترم چی شُ...

فریاد آرمین حرفش را نیمه تمام گذاشت:

-دهنتو ببند، زن من دختر تو نیست، فقط مال منه



و بدون اینکه کفشش را از پا بیرون بیاورد وارد سالن شد و به سمت آشپزخانه دوید، یک لحظه نگاهش در چشمان فرزام گره خورد، دستش را مشت کرد و رو به او نعره کشید:

زن مرده ی جود بدبخت چرا گم نمیشی نمیری سر زندگیت نمیوفتی؟

فرزام از روی مبل برخاست، دلش می خواست به سمت آرمین حمله کند و به جبران سال ها تحقیر و توهین، سرش را به دیوار بکوبد. با خجالت به پروانه و مهرنوش نگریست و رو به پروانه کرد:

مَم..مَن، دی..دی..دیگه..ب..ب..برم

و به سمت در سالن رفت، همزمان نگاهش روی صورت گریان مهرنوش ثابت ماند. آه کشید، دلش برای زن آرمین می سوخت. پروانه به دنبالش دوید:

پسرم، تو رو خدا به دل نگیر، اخلاقتشو که می دونی

آرمین اما دوید داخل آشپزخانه و به سمت کابینت رفت. یکی یکی در کابینت ها را باز می کرد و محکم می کوبید به یکدیگر. زیر لب تکرار کرد:

کو؟ کو؟ کجاس؟

و یک لحظه چشمانش را روی هم فشرد. مهرنوش حامله بود. آن بچه نیامده دودمانش را به باد می داد. بارها گفته بود مهرنوش اگر مادر شود وظایف همسری را از یاد خواهد برد. چرا همیشه کابوسهایش به حقیقت می پیوست؟

خم شد و کابینت زیر سینک ظرفشویی را گشود و همزمان نعره کشید:



-این قوطی دارچین کدوم قبرستونیه؟

و یکباره چشمش روی قوطی ثابت ماند، آن را بیرون کشید و قد راست کرد و از لیوانی از داخل جا ظرفی برداشت و مستی از دارچین را داخل آن ریخت و زیر شیر آب گرفت.

فرزام می خواست برود اما با شنیدن صدای آرمین بین چهارچوب در ایستاد. پروانه به سمت مهربانش رفت و به شانه هایش چسبید:

-چی شده مهربانش جان؟

مهربانش شانه هایش لرزید. به پروانه چه می گفت؟ می گفت حامله شده و آرمین هم زده به سیم آخر؟ دستش را روی چشم هایش گذاشت و نالید:

-پروانه خانوم

-جان؟ جانم دخترم؟

مهربانش لب زد:

-من، آرمین...

مجال پیدا نکرد تا چیز دیگری بگوید، آرمین مثل اجل معلق از راه رسید و به سمتش پرید:

-اینو بخور

و دست برد سمت مهربانش و او را به سمت خودش کشید. پروانه با نگرانی گفت:



-اون چیه؟

و به لیوان محتوی مایع قهوه ای رنگ اشاره زد. آرمین پوزخند زد، این کلید رهایی اش بود، کلید آزادی اش بود. دارچین می ریخت در حلق زنش و آن بچه ی لجن گرفته برای همیشه می رفت به جهنم.

و با این فکر لیوان را به سمت دهان مهنوش برد:

-اینو بخور میگم

مهنوش سرش را عقب کشید:

-این چیه؟

آرمین چشمانش را گشاد کرد:

تو به این چیزا کار نداشته باش، نترس زهر نیس

مهنوش تقلا کرد:

-نمی خورم، تا نگی چیه نمی خورم

فرزام از چهار چوب در جدا شد و به سمتشان رفت:

-او... او... او... اون... چی... چی... چی...

نتوانست جمله اش را کامل کند. پروانه نفس عمیق کشید:



-این که دارچینه، چرا بهش دارچین می دی؟

آرمین فریاد زد:

-خفه شین هر دو تا، به شماها مربوط نیست

و دست برد پشت گردن مهنوش و مجبورش کرد سرش را خم کند:

می خوری یا به زور بریزم تو حلقه؟

مهنوش تقلا کرد و دست و پا زد:

-نمی خورم، می خوام چه بلایی سرم بیاری؟ مگه تقصیر من بود؟

آرمین لبه ایش را روی هم فشرد، تقصیر خود احمقش بود. خودش خوب می دانست، حالا می خواست گندش را رفع و رجوع کند دیگر. مهنوش این لیوان دارچین را می خورد و کابوس به پایان می رسید.

پروانه به سمتش پرید:

-تو چت شده؟

آرمین رو به او براق شد:

-دهنتو ببند تو، مگه با تو...



حرفش نیمه تمام ماند. مهنوش با دستش کوبید زیر لیوان، لیوان از دست آرمین رها شد و وسط سالن افتاد. مهنوش با دلهره به آرمین زل زد. نگاه آرمین روی لیوان دارچین ولو شده، چرخید. دستش را به کمر زد و نفس عمیق کشید. سر بلند کرد و نگاهش در نگاه هراسان مهنوش گره خورد. مهنوش آب دهانش را قورت داد:

نمی خورم

آرمین پلک زد، که نمی خورد؟ نمی خواست بخورد؟ یعنی بچه را می خواست؟ آن بچه ی نکبتی را؟ هنوز نیامده چسبیده بود به آن. می خواست نشان دهد مادر خوبیست؟ خوب چرا برای او مادری نمی کرد؟ او هنوز در سال های لجن گرفته ی کودکی اش درجا می زد. چرا نشان نمی داد مادر خوبیست؟ و یکباره به سمت مهنوش حمله کرد و او را در آغوش گرفت و به سمت اطاقش دوید. مهنوش جیغ کشید، پروانه خودش را کتک زد:

جی شده؟ خاک به سرم شد، چرا اینجوری می کنی؟

فرزام به دنبالشان دوید، اما آرمین خودش را پرت کرد داخل اطاق و در را قفل کرد. فرزام به در کوبید:

-خ...خ...خ...ری...ریت...ن...ن...ن...ک...ک...ک...نی

آرمین جوابش را نداد، مهنوش را رها کرد، مهنوش پخش زمین شد. آرمین دستش را بالا آورد و به انگشتانش خیره شد و همزمان گفت:

من هیچ وقت دوست نداشتم زنمو بزمن

مهنوش خودش را روی زمین کشید و عقب رفت. آرمین قدمی به سمتش برداشت:



گفته بودم اون بچه رو نمی خوام

و باز هم قدمی برداشت. مهنوش به گریه افتاد:

می خوای چی کار کنی؟

آرمین دستش را مشت کرد:

می کشمش، از دستش خلاص می شم، دوباره می شی زن خودم، مادر خودم، فقط خودم

و به سمت مهنوش خیز برداشت و به جناب سینه اش فشار آورد و او را روی زمین خواباند. مهنوش دست و پا زد:

پروانه خانوم، آقا فرزام کمکم کنین، تو رو خدا

فرزام به در کوبید:

-آ...آ...آرمین

پروانه بی حس ولو شده بود پشت در، با ته مانده ی توانش زمزمه کرد:

-میخواد بکشنتش، دخترمو می خواد بکشه فرزام

فرزام دندان هایش را روی هم فشرد، اینجا دیوانه خانه بود. همگی اهالی این خانه، دیوانه بودند، همگی شان. دوباره به در کوبید:

با...با...باز...ک...ک...کن



آرمین دستش را بالا برد، چند بار می کوبید زیر دل مهرنوش همه چیز به پایان می رسید. به چشمان سرخ زنش زل زد، یاد آن روز افتاد که داخل دستشویی خانه ی مادر مهرنوش هم می خواست بکوبد زیر دلش و نتوانست. اما اینبار همه چیز را تمام می کرد. دستش را عقب کشید، مهرنوش با چانه ی لرزان گفت:

-نفسم میره

آرمین تکان خورد، نفسش می رفت. نفس زنش می رفت. نفس عشقش می رفت. تنها زنی که عاشقش شده بود، عاشقش می ماند. می خواستش، اما بدون سرخر، بدون رقیب، بدون موجود اصافی. چرا مهرنوش این را نمی فهمید آخر؟

دستش شل شد. باز هم نتوانست بکوبد زیر دلش. اشک حلقه زد دور چشمش. صدای فرزام را شنید:

-چی...چی...چی...کا...کا...کار...می...می...ک...کنی...تو؟

دستگیره ی در بالا و پایین شد. آرمین همانجا کنار مهرنوش زانو زد. مهرنوش بغصش ترکیب و زار زد. آرمین اما توان نداشت انگار. نگاهش روی شکم مهرنوش ثابت ماند. بچه اش آنجا بود داخل شکم زنش و او از آن بچه بیزار بود. نمی خواستش. زمین به آسمان هم می رسید هم آن بچه را نمی خواست. با پشت دستش به صورتش کشید و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و دستش روی شماره ها لغزید، خیره شد به چشمان اشک آلود زنش و پلک هم نمی زد. مهرنوش هم چشم در چشم او دوخته بود. هر دو اشک می ریختند و می لرزیدند. آرمین دوباره به صورتش دست کشید، صدای الو در گوشی پیچید و آرمین با صدای دو رگه ای گفت:

-یانشار



بِه، جان باشار، عمر باشار، پسره ی کُ...

آرمین بینی اش را بالا کشید:

گاله رو ببند و گوش کن، شماره ی مطبِ اون ماما رو می خوام که بچه سقط می کنه...

گوشی را چپاند داخل جیب شلوارش و به مهنوش زل زد. مهنوش هم خیره شده بود به او. باورش نمی شد آرمین می خواست او را ببرد مطب ماما بچه را سقط کند. تعلق خاطری به بچه ی در شکمش نداشت. آرمین اصلا مجال نداده بود تا به آن فکر کند، اصلا هنوز باور نکرده بود باردار است. اما رفتن به مطب ماما و سقط جنین برایش دور از تصور بود. چند سال پیش که دختر بچه ی دبیرستانی بود، یکی از دختران دبیرستان به خاطر سقط جنین مرده بود.

معلوم نبود می رفت داخل مطب ماما و چه بلایی بر سرش می آمد. فقط شنیده بود چیزی شبیه قیچی فرو می شد داخل رحم و بچه را تکه تکه می کرد. با این فکر لرز کرد و سر و شانه اش را لرزاند. آرمین چشمانش را تتگ کرد:

-ها؟ حرف از سقط جنین شد رنگت پرید

و روی بدنش خیمه زد، مهنوش جیغ خفه ای کشید و دستش را روی سینه ی آرمین گذاشت و تلاش کرد او را به عقب هل دهد. صدای فرزام به گوششان رسید:

د...د...درو...با...با...باز..کن

آرمین فریاد زد:



-گمشو

و رو به مهرنوش کرد:

-دلت برای بچه ات سوخته؟

مهرنوش چانه بالا انداخت:

-سقط جنین درد داره

آرمین پوزخند زد:

-چند بار بچه سقط کردی مگه؟

مهرنوش لبش را گاز گرفت. دلش می خواست به شوهر دیوانه اش بگوید کمی امان دهد شاید اصلا حامله نبود، شاید راه دیگری هم بود برای خلاص شدن از دست بچه. اما حال و روز به هم ریخته اش به او مجال صحبت نمی داد. آرمین فریاد زد:

-گریه نکن

دستان مهرنوش از روی سینه ی آرمین شل شد، باز هم به گریه افتاد:

-ناقص می شم

ابروهای آرمین بالا پرید:

-چه بهتر



و از ذهنش گذشت که دیگر بچه دار نمی شد و کابوس هایش به انتها می رسید. مهربان زار زد:

-شاید مردم اصلا

این بار آرمین جا خورد. می مرد؟ مهربان می مرد؟ و ته دلش خالی شد. اگر مهربان می مرد خودش را حلق آویز می کرد، شاید هم رگ می زد.

و چسبید به بازوان مهربان:

بار آخری بود که جرف از مردن زد، فهمیدی؟

صدای ضرباتی که به در خورد، روانش را به هم ریخت. صدای فرزام باز هم به گوش رسید:

-آ...آ...آرمین

آرمین مهربان را رها کرد، از جا پرید و به سمت در اطاق دوید. کلید را در قفل چرخاند و در را گشود. فرزام با چهره ای نگران پشت در بود. آرمین به سمتش پرید و کوبید تخت سینه اش:

-ها؟

نگاهش رفت پی مادرش که اشک می ریخت. فرزام پلک زد:

-جا...جا...جا...ل...ل...لش...خو...خوبه؟



و به داخل اطاق سرک کشید، مهنوش روی زمین ولو شده بود. آرمین دست برد سمت چانه ی فرزام:

-خو..خو...خوبه، خوبه،

فرزام بی توجه به لحن تمسخر آمیزش، دوباره گردن کشید:

-چ..چ..چرا...اُ...اُ...اف...تا..تا..ده؟

آرمین دوباره چانه اش را چرخاند سمت خودش:

-حامله است، می خوام فردا برم بچه رو بندازم

فرزام یکه خورد و به چشمان عصبی آرمین زل زد. پروانه هم دست از گریه کردن برداشت و به او خیره شد. درست می شنید دیگر؟ مهنوش حامله بود؟ دستی به صورت خیسش کشید، یک بچه می خواست بیاید به این دنیا و شاید دختر بود اصلا، آن وقت اسمش را می گذاشت آیدا. خودش بزرگش می کرد، دیگر کاری به کار هیچ کدامشان نداشت. اصلا آرمین هر چقدر می خواست عربده بکشد و به او توهین کند، دیگر اهیتی نداشت.

دستش را برد مقابل دهانش، می خواست میل به قهقه زدنش را مهار کند. به ذهنش رسیده بود از ته دل بخندد. مهنوش حامله بود، بچه اش هم حتما دختر بود. چشمانش برق زد، به آرامی از روی زمین برخاست. نگاهش روی فرزام ثابت ماند که تلاش می کرد آرمین را کنار بزند و برود داخل اطاق. آرمین چسبید به یقه اش:

می ری از خونه بیرون یا پرتت کنم بری؟



فرزام دستش را روی دست آرمین گذاشت:

زَ..زَ..زَ..تو..بی...بیار...بی...بی...رو...رون، حا..حا..حام...م...ل...آس، گُ..نا...ناه
دا...دا...ره

و با این حرف قلبش سنگین شد. اگر آن روز که مهنوش آمده بود اینجا و تک تکشان را
قسم می داد که بگویند آرمین نرمال است یا نه، اگر آن روز دلش به حال تنهایی و بدبختی
پروانه نسوخته بود، اگر حقیقت را گفته بود، حالا پسرک دیوانه زن حامله اش را پخش زمین
نمی کرد، تهدید به سقط نمی کرد.

و ناگهان آرمین را به یک سمت هل داد:

بُ..بُ..رو...او..اون..و...ور

آرمین کوبیده شد به چهار چوب در، فرزام وارد اطاق شد، مهنوش با دیدنش از زمین
برخاست و یقه اش را مرتب کرد. پروانه با عجله داخل اطاق پرید و دستانش را از هم
گشود:

حامله ای عزیز دلم؟ چرا زودتر نگفتی؟

آرمین اما با چشمان گشاد شده به آن سه نفر نگاه می کرد. بچه هنوز نیامده بود همه را کشیده
بود سمت خودش. باز هم رفته بود به حاشیه، رفته بود به سایه. قلبش نزدیک بود زیر فشار
له شود. به پروانه خیره شد که مقابل مهنوش زانو زد:

سویارونه می پزم برات، بچه ات دختره، به دلم افتاده دختر می زایی

مهنوش سرخ و سفید شد، فرزام لبش را تر کرد:

رو... روی... ز... ز... می... مین... ن... ن... شی... نین

آرمین با دو دست کوبید به دو طرف صورتش. طاقش به پایان رسید و از پشت سر به فرزام حمله کرد، مهرنوش جیغ کشید و در خودش مجاله شد. آرمین نعره زد:

راحتمون بذارین، منو زمو راحت بذارین

فرزام تقلا کرد کمر راست کند، آرمین با نامردی کوبید وسط کمرش:

برین از اطاق بیرون

پروانه از جا پرید، ترسیده بود. این طور دیوانگی آرمین را ندیده بود. از جا برخاست و عقب عقب رفت. آرمین افتاده بود به جان فرزام و کتکش می زد. فرزام کاسه ی صبرش لبریز شد و قد راست کرد و ناگهان با تمام قوا کوبید زیر گوشش. همگی جا خوردند. آرمین بهت زده به فرزام زل زد. دستش روی جای سیلی لغزید. نتوانست خودش را کنترل کند و به گریه افتاد.

آرمین نشسته بود روی تخت و به کفش هایش نگاه می کرد. فرزام رفته بود. صدای هق هق آهسته ی مهرنوش به گوش می رسید که آن سوی اطاق زانوهایش را در آغوش گرفته بود و به آرامی اشک می ریخت. صدای هیجان زده ی مادرش را شنید:

مهرنوش حامله ست



و با خودش فکر کرد، پدرش کدام گوری رفته بود؟ اینجا قیامت به پا شده بود و او حضور نداشت. اصلا دلش می خواست کسی اینجا بود و از او در مقابل سیلی فرزام، دفاع می کرد. مثلا می گفت "نزنش"، یا می گفت "چرا زدی"، یا اصلا می گفت "مرتیکه به تو چه ربطی داره دعوی خونادگی ما".

کف دستش را گذاشت روی نوک بینی اش و بالا کشید. در این خانه او و مسائل مربوط به او حتی آخرین چیزی هم نبود که بقیه به آن توجه کنند.

از روی تخت برخاست و به سمت مهرنوش رفت. صدای مادرش را شنید:

-توی اطاقشه، برو بیارش بیرون، ببین چی هوس داره برایش بخر، الهی بمیرم، بچه ام آیدا پشمک و یارش بود

لب هایش را روی هم فشرد و مقابل مهرنوش ایستاد و به او زل زد. مهرنوش سرش را بالا آورد و به او خیره شد. باز هم چشم های هر دو نفرشان از شدت گریه، سرخ و پف کرده شده بود.

آرمین نفس عمیق کشید:

-فردا همه چی تموم میشه، راحت می شیم

مهرنوش بینی اش را بالا کشید. ای کاش جرات داشت تا به او بگوید بروند محضر طلاقش دهد تا همه چیز به پایان برسد.

آرمین با نوک کفش به آرامی به ساق پای مهرنوش ضربه زد:

یک درصد هم فکرشو نکن که اون بچه رو نگه داری



و یکباره با باز شدن در اطاق، سر چرخاند، طاهر با دستپاچگی سرش را از لای در وارد اطاق کرد:

مهرنوش جان، بابا بیا بیرون، چیزی نمی خوای؟

مهرنوش لبش را به دندان گرفت و اشک از چشمش جاری شد. آنچه که می خواست این بود که از این دیوانه خانه مستقیماً برود قبرستان سر قبر پدرش و های های گریه کند. پیشانی اش را به بازویش چسباند و شانه هایش لرزید. در اطاق بیشتر باز شد، پروانه هم سرش را از لای در وارد اطاق کرد و با ملایمت گفت:

مهرنوش، دخترم...

آرمین اما مجال صحبت به او نداد، خم شد و یکی از کفش هایش را از پا خارج کرد و همزمان نعره کشید:

گم شین بیرون هر دو نفر

و کفش را به سمتشان پرت کرد، لحظه ی آخر طاهر پروانه را عقب کشید و وحشت زده در اطاق را بست...

با دلهره دور تا دور اطاق را از نظر گذراند. بوی الکل زیر بینی اش پیچید، دستش را مقابل دهانش گرفت تا عق نزند. به زن جوان سفید پوش مقابلش خیره شد. بغض بیخ گلویش چسبید. زن جوان لبخند زد:

خترس



می ترسید اما، از سقط جنین می ترسید. نگاه هراسانش روی تخت گوشه ی دیوار ثابت ماند. لبانش از دو طرف کش آمد. سر چرخاند و به آرمین زد که با اخم های در هم پشت سرش ایستاده بود. با التماس گفت:

-آرمین

آرمین جوابش را نداد، با سر اشاره کرد برود سمت زن جوان. مهربانش مستاصل برگشت و به زن خیره شد که گوشه ی لبش را خاراند و او هم اشاره کرد برود روی تخت دراز بکشد. مهربانش با بغض گفت:

-می ترسم

آرمین به او نزدیک شد و از پشت سر هلهش داد. یک لحظه از ذهنش گذشت که ای کاش طاهر و پروانه سر می رسیدند و جلوی آرمین را می گرفتند. یاد یکی دو ساعت پیش افتاد که آرمین مجبورش کرده بود از خواب بلند شود و لباس بپوشد. پروانه به گریه افتاده بود و از او خواسته بود منصرف شود. گفته بود خودش بچه را بزرگ می کند، نمی گذارد اب در دلش تکان بخورد. آرمین هلهش داده بود عقب و با نفرت گفته بود:

-تو آگه لیاقت داشتی نمی داشتی آب توی دل من تکون بخوره

با صدای زن، از افکارش جدا شد:

-بیا عزیز، لباساتو در بیار دراز بکش

لب های مهربانش لرزید، دوست داشت جیغ بکشد، بریده بریده گفت:

-خیلی...می ترسم



زن به سمتِ میز پایه بلند کنار تخت رفت. نگاه مهربانش روی ابزار عجیب و غریب میز چرخید. صدای زن را شنید:

زیاد درد نداره، جنین چند وقتشه؟

مهربانش بلا تکلیف چرخید و به آرمین خیره شد. نمی دانست چند ماهه باردار است، اصلاً شاید آن بی بی چک لعنتی خوب کار نمی کرد. شوهر دیوانه اش مجال نداده بود تا بفهمد چه چیز راست است و چه چیز دروغ.

با انگشتانش، چشمان تب گرفته اش را مالش داد.

بخواب رو تخت، آقا شما بیرون باشین

آرمین سرد و یخی گفت:

می مونم

زن با ابروهای بالا رفته به آرمین زل زد. آرمین رو به او براق شد:

شوهرشم، دوست دخترم که نیس

زن دست و پایش را جمع کرد و به سمت مهربانش رفت که دل می کرد روی تخت دراز بکشد یا نه. به بازویش چسبید:

بخواب دیگه مادر



از ذهن مهرنوش گذشت که زن سی و چهار پنج ساله به نظر می رسید. خوب راست می گفت می شد جای مادرش. خودش فقط نوزده سال سن داشت. زیر دلش تیر کشید، با التماس گفت:

-خیلی درد داره؟

زن او را روی تخت نشاناد:

نه، نمی دارم خیلی اذیت شی

مهرنوش پلک زد و بی اختیار به گریه افتاد:

-درد داره پس، آره؟

آرمین به سمتش رفت:

-نترس من پیشتم

مهرنوش جوابش را نداد. از ته دل می خواست آرمین همین حالا جا به جا می مرد. حضورش فقط برایش درد بود و مصیبت.

زن کمک کرد مهرنوش روی تخت دراز بکشد. نگاه مهرنوش دوباره روی میز ابزار چرخید. چیزی شبیه انبر و قیچی و سوزن های بلند و کج و معوج روی میز بود. دندان هایش روی هم کوبیده شد. با گریه گفت:

-تو رو خدا

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

زن اخم کرد:

-اگه نمی خوای بندازیش چرا اومدی اینجا؟

آرمین با حرص گفت:

-بندازش خانوم، من بابای بچه ام، نمی خوام این بچه رو

دست مهرنوش روی سینه قفل شد، با هق هق گفت:

-تو رو خدا یواش، باشه؟

دل زن به حالش سوخت. با ناراحتی گفت:

-شلوار تو بکش پایین

و به سمت آرمین چرخید:

-چرا میندازیش؟

آرمین عصبی شد:

-شما به کارت برس

زن اخم کرد و روی میز خم شد، مهرنوش شلوارش را پایین کشید. آرمین به چهره ی زنش خیره شد و لبش را گاز گرفت، یکباره گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-بیهوشش کن دردتش نگیره، نمی خوام اصلا اذیت بشه

زن به جبرانِ درشتی چند لحظه ی پیشِ آرمین، با لحن بدی گفت:

-اینجا بیمارستان که نیست، منم تجهیزات ندارم، آگه به هوش نیاد چی؟ همین تو برای هفت
پشتم بسی

و پنبه الکل را در دست گرفت و روی ابزار قیچی مانندی کشید. مهربانش چسبید به لبه ی
تخت:

-خانوم، می ترسم بخدا

زن با بی حوصلگی چرخید و خواست به مهربانش بتوپد که یکباره مکث کرد و با حیرت
گفت:

-شما خونریزی داری چرا؟

مهربانش آب دهانش را قورت داد:

-نمی دونم

-اینجوری که همیشه، مطمئنی حامله ای؟ چند ماهه ای؟

مهربانش نیم خیز شد:

-نمی دونم



زن دستش را به کمر زد:

بینی چی نمی دونم؟ پس اینجا چی کار می کنی؟ سونو رفتی؟ برگه آزمایشت کو اصلا؟

آرمین به میان حرفش پرید:

با بی بی چک فهمیدیم حامله ست

زن دست به کمر به آرمین خیره شد:

بی بی چک؟

و نفشش را بیرون فوت کرد:

پسر جون، من دارم غیر قانونی سقطو انجام می دم، می خوام بچه رو بکشم نه زنتو، تو هنوز مطمئن نیستی زنت حامله ست؟

آرمین دندان روی هم سایید:

حامله است، کلکشو بکن

شاید حاملگی خارج رحمی باشه، می بینی که خونریزی داره، من اینجا دستگاهی ندارم که بفهمم بچه کجاست، برو اول آزمایش بده بعد بیا

آرمین با چشمان گشاد شده گفت:

بهبونه نیار، نترس دو برابر پول می دم

زن یکباره صدایش را بالا برد:

-درست حرف بزن با من، چه بهونه ای؟ کی از پول بدش میاد؟ میگم شاید نطفه خارج رحم باشه

و رو به مهنوش کرد:

-بپوش

مهنوش انگار منتظر شنیدن این حرف بود که مثل فشنگ از جا پرید و شلوارش را بالا کشید. آرمین با خشم به او خیره شد، دوباره به سمت زن چرخید:

-الان تکلیف چیه؟

زن تلگرافی جواب داد:

-آزمایش، سونو، تشخیص پزشک

و نفس عمیق کشید:

-اگر بچه رو خواستی که هیچ، اگه نه بیا اینجا از شرش خلاص شو

آرمین دستش را مشت کرد، از خدایش بود از شر بچه خلاص شود، این نطفه ی درد و رنج را نمی خواست. با اخم رو به مهنوش کرد:

-بریم



نزدیک خانه رسیده بودند. مهرنوش یک نفس اشک ریخته بود. آرمین اما در تمام طول مسیر زل زده بود به او. علت این زر زر بی دلیل را نمی فهمید. دل مهرنوش برای بچه سوخته بود؟ بچه ای که نه پا داشت و نه دست و ته حتی قلب.

دستی به دور دهانش کشید و بی مقدمه پرسید:

-دلت و اسش سوخته؟

مهرنوش جوابش را نداد و بینی اش را بالا کشید. آرمین با صدای گرفته ای گفت:

-اون الان شبیه یه قورباغه ست، دلت و اسش نسوزه

مهرنوش لب برچید، دلش هوای خانه شان را کرده بود، هوای مادر و حتی خواهر بی عاطفه اش را. اصلا دلش می خواست تا یکی دو ماه نه آرمین را ببیند و نه حتی صدایش را بشنود.

آرمین پوست لبش را جوید:

-چون بدبخته دلت و اسش می سوزه؟

مهرنوش دستی به شکمش کشید. خودش هم باور نداشت آنجا داخل شکمش نطفه ای بسته شده باشد. آرمین شوهر خوبی برایش نبود تا به بچه اش حسنی داشته باشد. دلش برای خودش می سوخت و بی کسی اش. پا تند کرد و از آرمین جلو افتاد. آرمین از پشت سر به هیکل نحیف زنش خیره شد. افکار عجیب و غریب برگشت، با خودش فکر کرد که به اندازه ی یک نطفه ی بی دست و پا هم برای زنش اهمیت نداشت انگار. اصلا اگر خودش را می زد به بی دست و پایی و بیچارگی، زنش برایش دل می سوزاند؟



یکباره تکان خورد و سر جایش مخکوب شد، مهرنوش اما متوجه ی ایستادن آرمین نشد. لب های آرمین لرزید، رفت به گذشته اش، رفت به دوران سیاه زندگی اش...

شانزده ساله بود، ایستاده بود پشت در اطاق آیدا. طبق معمول همیشه موهایش را عجیب و غریب درست کرده بود. تی شرتش چسب و کوتاه بود، سر زانوی شلوارش پاره بود و گردنبنند چوبی به گردن داشت که بلندی اش تا روی سینه می رسید. اصلا تنها زمانی که پدر و مادرش او را می دیدند همین وقت هایی بود که این لباس ها رو می پوشید و می خواست برود بیرون. پدرش غر می زد و مادرش پشت چشمی نازک می کرد. این وقت ها بود که دیده می شد، آیدا و خرده فرمایشاتش حتی برای لحظه ای از یادشان می رفت.

صدای آیدا را شنید:

مامان لکنت داره آخه

گوش هایش تیز شد. چه کسی لکنت داشت؟

صدای پدرش را شنید:

-چه کاره است دخترم؟

کارمنده

-چجوری آشنا شدین؟

برای چند لحظه صدای آیدا را نشنید. کمی سرک کشید، از لای در نیمه باز اطاق چشمش افتاد به مادرش که روی تخت نشسته بود، آیدا را کشید سمت خودش و پیشانی اش را بوسید:



قربونت برم، خجالت نداره، برای هر دختری خواسگار میاد دیگه

آیدا سرش را پایین انداخت و با من و من گفت:

توی دانشکده قسمت اداریشه

مادرش دستی به سرش کشید:

-چند سالشه؟

-چهار سال از من بزرگتره

و با نگرانی اضافه کرد:

می دونه یکی از گوشام نمیشنوه

و صدایش لرزید. پروانه دوباره او را در آغوش گرفت:

فدای سرت عزیزم، عوصش تو دکتری،

آیدا بغ کرد:

کو تا دکتر بشم مامان، یه سال که از درس و دانشگاه افتادم عقب

پروانه با اضطراب به طاهر نگاه کرد. دوباره به سمت آیدا چرخید:

-چی میشه مگه؟ خوب دوباره برگشتی دانشگاه دیگه، اون جریان گذشت و رفت



آرمین با خودش فکر کرد کدام جریان؟ در این خانه که اگر هم سر می بریدند او خبردار نمی شد، اصلا کسی او را آدم حساب نمی کرد تا به او چیزی بگوید. می دانست آیدا یکسال خانه نشین شده و نمی دانست چرا.

با شنیدن صدای مادرش، نفسش را حبس کرد:

لکننت اون پسر هم برای ما مهم نیس، آگه خوب باشه چه اشکالی داره؟ هزار تا آدم سالم میاد جلو و ناتو در میاد

و دوباره زیر چشمی نگاهی با طاهر رد و بدل کرد. آیدا متوجه ی نگاهشان نشد، با شرمندگی گفت:

مامان تو همیشه دلت مهربون بود، برای همه ی کسانی که یه مشکلی دارن دل می سوزونی

پروانه دوباره او را به خود فشرد. آرمین اما لبش را گاز گرفت. حرف آیدا تکانش داده بود. یعنی اگر او هم نقص داشت، درد داشت و مرگ و مرض داشت، مادر و پدرش به او هم گوشه ی چشمی نشان می دادند؟ اگر کور بود یا کر بود یا اصلا فلج بود برای او هم دل می سوزاندند؟

به چشمانش دست کشید، از ذهنش گذشت بزند خودش را همین حالا ناقص کند. سر چرخاند و نگاهی به دور و برش انداخت. چیزی که به دردش بخورد پیدا نکرد، ذهنش رفت سمت تیغ داخل حمام، با عجله به سمت حمام دوید و داخل شد. تیغ را از روی طاقچه برداشت، جرات نداشت بکشد روی دستش. ساعدش را چپ و راست کرد، چند بار تیغ را گذاشت روی دستش و منصرف شد. در نهایت دل به دریا زد و لبش را گاز گرفت و تیغ را پشت ساعدش گذاشت و با قدرت کشید، تا مغز استخوانش سوخت. نگاهش روی شیار باریک خون ثابت



ماند، تیغ را رها کرد و از حمام بیرون پرید و به سمتِ اطاقِ آیدا دوید. در را گشود و خودش را پرت کرد داخل اطاق و فریاد زد:

وای دستم

پروانه و آیدا از این حضور یکباره اش، از جا پریدند. نگاه هر سه روی دست خون آلودش چرخید. آیدا سکوت را شکست و با بهت پرسید:

چی کار کردی؟

آرمین قیافه اش را در هم کرد:

دستم با تیغ بریدم

با صدای غر غر مادرش، جا خورد:

منم از صبح تا شب برم توی اون حمام کوفتی گوشه ی ابرومو تیغ بندازم، پشت گردنمو خط بندازم آخرش می زخم گردنمو میشکنم

آرمین پشت سر هم پلک زد. صدای پدرش هم بلند شد:

رختو لباسشو نگاه کن، پسر تو خودتو کردی شبیه این لاتو لوتای خیابونی؟

صدای آیدا روانش را به هم ریخت:

برو دستتو بشور دیگه، خونت می ریزه توی اطاقم



چانه ی آرمین لرزید، زل زده بود به هر سه نفرشان. او را به هیچ نگرفتند، مطمئن بود اگر به قول مادرش، گردنش هم می شکست برای هیچ کدامشان اهمیتی نداشت. به خودش فشار آورد تا اشک نریزد. مقابل هیچ کدامشان غرورش را نمی شکست، به اندازه ی کافی شخصیتش هر روز زیر پای هر سه نفرشان له می شد، با صدای آیدا به خودش آمد:

رفتی یا نه؟ الان اطاق نجس میشه

آرمین با دندانهای روی هم قفل شده، عقب عقب به سمت در اطاق رفت...

به زمان حال برگشت. از گذشته ی سیاهش جدا شد. مادرها همه شان سر و ته یک کرباس بودند، بچه دار که می شدند بین بچه هایشان فرق می گذاشتند. مثل مادر خودش، اصلا مثل مهنوش، که او را رها کرده بود و چسبیده بود به آن نطفه ی لجن گرفته. اما او نمی گذاشت دوباره همه چیز تکرار شود. نمی گذاشت یک آیدای دیگر به دنیا بیاید. چشمانش را تنگ کرد و به مهنوش نگریست. همین حالا او را می ترساند و بچه جا به جا سقط می شد. لبخند خبیثانه روی لبش نشست، پا تند کرد و دوید. مهنوش صدای پایش را شنید، خواست بچرخد که آرمین جهش کرد و از ته دل نعره کشید:

مهنوش

و مقابل پایش فرود آمد. ته دل مهنوش ریخت. قلبش نزدیک بود از کار بیوفتد. سرپایش به لرزه افتاد. دستش را گذاشت روی سینه اش و تلو تلو خورد، آرمین را تار می دید. دست آزادش را بالا آورد و بی هدف هوا را شکافت. آرمین اما با چشمان و غ زده به او نگاه می کرد. منتظر بود خودش را خم کند و بگوید درد دارد، بگوید چیزی از ته دلش کنده شده انگار. مهنوش دهان باز کرد، می خواست هست و نیست آرمین را به فحش بکشد. قلبش وحشیانه می تپید. جز اصوات نامفهومی از دهانش بیرون نیامد. آرمین اما دلش به حال مهنوش سوخت. تا سر حد مرگ ترسیده بود. از خودش بدش آمد، از خود عقده ای بدبخت



روانی اش بدش آمد. برای اینکه محبت نداشته ی زنش را تمام و کمال از آن خود کند، رفته بود به جلد دیوانگی. لب هایش آویزان شد، همزمان مهنوش زار زد:

ترسیدم، چرا با من این کارو می کنی تو؟

آرمین چشمانش را بست. می خواست بگوید می ترسد، از به دنیا آمدن آن بچه می ترسد. می خواهد بچه را بکشد و رقیب را بفرستد برود به درک. حرف ها در دهانش نیمه کاره ماند، دست معلق مانده ی مهنوش را در دست گرفت و او را به سمت خودش کشید. سرش را چسباند به سینه اش. مهنوش اما آنقدر ترسیده بود که قدرت اعتراض کردن هم نداشت. آنقدر ناتوان بود که پناه برده بود به آغوش عزرائیلش. پر صدا در آغوش آرمین گریست. آرمین آب دهانش را قورت داد چانه اش را روی سر مهنوش گذاشت. چرا عذاب الهی نازل نمی شد و این بچه نمی مرد؟

مهنوش وارد خانه شد، پروانه و طاهر با دیدنش از جا پریدند. پروانه گریه می کرد، درست مثل همیشه. مهنوش از دیدن گریه های همیشگی اش عفش می گرفت دیگر. دستش را به دیوار سالن گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند. ترساندن احمقانه ی آرمین، آخرین توانش را هم به یغما برده بود.

پروانه با دیدن حال و روزش به صورتش کوبید:

-آخرش کار خودتو کردی؟ بچه رو کشتی، نه؟

آرمین جوابش را نداد، چه می خواست به او بگوید؟ مادرش از همان زمانی که یادش می آمد نفهم بود. پروانه به سمت مهنوش دوید و دستش را به سمت بازویش دراز کرد:

-الهی برات بمیرم، درد داشتی؟



و هق هق مجال صحبت به او نداد. مهنوش دست پروانه را پس زد. دلش می خواست برود خانه خودشان و چهل و هشت ساعت یک نفس بخوابد. دلش برای مادرش تنگ شده بود.

طاهر رو به آرمین براق شد:

-پسر تو عجب بی شعوری هستی، بچه رو انداختی؟ بچه ی خودتو؟ زنتو ببین، چطوری دلت اومد؟

آرمین از پشت سر به مهنوش زل زد. دلش نمی آمد درد بکشد، به ماما گفته بود بیهوشش کند. مامای عوضی دبه در آورد و گفت تجهیزات ندارد، کوفت و درد ندارد.

پروانه دستی به صورت مهنوش کشید:

-خونریزی داری عزیزم، نه؟ بیا خودم برات الان عدسی می پزم، جگر هم هست

آرمین یاد خونریزی لعنتی مهنوش افتاد. ماما برای همین، کارش را تمام نکرد. لجش گرفت، به سمت مهنوش پرید، پروانه بی اختیار یک قدم عقب رفت. آرمین او را به سمت اطاق کشید:

بیا

پروانه با نگرانی گفت:

-مریضه، بچه اش افتاده

آرمین نعره کشید:



-اینقدر بچه بچه نکن، بچه اش نیوفتاده

ابروهای پروانه بالا پرید، با امیدواری گفت:

-پشیمون شدی؟

آرمین با نفرت به چشمان مادرش زل زد. دوست داشت چشمانش را از کاسه بیرون بیاورد
اصلا. مهنوش را کشید، مهنوش با بی حالی گفت:

-می خوام برم خونه ی مادرم

و نفسش را حبس کرد تا بوی آرمین زیر بینی اش نیچد. پروانه با عجله گفت:

-آره میره پیش مادرش، بهتر میشه، مادرش هواسو نگه می داره

آرمین مهنوش را رها کرد و به سمت پروانه رفت، پروانه ترسید و عقب عقب قدم برداشت.
طاهر به سمت آرمین آمد:

-چی؟

و پروانه را فرستاد برود پشت سرش. مهنوش حتی توان نداشت اعتراض کند، هراسان به
صحنه ی مقابلش چشم دوخته بود. آرمین درست یک قدمی طاهر ایستاد، از فراز سر پدرش
به پروانه زل زد و شمرد شمرد گفت:

-می دونی چقدر ازت متنفرم؟



پروانه و ارففت. حرفی برای گفتن نداشت. آرمین از همان بچگی بی عاطفه و اعصاب خرد کن بود. اصلا مگر به بچه ی خودش رحم می کرد تا به او روی خوش نشان دهد؟

آرمین چرخید و به سمت مهرنوش رفت، مهرنوش با التماس گفت:

برم خونه ی مادرم؟

آرمین او را به سمت اطاق کشید:

نه

دست به کمر زل زده بود به مهرنوش که روی تخت دراز کشیده بود. این روزها کارش شده بود رفتن به آماشگاه و دکتر و مطب ماما. جواب آزمایش مهرنوش مثبت بود. زنش حامله بود و حالا می خواست بداند بچه در کدام قبرستان شکل گرفته، داخل رحم یا خارج آن. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به مهرنوش نگاه کرد که زرد و پژمرده بود. اصلا مرده ی متحرک شده بود این روزها. عرق می زد و بالا می آورد و گریه می کرد. دلش همان مهرنوش سرد و یخی را می خواست که باید شب ها بر سرش فریاد می زد تا بتواند او را در آغوش بکشد. آن مهرنوش قابل تحمل تر بود تا این مهرنوش مریض و بی حال. با صدای دکتر تکان خورد:

سه ماهه ای که دخترم

دست آرمین بی اختیار رفت سمت دهانش، سه ماه؟ مهرنوش سه ماهه باردار بود؟ سه ماه پیش یعنی چه زمانی اصلا؟

چهار انگشتش را گذاشت روی گونه اش، سه ماه پیش یعنی زمان ازدواجشان. پس همان شب های اول مهرنوش حامله سده بود؟



لب به دندان گرفت، پس آن روز که خانه ی مادر مهرنوش بودند، تشخیص مهرناز درست بود، زنش حامله بود. باید داخل دستشویی خانه کلک کار را می کند، باید یکی دو تا از مشت هایی که نصیب کامه شده بود، می کوبید زیر دل زنش. خربت کرده بود، حماقت کرده بود اصلا.

نگاهش در نگاه ناباور مهرنوش گره خورد. صدای دکتر، پنجه به اعصابش کشید:

-گفتی خونریزی هم داری؟ تا سه ماه اول طبیعیه، یه تعداد از خانوما تا وقت زایمان هم لکه بینی دارن

آرمین سرسام گرفت، طبیعی بود؟ لکه بینی طبیعی بود؟ نوبت او شد و همه ی اتفاقات عجیب و غریب طبیعی شده بودند؟ چرا زودتر از اینها نفهمید؟

دکتر با خنده گفت:

-آخی، بارداری خارج رحم هم نیس، کوچولوتون سالمه

مهرنوش با دلهره به آرمین زل زد. نگاه آرمین اما روی شکم مهرنوش چرخید. سه ماه باردار بود و شکمش جلو نیامده بود چرا؟ شکمش هیچ وقت تخت نبود، اما...

سرش را تکان داد تا افکار عجیب و غریب را پس بزد، چه فرقی به حالش می کرد که شکم مهرنوش تخت نبود یا تخت بود؟ در هر صورت نفهمیده بودند. نطفه ی لعنتی سه ماه بود.

تو چرا اینقدر رنگ پریده ای؟ قرص آهن بخور جون بگیری

مهرنوش بی اختیار زمزمه کرد:



-زخم معده دارم

آرمین نگاه تتدی به او انداخت، مهنوش لال شد. آرمین دستش را مشت کرد، منظور مهنوش چه بود؟ نکند برای آن توله ی کوفتی داروی تقویتی می خواست. نفسش را حبس کرد. خواست چیزی بگوید که دکتر گفت:

-بیا صدای قلبشو بشنو،

و با مهربانی رو به آرمین کرد:

-شما هم بشنوین آقای پدر

لب های آرمین لرزید. صدای قلب آن بچه را نمی خواست بشنود. نمی خواست آن بچه را، اصلا چرا قلب داشت؟ خودش گفته بود نه دست دارد و نه پا و نه حتی قلب. دهان باز کرد تا به دکتر بتوپد، اصلا به او بگوید خودش پدر این بچه است و بودنش را نمی خواهد، که یکباره با شنیدن صدای ضربان قلبی که تند می تپید خفه شد. مات و مبهوت زل زده بود به دکتر. دکتر نگاه خیره اش را که دید، خندید:

-آخی، میشنوین؟ صدای قلب بچه تونه

آب دهانش خشک شده بود، صدای قلب بچه اش بود؟ گه ترین صدایی که به عمرش شنیده بود، همین صدا بود برایش. قلبش اصلا نلرزید. هیچ حسی نسبت به آن بچه نداشت. اصلا همگی دست به دست هم داده بودند تا او را دیوانه کنند. حال و روز مهنوش اما با او فرق داشت، گیج و گنگ بود. این صدایی که می شنید صدای قلب موجود زنده ای بود که در رحم خودش خانه کرده بود. بچه ی خودش بود، جان داشت، نفس داشت، قلب داشت. هنوز آن



حس مادرانه را نسبت به بچه نداشت، اما شنیدن صدای قلبش حالش را دگرگون کرده بود. قلبش تند می تپید، انگار خبر از دنیای کثیف آدم بزرگ ها داشت.

با صدای خنده ی دکتر، به خودش آمد:

-آخی، شوکه شدین؟ همه ی پدر مادرها وقتی میان اینجا صدای قلب بچه شونو میشنونن همینجوری ان

و دستگاه را از روی شکم مهربانش برداشت. مهربانش نیم خیز شد تا به او بگوید چند دقیقه ی دیگر، اصلا چند ثانیه ی دیگر، فقط چند لحظه صدای قلب بچه را بشنود. آن بچه همینجا بود داخل شکمش، زنده بود. نگاهش افتاد به آرمین و حرفش را خورد.

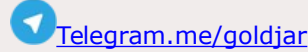
دکتر به سمت میزش رفت:

جرات داروهای تقویتی می نویسم، شما که زخم معده داری باید قبل از حاملگی با دکترا صحبت می کردی، یه ذره بارداریت سخت تره به نسبت بقیه مادرا

نگاه مهربانش روی صورت آرمین چرخید که رنگ پریده بود. از ذهنش گذشت که چطور می خواست یک موجود زنده را بکشد، آن هم جنین سه ماه اش را. صدای قلبش را نشنیده بود مگر؟ تند می تپید، ترسیده بود انگار.

با صدای دکتر سر چرخاند:

-آخی، هنوز تو شوکین؟ حالا بذار بیاد، همچین جاشو تو دلتون باز می کنه



از ذهن آرمین گذشت که دکتر احمق چرا مدام می گفت "آخی". تکیه کلام مزخرفش را چرا خرج آنها می کرد. مثلا دل سوزانده بود برایشان؟ یا تبریک گفته بود؟ آن صدای قلب لعنتی را با دست های خودش خفه می کرد...

از مطب که بیرون آمدند باران می بارید. آرمین زیر بازوی مهرنوش را گرفت و تکانش داد:

راه بیا

مهرنوش اما توان نداشت، ته مانده ی توانش بعد از شنیدن صدای قلب بچه، رفته بود. به زحمت قدمی برداشت. آرمین با نفرت گفت:

-از همین جا مستقیم میریم پیش ماما

مهرنوش لب برچید. آرمین چتر را بالای سرشان گرفت:

زودتر کلکش کنده بشه خلاص شم، حالم ازش بهم می خوره

چشمان مهرنوش سیاهی رفت، به آرامی زمزمه کرد:

صدای قلبشو شنیدی؟

آرمین عصبی شد:

ر...دم تو صدای قلبش

مهرنوش بغض کرد:



-در دیش می گیره

آرمین ابرو بالا انداخت:

تو دلسوزی بلدی خانوم؟ جالبه، چرا من فکر می کردم تو ادم آهنی هستی؟

و خیسی روی پیشانی اش را با کف دست پاک کرد و ادامه داد:

-واسه مامانم دل می سوزونی، واسه آیدا دل می سوزونی، واسه این بچه ی بی شرف هم دل می سوزونی؟

ته دلش سنگین شد، کلافه چتر را بست و چسبید به بازوان مهرنوش. نگاه چند رهگذر به دنبالشان کشیده شد. آرمین با بغض گفت:

-آیدا که مرده، مادر مم مرده متحرکه، این بچه هم که هنوز به دنیا نیومده،

لبش را گاز گرفت، می خواست های های گریه کند:

-سهم زنده ها پیش تو کجاس؟ تو اصلا زنده ها رو می بینی؟

هر دو دستش را گذاشت دو طرف گونه های زرد رنگ زنش:

-منو می بینی؟ من زنده ام مهرنوش، می بینی منو؟

مهرنوش به سختی پلک زد، او را می دید، چرا نمی دید، کور که نبود. اما آرمین دیوانه بود. چرا باید برای یک دیوانه محبتش را خرج می کرد؟ نه زن داری بلد بود و نه احترام سرش می شد. آن وقت ها با کاوه زندگی کرد که دیوانه نبود و هر چه محبت به او کرد سر آخر



سرش بی کلاه مانده بود، وای به حال آرمین که حال و روزش مشخص بود. چرا باید احساساتش را برای یک دیوانه سرمایه گذاری می کرد؟ اصلا دوام این زندگی چقدر بود مگر؟

پلک هایش سنگین شد، به زحمت تلاش کرد، چشمانش را باز نگه دارد. صدای بی رحم آرمین را شنید:

-همین الان میریم مطب ماما

مهرنوش صدایش را نشنید، پلک هایش روی هم افتاد و در آغوش آرمین از حال رفت...

پرستار سرم دست مهرنوش را چک کرد و همزمان گفت:

-خیلی ضعیف شده،

آرمین دستی به دور دهانش کشید، نگاهش روی صورت رنگ پرده ی مهرنوش ثابت ماند، با نگرانی گفت:

-خوب همیشه؟

پرستار دهانش را جمع کرد و سری تکان داد:

-آره، ولی یه ذره زمان می بره

آرمین کلافه شد. به دهانش آمد از پرستار بپرسد چقدر ضعیف شده؟ آنقدر توان نداشت تا بتواند سقط جنین را تاب بیاورد؟



پوست لبش را به دندان گرفت و کشید. چرا هیچ کس موقعیت او را درک نمی کرد آخر؟

کف دستش را روی گونه اش گذاشت و همچنان به مهنوش خیره شد. از ذهنش گذشت نکند بمیرد؟ و یک باره دست و پایش لمس شد، با دلهره گفت:

-نمیره خانوم

پرستار چرخید و با ابروان بالا رفته به او زل زد:

-ینی آگه می خواست بمیره من فقط بهش سرم وصل می کردم؟

آرمین پا به پا کرد. تکلیف بچه چه می شد؟ با این حال و روز اگر بچه سقط می کرد می مرد؟

-ای وای، ای وای

با شنیدن صدای مادرش، سر چرخاند. پروانه سر به سینه زنان وارد اتاق شد، به دنبالش طاهر هم وارد اتاق شد. آرمین چشمان را تنگ کرد. خودش به پدرش گفت مهنوش را آورده درمانگاه، پدرش یک ساعت پیش تماس گرفت و گفت کجا هستند و او با بی حوصلگی گفت مهنوش از حال رفته.

-الهی من برای تو بمیرم، چی شدی تو دخترم

آرمین سر چرخاند تا چشمش به چشم پروانه نیوفتد. اصلا نگاه کردن به پروانه دگرگونش می کرد.

-خانوم بچه اش سالمه؟ خوبه؟



آرمین یکباره چرخید و نگاه تهدید آمیزی حواله ی مادرش کرد. پرستار حیرت زده شد:

-حامله ست؟

پروانه دستانش را در هم گره کرد:

-آره، چی شده مگه؟

پرستار رو به آرمین کرد:

-پس چرا نمی گی حامله ست؟

پروانه رو به آرمین چرخید:

-نکفتی بهشون؟

آرمین جوابش را نداد. صدای پرستار را شنید:

-خیلی ضعیف شده، حامله هم که هست، نمی گین بچه سقط میشه؟

چشمان آرمین برق زد:

-بچه سقط می شه؟

پرستار سر تکان داد:



-آره ممکنه سقط بشه، برای مادر خطرناکه

آرمین جا خورد، برای مادر خطرناک بود؟ منظور این پرستار از مادر که بود؟ مهنوش؟
زنها همین که حامله می شدند بهشان می گفتند مادر؟ پس مادر شدن یعنی بودن نطفه در رحم
و زاییدن؟ محبت کردن جز وظایف مادری نبود؟

صدای پدرش بلند شد:

زنگ زدم به مادر مهنوش که بیاد اینجا

آرمین دندان هایش را روی هم فشرد. سر خر نمی خواست، مادر مهنوش را نمی خواست،
اصلا نمی خواست کسی بیاید بالای سر زنش.

یکباره عصبی شد:

کی به تو گفت زنگ بزن...

پرستار کلامش را برید:

-چه خبره بالای سر مریض؟

و به سمت پروانه سر چرخاند:

-چند وقته حامله ست؟

پروانه با بلاتکلیفی گفت:



-نمی دونم، دو ماه؟ یه ماه؟

و به آرمین خیره شد. آرمین با نفرت چشم از او گرفت. پرستار دوباره تکرار کرد:

-چند وقتشه؟

آرمین به زحمت دهان گشود:

-سه ماه

صدای مادرش ار شنید:

-سه ماهه؟ بعد اونوقت تو می خواستی...

آرمین نگاه تندی حواله اش کرد، پروانه خفه شد.

پرستار سری به نشانه ی تاسف تکان داد و غر زد:

-برم به دکتر معالجهش بگم، شما حواست کجاست که تازه یادت اومده بگی زنت حامله ست؟

و با عجله از اطاق بیرون رفت....

آرمین زل زده بود به طیبه که خم شده بود روی تخت مهنوش و هق می زد:

-الهی مادرت برات بمیره، تو چرا اینقدر ضعیف شدی؟



آرمین دستش را مشت کرد. طیبه چسبیده بود به مهرنوش. به در آغوش کشیده شدن همسرش، حساسیت داشت. حسادت می کرد اصلاً. نفسش را بیرون فرستاد:

-الان که خوبه، نگرانش نباشین

طیبه با ناله گفت:

-چجوری نگران نباشم، چند وقته خبرشو ندارم، از اون روز که رفتین دیگه پیداتون نشد، با خواهرش مشکل داشتین با من که نداشتین

آرمین دستی به پیشانی اش کشید. تنها مشکلش حالا آن بچه ی لعنتی بود. حاضر بود تا قیامت از کامه و زنش چرند بشنود اما این بچه مرده باشد. نگاهش روی صورت مهرنوش ثابت ماند که با بی حالی به مادرش نگاه می کرد. دستش را بالا آورد و به صورت مادر کشید:

-خوبم، نگران نباش

پلک زد و نگاهش در نگاه آرمین گره خورد. از نگاهش می خواند که نزدیکی مادر و دختر را نمی خواست. خودش هم آرمین را نمی خواست. حضورش را نمی خواست. شنیدن صدای نحسش را نمی خواست. همانطور خیره به آرمین زمزمه کرد:

-حاملگی همینه دیگه مامان، آدم ضعف می کنه

طیبه با ناباوری گفت:

-حامله ای؟

و چند لحظه طول کشید تا معنی جمله را هضم کند، یکباره گل از گلش شکفت:



-عزیزم، دخترم حامله ای؟ چرا زودتر نگفتی؟

نگاه آرمین طوفانی شد، مهرنوش باز هم داشت خط قرمزها را پاک می کرد و می تازاند. او با این چیزها شوخی نداشت، مهرنوش آرزایم را که نداشت.

طیبه خم شد و صورت مهرنوش را بوسید:

-مبارکه، چند وقتته؟

مهرنوش بدون اینکه چشم از آرمین بگیرد، گفت:

-سه ماهم، امروز صدای قلبشو شنیدم

عضله ی فک آرمین پرید. با خودش گفت نوق زده هم شده بود؟ چه مادر مهربانی بود مهرنوش. بچه هنوز نیامده برای شنیدن صدای قلبش گریبان پاره کرده بود، از خوشحالی غش کرده بود اصلا. نگاهش رنگ تهدید به خود گرفت، خواست چیزی بگوید که صدای طیبه میخکوبش کرد:

-می برمت پیش خودم، خودم نگهت می دارم تا نه ماه، آرمین هم موافقه

و از تخت فاصله گرفت و به سمت آرمین آمد و یک قدمی اش ایستاد، آرمین تا به خودش بجنبد، طیبه دستی به سرش کشید:

-مگه نه پسرم؟



آرمین شل شد، قلبش ریخت. غرق نشست پشت گردنش. طیبیه دست به سرش کشید و گفت
پسرم و او همه ی تهدیدهایش را از یاد برده بود، با دهان نیمه باز زل زده بود به مادر زنش،
به مادر زنی که سر سوزنی به او علاقه نداشت...

طیبیه بالش را پشت کمر مهنوش جا به جا کرد و لبخند زد:

مرداد ماه زایمان می کنی، حاملگیت یه ذره میوفته تو فصل گرما

مهنوش با چشمان بی فروع به مادرش خیره شد. طیبیه کمر راست کرد:

به گوش کاوه و مادرش می رسه آتیش می گیرن

مهنوش آه کشید. مادرش هنوز به فکر کم کردن روی کاوه بود.

-خودم برات سیسمونی می گیرم

دست برد زیر چانه ی خودش و ذوق زده گفت:

-الهی بمیرم، آرمین چقدر نگران بود، نمی خواست یه لحظه از تو دور باشه

مهنوش چهره در هم کشید. مادرش رفتارهای آرمین را می گذاشت پای عشق و علاقه اش؟
مطمئن بود آتش زیر خاکستر است آرمین. مخصوصا با رفتاری که در درمانگاه از خود
نشان داد.

دلش داشت در میومد، من از چشماش خوندم



مهرنوش به یاد درمانگاه افتاد، آرمین مانده بود در عمل انجام شده انگار. اما او را خوب شناخته بود، به همین زودی از خیر جنین سه ماهه اش نمی گذشت.

دستی به شکمش کشید، به یاد صدای قلبش افتاد و لبخند زد.

-آره، بخند مهرنوش، بچه اینقدر شیرینه، اینقدر تو و آرمینو به هم نزدیک می کنه

مهرنوش چهره در هم کشید. آخرین چیزی که او و آرمین را به هم نزدیک می کرد همین بچه بود. نفسش را بیرون فرستاد و به مادرش خیره شد:

فکر نمی کنم

طیبه اخم کرد:

ینی چی فکر نمی کنم؟ تو بهتر می دونی یا من که دو تا زاییدمو بزرگ کردم؟

مهرنوش اما فکرش روی چیز دیگری جولان می داد. کم کم ذهنش کشیده می شد به جدایی. خسته شده بود از دست آرمین. نمی توانست با او سر کند. این رفتارهای اخیرش هم دیگر جاننش را به لبش رسانده بود. می خواست قیدش را بزند اصلا.

فکر کنم دختر می زایی، من به دلم افتاده،

و هر دو دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت:

-الهی

مهرنوش روی تشکش جا به جا شد. دستی به چشمش کشید و گفت:

-مامان؟

-جانم مامانم؟

مهرنوش آب دهانش را قورت داد. دو به شک بود که بگوید یا نه، لبش را به دندان گرفت. تیری بود در تاریکی دیگر، همه چیز را می گفت، شاید اصلا مادرش حق را می داد به او. دل به دریا زد:

من زیاد به زندگی با آرمین خوش بین نیستم

طیبه جا خورد و به تندی گفت:

-چی؟

مهرنوش لبش را تر کرد. مادرش مدافع سرسخت آرمین بود. راضی کردن او کار حضرت فیل بود:

-به سرم زده از آرمین جدا شم

طیبه مات شده به مهرنوش، پلک هم نمی زد. درست می شنید دیگر؟ به سرش زده بود چه غلطی بکند؟

و یکباره به خودش آمد و صدایش بالا رفت:

-چه غلطی بکنی؟



مهرنوش لب برچید:

-مامان

طیبه گر گرفت:

-مامانو درد بی درمون، بچه ات سه ماهس تو می خوای جدا شی؟ هنوز یه سال نیست از دواج کردی

مهرنوش دستی به شکمش کشید، تقصیر او چه بود؟ ناخواسته باردار شده بود دیگر.

-مامان، آرمین میگه باید بچه رو بندازم

طیبه جا خورد:

-چرا؟

-میگه بچه نمی خوام

طیبه نفسش را رها کرد:

-واسه همین می خوای جدا شی؟

-مامان این چیز کمیه؟

طیبه به سمت مهرنوش خم شد و به دستش چسبید، مهرنوش سعی کرد دستش را عقب بکشد،

طیبه مجال نداد، چشمانش را درشت کرد:

صد برابر اینم بود نمی داشتیم جدا شی، من مسخره ی تو ام؟ دوباره طلاق بگیری؟ کاوه بده،
آرمین بده، همه ی مردا بدن؟

مهرنوش بغ کرد:

-دستم مامان

طیبه دست مهرنوش را تکان داد:

-تو خوبی؟ تو ایراد نداری؟ من آگه بفهمم کی زیر پای تو نشستنه گیساشو می کنم

مهرنوش با دلخوری گفت:

-منظورت چیه مامان؟

-منظورم اون دختره ی چشم سفیده، ماریا، اون پُرت کرده

مهرنوش آه کشید، خیلی وقت بود نه ماریا را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود. با نا امیدی
گفت:

-تصمیم خودمه

طیبه با پشت دست به دهان خودش کوبید:

-بس کن، دهن تو ببند، بس کن، سه ماه باهات خوابیدی بچه اش تو شکمته بعد میگی نمی
خوامش؟

مهرنوش دستش را پس کشید:

-از اولم نمی خواستمش، شما مجبورم کردین

طیبه خواست حرفی بزند که مهرنوش مجال نداد:

-اصلا تا حالا از من پرسیدین چرا دیر به دیر بهتون زنگ می زنم؟ چرا دیر میام اینجا؟

چانه اش لرزید:

-آرمین نمی ذاره

طیبه با ناباوری گفت:

پس چرا الان گذاشت بیای اینجا؟

مهرنوش به سرش چسبید و خودش را خم کرد:

من نمی دونم

طیبه لب هایش را روی هم فشرد. حرفهای مهرنوش را باور نمی کرد، سه ماه گذشته بود و او می گفت پسرک را نمی خواهد؟

بهش بی محلی می کنی مهرنوش، خودم می دونم چرا آرمین باهات رو دنده ی چپ افتاده

مهرنوش دستش را روی معده اش گذاشت، به سوزش افتاده بود:



-مامان، تو حبر زندگی منو نداری

طیبه نفس عمیق کشید، قلبش سنگین شده بود، انگشتش را در هوا تکان داد:

-به خدا حرف جدایی بزنیو منو دشمن شاد کنی می رم خودمو گمو گور می کنم

آرمین نشسته بود مقابل مهرانوش. عصبی یکی از پاهایش را تکان می داد. به مهرانوش نگاه می کرد که زیر چشمانش گود افتاده بود. در این یکی دو روز ضعیف تر شده بود انگار. نفسش را حبس کرد، پس مادرش چه گهی خورده بود؟ مگر او را نیاورده بود پیش خودش تا تر و خشکش کند، اینطور ضعیف و نالان که نمی توانست برود بچه سقط کند.

دستی به صورتش کشید:

-پاشو بریم، بیا بریم کابوسو تموم کنیم

مهرانوش ابرو در هم کشید. شوهر دیوانه اش چرا موقعیتش را نمی فهمید؟ چرا متوجه نبود آن کابوسی که از آن حرف می زد قلب داشت، زنده بود نفس می کشید. به آرامی گفت:

-زنده ست

آرمین پلک زد، درد خوش هم همین بود دیگر. زنده بود، بچه ی لعنتی زنده بود. زمان داشت از کفش می رفت، روز به روز بزرگتر می شد و دیگر نمی توانست از شرش خلاص شود.

دستی به صورتش کشید:

-اون زنده بودنی که تو فکر می کنی که نیستش، اصلا نمی فهمه چه بلایی سرش میاد



مهرنوش لب برچید و در خودش مجاله شد. از آن زمانی که مادرش به او توپید و گفت دیگر اسم طلاق را هم بر زبانش نیاورد، از همان زمان دیگر حس می کرد پشت ندارد. خودش باید یک تته با آرمین می جنگید. چانه بالا انداخت:

من نمی تونم دووم بیارم، زیر دست اون زنه می میرم

آرمین جا خورد. خودش هم حدس می زد اگر با این حال و روز مهرنوش را ببرد مطب ماما تمام می کند. قلبش تیر کشید، حاضر نبود به هیچ قیمتی مهرنوش را از دست بدهد. بعض چسبید بیخ گلویش:

تو بیا بریم مطب زنه، شاید تونست راهی پیدا کنه

مهرنوش بالشش را در آغوش گرفت:

نمیام

آرمین مقابل تختش زانو زد:

مهرنوش، من اون بچه رو نمی خوام، اون داره بزرگ میشه، من نمی تونم تحملش کنم، بیا بریم بندازیمش

و یکباره دستش رفت سمت زانویش:

تو رو خدا مهرنوش

مهرنوش خودش را عقب کشید:



-اون زنه تجهيزات نداشت، حتی دستگاه سونو نداشت،

آرمين چشمانش را بست. کم کم کنترولش را از دست می داد. دوباره چشم گشود:

می برمت یه جای دیگه

و دوباره دستش رفت سمت پنجه ی پایش، مهنوش باز هم خودش را عقب کشید:

کجا؟ تو که جایی رو نمیشناسی

آرمين گر گرفت. مهنوش باز هم وظايفش را از ياد برده بود، لال بودن را از ياد برده بود. کار به جایی رسیده بود که نمی گذاشت لمسش کند. و با این فکر یکبارہ از جا پرید و نعره زد:

-عقب نکش، خودتو عقب نکش، من شوهرتم، من شوهر تو ام

مهنوش لرزید:

-داد نزن، مامانم میشنوه، داد نزن تو رو خدا

و خودش را روی تخت به جلو سر داد:

-بیا، باشه، بیا

و بالش را به سمتی پرت کرد، نگاه آرمين روی شکم مهنوش چرخید. زندگی اش یک شبه به هم ریخته بود. صدایش را پایین آورد:



برو دارچین بخور، اصلاً آمپول می خرم بزن به خودت

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد، آرمین دوباره نعره کشید:

-مهرنوش؟

مهرنوش سرش را پایین انداخت. شانه هایش لرزید، با هق هق گفت:

-می خوای هر دو تامونو بکشی؟

آرمین با ناباوری گفت:

-هر دو تا پنی کی؟

-منو این بچه

آرمین کف دستش را روی سرش گذاشت. این بچه برای مهرنوش موجودیت داشت، او را نفر حساب کرده بود.

نفس عمیق کشید و با التماس گفت:

-من برای این بچه پدر نمیشم، نذار کار به اونجاها بشه

مهرنوش از روی تخت بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد:

-من نمی تونم دو قدم روی پای خودم راه برم، بعد برم سقط کنم؟



آرمین بریده بریده گفت:

-نمی خوامش... اینو نمی خوام

و به شکمش اشاره زد. مهربانش جراتی به خود داد:

-تا وقت زایمانم اینجا می مونم

آرمین به خودش آمد. نا وقت زایمانش خانه ی مادرش می ماند؟ زایمان آن لجن؟ اگر قرار بود آن بچه را نگه دارد، او هم دمار از روزگارش در می آورد:

-جم کن می ریم خونه

مهربانش دچار سرگیجه شد، زیاد سرا پا ماندن اذیتش می کرد، یک قدم عقب رفت:

-نمیام

آرمین به پنجره ی اطاق مهربانش خیره شد، نمی آمد؟ نمی خواست بیاید؟ یعنی روی حرفش زر زده بود؟

چشم از پنجره گرفت و به سمت مهربانش خیز برداشت، مهربانش وحشت زده شد، آرمین به بازویش چسبید:

-الان گفتم جم کن می ریم کجا؟

مهربانش با بغض به صورتش خیره شد، آرمین تکانش داد:



می ریم کجا؟

مهرنوش دهان باز کرد، خواست بگوید "میریم خونه". همانطور که او می خواست. اما از ذهنش گذشت تا کی باید مثل برده زیر دست آرمین چپ و راست می شد؟ بچه اش سه ماهه بود و او هنوز مثل مردانِ عصر حجر دستور می داد. چطور می خواست شش ماه حاملگی اش را با او سر کند؟

یکباره فریاد زد:

مامان، مامان

آرمین او را به عقب هل داد، کمر مهرنوش چسبید به دیوار اطاق، نفسش رفت، دهان باز کرد:

وای کمرم

آرمین بازویش را فشرد:

منو از مادرت نترسون،

مهرنوش بغض کرد و گفت:

میاد اینجا با چشماش می بینه تو دیوونه ای



آرمین دستش را روی شانه ی مهنوش گذاشت و فشرد، دلش می خواست خفه اش کند. به خیالش رسیده بود آمده خانه ی مادرش و اختیار دار خودش شده؟ خودش و زنش و مادر زنش را به همراه این خانه به آتش می کشید.

با باز شدن در اطاق، سر چرخاند، طیبه با دلهره بین چهار چوب در ایستاد:

-بچه ها، دعوا می کنین؟

مهنوش تقلا کرد:

-مامان دیدی؟ دیدی گفت دیوونه ست؟

طیبه روی دستش کوبید و به او اشاره زد آتش زیر خاکستر را شعله ور نکند. مهنوش اما دیوانه شده بود، فریاد زد:

-میگه بچه رو بندازم، می گه نمی خوامش

طیبه نمی دانست چه بگوید، نمی خواست روی آرمین با او باز شود، دعوا ی زن و شوهری بود، مثل بقیه ی دعواها. آرمین اما بشکه ی باروت بود، منتظر بود طیبه لب باز کند و مرده و زنده اش را به فلاکت بکشد. طیبه با نگرانی گفت:

-چرا پسرم؟

آرمین شل شد، باز هم به او گفته بود پسرم. پلک زد:

-بچه ی منه نمی خوامش



مهرنوش فریاد زد:

-دیدى مامان؟ دیدى؟

طیبه رو به او براق شد:

زبون به دهن بگیر

و به سمت آرمین چرخید:

-دکتر گفت خطرناکه آرمین جان، خودت اونجا بودى که

آرمین لبش را گاز گرفت، اگر مقابل مادر مهرنوش به گریه می افتاد، خودش را حلق آویز می کرد. دستش از روی شانه ی مهرنوش شل شد، سرش را عقب برد:

می خوام ببرمش خونه

مهرنوش جیغ کشید:

من خونه نمیام

آرمین دیوانه شد و به سمتش خیز برداشت و به پشت گردنش چسبید:

-میای خونه، فهمیدی؟ میای بریم خونه، خستم کردی

طیبه دستانش را در هم گره کرد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-آرمین جان، پسرم

آرمین به سمتش چرخید و فریاد زد:

-به من محبت نمی کنه، منو نمی بینه، اینا رو به شما گفته؟ یا فقط گفته من دیوونم؟ زنی که
ننونه واسه شوهرش زن خوبی باشه مادر خوبی می شه؟

و رو به مهنوش کرد:

-الان لباس می پوشی بریم خونه

مهنوش هق زد:

-مامان؟

معه اش سوخت، خودش را خم کرد. آرمین گردنش را فشرد:

-بعد از عید می خوام چشم عروسی بگیرم، با همین شکم لباس می پوشی

طیبه جا خورد:

-چی؟

آرمین پوزخند زد:

-من می خوام لباس دامادی بپوشم، شکمت هر چقدر بزرگ شده باشه برام مهم نیس، لباس

عروسو می پوشی



و گردنش را رها کرد:

برو وسایلاتو جمع کن

چند قدم آن طرف تر از سنگ قبر آیدا ایستاده بود. زل زده بود به مادرش که افتاده بود روی قبر و ضجه می زد. نگاهش روی مهنوش چرخید که سعی داشت آرامش کند. نفس عمیق کشید، پدرش هم سرش را پایین انداخته بود و شانه هایش می لرزید. بینی اش را بالا کشید. نه شانه هایش می لرزید و نه دوست داشت گریه کند. فقط منتظر بود دور و بر قبر خالی شود و با آیدا حرف داشت. دو کلام حرف خواهر و برادری بود، البته اگر بعد از این همه سال می توانست به رابطه ی نصف و نیمه شان لقب خواهر و برادری ببندد.

صدای جیغ مادرش تکانش داد:

-آیدا، عزیز مادر، چرا رفتی دخترم؟

سر چرخاند و به مهرشاد چشم دوخت که چسبیده بود به پاهای فرزام و گریه می کرد. دستانش را مشت کرد. صدای فرزام را شنید:

م..مهر..نو..نو..نوش..خا..خانوم..ب..برین،تو..ما..ما..ماشین..ب..برا..تون..خو...
خوب..نی..نی..نیس..س..سرپا..ب..ب..مو..مونین

لب هایش را روی هم فشرد. در این دو هفته ای که مهنوش را از خانه ی مادرش برگردانده بود، خانواده اش مثل پروانه دور سرش می چرخیدند، مراقب بودند آب در دلش تکان نخورد. کسی به او توجه نشان نمی داد، حال و روزش را نمی دیدند، شاید هم به روی خودشان نمی آوردند اصلا. هر روز می گذشت و آن نطفه بزرگتر می شد و اضطراب تو هم بالاتر می رفت.



دوباره به مادرش نگاه کرد که روسری اش را پایین کشید و به سمت مهرنوش چرخید:

راس می گه دخترم، برو توی ماشین بشین، با این حالو روزت نباید میومدی اصلا

نگاه غم زده اش روی پدرش ثابت ماند که به سمت مهرنوش آمد و به بازویش چسبید:

پاشو دخترم،

مهرنوش سراپا ایستاد، دستی به صورتش کشید. از ذهن آرمین گذشت که مهرنوش حتی یکبار هم آیدا را ندیده بود، اما برایش اشک می ریخت. یعنی در چشم زنش به اندازه ی یک مرده هم ارزش نداشت؟

مهرشاد به سمت مهرنوش دوید:

زن دایی، منم میام

فرزام رو به مهرنوش کرد:

بی..بی..بیاین...آ...آ...ازین...ور

کم کم دور و بر قبر آیدا خلوت شد. یکی دو تن از فامیل زیر بغل پروانه را گرفته بودند و او را به سمت ماشین می بردند. آرمین اما نرفت، آنقدر منتظر ماند تا همگی از دور و بر قبر پراکنده شدند. نقسش را بیرون فرستاد و به سمت قبر آیدا رفت. هیچ کس سراغش را نگرفت، از او نپرسید کجاست و چرا به همراهشان نمی آید. مقابل سنگ مرمر سیاه ایستاد. به اسم خواهرش زل زد:



آیدا توکلی

دو زانو مقابل قبر نشست. دستش برای فاتحه جلو نمی رفت، اصلا دلش نمی خواست فاتحه بخواند، در این یک سال گذشته هیچ وقت مقابل قبر خواهرش ننشسته بود. به گل های پر پر شده ی دور و بر قبر خیره شد و زمزمه کرد:

-آیدا

آرنجش را گذاشت روی زانویش و کف دستش را به صورتش تکیه زد، حرف ها آمده بودند پشت دهانش. اگر حرف نمی زد، خفه می شد:

-کاش بودی آیدا

آب دهانش را قورت داد. نگاهش روی شیشه ی گلاب آن سوی سنگ قبر، ثابت ماند. حتی دلش نمی خواست روی قبر خواهرش گلاب بپاشد، بغض کرد:

-الان می فهمم واسه هر چیزی یه دلیلی هست، وقتی که بودی یه جور درد داشتم، وقتی رفتی دردم دو برابر شد

و یکباره چرخید و از پشت سر به مهرنوش زل زد که دستش را به کمرش زده بود و پا به پای پدرش قدم بر می داشت. از همین فاصله هم می توانست صدای مادرش را بشنود که می گفت:

-مراقب مهرنوش باشین، طاهر آروم راه برو نمی تونه پا به پات بیاد

دوباره به سمت سنگ قبر چرخید:



-اگه بودی ننه ات مئه همیشه می چسبید به تو، زن منو می داشت واسه خودم باشه

صدایش لرزید، دلش نمی خواست مقابل آیدا اشک بریزد. آب دهانش را قورت داد و بغضش پایین رفت:

-اگه بودی دست از سر زن من بر می داشتن، مطمئنم اصلا مهرنوش رو هم نمی دیدن، مئه خودم که این همه سال کسی منو ندید

دستش را به سمت قبر آیدا دراز کرد:

-مرده ات بیشتر از زنده ات اذیتم می کنه

چشمانش سوخت، پلک زد:

-ناشکری کردم، نه آیدا؟

روی پایش جا به جا شد:

-از بس توی خلوتم گفتم چرا همه چی مال آیداس؟ چرا بابا و مامان منو نمی بینن، ناشکری کردم

آه کشید، سینه اش سنگین شده بود:

خدا تو رو با خودش برد ولی مهرنوش رو هم از من گرفت، کاشکی بودی آبجی

و نتوانست خودش را کنترل کند و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید:



-آبجی خوبی که واسه من نبود، یه بار به بابا و مامان نگفتی منم ببین، پسم زدی، خودتم پسم زدی، تحقیرم نمی کردی ولی محلم نمی کردی

لبش را روی ساعدش گذاشت و دوباره به اسم آیدا خیره شد:

-ولی کاشکی نمی رفتی خواهر، اگه بودی مادرت مته همیشه سرش گرم تو بود، دست از سر زن منم بر می داشت

چشمانش را بست و اشک ها روی گونه اش راه پیدا کردند:

-خدا تنبیهم کرد، نه آیدا؟ ولی من تقصیری نداشتم، من بدبخت چه گناهی داشتم که مادرم منو نمی دید؟ مگه مادر هر دو نفرمون نبود؟

شانه هایش لرزید، تلاش کرد هق نزند، با صدای دو رگه ای گفت:

-شاید فقط تو رو زاییده بود، ولی من خودم عکس بچگیمو دیدم، خودش منو زایید

و خنده ی بی ربطی روی لبش نشست:

-ببین به چه روزی افتادم که اومدم واسه دشمن خونیم دردو دل می کنم

دستش از روی سنگ قبر جدا شد و به صورتش کشید:

-یه زمانی واسه مهرشاد داشت خودکشی می کرد، الان چسبیده به مهرنوش

چشمانش را روی هم فشرد:



کاش بودی آجی، الان می فهمم بودندت برام مئه بهشت بود،

و یکباره لحنش التماس آمیز شد:

به دل ننه ات بنزاز دست از سر زخم برداره، بیا به خوابش

دست کشید به چشمان اشکی اش:

من که نه مادر داشتم نه پدر، یه زن دارم که حامله شده، اونم بچه بزاد من از یادش میرم،
مئه مامانمون که منو از یادش برد

هر دو دستش را روی لب و بینی اش گذاشت، از پشت پرده ی اشک، سنگ قبر آیدا به
رقص در آمده بود. با دردمندی نالید:

-آیدا، تو که هیچ وقت خواهر خوبی برام نبودی، بیا اینبارو خواهری کن برام، به خواب
مامان بیا بذار دست از سر زخم برداره

و دوباره چشمانش را بست و روی قبر آیدا خم شد و پیشانی اش را به سنگ سرد چسباند.

صدای قرآن پیچیده بود داخل خانه و دور تا دور سالن دوست و آشنا نشستند. از این
دور هم نشستن ها خوشش نمی آمد. نطق جماعت بیکار باز می شد برای پج پج و غیبت
کردن. با بی حوصلگی به سمت آشپزخانه رفت. بین چهار چوب در آشپزخانه ایستاد و به
کسانی که داخل آن بودند، خیره شد. نگاهش روی مهنوش ثابت ماند که مقابل سینک
ظرفشویی ایستاده بود و لیوان ها را از جا ظرفی بر می داشت. صدای زن عمویش را لا به
لای شلوغی شنید:

شما برنذار عزیز جان، پروانه خانوم گفته کار نکنی



آرمین پوزخند زد. مهربان چرخید و نگاهش در نگاه آرمین گره خورد. بی اختیار دستش رفت روی مانتو اش. آرمین لبش را از درون جوید. به مهربان اشاره زد از آشپزخانه بیرون بیاید. دلش برایش تنگ شده بود. شب ها کنارش نمی خوابید. خودش مجبور شده بود برود کنار در اطاق بخوابد. مهربان می گفت بو می دهد و او نمی دانست این چه بویی است که خودش نمی فهمد. یک بار رفته بود داخل حمام و آنقدر با لیف کشیده بود به زیر بغلش که پوستش قرمز شده بود. برگشته بود به اطاق و رفته بود سمت زنش، اما مهربان بالا آورد و تشک و ملحفه را به گه کشید.

با صدای زن عمویش به خودش آمد:

-ها؟ شاخ شمشاد، با شمام میگویم چی شد اینقدر هول هولکی زن عقد کردی، سه ماهه حامله ست که،

به چشمان کنجکاو زن عمویش خیره شد. از هیچ کدام از فامیل هایشان دل خوشی نداشت.

-آتیشت تند بود پسر جون؟

و صدایش را پایین آورد:

ملاحظه ی خواهرتو می کردی، تازه امروز سالتش بود

آرمین تکان خورد و در چشمانش زن عمویش غرق شد و به گذشته رفت...

تولد آیدای هفده ساله بود، دوست و فامیل و آشنا آمده بودند خانه شان. آیدا نشسته بود مقابل کیک تولدش و می خواست شمع ها را فوت کند. آرمین یازده ساله اصرار داشت برود کنارش بنشیند و همزمان با خواهرش شمع ها را فوت کند. هر بار مادرش او را عقب می



کشید و به او تشر می زد که اینقدر روی مغزشان رژه نرود. لحظه ی آخر که آیدا می خواست آماده ی فوت کردن شود، آرمین از زیر دستان مادرش فرار کرد و به سمت آیدا پرید و زودتر از او شمع ها را فوت کرد و خندید. آیدا به گریه افتاد و مادرش رو به او براق شد:

بمیری بچه که خون به دل این دختره می کنی

آرمین شرم زده به چهره های در هم دوست و آشنا خیره شد، زن عمویش سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

زشته مادر، ملاحظه ی خواهرتو می کردی، تولدشه آخه

آرمین در خودش مچاله شد...

به زمان حال برگشت. نگاهش روی صورت زن عمویش ثابت مانده بود. در خانه ای که بچه برای مادرش پیشیزی ارزش نداشت، زن عمو می خواست دلسوزی کند؟ معلوم بود هر کسی از راه می رسید متلکی نثارش می کرد.

لبش را تر کرد. یک لحظه سر بلند کرد و دوباره به مهرنوش اشاره کرد برود داخل اطاقشان. رو به زن عمویش کرد و شمرده شمرده گفت:

تو خفه شو

زن عمو به سختی جا خورد و با دهان نیمه باز به او زل زد. آرمین دیگر نماند تا عکس العملش را ببیند پا تند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. صدای ناله و غر غر زن عمویش را شنید و باز هم پوزخند زد...



مقابل مهنوش استاده بود. دلش برای زنش تنگ شده بود. فقط می خواست یک لحظه او را در آغوش بگیرد، سرش را به سینه اش بچسباند و چشمانش را ببندد.

دستانش را از هم گشود:

-میای مهنوش؟

مهنوش اما گیج شده بود. آرمین وسط مجلس عزاداری خواهرش به او گفته بود بیاید اینجا داخل اطاق تا او را به آغوش بکشد؟ اصلا دیوانه تر و بی ملاحظه تر از این بشر هم در دنیا وجود داشت که به زن عموی مهمانش بگوید "خفه شو"؟

و با این فکر، اخم هایش در هم شد. آرمین چشمانش را تنگ کرد:

-نمیای؟

مهنوش با دلهره گفت:

-الان وقت این کاره؟

آرمین پوست لبش را کشید. از سر بالا جواب دادنش خوشش نیامد. چرا این زن او را به همراه نیاز هایش نمی فهمید؟

به سمت مهنوش رفت و بی مقدمه او را به سمت خودش کشید و خواست تنگ در آغوش بگیرد که مهنوش تقلا کرد و با صدای خفه ای گفت:

من حامله ام، وقتی اینجوری بهم می چسبی به بچه فشار...



و با نگاهی به صورت برافروخته ی آرمین، بقیه ی حرفش را خورد.

آرمین چشم از او گرفت و به شکمش خیره شد. به خاطر این بچه، طبیعی ترین نیازهایش هم رفته بود به جهنم...

مهرنوش نشسته بود مقابل پروانه و طاهر. آرمین خانه نبود و رفته بود سر کار. مهرنوش با ترس و دلهره از او پرسیده بود همراهش بیاید؟ آرمین فقط چانه بالا انداخت و رفت. این روزها در خودش بود و زیاد صحبت نمی کرد، حتی فریاد هم نمی زد، غر هم نمی زد و با پدر و مادرش هم درگیر نمی شد. قبول کرده بود انگار که مهمان ناخوانده می خواست بیاید وسط زندگی اش.

پروانه نگاهی به شکم مهرنوش انداخت و گفت:

-دکتر برده تو رو؟

مهرنوش تکان خورد:

-کی؟

-این پسره آرمین

مهرنوش پلک زد:

-نه نبرده

پروانه سری به نشانه ی تاسف تکان داد:



-اصلا عین خیالش نیست، خودم می برمت دخترم

و لبخند نصف و نیمه ای روی لبش نشست:

-باید کم کم براش رخت و لباس بخریم

و دستی به گونه اش کشید:

-می برمت رشت، اونجا اینقدر چیزای دخترونه هست، همه خوشگل و کوچولو

و به سمت طاهر چرخید:

-یه آیدای دیگه داره میاد به دنیا

و دستانش را به سمت سقف گرفت:

-خدایا شکر

طاهر با احتیاط گفت:

-این پسره هم انگار ساکت شده دیگه، نه دخترم؟

مهرنوش شانه بالا انداخت:

-چی بگم؟

پروانه رو به طاهر کرد و با تاسف گفت:



-شنیدم توی مراسم به زن داداشت گفته خفه شو

طاهر جا خورد:

-راس میگی؟

پروانه سری تکان داد، طاهر با ناراحتی گفت:

-پسره آدم نمیشه

مهرنوش انگشتانش را در هم فرو برده بود و به آن دو نگاه می کرد. با این بچه ی داخل شکمش مجبور بود با آرمین سر کند. مادرش علنا به او گفته بود حرف جدایی را پیش نکشد. پدر و شوهر و مادر شوهرش هم آنقدر از پسرشان می ترسیدند که جرات مخالفت در برابر او را نداشتند.

یکباره دهان باز کرد و بی مقدمه پرسید:

-شما چرا از آرمین بدتون میاد؟

پروانه سر چرخاند و با دهان نیمه باز به مهرنوش خیره شد. مهرنوش خودش را جمع و جور کرد:

-آخه مته آیدا قربون صدقه اش نمی رین

پروانه لب برچید و به طاهر زل زد. طاهر با دستپاچی گفت:



-این چه حرفیه دخترم؟ آرمین بچه ی ماست

پروانه به میان حرفش پرید:

-اصلا خودش می داشت من براش مادری کنم؟ فقط طلبکاره از من

دستی به صورتش کشید:

-از همون بچگی سر سازگاری نداشت، من درگیر آیدا بودم، هر چقدر آیدا اروم بود آرمین

نق می زد، مدام گریه می کرد

رو به طاهر کرد:

-دروغ میگویم طاهر؟

طاهر بلافاصله گفت:

-نه، من خودم شاهدم

پروانه انگار سر درد و دلش باز شده بود:

-بزرگتر شد به جای اینکه حواسش به خواهرش باشه فقط باهاش حسادت می کرد، هر کاری

برای اون می کردم اینم دلش می خواست

و انگار بخواهد خودش را توجیه کند، ادامه داد:



-خوب آیدا ناقص بود، ولی آرمین چی؟ پسره اصلا ازون اول خرفت بود، مدام آتیش می سوزوند

ابروان مهنوش بالا پرید. باور نمی کرد زنی که مقابلش نشسته بود در مورد پسرش، پاره ی تنش اینطور صحبت می کرد. به پسرش می گفت "خرفت"

پروانه به مهنوش زل زد، انگار از نگاهش ته ذهنش را خواند. روی کاناپه جا به جا شد و با ناراحتی گفت:

-تو همین کوچمون بچه هایی که با آیدا بازی می کردن اگه دعواشون می شد بهش می گفتن یه گوش

صدایش لرزید:

-توی مدرسه معلما همون روز اول توی جمع می گفتن که آیدا توکلی یه گوشش نمیشنوه هواشو داشته باشین، همون بچه های مدرسه اگه با آیدا چپ میوفتادن بهش می گفتن کر

دستش را مقابل دهانش نگه داشت، بغضش نزدیک بود بترکد:

-تا حالا کسی به آرمین گفته کر؟ اصلا... اصلا آیدا به خاطر همین گوش کرش...

حرفش را برید و برای بار چندم به طاهر خیره شد. طاهر دستش را به سمت پروانه دراز کرد، پروانه دستش را پس زد:

-آیدا یه نفرو می خواست، یکی از همکلاسی هاش، پسره هم اوایل می خواستش، داشتیم کم کم آمده می شدیم واسه اینکه بیاد خواستگاری، یه دفته نمی دونم چی شد که پسره کر بودن گوش آیدا رو بهونه کرد و به هم زد و چند ماه بعد فهمیدیم با دختر خاله اش عقد کرده



لب هایش لرزید، رنگ صورتش پریده بود. مهنوش دست گذاشت روی شکمش، همان جایی که جنینش خانه کرده بود. از ذهنش گذشت اگر مادر می شد، اگر کودکش به دنیا می آمد آن وقت ممکن بود به او اعتنا نکند؟

چشمانش را روی هم فشرد، فکر کردن به آن هم عذابش می داد. تازه هنوز کودکش به دنیا نیامده بود، او را در آغوش نگرفته بود. پروانه چه دلی داشت که از آرمین گذشت.

بچه ام یه سال از درسو دانشگاه عقب افتاد، افسردگی گرفت نشست توی خونه، این آرمین دلیل شده خون به دل بچه ام کرد، حالیش نبود، نمی فهمید که بازم کر بودنشو زده بودن تو صورت دختر برگ گلم

مهنوش به هم ریخت و از جا برخاست. دیگر تحمل شنیدن حرف های پروانه را نداشت. مادری نکرده بود برای آرمین. در نهایت هم یک دیوانه تربیت کرد و با دوز و کلک انداخت به دامنش و با طلبکاری هم گفت خودم هوایت را دارم. یکی می خواست هوای او و شوهرش را داشته باشد که حتی جرات نفس کشیدن در مقابل آرمین را هم نداشتند.

با اخم های در هم به سمت اطاقش رفت، پروانه جا خورد، با دلهره گفت:

-دخترم چرا رفتی؟

مهنوش نفسش را بیرون فرستاد، این زن، شصت و چند سال از سنش می گذشت و نفهمیده بود چه جنایتی در زندگی پسرش مرتکب شده، با دو کلمه صحبت کردن که اصلا شیر فهم نمی شد. به سردی گفت:

-حالم خیلی خوب نیس می رم تو اطاقم



پروانه نیم خیز شد:

-حالت بده؟ چی شده؟ پیام بیشت؟

-نه، ممنون

و دستش روی دستگیره ی در لغزید، پروانه با نگرانی گفت:

-مهرنوش جان، مادر

مهرنوش سرچرخاند:

-بله؟

یه وقت از این حرفا چیزی به شوهرت نگیا، می دونی که چجوریه، حوصله ی دیوونه بازی هاشو ندارم، فدای تو بشم دخترم

مهرنوش سری تکان داد و وارد اطاق شد...

لحظه ی ورود با اطاق، چشمش افتاد به مهرنوش که با دستان گره کرده وسط اطاق ایستاده بود. چشم از او گرفت و به سمت چوب لباسی رفت. چند روزی بود که دیگر توقعی از مهرنوش نداشت. رفته بود به فاز افسردگی انگار. دیگر نه میل داشت او را در آغوش بکشد و نه حتی جر و بحث کند. آن بچه ی کوفتی تا چند ماه دیگر به دنیا می آمد. سرنوشت او همیشه همین بود، همیشه حاشیه جایگاهش بود. اور کنتش را روی جا لباسی آویزان کرد و خواست بچرخد که با حلقه شدن دست های مهرنوش به دورش، یکه خورد و مسخ شده سر جایش ایستاد. مهرنوش اما نفسش را حبس کرده بود، می ترسید بوی بد آرمین باعث شود بالا



بیاورد. داستان آرمین لرزید، با ناباوری دست لرزانش را روی داستان مهرنوش گذاشت و گفت:

-مهرنوش؟

مهرنوش با نفس حبس شده زمزمه کرد:

-هوم؟

آرمین چرخید و رخ به رخ مهرنوش ایستاد و هر دو دستش را روی شانه هایش گذاشت. بی اختیار لبش به نشانه ی لبخند، یک ور شد. آنقدر حسرت کشیده بود که همین توجه ی مختصر از سوی مهرنوش هوایی اش کرد. اصلا یک لحظه حس کرد خوشبخت ترین مرد روی زمین است. به تته پته افتاده بود:

-مهرنوش، خانوم چیه؟

مهرنوش بریده بریده گفت:

-خسته... شدی؟

چشمان آرمین برق زد:

-الان خوبم، خوبم، خیلی خوبم، تو خوبی؟

مهرنوش نفس کم آورد، دهان باز کرد و نفس عمیق کشید، دوباره بوی آرمین پیچید زیر بینی اش، برای اینکه عق نزند، سرفه ی مصلحتی کرد و میان سرفه گفت:



-خوبم، من خوبم

آرمین با خوشحالی دست انداخت دور شانه ی مهنوش و او را به سمت خود کشید. مهنوش قابل تهی کرد، نه اینقدر نزدیکی را نمی خواست. بوی گندش را نمی توانست بیشتر از چند دقیقه تحمل کند. خواست خودش را از زیر دستش عقب بکشد اما یاد حرف های پروانه افتاد، دلش برای آرمین سوخت. می خواست این رابطه ی به گند کشیده شده را سر و سامان بدهد. دوباره نفسش را حبس کرد. آرمین او را به سمت تختخواب کشید، ته دل مهنوش ریخت، رابطه نمی خواست، اصلا نمی توانست. چرا آرمین اینقدر بی ملاحظه بود. او فقط آمده بود کمی سردی روابطشان را از بین ببرد.

دهان باز کرد:

-آرمین

آرمین لبخند زد:

-جانم خانوم؟ بیا بشین اینجا، بیا عزیزم

و مهنوش را روی تخت نشاند و کنارش نشست. مهنوش نفس راحتی کشید. آن چیزی که فکرش را می کرد، اتفاق نمی افتاد. آرمین صورت مهنوش را قاب کرد و به چشمانش خیره شد. زیر چشمانش گود رفته بود. لب برچید:

-دلم برات تنگ شده بود، چی شد یهو عوض شدی؟

مهنوش باز هم یاد پروانه افتاد، از او قول گرفته بود حرفی به آرمین نزند، خودش هم تحمل یک تنش دیگر را نداشت، شانه بالا انداخت:



-هیچی

و دوباره از عمد به سرفه افتاد تا عق نزند. آرمین با انگشت شست صورتش را نوازش کرد:

-چرا سرفه می کنی خانوم؟ خوبی؟

مهرنوش سری تکان داد:

-خوبم

-چقدر لاغر شدی مهرنوش

مهرنوش بی اختیار گفت:

-عوارض حاملگیه

و دوباره نفسش را حبس کرد. آرمین لب هایش را روی هم فشرد. عوارض

حاملگی... حاملگی... آن توله ی کوفتی، آن توله ی تحمیلی...

دستش از روی گونه ی مهرنوش شل شد. عقب کشید و به صورتش نگاه کرد و گفت:

-فردا بریم؟

مهرنوش متوجه نشد:

-کجا؟



مطب ماما

مهرنوش پلک زد. دوباره مطب ماما؟ دوباره می خواست او را ببرد کشتارگاه؟

بچه اش را نمی کشت. او که پروانه نبود، پروانه روح پسرش را کشته بود و او هم قرار بود جا پای او بگذارد؟ چهار ماه از بارداری اش می گذشت، آن بچه حتی دست و پا هم داشت. کف دستش را روی ملاحظش گذاشت و به آرمین خیره شد. آرمین نگاه خیره اش را که دید گرفت. نکند مهرنوش باز هم طرف آن بچه ی بی همه چیز بود؟

با لحن سردی گفت:

-چی شد؟ چرا حرف نمی زنی؟

مهرنوش نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد:

-نمیام اونجا... این بچه... چهار ماهه است، هیچ مامایی... سقطش نمیکنه

آرمین دستش را مشت کرد. مهرنوش خر بود اصلا، خر بود که چسبیده بود به آن جنین بی خاصیت. کدام بچه برای پدر و مادرش باقی می ماند که بچه ی خودش دومی باشد؟ باید می چسبید به خودش که تا آخر عمر نوکری اش را می کرد. چشمانش را تنگ کرد:

-مشکل تو اینه؟ آگه راضی باشی آگه تحمل کنی دو تا بکوبم زیر شکمت میوفته

مهرنوش عقب کشید. به چشمان مصمم آرمین زل زد. هنوز همان آرمین گذشته بود، نیم متقال هم عقل نداشت. اصلا بی عقل خودش بود که برایش دلسوزی کرده بود، باید می گذاشت در همان عالم دیوانگی خودش باقی بماند. از روی تخت برخاست:



من میرم تو سالن

آرمین از روی تخت پرید:

می خوای نگهش داری؟

مهرنوش خودش را مجاله کرد:

-آره

آرمین صدایش را بالا برد:

پس الان چرا اومدی سمتم؟ من که با احمق بازی هات کنار اومده بودم

مهرنوش جوابش را نداد، نفس عمیق کشیده بود و بوی بد آرمین دلش را زیر و رو می کرد.

آرمین به بازویش چسبید و نعره زد:

-حرف بزن عوضی

مهرنوش دستش را روی گوشش گذاشت:

-غلط کردم، اشتباه کردم که اومدم

آرمین دستش آزادش را برد سمت دهانش و گاز گرفت. کاش خدا آیدا را نگه می داشت و این

نقطه ی مزاحم را با خودش می برد. اصلا حیران مانده بود در حکمتش، نوبت او شد و خدا



خواست اصولی حق هر کسی را بگذارد کف دستش؟ مهنوش خودش را عقب کشید و با ترس گفت:

ولم کن

آرمین با حسرت گفت:

می ری؟

-آره

آرمین عصبی شد و به عقب هلش داد:

برو بمیر پس

برای بار سوم کلمه ی "استثنا" را اشتباه تایپ کرد. کلافه کوبید روی دکمه ی اینتر و کیبورد را روی میز سر داد. دستش را لا به لای موهایش فرو برد. یاد زنش افتاد که تایپ کردن برایش مثل آب خوردت بود اصلا. کاش اینجا بود و این کلمه ی لعنتی را می نوشت، تمرکزش بهتر بود انگار. اصلا که اینجا بود، همین جا مقابل چشمانش، جان می گرفت.

از روی صندلی بلند شد و پشت به در مغازه ایستاد. زندگی برایش شده بود روزمرگی. صبح ها می آمد به مغازه و شب می رفت داخل خانه و دیدن شکم برآمده ی زنش، دیوانه ترش می کرد. با باز شدن در مغازه، به خودش آمد و دستی به صورتش کشید و چرخید. با دیدن یاشار ابرو بالا انداخت. یاشار با لودگی دستانش را از هم گشود:

به، چطوری عشقم؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرمین دست کمر به او خیره شد. یاشار بینی اش را خاراند:

-بدجوری از دیدنم شوکه شدیا

و چشمکی زد:

-تازه اصل کاریش مونده

و صدایش را پایین آورد:

-زنت که این ورا نیس؟

اخم های آرمین در هم شد:

-به زنم چی کار داری تو؟

یاشار هر دو دستش را بالا آورد:

-خوب بابا، برزخ نشو، مهمون داری

-مهمونم کیه؟

-مهرنوش که اینورا نمیاد؟ اومدم سر و گوش آب بدم ببینم هست یا نه

آرمین عصبی شد، "مهرنوش مهرنوشی" که از دهان یاشار بیرون می آمد، عصبی اش می

کرد. صدایش را بالا برد:



بود و نبود زن من چه دخلی به تو داره مرتیکه

یاشار با دلخوری گفت:

من چی کار به زن تو دارم؟ بمونه ور دل خودت بابا

آرمین اما آماده ی انفجار بود، از پشت میز بیرون پرید و به سمت یاشار پا تند کرد:

-اومدی در مغازه ی من چه زری می زنی؟

یاشار عقب کشید و صدایش را بالا برد:

ترش نکن بابا، حالت خوش نیس تو، می رم بابا می رم، اومده بودم باهات خوش و بشی کنم، یه ماه دیگه میرم انگلیس

آرمین جا خورد و گفت:

می ری انگلیس؟

یاشار دستی به گوشه ی لبش کشید:

-امون می دی ما هم حرف بزنیم؟

آرمین پلک زد. خودش هم می خواست برود آن طرف آب. ماشینش را هم می خواست بفروشد و پول رفتنش را تهیه کند. مهنوش را دید و منصرف شد، به خاطر زنش قید همه چیز را زد. حالا زنش قید او را به کل زده بود. دیگر پولی برای رفتن به آن طرف نداشت،



حتی آنقدر پول نداشت تا خانه ای اجاره کند و زنش را ببرد و دل خود خودش، به دور از سر خر، به دور از وحود پدر و مادرش.

بی اختیار زمزمه کرد:

-واسه همیشه می ری؟

یاشار نیشخند زد:

-آره، از وقتی دیدم تو دنبال کار ای رفتی منم وسوسه شدم

و چشمکی زد:

-دیگه رفتی شدم داداش

آرمین دستش را به میز تکیه زد. چه فکر می کرد و چه شده بود. نفسش را بیرون فرستاد و پشت به یاشار چرخید:

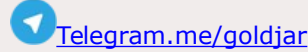
-به سلامتی

صدای یاشار را شنید:

-خوب حالا واسه سورپرایز آماده ای؟

آرمین بدون آنکه سر بچرخاند، زمزمه کرد:

-حوصله ندارم یاشار



یاشار جوابش را نداد، به سمت در مغازه رفت و آن را گشود، آرمین نیم چرخ زد و به یاشار خیره ماند، خواست چیزی بگوید که یکباره با دیدن سوگل که وارد مغازه شد، جا خورد. نگاه حیرت زده اش بین یاشار و سوگل در رفت و آمد شد. سوگل با دیدنش خندید:

سلام

آرمین جوابش را نداد، با چشمان به خون نشسته به یاشار زل زد. یاشار نگاه خیره اش را که دید، شانه بالا انداخت:

-داشتم میومدم اینجا، گفت منم می خوام پیام

و دوباره خندید:

-دوستیم با هم

آرمین لب زیرینش را به داخل دهانش کشید. دوستش با دوست دختر قبلی اش ریخته بود روی هم؟ خوب به درک اصلا. او سوگل را فرستاده بود برود ناکجا آباد ذهنش. چشم از یاشار گرفت و به سوگل خیره شد، همان سوگل همیشگی بود، همانطور خوش تراش و زیبا. ابروانش را بالا فرستاد. دیگر چه فرقی برایش می کرد که زیبا بود یا نه؟ به خاطر زنش همه ی دوست دخترانش را فرستاده بود بروند پی علف چرانی.

با صدای سوگل به خودش آمد:

-دلم برات تنگ شده بود، عوض نشدی اصلا

آرمین به چشمان درشت سوگل زل زد و با تمسخر گفت:



-پنج ماهه منو ندید پنج سال که نیس

و رو به یاشار کرد:

-می خواین دو نفری برین انگلیس؟

باشار نیم نگاهی به سوگل انداخت:

-نمی دونم بخواد میاد نخواد هم نمیاد

سوگل بی توجه به حرف یاشار رو به آرمین کرد:

-از زندگی راضی هستی؟

آرمین به موزاییک های کف مغازه زل زد. از زندگی اش راضی بود؟ نه، اصلا راضی نبود. از زن احمق و خرفتنش اصلا راضی نبود. یاشار پوزخند زد:

-داره بابا همیشه

سوگل جیغ خفه ای کشید:

-زنت حامله ست؟

آرمین نگاه تندی به او انداخت:

-تو چرا ذوق مرگ شدی؟



یاشار بی ملاحظه گفت:

-آرزو می کرد جای زنت باشه دیگه، اگه ازت حامله می شد دیگه ولش نمی کردی

آرمین دوباره به سوگل زل زد. بچه ی هچ زنی را نمی خواست، نه زنی مثل مهرنوش که عاشقتش بود و نه زنی مثل سوگل که فقط به درد یکی دو شب سر کردن می خورد.

با بی حوصلگی چرخید و گفت:

برین دیگه، من یه عالمه کار دارم

صدای لرزان سوگل را شنید:

-دلم تتگ شده بود آرمین

آرمین لب هایش را روی هم فشرد. منظور یاشار از این موش دوانی ها چه بود؟ مگر برایش درد دل کرده بود که دلش هوای سوگل را کرده؟

با این فکر دستش را مشت کرد و گفت:

دل من تتگ نشده بود اصلا، خوش اومدین

یاشار به میان حرفش پرید:

بابا یه نظر حلاله دیگه، برگرد نگاش کن حالا

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرمین چرخید و با غضب به یاشار زل زد، سوگل سرش را کج کرد:

ما یه سال با هم دوست بودیم آرمین

نگاه آرمین بین سوگل و یاشار کش آمد، دهان باز کرد تا چیزی بگوید که یاشار به سوگل اشاره زد:

جرو بیرون حالا، بعدا حرف می زنین

آرمین با نفرت گفت:

بعدا بینی کی؟ من یه مرد زن دارم پف...وس

یاشار خندید:

خوب بابا شلوغش نکن، انگار گفتم بره...خونه

و به سوگل اشاره زد:

جرو

سوگل بغ کرده از مغازه بیرون رفت. آرمین به سمت یاشار چرخید:

هر بار یه ادا اصولی واسه من در میاری، اصلا بگو ببینم با دوست دخترت قبلیم ریختی رو هم که چی بشه؟

یاشار پوزخند زد:



-ناراحت شدی؟

آرمین با بی خیالی گفت:

نه، اگه خاطرشو می خواستم خوب می گرفتمش

یاشار با خونسردی جواب داد:

-منم خاطرشو نمی خوام، کسی که با دوست من خوابیده به چه درد من می خوره؟

آرمین چشمانش را تتگ کرد:

-خوب؟

یاشار به او نزدیک شد و سرش را بیخ گوشش برد:

-خواستم یه دلی از عزا در بیاری

و عقب کشید و دوباره چشمک مسخره ای نثارش کرد. آرمین با عصبانیت گفت:

-برو گمشو از مغازه بیرون

یاشار شانه بالا انداخت و بر خلاف انتظار آرمین عقب عقب به سمت در مغازه رفت:

-من رفیقمو نشناسم که به درد جرز لای دیوار هم نمی خورم، قیافه ات داد می زنه چند وقته

به خودت نرسیدی



آرمین چشمانش را بست و به خودش فشار آورد فریاد نزند، صدای یاشار روی مغزش رژه می رفت:

ما تک خور نیسیتم داداش، این دختره تنش می خاره، زن تو هم حامله ست

و قهقهه اش اعصاب آرمین را به هم ریخت:

یه ماه دیگه هم من میرم اونور آب تو می مونیو سوگل خانوم، دور از چشم زنت زیر آبی برو تا وقتی بچه ات دنیا میاد

آرمین چشم باز کرد. همه ی بدبختی هایش آوار شد روی سرش. نقشه داشت برای خودش که برود آن سوی آب. حالا یاشاری که همیشه هشتش گروی نهش بود می خواست برود انگلیس و دوست دختر قبلی خودش را به او پیشکش می کرد. در سرش غوغا به پا شده بود، از دست زمین و زمان شاکه بود، خار حسادت هم دلش را نیش می زد، یاشار با صدای بلندی گفت:

-جدول حل کردن نیستا، جوابت چیه؟

آرمین نعره زد:

-گمشو

پروانه میل بافتنی اش را مقابل چشمانش نگه داشت و ذوق زده گفت:

-چه خوشگل شد



آرمین با چشمان به خون نشسته به بافتنی آبی رنگ زل زد. دیگر همه ی رخت و لباس ها شده بود سبز و آبی. پدر و مادرش مهرنوش را بودند سونوگرافی و بچه پسر بود. برای هیچ کدام از سونوگرافی ها همراه مهرنوش نرفت. اصلا دوست نداشت جمله ی مسخره ی آقای پدر را از دهان هیچ دکتری بشنود. برای آن بچه هم بهتر بود که فکر کند بابا ندارد اصلا. نگاهش رفت سمت مهرنوش که با شکم تپه شده نشسته بود روی کاناپه. دستش روی برآمدگی شکمش بود. دوباره نگاهش روی مادرش چرخید که موهایش را رنگ کرده بود. مرگ آیدا برایش عادی شده بود دیگر. موهایش را رنگ می کرد، برای نوه اش رخت و لباس می بافت. نزدیک عید بود آخر، مراسم آیدا هم به لطف آن داماد چاپلوسش جلوتر برگزار شده بود. باید هم به خودش می رسید. چند روز پیش با گوشه های خودش شنید که به پدرش گفته بود زن حامله داخل خانه است و نباید با آه و ناله دلش را خون کرد. نفس عمیق کشید، در سرش نقشه ها داشت. حالا آرامش قبل از طوفان این خانواده بود. اجازه داده بود خوب جولان دهند. برای مهرنوش نقشه داشت که نه دست نوازش بر سرش می کشید و نه حتی نگاهش می کرد.

برای اینکه جلوی خنده اش را بگیرد، لبش را غنچه کرد و یکباره نگاهش در نگاه مادرش گره خورد که موشکافانه براندازش می کرد. سری تکان داد:

-ها؟

پروانه به سرعت چشم از او گرفت و آب دهانش را قورت داد. آرمین از جا برخاست تا به سمت اطاقش برود که یکباره با صدای ناله ی حقیقی مهرنوش سر جایش ایستاد. پروانه نیم خیز شد:

-چی شد عزیزم؟

قلب آرمین در سینه فرو ریخت، با نگرانی به سمت مهرنوش پا تند کرد:



-چی شد؟

مهرنوش نیم نگاهی به او انداخت و بریده بریده گفت:

- تک..تکون خورد

و نفسش را رها کرد و لبخند بیجانی روی لب نشانند و با ناباوری گفت:

-بچم

و انگار رفت به هیروت که خنده اش عمیق شد و به شکمش زل زد.

پروانه هر دو دستش را روی سینه اش گذاشت:

-الهی، الهی، بمیرم واسش، مامان بزرگ فدای تو بشه پسری

آرمین دستش را مشت کرد. مگر این بچه، بچه ی خودش نبود؟ مگر خودش برای مادرش

عزیز بود که حالا بچه ی ندیده اش عزیز شده بود؟

صدای پدرش را شنید:

-می خوای یه ذره راه بری دختر؟

مهرنوش سری تکان داد:

-نه، نه خوبم



آرمین به سمت اطاق چرخید، چند قدم برداشت، بین راه مکث کرد. از هر سه نفرشان لج داشت. هر سه نفر دست به یکی کرده بودند تا دلش را خون کنند. یاد نقشه هایش افتاد، حالا وقت اجرای تک تک نقشه هایش بود. راه رفته را برگشت و وسط سالن ایستاد. نگاه پروانه و طاهر و مهرنوش روی او ثابت ماند. آرمین ابرو بالا انداخت:

-خوب؟

مهرنوش لبش را تر کرد. این حالت های آرمین را خوب می شناخت. وقتی اینطور با طلبکاری کسی را مخاطب قرار می داد، یعنی قرار بود دیوانه شود. خودش را مچاله کرد. پرسش هم انگار متوجه ی اضطرابش شد که خودش را یک طرف شکمش کشاند، مهرنوش باز هم تکان خورد. دوست داشت بخندد. بچه ی خودش بود داخل بدنش. نمی توانست حس و حالش را بگوی. موجودی که داخل شکمش تکان می خورد از گوشت و خون خودش بود. آرمین نگاه بهت زده ی زنش را که دید، لب برچید. دلش می خواست به پای مهرنوش بیوفند و التماسش کند تا او را هم ببیند.

به سقف خانه نگاه کرد و بینی اش را بالا کشید، دستش را روی کمرش گذاشت و رو به پروانه کرد:

-رفتی لباس خریدی؟

پروانه جا خورد. زیر چشمی نگاهش کرد و به آرامی گفت:

-آره خریدم، یه سری چیزا رو هم دارم خودم می باقم براتش

آرمین سری تکان داد و پوزخند زد:



-چه مادر بزرگ نمونه ای

و با خنده گفت:

برای اون توله نمی گم که، برای خودت می گم

و بدون اینکه منتظر جوابش بماند به سمت طاهر چرخید:

-لباس گرفتی تو؟

طاهر با گیجی پرسید:

-واسه چی؟ لباس عید؟

آرمین جوابش را نداد به سمت مهربان چرخید:

-تو خریدی؟ نه، نه باید برات سفارش بدم بدوزن

مهربان لبش را به دندان گرفت. نمی دانست در سر آرمین چه می گذرد. آرمین با

خونسردی گفت:

-هفته ی دوم عید می خوام جشن عقدمو بگیرم اینجا

دوباره به مهربان زل زد و انگشت اشاره اش را به سمتش دراز کرد:

-تو لباس عروس می پوشی



مهرنوش پلک هم نزد. می دانست شوهر دیوانه اش نقشه ای در سر دارد. حدس هایش به حقیقت پیوسته بود.

طاهر با ناراحتی گفت:

-الان وقت عروسی گرفته؟ زن حامله لباس عروس بپوشه؟ خل شدی تو؟

آرمین سر چرخاند و با غضب گفت:

-دهنتو می بندی یا پیام ببندمش؟ به تو چه ربطی داره؟ مگه تو می خوای خرج لباسشو بدی؟

طاهر نتوانست چیزی بگوید دهانش نیمه باز مانده بود. پروانه میل و کاموایش را روی زانوانش گذاشت و مستاصل به مهرنوش زل زد. مهرنوش اما با لب های به هم فشرده به آرمین نگاه می کرد. ترجیح داد برود داخل اطاق مشترکشان و اصلا چشمش به چشم او نیوفتد. به زحمت از روی کاناپه بلند شد. آرمین صدایش را بالا برد:

به هیشکی نمی گین جشن عروسیه، می گین مهمونی دور همیه

مهرنوش تاتی تاتی کنان به سمت اطاقشان رفت، آرمین تقریبا فریاد زد:

می خوام همه غافلگیر بشن

مهرنوش جوابش را نداد، دستش را به سمت دستگیره ی اطاق دراز کرد، نعره ی آرمین باعث شد سراپا بلرزد:

-حرف منو گوش می دی یا نه؟



جنینش در رحمش تکان خورد، نفس مهنوش رفت. دلش می خواست برود کنج اطاق با
پسرکش خلوت کند. پدر روانی اش اجازه نمی داد.

آرمین از بن جگر فریاد زد:

-آره یا نه؟

مهنوش به سمتش چرخید و لب زد:

-من مسخره ی تو نیستم

ابروهای آرمین بالا رفت:

-نیستی؟

و همزمان به چپ و راست نگاه کرد. طاهر خطر را حس کرد که از جا پرید و به سمت
مهنوش رفت. پروانه اما مسخ شده نشسته بود سر جایش و تکان نمی خورد. نگاه آرمین
روی گلدان وسط میز ناهار خوری ثابت ماند، به سمتش پرید و آن را در دست گرفت و
بالای سرش برد. طاهر فریاد زد:

-چی کار می کنی تو؟

آرمین فریاد زد:

-من می خوام جشن عروسی بگیرم، کی مخالفه؟



مهرنوش دچار سر گیجه شد. یکباره چه شده بود آخر؟ چرا آرمین قابل پیش بینی نبود؟ اصلا چرا آدم نبود.

جنینش دوباره تکان خورد و او با دلهره هر دو دستش را روی شکمش گذاشت. با شنیدن صدای مهبی، همگی از جا پریدند. آرمین گلدان را با قدرت پرت کرده بود وسط سالن. نگاه وحشت زده مهرنوش روی تکه های شکسته ی گلدان ثابت ماند. جنینش باز هم تکان خورد، ترسیده بود انگار، از پدرش ترسیده بود. آرمین به سمت زیر دستی های روی میز عسلی دوید و همزمان فریاد زد:

قبوله یا نه؟

پروانه از جا پرید و با گریه گفت:

تو چته؟

آرمین مقابلش ایستاد و دستش را بالا برد:

تو صدای نحستو ببر تا نکوبیدم تو دهنتم

و خم شد سمت زیر دستی ها، طاهر دستش را روی قلبش گذاشت و زانوانش لرزید. آرمین شش زیر دستی را بالای سرش برد:

من می خوام لباس دامادی بپوشم، آره یا نه مهرنوش؟

رنگ مهرنوش پرید. نگران کودکش بود. به دیوانه بازی های پدرش عادت نداشت، پسرکش می ترسید. آن وقت یکی می شد مثل پدرش، پر از کینه و عقده و نفرت. نمی خواست یک



آرمین دیگر به دنیا بیاید. هر دو دستش را برد زیر شکمش، می خواست پسرکش را تنگ در آغوش بگیرد انگار. بغض چسبید بیخ گلویش و با صدای دو رگه ای گفت:

-آره آره، قبول لباس عروس می پوشم

مهرنوش دلش می خواست زمین دهان باز کند و برود داخلش و نشانی از او باقی نماند. با آن شکم برآمده پوشیده در لباس عروس، مقابل چشمان از حدقه در آمده دوست و آشنا ایستاده بود. هر کسی از راه می رسید و چشمش به او می افتاد تا چند لحظه صحبت کردن از یادش می رفت. زل می زد به شکمش و بعد به صورت شل و وا رفته اش، بعد سر می چرخاند و به آرمین نگاه می کرد که با بی خیالی خوش آمد می گفت. دیدن مجلس عقد زن حامله ی شش ماهه با لباس عروس، داخل سالن خانه ی پدري داماد، مضحک ترین چیزی بود که مهرنوش تصورش را می کرد. با ورود فرزام، مهرنوش سرخ و سفید شد. سعی کرد با دستانش شکم تپه شده اش را بپوشاند. آرمین نیم نگاهی به او انداخت و با لبخند دستش را پایین کشید و گفت:

-بیار پایین، خلاف شرع کردی مگه؟

لب های مهرنوش لرزید. سرش را پایین انداخت. بحث کردن با آرمین بی فایده بود. فرزام به دو قدمی شان رسید و حیرت زده به مهرنوش خیره شد. دیدن مهرنوش در لباس عروس برایش قابل باور نبود. این پیشنهاد احمقانه ی مهرنوش که نبود؟

و چشمانش را تنگ کرد و به صورت سرخ شده اش زل زد. لبش را تر کرد:

س..س..سلام

آرمین جوابش را نداد و سرش را به سمت دیگری چرخاند، با دیدن عمه و دخترانش آن سوی سالن که به او زل زده بودند، دست به سینه کمی خم شد:

-چاکرم

فرزام رو به مهرنوش کرد:

مُم..مُم..یا..بارک...یا...یا...

آرمین به میان حرفش پرید:

باشه بابا فهمیدیم، مبارک باشه، تا تو بخوای حرف بزنی مجلس من تموم شده

و نگاهش روی مهرشاد ثابت ماند که دستش را دراز کرده بود و به پف دامن لباس مهرنوش دست می کشید. رو به او تشر زد:

-دست نزن

فرزام دستی به سر پسرش کشید و خم شد:

ب..ب..برو..پی..پی..ش..ش..ما..مامان...ب..ب..بزر..گی..پ..پس..ر..رم

و به دنبال پروانه سرش را به چپ و راست چرخاند. آرمین با بی حوصلگی گفت:

-تو آشپزخونه ست، از حجات نمیاد جلوی مهمونا

مهرشاد به سمت آشپزخانه دوید. فرزام قد راست کرد و دوباره به مهرنوش نگریست که پشت آرمین پناه گرفته بود. دستش را به کمر زد و رو به آرمین گفت:



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-ای... ای... اینا... ۀ... ۀ... همش... کا... کا... کاره... ت... ت... توئه... ن... نه؟

آرمین چشانش را تتگ کرد:

به تو چه؟

ر... ر... نتو... ب... ب... بین

آرمین به سمت مهرنوش چرخید که انگار آماده ی گریستن بود، دوباره به فرزام نگاه کرد. پلک زد و نگاهش رفت پی مهمان های داخل سالن. ابرو بالا انداخت و پوزخند زد:

مگه چیه؟ آرزو داشتم لباس دومادی بپوشم، امشبم عروسیمه

و رو به پسر بچه ی دوازده سیزده ساله ای کرد که کنار دستگاه ضبط استریو نشسته بود:

صداشو بده بالا عمو

و دوباره به سمت فرزام چرخید:

-الانم می خوام با زنم برقصم

مهرنوش سر بلند کرد و با دلهره گفت:

من نمی رقصم

آرمین با کینه گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

گه می ریزم تو حلقه‌ت آگه امشب منو خراب کنی

فرزام با ناراجتی گفت:

-آ.. اذی...ت..تش...ن...ن...کن

آرمین دست مهنوش را در دست گرفت:

-حسودیت میشه زن مرده ی بدبخت؟ من زن دارم تو زن نداری

صدای خواننده در فضای سالن پیچید:

حنا بسه منو دیوونه نکن

موهاتو تو دست باد شونه نکن

رفت وسط سالن و مهنوش را به دنبال خود کشید. فرزام پا تند کرد و مقابلش پرید:

-حا...حا...م...ملس

آرمین دستش را گذاشت روی سینه ی فرزام و صدایش بالا رفت:

-زنت پر پر شده دوماذ نور چشمی

و به آرامی هلش داد عقب. مهنوش را وسط سالن کشید، دستانش را به دو طرف گشود و یک دور به دور خودش چرخید. مهنوش بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بود. آرمین با ابرو به



او اشاره زد. مهنوش سرش را به نشانه ی "نه" به چپ و راست تکان داد. آرمین دستانش را پایین آورد و به سمت مهنوش خم شد:

-آگه به دل من راه نیای آبرو ریزی به پا می کنم، آروزی بغل کردن بچه تو به گور می بری مهنوش

و دوباره عقب کشید و دستانش را بالای سرش برد. خواننده خواند:

دلبر بلا اون قد و بالا جیگر طلا آهای حنا

مهنوش بغض کرد، پرده ی اشک مقابل چشمانش کشیده شد. نگاهش رفت پی نگاه حیرت زده ی مادرش که روی کاناپه مقابلش نشسته بود، دستان لرزانش بالا آمد و مقابلش صورتش چرخاند.

صدای پیچ پیچ پروانه را از آشپزخانه شنید:

-آبرو ریزی شد، آبروی دختره رو برد، از همون روز تا الان هر کی به من رسیده گفته پسرتو عروست خودشونو مسخره کرده بودن؟

مهنوش دستش را روی شکمش گذاشت. معده درد لعنتی شروع شده بود. سر دلش تیر می کشید و بچه داخل شکمش می چرخید، انگار متوجه ی درد بی درمان مادرش شده بود.

به هر کی می گم عروسم راضی نبود باورش همیشه، حقم داره، اونا که نمی دونن پسر خودمون دیوونه ست

مهنوش لبش را گاز گرفت. پس خودش خبر داشتند که پسرشان دیوانه است. فقط می خواستند زن بدبختی را ببندند به ریشش تا پاسوزش شود. آن شب خواستگاری در خانه شان،



همین پروانه برزخ شده بود و به او گفته بود پسرش مشکلی ندارد و با حرف هایش دلخورش نکند. کار به جایی رسیده بود که مادر خودش هم حرفش را باور نمی کرد. چند روز بعد از آن عروسی مسخره با او صحبت کرده بود. کلمه به کلمه ی آن صحبت های بی سرانجام را از بر بود:

مامان، دیدی؟

صدای توییخ کننده ی مادرش را از پشت تلفن شنید:

-آره دیدم، با اون شکم لباس عروس پوشیدی اومدی وسط مجلس هم قر دادی

مهرنوش لب برچید:

-آرمین مجبورم کرد مامان، تو چرا حرفای منو باور نمی کنی؟

-خوبه خوبه، اینقدر هر گند و خبطی رو ننداز گردن پسره، مگه عصر حجره که پسر زور بگه و مجبورت کنه لباس عروس بپوشی؟

کلافه دستش را گذاشت روی شکم برجسته اش. چرا مادرش حرف هایش را باور نمی کرد؟ اصلا او کی دروغ گفته بود؟ مگر خوشش می آمد زندگی اش مدام دستخوش طوفان شود؟

-مامان؟ من چرا باید دروغ بگم؟ مگه تو منو نمیشناسی؟

-اتفاقا میشناسمت که میگم، تو یه جور ساز می زنی مهرناز یه جور دیگه، خدا رو شکر که نیومد تو مجلس، وگرنه کی می خواست جلوی دهن اونو بگیره؟

مهرنوش نزدیک بود به گریه بیوفتد، درد در معده اش پیچید. چشمانش را تنگ کرد:



مامان، من می خوام جدا شم، تو رو خدا مته اون دفه پشتم باش

صدای جیغ طیبه قلبش را از جا کند:

با یه بچه ی تو شکم؟ سه روز بعد از اون عروسی مسخره ات می خوام جدا شی؟ من پشتت باشم؟ من به گور همه کسم خندیدم که پشت تو باشم

مهرنوش دستش را مشت کرد، صدای توبیخ کننده ی مادرش هنوز به گوش می رسید:

من چند بار باید به تو بگم لال شو؟ چند بار بگم این مزخرفو دیگه نگو؟ ازش حامله ای، بچه اش هنوز به دنیا نیومده، آخه تو چی میگی؟ آخه تو چه چرندی می گی؟

با شنیدن صدای طاهر، از افکار دلگیر کننده اش جدا شد:

می گم خانوم، بیا یه ذره بیشتر دور و بر این پسره باشیم، شاید آدم شد

مهرنوش گوش هایش را تیز کرد، می خواست جواب پروانه را بشنود. پروانه با غضب گفت:

دیگه باید بر اش چی کار کتم؟ خرس گنده رو بغل کنم؟ داره بچه دار میشه، مدام بهش بگم عزیزم گلم؟ مگه شبا با زنش نیست؟

مهرنوش تا بناگوش سرخ شد. طاهر مسالمت آمیز گفت:

می دونم خانوم، می دونم، تو هر چی میگی حق داری، ولی ببین زنش حامله ست، بد و یار هم هست، تا زایمان کنه یه ذره منو تو هواسو داشته باشیم خوب



پروانه بینی اش را چین داد:

-بعد از اون همه فحشو نفرینو و بی ادبی برم بغلش کنم بگم خرت به چند من؟ ها؟ تازه کم
هواشو داشتم؟ یه بار دست ز نشو گرفته بیره سونو؟

مهرنوش طاقت نیاورد و وارد آشپزخانه شد. با ورودش، پروانه و طاهر جا خوردند. پروانه
از پشت میز برخاست:

-چیه عزیزم؟ چیزی می خوای؟

مهرنوش کمی خودش را خم کرد، سوزش معده اش شدید شده بود، با ناراحتی گفت:

یه سوال دارم

پروانه دستانش را از هم گشود:

-بپرس عزیزم، وای الهی من فدات شم، چی شده؟

مهرنوش دستش را مقابلش نگه داشت:

-نیاین جلو، فقط سوالمو جواب بدین

-جانم بگو عزیزم

مهرنوش نفس عمیق کشید:



-فرزام...فرزام دومادتون

پروانه مضطرب شد:

-فرزام چی؟ چیزیش شده؟

-فرزام چرا اینقدر واستون عزیزه، این همه دور اون می چرخین، این همه بهش محبت می کنین، مگه اون یه مرد گنده نیس؟ مگه بچه نداره؟

پروانه به طاهر زل زد. مهنوش پشت در آشپزخانه فالگوش ایستاده بود؟

با دلخوری گفت:

-حرفامونو گوش کردی؟

مهنوش سری تکان داد:

-آره گوش کردم، حالو روز منو نمی بینین؟

و دست گذاشت روی معده اش و باز هم خودش را خم کرد. درد پیچیده بود در تنش. پروانه به سمتش رفت:

-چی شد آخه؟ حالت بده؟

مهنوش با حرص گفت:

-جواب منو بدین فقط

پروانه گر گرفت:

-چی بگم دختر جون؟ چی می حوای بدونی؟ فرزام لکنت داره، وقتی می خواد حرف بزنه جونش در میاد، نمی بینی موقع حرف زدن همه بی حوصله می شن؟ همین شوهرت چقدر تحقیرش می کنه؟ مگه آرمین لکنت داره؟ اون که مته بلبل حرف می زنه، وقتی هم دهن باز می کنه هست و نیست آدمو می کشه به کثافت، حالا حق دارم به فرزام محبت کنم یا نه؟

مهرنوش چیزی نگفت. اصلا چیزی نداشت تا بگوید. پروانه حرفش را زده بود. در نظرش هر کس نقصی داشت قابل ترحم بود و باید به او محبت می کرد. با نا امیدی به مادر شوهرش زل زد...

کلافه نشست روی تخت و پاهای ورم کرده اش را آویزان کرد. ماه هفتم بارداری اش بود. درد معده اش شدید تر شده بود این روزها. بچه در شکمش می چرخید و هر بار چرخشش، دردش را بیشتر می کرد. بریده بریده نفس کشید. نگاهش رفت پی آرمین که کنار در اطاق خوابیده بود. از او متنفر بود. آبرویش را برده بود، در این یک ماه هر کس از راه رسید، متلکی نثارش کرد. نفس عمیق کشید و یکباره درد کشنده پیچید در تنش، نفسش بند آمد. درد رها شد، به آرامی دست گذاشت روی شکمش و زمزمه کرد:

-چته بچه؟

دست آزادش را ستون بدنش کرد و پشت سرش گذاشت و خودش را به لبه ی تخت کشاند، دوباره درد فلج کننده پیچید در تنش و بی اختیار نالید:

سوای خدا



درد از بین رفت، به نفس نفس افتاده بود. آب دهانش را قورت داد. نمی دانست چه زمانی است، نصف شب بود انگار. خواست از روی تخت بلند شود که دوباره درد آمد سراغش، انگار کسی استخوان های بدنش را در هم می پیچاند. هر چه تلاش کرد نتوانست تحمل کند و یکباره فریاد زد:

-خدا، خدا

با شنیدن صدایش، آرمین از جا پرید. گیج و گنگ به او زل زد. مهربانش رو به آرمین کرد و بریده بریده گفت:

-درد... دارم

آرمین چشمانش را تتگ کرد. درد داشت؟ همان معده درد لعنتی؟ چه کوفتی خورده بود مگر؟ دکتر گفته بود سبزی نخورد، ترشی نخورد، درد نخورد، زهر مار هم نخورد. رعایت نکرده بود مگر؟

با صدای فریاد مهربانش، از جا پرید:

-وای، وای

به سمتش دوید:

-چی خوردی تو؟

مهربانش به گریه افتاد:

-معده درد... نیست، بچه... بچه... داره میاد



دنیا آوار شد روی سر آرمین. بچه داشت می آمد؟ پسر لعنتی اش؟ رقیبش داشت می آمد؟ کاش همانجا داخل شکم مادرش می مرد. مهرنوش لرزید، دوباره درد برگشت، اینبار جیغ کشید:

-آی

چانه ی آرمین لرزید، با بغض گفت:

-چند ماهته مگه؟ نه ماه؟

مهرنوش لجش گرفت. شوهر احمقش هنوز نمی دانست چند ماهه است. اصلا کی همراهش آمد دکتر و سونوگرافی؟ فقط برده بود او را پیش آن مامای عوضی که بچه را سقط کند.

با نفرت گفت:

-هنوز نمی دونی...چند ماهم؟ هفت...

و درد امانش نداد و نالید. آرمین با لب های آویزان به او خیره شد. از ذهنش گذشت که اگر او را به بیمارستان نمی برد چه می شد؟ بچه می مرد و او نفس راحت می کشید؟

مهرنوش میان نفس زدن های مداومش گفت:

-تو پدرشی، بیا منو ببر...بیمارستان

آرمین تکان خورد، او پدرش بود؟ پدر همان بچه ی مزخرفی که نیامده با او افتاده بود سر لج و لجاجتی؟ بچه مگر نه ماهه به دنیا نمی آمد؟ از لجش دو ماه هم زودتر می خواست بیاید و



جای او را تنگ کند. نگاهش روی دست مهنوش ثابت ماند که به شکمش کشید و با بی حالی گفت:

-پسری، الان... وقتش نیست... مامان

آرمین لب برچید. مهنوش گفته بود "مامان". هنوز نیامده مهنوش برایش غش و ضعف می کرد. دستی به صورتش کشید. مهنوش دوباره نالید:

سوی

و رو به او کرد و با صورت منقبض شده از درد گفت:

-چرا... موندی؟

آرمین دستش را مشت کرد، یکباره مقابل پای مهنوش زانو زد. زل زد به شکمش، زل زد به پسر ندیده اش. حتی یک بار هم برگه های سونو گرافی را نگاه نکرده بود. نمی خواست شکل نحس پسرش را ببیند. با صدای دو رگه ای گفت:

-بابایی نیا،

مهنوش جا خورد، میان درد سعی کرد خودش را عقب بکشد اما نتوانست. آرمین دستش را به سمت شکمش دراز کرد اما میانه ی راه پس کشید:

من منتظرت نیستم بابایی، اگه بیای هم منو بدبخت می کنی هم خودتو

اشک حلقه زد دور چشمش. مهنوش سرسام گرفت، با ناله گفت:



-چی میگی...تو؟

آرمین سر بلند کرد و نعره زد:

-خفه شو

و دوباره در تاریک روشن اطاق به شکمش خیره شد:

-برو پیش خدا، برو بابایی، اون بیشتر از من دوست داره، این بیرون چه خبره که اینقدر
واسه اومدن عجله داری؟

و ناگهان به گریه افتاد:

-بذار محبت پدریم همینجا خرجت بشه بره پی کارش

هر دو دستش مشت شد، مهنوش مثل مار به خودش پیچید:

-داره...میاد

آرمین صدایش را بالا برد:

-نیا پسر، تو رو قرآن قسم نیا، تو رو به هر کسی که دوست داری نیا، بمون همونجا،
اصلا...

و از تهی دل فریاد زد:

-اصلا بمیر

مهرنوش همزمان جیغ کشید:

-دارم می میرم

و درد کشنده دوباره رگ و پی را به هم پیچید. آرمین با هق هق گفت:

-خریم بیمارستان، بابایی می خواد بره پیش خدا

مهرنوش به وحشت افتاد، آرمین دیوانه شده بود انگار. اینبار از ته دل نعره کشید:

-پروانه خانوم، آقا طاهر

آرمین کمر راست کرد و بالای سرش ایستاد، به زنش زل زد. با آن شکم برآمده شبیه توپ نقلی شده بود، باید پرتش می کرد وسط اطاق، روی شکم می افتاد و همه چیز تمام می شد. میان گریه لبخند زد:

-بابایی ببخش منو

و دستش رفت سمت سرشانه های مهرنوش...

چسبیده بود به سرشانه های مهرنوش، او را به سمت خودش کشید. زیر دل مهرنوش تیر کشید و با التماس گفت:

-آرمین...تو رو خدا

و دوباره درد پیچید در تنش، نفسش رفته بود. آرمین بینی اش را بالا کشید:



-دوباره میشی زن خودم، مزاحم میره پیش خدا، بابایی الان راحت میشه

مهرنوش نتوانست سراپا بایستد، خودش را خم کرد و دستش را زیر شکمش گذاشت، درد با شدت برگشت و مهرنوش جیغ کشید:

-خدایا

آرمین با بغض گفت:

-دوست دارم مهرنوش

مهرنوش معنی این ابراز احساسات بی موقع را نفهمید، فقط درد را حس می کرد. نفس نفس زد:

-می میرم... آرمین

آرمین خودش را عقب کشید و خواست مهرنوش را پرت کند که یکباره در اطاق باز شد، آرمین مهرنوش را رها کرد، طاهر پرید وسط اطاق و نعره زد:

-چه غلطی میکنی؟ با زن حامله ات چی کار می کنی؟

آرمین صدایش را بالا برد:

-گمشو از اطاقم بیرون، به تو چه ربطی داره؟

مهرنوش با گریه گفت:



-بچه...بچه داره میاد

به دنبال طاهر، پروانه وارد اطاق شد و با دیدن حال زار مهنوش به صورتش کوبید:

-خاک به سرم، مگه وقتشه؟ دو ماه مونده

مهنوش نتوانست وزنش را تحمل کند و روی لبه ی تخت ولو شد. پروانه به سمتش دوید،
آرمین راهش را سد کرد:

-برو بیرون

پروانه جیغ کشید:

-داره می زاد

آرمین با نفرت گفت:

-نمی زاد، نمی دارم بزاد

طاهر به سمت آرمین حمله کرد:

-دیوونه شدی نصف شبی؟

آرمین چسبید به یقه ی طاهر و از روی زمین بلندش کرد:

-تو چی میگی؟ زن منه



پروانه از کنارشان گذشت و به مهرنوش چسبید:

-عزیزم، دخترم، عزیز دلم، جانم؟ جان؟ داره میاد؟ می ریم بیمارستان الان

آرمین طاهر را رها کرد و به سمت پروانه خیز برداشت، دستش رفت بالای سرش می خواست بکوبد فرق سر پروانه، با صدای طاهر میخکوب شد:

-دیر بجنبی زنت می میره،

آرمین به مهرنوش زل زد، نفسش بالا نمی آمد. پروانه گونه اش را چسبانده بود به بازوی مهرنوش. طاهر به تی شرت آرمین چسبید و او را عقب کشید:

بچه رو نمی خوام زنتو که می خوام؟

و یکباره صدایش بالا رفت:

می خوام یا نه؟

آرمین با مشت های گره کرده همچنان زل زده بود به مهرنوش. مهرنوش خودش را به جلو خم کرد و اینبار فریاد زد:

-آی، آی درد دارم، آی خدا

پروانه دستپاچه شد:

بریم، بریم بیمارستان



آرمین به خودش آمد و گفت:

زنگ می زنی آژانس بیاد

و به سمت در اطاق دوید، بین چهار چوب در ایستاد و به سمت مهرنوش چرخید، پروانه دست برده بود زیر کتفش و کمک می کرد از روی تخت بلند شود. آرمین خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و از اطاق بیرون رفت...

کلافه دستی به صورتش کشید و راهروی منتهی به زایشگاه را تا انتها رفت و برگشت. نگاهش روی پروانه ثابت ماند که سرا پا چسبیده بود به دیوار و زیر لب ذکر می گفت انگار. چشم از او گرفت و به پدرش خیره شد که با لب های به هم فشرده روی نیمکت آبی رنگ، نشسته بود.

طاهر متوجه ی نگاه خیره اش شده بود که سر چرخاند:

-هر دو تا سالم، نگران نباش

آرمین با نفرت به پدرش خیره شد. پسر کوفتی اش برایش مهم نبود. فقط می خواست مهرنوش سالم از آن اطاق بیرون بیاید. افکارش بر زبانش جاری شد:

-فقط مهرنوش سالم باشه، فقط اون

پروانه با اخم های در هم زل زد به آرمین. از این حرفش خوشش نیامد. دهان باز کرد:

-این حرفه تو می زنی؟ نکنه اون بچه رو مهرنوش از خونه ی باباش برداشته آورده؟



و لیش را تر کرد و ادامه داد:

زن زانو تو زایشگاهه، عوض دل نگرونیش ببین چی می گه

آرمین پلک زد و رفت به عقب، رفت به زمان زایمان آیدا. همین جا بودند، داخل همین بیمارستان. خودش بود و پدر و مادرش و فرزام و پدر و مادر فرزام. آیدا قرار بود سزارین شود. مادرش مثل مرغ پر کنده روی نیمکت جلز و ولز می کرد. فرزام سعی می کرد دلداری اش دهد. پدرش هم حال و روز بهتری نداشت. خودش اما روی پا بند نبود، در کنکور قبول شده بود و می رفت زنجان برای ادامه تحصیل. یکی دو ساعت پیش داخل سایت سازمان سنجش اسمش را دیده بود که در رشته مهندسی کامپیوتر قبول شده. قبل از اینکه به پدر و مادرش بگوید، مجبور شدند به خاطر زایمان آیدا بیایند بیمارستان. مادرش گریه می کرد و می کوبید روی دستش. فرزام سرش را در آغوش گرفته بود. آرمین اما خواست جو را عوض کند، خواست به مادرش دلگرمی بدهد. چه شده بود مگر؟ آیدا با پای خودش آمده بود بیمارستان. نوبت زایمانش همین امروز بود دیگر، اینکه این همه دلهره نداشت. به سمتش رفت و با خوشحالی گفت:

بیا به چیز بگم دلت باز شه، من کنکور قبول شدم، مهندسی روزانه زنجان

فرزام به سمتش چرخید و خواست به او تبریک بگوید که صدای مادرش قلبش را از جا کند:

- زن زانو تو زایشگاهه عوض دل نگرونیش ببین چی می گه، شاخ غولو شکستی؟ آگه بچه ام طوریش بشه چی؟

آرمین با شنیدنی این حرف جا خورد. همان وقت ها بود که نفرت زیر جلدی اش مثل عفونت سر باز کرد و بیرون زد. اولین بار همان جا پرده ی حیا و حرمت را بی پروا درید و نعره کشید:



زن زانو داره چه غلطی می کنه مگه که اینجوری خودتو چاک می دی؟ شکمشو می برن
بچه اش میاد بیرون دیگه، این که این همه خود زنی نداره

فرزام با ناراحتی گفته بود:

-آ...آ... آرمین

آرمین رو به او توپید:

-دهنتو ببند، عوضی

و مقابل چشمان حیرت زده ی پدر و مادر فرزام، از بیمارستان بیرون رفت.

دوباره پلک زد و از دل خاطراتش جدا شد. زل زد به مادرش که برای همه مادر بود و برای
او حتی نامادری هم نبود. چند قدم به سمتش رفت. طاهر از روی نیمکت برخاست:

باز زد به سرت؟

آرمین پوزخند زد. همیشه همینطور بود. هیچ وقت حماقت هایشان را به گردن نگرفتند. از
نظر آنها همیشه او زده بود به سرش، او دیوانه بود، او حرمت سرش نمی شد. اصلاً پدر و
مادر ها چون اسم پدر و مادر رویشان بود دیگر هر گهی که می خواستند می توانستند
بخورند.

به چند قدمی پروانه رسید و مکث کرد، خواست چیزی بگوید که پرستاری پرده ی سبز رنگ
زایشگاه را کنار زد و بیرون آمد. پروانه به سمتش دوید:

-خانوم، عروسم خوبه؟

پرستار با بی حوصلگی گفت:

-هنوز نزاییده

طاهر دنباله ی حرف را گرفت:

-خوبه؟ بهتره؟

یه ذره زایمانش سخته، ولی نگران نباشین

و از کنارشان گذشت. پروانه دوباره با بی حالی به دیوار تکیه زد. آرمین لبش را به دندان گرفت و جوید. زایمان سخت یعنی مهرنوش می مرد؟ و یکباره تا بناگوشش سرخ شد و انگشت اشاره اش را به سمت پروانه گرفت:

-اگه مهرنوش بمیره، با دستای خودم خفه ات می کنم مامان

و چانه اش لرزید:

-مامان قلبی

مهرنوش، دراز کشیده روی تخت روان، از اطاق عمل بیرون آمد. با دیدنش آرمین و پروانه و طاهر از جا پریدند. آرمین به سمت تخت دوید و نگاهش روی صورت گود افتاده ی مهرنوش ثابت ماند، دلش ریش شد. مهرنوش با دیدنش نالید:

-بچه ام



آرمین با نفرت گفت:

-خیالت راحت شد؟ نزدیک بود بمیری

پرستار حیرت زده سر بلند کرد:

-آقا چه خبره؟ زانو هستشا

آرمین رو به او کرد و با عصبانیت گفت:

-خیل خوب حالا، شلوغش کرده؟ زانو زانو راه انداخته

پرستار دیگری با ناباوری گفت:

-چی شده؟ عوض خسته نباشید گفتن به خانومه؟

آرمین دستش را به نشانه ی "برو بابا" بالا انداخت. پرستارها تخت را به دنبال خود کشیدند. پروانه و طاهر به دنبال مهنوش رفتند. آرمین دست به کمر وسط راهرو ایستاده بود. با شنیدن صدایی، سر چرخاند و یکباره چشمانش گشاد شد. دو پرستار دستگاه کوچکی را حرکت می دادند. عرق سردی بین دو کتفش نشست. لرز افتاده بود به جانش انگار. چشمان تب دارش روی پسرش چرخید، پلک هم نزد. پسر خودش بود. با انزجار لب برچید. چه وقت آمدن این موجود مزاحم بود؟ اصلا چرا زنده مانده بود؟ مگر پرستار نگفته بود مهنوش زایمان سختی دارد؟

بغض چسبید بیخ گلویش. پرستار به یک قدمی اش رسید و لبخند زد:

-بابایی منو ببین

آرمین خیره به نوزاد داخل دستگاہ، یک قدم عقب رفت. پرستار دستگاہ را هل داد:

بابا منم، پسرتا

آرمین لب زد:

من... من باباش... نیس...

حرفش نیمه تمام ماند. صدای ذوق زده ی پروانه باعث شد چشم از نوزاد بگیرد:

من، من، من مادر بزرگشم، وای عزیز دلم، چقدر نازه

و از کنار آرمین گذشت و به سمت دستگاہ خم شد. آرمین دندان هایش را روی هم فشرد. این بچه ی کوفتی که مادرش اینطور برایش غش و ضعف می کرد، بچه ی خودش بود، اگر خودش وجود نداشت این بچه هم نبود. آن وقت مادرش پدر را ول کرده بود چسبیده بود به پسر. دستش مشت شد و عقب عقب به سمت انتهای راهرو رفت. مادرش سر بلند کرد و به او خیره شد. آرمین با چانه ی لرزان به جشمانش نگریست. پروانه لبخند زد:

بیا، بیا ببینش، شبیه مهرنوشه

آرمین جا خورد. مادرش اینطور مهربان او را صدا می کرد؟ پاهایش سست شد، خواست به سمتش برود که یکباره با شنیدن صدای پروانه جا خورد:

بدو دیگه طاهر، بیا ببین چقدر نازه



پدرش به سرعت از کنارش گذشت. گوشه‌ی لبهای آرمین به سمت پایین کشیده شد. چرخید و به سختی تلاش کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. به سمت اطاق مهنوش پا تند کرد....

آرمین بالای سر مهنوش ایستاده بود. مهنوش اصلاً به او نگاه نمی‌کرد. تک تک لحظات قبل از زایمانش را به خاطر داشت، آرمین در اوج درد می‌خواست بچه‌اش را بکشد. نفرتش لحظه به لحظه از او بیشتر می‌شد. هیچ چیز به غیر از دیدن پسرش برایش اهمیت نداشت. نه پروانه و طاهر که مدام دور و برش می‌پلکیدند و نه حتی مادرش که هنوز خبر زایمانش را نداشت، برایش مهم نبودند. دست از همه چیز شسته بود انگار.

با شنیدن صدایی از راهروی بیمارستان، سعی کرد نیم خیز شود. پروانه به سمتش پرید:

-جونم عزیزم، سرم توی دستته، جون نداری که، چیزی می‌خوای؟

مهنوش با صدای گرفته‌ای گفت:

بچه‌ام

پروانه با خنده گفت:

-الان میارنش مامانش بهش شیر بده

آرمین چشمانش را روی هم فشرد. طاقت دیدن آن بچه را نداشت. پسرک نحس آمده بود و دیگر هیچ کس به او نگاه هم نمی‌کرد. از کنار دیوار فاصله گرفت و مقابل مهنوش ایستاد. مهنوش پشت سر هم پلک زد، دلش نمی‌خواست با آرمین چشم در چشم شود. مردی که لحظه‌ی زایمان زنش به فکر کشتن بچه‌اش بود، اصلاً عقلی در سر داشت؟ سر چرخاند



سمت در اطاق. آرمین دور زد و دوباره در تیررس نگاهش قرار گرفت. مهرانوش کلافه شد و این بار به سمت پنجره سر چرخاند.

پروانه با افسوس گفت:

-خیلی ضعیف شده این دختر، باید تا می‌تونیم تقویتش کنیم، دیگه بچه هم شیر می‌ده

آرمین سر سام گرفت و دوید سمت پنجره، اخم‌های مهرانوش غلیظ شد. پروانه روی دستش کوبید:

-ببین چه کارایی می‌کنه این پسر...

آرمین نگاه تندی به او انداخت. طاهر به او سفلمه زد تا چیزی نگوید. مهرانوش دوباره خواست به سمت در سر بچرخاند که آرمین پرید و دست برد سمت چانه اش و محکم نگه داشت. پروانه با نگرانی به سمتش رفت، طاهر به بازویش چسبید. می‌دانست آرمین آبرو ریزی به پا می‌کند. داخل بیمارستان بودند و اصلاً جای داد و هوار نخراشیده‌ی آرمین نبود.

پروانه پچ پچ کرد:

تازه زاییده طاهر

طاهر چشمانش را درشت کرد:

-اینجا جاش نیس

و هر اسان به آرمین چشم دوخت. آرمین چانه‌ی مهرانوش را میان انگشتانش فشرد:



نگام کن

مهرنوش به یقه ی تیشرتش خیره شد. اصلا چشمش که به چشم آرمین می افتاد دوست داشت بالا بیاورد.

آرمین چانه اش را تکان داد:

گفتم به من نگاه کن مهرنوش

مهرنوش دستش را بالا آورد و به بازوی آرمین چنگ زد. پروانه دوباره خواست به سمتشان برود اما طاهر محکم چسبید به دستش. آرمین خودش را خم کرد و شمرده شمرده گفت:

-چونه تو خورد می کنم-

مهرنوش لرزید. آرمین حتی در این وضعیت هم دست از شکنجه ی روح و روانش بر نمی داشت. صدای آرمین بالا رفت:

به چشمام نگاه کن

مهرنوش پلک زد و با دلخوری به او خیره شد. آرمین چشمانش را تنگ کرد:

ببند برام، اینجوری نه

مهرنوش خودش هم می خواست ببندد و شر را بخواباند اما لبانش به خنده کش نمی آمد. میل شدیدی داشت های های گریه کند. یاد زایمان مهرناز افتاده بود. کامه با همه ی بدقلقی هایش مثل پروانه دور سر او می چرخید. اصلا کدام مرد عاقلی با زنی که یک ساعت از زایمانش می گذشت اینطور رفتار می کرد؟



با دستش سعی کرد دست آرمین را پس بزند، آرمین تکانش داد:

-بخند برام

مهرنوش با بغض گفت:

-دستتو بردار می خندم

آرمین با تردید چانه اش را رها کرد، مهرنوش دوباره به تی شرتش خیره شد، آرمین با غضب گفت:

-به چشمام نگاه کن بخند

چشمان مهرنوش بالا آمد خواست لبانش را به نشانه ی لبخند کش بیاورد که یکباره صدای شاد پرستار را شنید:

-آهای آهای، برین کنار، مامان بابا من اومدم

مهرنوش انگار جان گرفت، چرخید و با دیدن پسرش غم هایش رفت، غصه هایش رفت، شادی در دلش نشست. بغضش شکست و میان گریه لبخند زد:

-عزیز دلم، مامانم

چشمان آرمین مات شد، مات مانده بود روی دست های مهرنوش که به سمت پرستار دراز شده بود. پروانه هر دو دستش را در هم چفت کرد:



-الهی

پرستار بچه را گذاشت در آغوش مهرنوش. مهرنوش نفس عمیق کشید و بینی اش را به پشت سر نوزادش چسباند و چشمانش را بست. دلش می خواست تا ابد در همان حال باقی بماند. پاره ی تنش بود این پسر، مهم نبود پدرش دیوانه است، او پسرش را می پرستید.

دست کشید به کمر نحیف نوزادش و زمزمه کرد:

بمیرم برات مامان، زندگی منی تو

آرمین از حسادت نزدیک بود آتش بگیرد. خواست به سمت مهرنوش خم شود و پسرش را از دستش بگیرد و از پنجره ی اطاق به بیرون پرت کند که ناگهان صدای مهرنوش باعث شد مکث کند:

واسه خاطر تو جونم می دم عزیزم، به خاطر تو همه کار می کنم

آرمین پلک زد، دست کشید دور دهانش. پس به خاطر پسرش همه کار می کرد؟

به پدر و مادرش زل زد که با ذوق به مهرنوش و پسرش خیره شده بودند. هیچ کس برق چشمانش را ندید. دستش را به کمر زد و دوباره از ذهنش گذشت که برای خاطر این بچه هر کاری می کرد؟

لبخند عجیبی روی لبش نشست...

مهرنوش نشسته بود روی تخت و سرگرم پوشاندن پوشک پسرش بود. پروانه با حوصله کمکش می کرد. زیر چشمی نگاهی به عروسش انداخت و گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-اسمشو چی می داری؟

مهرنوش به سمت پسرش خم شد و دستی به صورتش کشید:

-نمی دونم، اصلاً بهش فکر نکردم

نوزاد خندید و پروانه دلش ضعف رفت:

-قربون تو برم من، می خندی؟

و دوباره به مهرنوش نگاه کرد:

-هنوز شناسنامه نداره، همیشه که

مهرنوش شانه بالا انداخت:

-بچه که بودم دوست داشتم مادرم یه داداش برام به دنیا بیاره اسمش باشه مهبد

و لبخند تلخی زد:

-کاشکی تو همون سن بچگی می موندمو بزرگ نمی شدم

پروانه سکوت کرد. دردهای مهرنوش را می دانست و کاری از دستش ساخته نبود. روی

تخت حا به جا شد:

-مهبد هم اسم قشنگیه



نوزاد نق نق زد. پروانه به ملایمت گفت:

گرسنه ست، شیرشو بده که بخوابه،

دوباره به نوزاد نگاه کرد و خندید:

بهش میاد مهبدا باشه

با صدای آرمین هر دو سر چرخاندند:

بدون مشورت با پدرش اسم انتخاب می کنین واسش؟

نگاه هر اسان مهنوش روی آرمین ثابت ماند. زیادی آرام شده بود این چند روز. نه دور و بر خودش می آمد و نه دور و بر پسرش. نه داد و فریاد می زد و نه متلک می پراند. زندگی شان زیادی در صلح و صفا گذشته بود. نوزاد دوباره نق زد. مهنوش او را از روی تخت بلند کرد و در آغوش گرفت. آرمین به چهار چوب در تکیه زد و دست به سینه شد:

پس بزرگان تصویب کردن اسمش مهبدا باشه

مهنوش بچه را به خودش فشرد. پروانه از روی تخت بلند شد و تصمیم گرفت از اطاق بیرون برود، با دلهره گفت:

شیرش بده مادر، گرسنه ست

نوزاد سرش را به دنبال شیر به سمت سینه ی مهنوش چرخاند. مهنوش خواست پیراهنش را بالا بزند که آرمین تکیه اش را از در اطاق جدا کرد و به سمتش رفت. مهنوش با نگرانی عقب کشید. آرمین با ابروهای بالا رفته گفت:



بچه رو بده

مهرنوش لب برچید:

واسه چی؟

آرمین اخم کرد:

واسه چریدن، مگه بچه ی من نیست؟ می خوام بغلش کنم

مهرنوش خودش را یک ور کرد. کدام عقل سلیمی باور می کرد احساسات پدرا نه ی آرمین به غلیان در آمده؟ در این یک هفته یک بار نشست کنارش و شیر خوردن پسرش را تماشا کرد؟ یک بار او را در آغوش گرفت؟ در عرض یک ساعت خواب نما شده بود مگر؟

چانه بالا انداخت:

گرسنه ست، شیر می خواد

پروانه رو به آرمین کرد و با دلهره گفت:

بعدش باید بخوابونتش

آرمین سری تکان داد و یکباره به سمت پروانه پا تند کرد و به بازویش چسبید. مهرنوش چهار زانو روی تخت عقب پرید و به دیوار چسبید. آرمین پروانه را به بیرون از اطاق پرت کرد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تو زر نزن، بیرون

و به سمت مهرنوش رفت:

بچه رو بده

نوزاد دوباره نق زد. صدای مهرنوش لرزید:

چی کارش داری؟

آرمین خندید:

می خوام بدمش گربه سیاهه ببرتش

و با دیدن صورت رنگ پریده ی مهرنوش، قهقهه زد:

نگاش کن، کاریش ندارم، می خوام بغلش کنم فقط

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد:

نمی دمش

آرمین دیوانه شد:

گه خوردی که نمی دیش، مگه فقط بچه ی توئه؟

مهرنوش بغض کرد:



تو این یه هفته چرا بغلش نکردی؟

آرمین زانوش را روی لبه ی تخت گذاشت:

می خواستم ببینم فوضولم کیه

و اخم کرد:

بچه رو بده من

مهرنوش دوباره چانه بالا انداخت. آرمین دستش را دراز کرد و به نوزاد چسبید و از آغوش مهرنوش جدا کرد و از تخت فاصله گرفت. مهرنوش با دو زانو روی تخت به دنبالش رفت:

چی کارش داری؟ گرسنه ست، می ترسه

آرمین صدایش را نازک کرد:

وای وای، می ترسه

فاصله ی نق نق نوزاد کوتاهتر شد. آرمین با خشم به چهره ی پسرش خیره شد. یک هفته بود زر زر می کرد و مهرنوش تمام ساعات شبانه روزش در بست در اختیار او بود، شب ها می رفت داخل سالن می خوابید، هر شب بیدار می شد و به او شیر می داد و به پدر بچه نگاه هم نمی کرد.

نوزاد دستش را از هم گشود و گریه اش شدید شد. آرمین بینی اش را چین داد. شبیه مهرنوش بود، مثل مهرنوش ضعیف و بی دست و پا. مهرنوش از روی تخت پایین پرید:



-آرمین، تو رو خدا بچه رو بده، الان وقت بغل کردنش نیست، داره گریه می کنه، منو می خواد

پروانه بین چهار چوب در ایستاد و با التماس گفت:

پسر زنت سخته کرد، بذار بهش شیر بده بعد بغلش کن

آرمین با یک دست بچه را نگه داشت و با دست دیگر به بازوی مهربانش چسبید. مهربانش فریاد زد:

-اونجوری نگیرش، کمرش داغون میشه

آرمین او را کشید:

تو هم بیرون، بیرون یاالله، گمشو

مهربانش دست و پا زد:

نمی رم، بچه رو بده

آرمین او را به سمت در هل داد، مهربانش پرت شد در آغوش پروانه و هر دو عقب عقب رفتند. آرمین به سمت در اطاق پرید و آن را بست و قفلش کرد. مهربانش نشست پشت در:

درو باز کن، بچه رو بده



صدای گریه ی نوزادش دلش را ریش کرد. اصلا انگار کسی چنگ انداخته بود داخل بدنش و قلبش را می فشرد. پروانه هم به گریه افتاد:

باز کن این درو بچه

آرمین با نفرت به نوزادش زل زد که ونگ می زد. در آن لباس یک سره ی آبی رنگ اصلا به نظرش خواستی نبود. دوست داشت سر به تنش نباشد. نفسش را بیرون فرستاد و به سمت تخت رفت و نوزاد را روی آن گذاشت و دوباره وسط اطاق ایستاد. مهرنوش با مشت بی جانش به در اطاق کوبید:

باز کن درو لعنتی، درو باز کن آرمین

معدده اش سوخت، حالت تعوع داشت. پروانه دوید سمت تلفن، می خواست با طاهر تماس بگیرد که در این آشفته بازار رفته بود برای خانه خرید کند. آرمین نفس عمیق کشید. نوزاد جیغ کشید و آرمین چشمانش را بست تا به سمتش حمله نکند. گلایش را صاف کرد:

مهرنوش؟

مهرنوش از جا پرید و با گریه گفت:

بله، بله؟

مهرنوش دوستم داری؟

مهرنوش نعره کشید:

بمیری الهی آرمین، الهی جلوی من پر پر بزنی



پره های بینی آرمین باز و بسته شد. که آرزوی مرگش را می کرد؟

پوست لبش را جوید:

-من بمیرم مهرنوش؟ باشه من و بچه ات با هم می میریم، اینقدر اینجا می مونم تا بمیره،
خودم پدرشم دیه شو می دم

مهرنوش جیغ کشید:

-باز کن این درو، بچمو بده

نوزادش و نگ زد و مهرنوش دست گذاشت روی سینه اش که رگ زده بود از فوران شیر و
تیر می کشید.

آرمین صدایش را بالا برد:

-بگو دوستم داری تا درو باز کنم

مهرنوش به سرعت اشک هایش را پاک کرد:

-باز می کنی؟

-اگه گفتمی آره

مهرنوش فریاد زد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-خیلی دوست دارم

آرمین سرش را به چپ و راست تکان داد:

-اینجوری نه، باید بغلم کنی

مهرنوش پیشانی اش را به در کوبید:

باز کن درو همه کار می کنم

چانه ی آرمین لرزید، چرخید و به پسرش خیره شد که از شدت گریه کبود شده بود. از ذهنش گذشت چرا باید به جایی می رسید که اینطور از زن عوضی اش اخاذی می کرد. نفسش به شماره افتاد، به سمت در اطاق چرخید:

-امشب پیش من می خوابی

مهرنوش دوباره پیشانی اش را کوبید به در و نالید:

می خوابم، درو باز کن بچه ام مرد

صدای آرمین لرزید:

-عاشق منی؟

مهرنوش باز هم سرش را کوبید به در:



-هستم، من عاشق تو ام، من تو رو دوست دارم، شب پیشت می خوابم، درو باز کن تو رو خدا

آرمین لب هایش را روی هم فشرد:

-اول منو دوست داری یا مهبودو؟

-تو رو دوست دارم، اول تو بخدا تو، فقط تو رو دوست دارم

آرمین نفسش را بیرون فرستاد، رفت سمت در و آن را گشود و دست به کمر به مهنوس زل زد. مهنوش با چشم های خیس از اشک به او نگریست. تلاش کرد چهار دست و پا از کنارش بگذرد و برود داخل اطاق. آرمین به پیشانی کبود شده اش زل زد. خم شد و با هر دو دست مهنوش را مثل پر کاه از روی زمین بلند کرد. مهنوش با تنه پتّه گفت:

-برم، بچم

-می ری، میری مهنوش، چی کار کردی با سرت خانوم؟

مهنوش گیج و گنگ گفت:

-پسرم، بچه چیز شده، بچه گشنه شده

آرمین او را به سمت خودش کشید:

-الان میری پیشش، بغلم کن اول



گونه ی مهرنوش چسبید به سینه ی آرمین. هق هق مجالش نمی داد خوب نفس بکشد. آرمین دستش را حلقه کرد دور کمرش. ونگ ونگ نوزاد، دل مهرنوش را ریش کرد، خواست خودش را عقب بکشد، آرمین امان نداد، زیر گوشش پیچ پیچ کرد:

-سیس، قرار مون چی بود؟

مهرنوش بینی اش را بالا کشید و قورتش داد. پسرش از گشنگی رو به موت بود و این مردک دیوانه نگران قول و قرارشان بود؟ نفرت راه باز کرد و به جای دلهره در دلش نشست. از شوهر عوضی اش بیزار بود. دستش مشت شد و با قدرت کوبید به سرشانه های آرمین:

-تو پدری؟ عقده ای... تو پدری؟

آرمین ابرو در هم کشید. دوباره زنش رم کرده بود انگار. صدای جیغ مهرنوش لا به لای گریه های نوزادش، گم شد:

-بچه ات گرسنه، تو فکر پایین تته ی کوفت گرفته ی خودتی؟

و دوباره با مشت کوبید به سینه اش. آرمین به مچ دستش چسبید:

-من فکر پایین تنم نیستم، من فقط گفتم...

و با دیدن جفتک پرانی های مهرنوش، کنترلش را از دست داد و مچ دست دیگرش را هم گرفت:

-برو گمشو بیرون، تو آدم نمی شی، بچه پیشم می مونه



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و خواست هلش دهد که مهنوش به التماس افتاد:

باشه، باشه، غلط کردم، باشه

و پلک هایش را روی هم فشرد و زار زد:

بچمو بده هر کاری بگی می کنم، گرسنشه آرمین، همش یه هفته ست به دنیا اومده، تو
چجوری دلت میاد؟

آرمین اخم کرد:

تو انگار قراره نوحه بخونی، تو نمی خوای به حرفم گوش کنی

مهنوش به سمتش پرید:

-لال میشم دیگه، هیچی نمی گم

آرمین لب برچید، سر چرخاند و به پسرش خیره شد. دست و پا تکان می داد و گریه می
کرد. مهنوش به داخل اطاق سرک کشید و با بی تابی گفت:

-چی کار کنم که بذاری برم توی اطاق؟ بغلت کنم؟

و یک قدم به سمتش رفت:

-بیا دیگه

آرمین به دستان از دو طرف گشوده اش خیره شد. بازوهایش را در دست گرفت:

-چرا مهنوش؟

مهنوش گیج شد:

-چی کار کردم؟ حرف بدی زد؟

دوباره به گریه افتاد و به دهانش کوبید:

-لال میشم بخدا، لال میشم، هر چی تو بگی اصلا

آرمین با بغض به مادرش زل زد که آن سوی سالن ایستاده بود و با گریه نگاهشان می کرد.

دوباره به مهنوش خیره شد:

-چرا هر کاری بگم می کنی؟

شانه های مهنوش لرزید، با هق هق گفت:

من مادرم آرمین، بچمه، نفسمه، پاره ی تنمه

صدایش لرزید:

-گریه می کنه

آرمین زل زد به پروانه و با صدای گرفته ای گفت:

پس تو چرا مته این مادری نکردی برام؟



و مهربانوش را رها کرد و رفت سمت پروانه. مهربانوش معطل نکرد، دوید داخل اتاق و پسرش را تنگ در آغوش گرفت و پیراهنش را گشود و سینه اش را گذاشت داخل دهان کودکش. نوزاد آرام گرفت و با ولع شیر خورد. شانه های مهربانوش از شدت بغض لرزید.

آرمین با پشت دستش کشید به چشمانش و رو به پروانه گفت:

بچه که بودم، گریه که می کردم، مته مهربانوش خودتو پاره کردی واسم؟

پروانه عقب عقب رفت و پشت میز ناهار خوری پناه گرفت. آرمین با نفرت گفت:

یا نه، زدی تو دهنم که نکنه آیدا با گوش کرش بشنوه صدامو ناراحت بشه

پروانه آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

من مادری کردم واست

آرمین قهقهه زد:

تو چه مادری کردی زنیکه؟ اون همه محبت خرج آیدا کردی آخرشم مرد، نصفشو خرج من می کردی، من که زنده موندم دور سرت می چرخیدم

پروانه دور میز چرخید:

بچه ی خوبی نبودی، از اون اول لج می کردی

آرمین لبش را تر کرد:



بچه مگه گریه نمی کنه؟ لج نمی کنه؟ خدا خودش می دونستو این همه سال نداشت بچه دار
شی

ابرو بالا فرستاد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد:

-لیاقت نداشتی مامان پروانه

و روی کلمه ی "پروانه" تاکید کرد. باز هم دستی به چشمش کشید و چرخید. مهربانوش را
داخل سالن ندید، دوید داخل اطاق، مهربانوش روی تخت نشسته بود و به پسرش شیر می داد،
با دیدنش، از جا پرید. بچه را چسباند به خودش و با التماس گفت:

-الان شیر می خوره می خوابه، بخدا هر چی بگی گوش می دم، بذار شیرشو بخوره

آرمین تکیه زد به چهار چوب در. قلبش به اندازه ی کوه سنگین بود. نفس عمیق کشید:

-اون توله که شیر خورد، میفرستیش بره ور دل ننه بزرگش، اینجا می مونی به من می رسی

مهربانوش لب هایش را روی هم فشرد. اصلا دلش نمی خواست با آرمین سر کند. بند بند
وجودش از او بیزار بود.

-ببین مهربانوش، آگه می خوای سر به سرت نذارم، هر چی می گم گوش کن، وگرنه اون بچه
که واسه من مهم نیس، اینقدر اذیتش می کنم همین جا بمیره

و با انگشت اشاره به پیراهنش اشاره زد:

-اصلا حق نداری بغلش کنی



مهرنوش دیوانه شده بود، حرف های چرند آرمین دیوانه اش کرده بود، از روی تخت بلند شد و با حرص گفت:

- روی هوا شیرش بدم؟

آرمین پوزخند زد:

نه، تو مته اینکه آدم نمیشی

و به سمتش پرید، مهرنوش عقب عقب رفت و به دیوار چسبید:

-چشم، چشم، زود شیرش می دم بعدش می دمش به پروانه خانوم

آرمین دندان هایش از روی هم فشرد:

می دیش به پروانه ی بی همه چیز، مامان قلابی،

بینی اش را بالا کشید:

تکرار کن

مهرنوش سرا پا لرزید. آرمین فریاد زد:

تکرار کن

مهرنوش لب زد:



-مامان قلابی

آرمین سرش را پایین آورد:

-آهان، مامان قلابی

و به سمت در اطاق چرخید:

-شنیدی؟ مامان قلابی

مهرنوش با بی حالی به شوهرش خیره شد. دیگر زندگی اش می شد دست و پا زدن در نکبت و کثافت. به خاطر پسرش مجبور بود هر چه آرمین می گوید انجام دهد. حالا می فهمید که نگه داشتن این بچه اشتباه بود. آرمین پسرش را چماق می کرد و دیگر نمی گذاشت نفس بکشد. پشت سر هم آب دهانش را قورت داد تا بغضش نترکد. نمی خواست به جای شیر، زهر به خورد پسرش بدهد...

مهرشاد ذوق زده به مهبد نگاه می کرد که به آرامی خوابیده بود. سر بلند کرد و رو به مهرنوش گفت:

-خوابه؟

مهرنوش سری تکان داد. مهرشاد چرخید سمت پدرش:

-بابا خوابه نی



فرزام لبخند زد و به پروانه خیره شد که کنار نوزاد نشسته بود. مهربان روی مبل جا به جا شد و لبش را تر کرد. آن سوی سالن آرمین کنار دیوار ایستاده بود و نگاهشان می کرد. مهربان دلش می خواست سر به تنش نباشد. تمام یک هفته ی گذشته در آغوش اجباری اش سر شده بود که نه لدتی برایش داشت و نه حتی برای خود آرمین. از ترس می رفت به آغوشش تا دیوانه نشود و داد و هوار نکند و پسرش را آزار ندهد. از ذهنش گذشت که تجاوز چه معنی دیگری می داد مگر؟

-تو مامانشی؟

با شنیدن صدای مهرشاد، تکان خورد و از افکارش کنده شد:

-ها؟

-می گم تو مامانشی؟

مهربان به زحمت لبخند زد:

-آره

مهرشاد شانه بالا انداخت:

-من که مامان ندارم

و به سمت پدرش چرخید:

-مامانم کو بابا



فرزام روی مبل جا به جا شد:

ما... ماما... ن... نت، ر... رفت... ته... ته... یه... یه... جا... جا... ی... دو... دور

صدای آرمین باعث شد نفس فرزام در سینه حبس شود:

مامانت مرده بچه

فرزام نگاه تندی به آرمین انداخت. آرمین چشمانش را درشت کرد:

-ها؟ دروغ میگم بگو دروغ میگی

فرزام از روی مبل برخاست و به سمت مهرشاد رفت و او را در آغوش گرفت. آرمین اما خیال نداشت کوتاه بیاید:

بچه مادر می خواد دیگه، باید زن بگیری که بشه مادرش

پروانه با شنیدن این حرف از جا پرید و رو به فرزام کرد و با دلهره گفت:

-خبریه مگه فرزام؟ می خوای زن بگیری؟

فرزام سرش را تکان داد:

نه... نه... جا... حاج... خا... خانوم،... ای... ای... این... حرفو... ن... ن... ز... نین

صدای خنده ی آرمین باعث شد فرزام رنگ به رنگ شود:



نگران نباش تو، کی میاد زن این بشه؟ مگه همه مته دختر کرت خرن؟

مهرنوش خیره به مادرش زل زد. با زبان بی زبانی می خواست او را شیر فهم کند که یک چشمه از دیوانه بازی های دامادش را ببیند و اینقدر نگوید چیزی نیست و همه چیز رو به راه است. طیبیه اما انگار در این دنیا نبود. نیم نگاهی به فرزام انداخت و از روی مبل برخاست. به دنبالش مهرنوش هم بلند شد:

کجا مامان؟

پروانه هم برخاست:

مونده بودین حالا

طیبیه چادرش را روی سرش جا به جا کرد:

خیلی کار دارم پروانه خانوم، مهرنوش هم که اینجا پیش شماست خیال من راحت

و به سمت آرمین چرخید:

-آرمین هم هست

نگاه مهرنوش روی آرمین ثابت ماند که زل زده بود به او. نگاهش را دزدید. یاد دیشب افتاد و رابطه ی چندش آورش با آرمین. دیشب چسبیده بود به بازویش و به اجبار از او خواسته بود سه بار پشت سر هم بگوید دوستش دارد. دست و پا زده بود:

-دارم دیگه، دارم



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و سعی کرد صدایش بالا نرود. آرمین تکانش داده بود:

سه بار بگو

مهرنوش با بغض گفته بود:

-تمومش کن بچه الان بیدار میشه شیر می خواد، تمومش کن برم آرمین

آرمین دندان هایش را فشرده بود روی هم:

-دوستم نداری؟ می خوام کاری کنم بچه از گشنگی بیوفته به گه خوری؟

مهرنوش میان بغض نالیده بود:

-دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم

آرمین اما با حرص رهایش کرده بود. دیگر آنقدرها هم خر نبود تا نفهمد زنش از ته دل دوستش ندارد.

-مهرنوش جان مادرتو راهی کن داره می ره

با صدای پروانه تکان خورد. دوباره رفته بود به هیروت. این روزها فشار روانی داشت و نمی توانست خوب تمرکز کند. مهربد را در آغوش فشرد و به همراه مادرش از سالن بیرون رفت...

طیبه خم شد و پشت کفشش را کشید، سر بلند کرد و با دیدن نگاه معنا دار مهرنوش چشمانش را تنگ کرد:

-چیه؟

مهرنوش پوزخند زد:

-دیدى یا نه؟

طیبه سر تکان داد:

-چیو؟

مهرنوش مهبذ را در آغوشش جا به جا کرد:

-مامان واقعا ندیدی؟ نشنیدی چی بار دومادش کرد؟

طیبه آه کشید:

-ای مادر، چی میگی تو آخه؟ حتما با هم لجن، نکنه همینم می خوای بکنی پیرهن عثمان؟

مهرنوش صدایش را پایین آورد و با حرص گفت:

-شنیدی وسط جمع گفت دخترت کرت خره؟ اینو که شنیدی؟ آدم سالم اینجوری حرف می زنه
اونم در مورد خواهرش که مرده؟

طیبه دست برد سمت گره ی روسری اش:

-هر کی یه دردی داره دیگه، همه که بی غم نیستن



مهرنوش مکث کرد. مادرش را اینطور کم حرف و غصه دار ندیده بود:

-چی شده مگه؟

-هیچی

-بگو دیگه مامان

و چرخید سمت در سالن و آن را بست. پروانه آه کشید:

-مهرناز و شوهرش میان با من زندگی کنن

مهرنوش حیرت زده شد:

-چی؟ واسه چی؟

-چه می دونم مادر، می گن بدهی بالا آوردیمو نمی تونیم اجاره خونه بدیمو از این چیزا

مهرنوش کلافه شد:

-خوب می گفتی نمی تونی

-مگه میشه مادر جان؟ دخترم درمونده شده من نمی تونم بگم نه

-چرا نمیره خونه مادر کامه، اونا که همیشه مال و منالشانو می کوبیدن تو سرمون



طیبه آب دهانش را قورت داد:

نمی دونم چه غلطی کردن که همه چیزو یکی یکی از دست دادن

مهرنوش این پا و آن پا کرد. حرفی می آمد تا پشت لبش و او به زحمت تلاش می کرد بر زبان نیاورد. بالاخره دل به دریا زد:

-اوضاع کاوه هم بی ریخته؟

-آره انگار، ورشکست شدن همشون

مهرنوش لب فرو بست و چیزی نگفت. چه فکر می کرد و چه شده بود. می خواست از آرمین جدا شود و دوباره برود ور دل مادرش. حالا مهرناز و یگنه هایش آمده بودند خانه ی پدری. محال بود بتواند با خواهر و شوهر خواهرش سر کند. اصلا هر چه سنگ بود می افتاد زیر پای چلاق خودش.

من برم دیگه مادر، تو هم که با اینایی، هواتو دارن

مهرنوش دوباره به خودش آمد و با دلخوری گفت:

-متلک میندازی مامان؟

طیبه خم شد و دستی به سر مهبد کشید:

نه مادر چه متلکی؟ میگم اینا هواتو دارن دیگه، بابت یه کدومتون هم خیالم جمع باشه خودش کلیه، تو هم کمتر گیر بده به شوهرت، بشین بچه تو بزرگ کن

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و سر چرخاند و سالانه سالانه به سمت در خروجی رفت...

آرمین دستی به صورتش کشید و برگه های تایپ شده را به سمت مشتری دراز کرد:

-این پیش پیرینته، بترین خونه غلط گیری کنین اگه ایراد داشت من اصلاح می کنم اگه نه که پرینت می گیرم و سیمی می کنم می دم خدمت شما

مرد جوان برگه ها را از دستش گرفت:

-باشه کمنون، تا غروب تماس می گیرم

آرمین سری تکان داد و برگشت پشت میزش. مرد جوان از مغازه بیرون رفت، همزمان دستی نشست روی در و آن را هل داد به سمت داخل، آرمین به سرعت سر چرخاند و با دیدن یاشار ابرو بالا انداخت و پوزخند زد:

-خرفتی که

یاشار خندید:

-سلام خوش اخلاق، چطوری تو؟

آرمین دست برد سمت گوشش و آن را خاراند:

-پلاسی هنوز این ورا

یاشار دست به کمر شد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-چه استقبال گرمی

و لب زیرینش را جلو فرستاد:

-از اون دفه بهتره باز

آرمین دست برد پشت گردنش:

-چی شد؟ دو ماه پیش قرار بود بری

یاشار بی توجه به سوالش گفت:

-مهرنوش دیگه نمیاد سر کار؟

آرمین اخم کرد:

-باز رفتی سراغ زنم؟

-همین جوری پرسیدم، شنیدم زایید، آره؟

آرمین یاد پسرش افتاد و بینی اش را چین داد:

-کی گورتو گم می کنی میری انگلیس؟

یاشار سری تکان داد:

-می رم بابا، می رم، یه ذره کارام پسو پیشه



و لبش را تر کرد و با احتیاط گفت:

یه چی بهت می‌گم رم نکن

آرمین چشمانش را تتگ کرد:

-چه غلطی کردی باز؟

-ببین، سو... سوگند اینجاس، بیرون مغازه

و قبل از اینکه آرمین چیزی بگوید، هر دو دستش را بالا برد:

-خودش می‌خواد ببیننت، به من چه اصلا

آرمین پلک هم نزد. پس سوگند اینجا بود، با دو قدم با فاصله از او. یاد چند شب پیش افتاد و رفتارهای تهوع آور زنش. انگار به رختخوابش که می‌آمد، کشتارگاهش بود. نشست روی صندلی و به آن تکیه زد. یاشار به آرامی گفت:

-خوب بابا، زیادی زل نزن بهم، گرفتم، می‌گم بره گم شه

و رفت سمت در مغازه که با شنیدن صدای آرمین، ایستاد:

-خیل خوب، بگو بیاد تو

یاشار سوت زد:



بابا روشنفکر، دیگه برام تریپ نیومدی که من زن دارم من مرد خونوادم

آرمین اخم هایش را در هم کرد. خودش هم خسته شده بود از این همه جنگ اعصاب. این اواخر به این نتیجه رسیده بود که برای سراب زندگی اش را از این رو به آن رو کرده بود. اصلا همان موقع که کارت معافیتش را گرفت، باید ماشینش را می فروخت و می رفت کانادا. نه مادر بی عاطفه اش را می دید و نه پدر مترسکش را. همان جا می رفت دنبال زندگی اش، اما اینجا ماند و زن گرفت و زنش هم شده بود آدم آهنی. یک توله ی ناخوانده هم روی دستش مانده بود که در این یک ماه حتی یک بار هم رغبت نکرد برود سراغش و او را در آغوش بگیرد. اشتباه کرد که پابند زن و زندگی شد اصلا.

-سلام آرمین

با شنیدن صدای سوگند سر بلند کرد و به او زل زد. یاد دوران مجردیش افتاد. خودش بود و خودش، نه مهرنوشی بود و نه مهبدی. چه گهی خورده بود که نشست پای سفره ی عقد. آن همه به آب و آتش زدن برای زنی که نمی دانست درون رختخواب چطور رفتار کند. اصلا این همه زن زایمان می کردند، همه شان شوهرشان را می فرستادند داخل سطل زباله مگر؟

سر چرخاند و به یاشار زل زد که نیشخندی بر لب داشت و لجش گرفت:

-شنیدم با رفیقم ریختی رو هم

سوگل دستپاچه شد و بند کیفش را فشرد. چرخید و به یاشار زل زد، یاشار سری تکان داد:

بله بله، برم یک کیلو نخود سیاه بخرم پیام



و قهقهه زد و از مغازه بیرون رفت. آرمین از روی صندلی بلند شد و روی میز نشست. مستقیم زل زده بود به سوگند. یاد بقیه ی دوستان دخترش افتاد. چه روزهایی بود، چه حماقتی کرده بود. عشق و عاشقی دیگر چه بود؟

دستی به چشمانش کشید:

با یاشار می پری، بعد با پر رویی میای منو ببینی؟

سوگند هول شد:

نه، خواستم لچ تو رو در بیارم

آرمین لب زیرینش را جلو فرستاد:

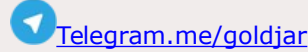
-چرا؟

سوگند چند قدم به سمتش رفت و به موازاتش ایستاد. نگاه آرمین از بالا تا پایین روی هیکلش چرخید. از ذهنش گذشت کرکره ی مغازه را پایین بکشد و همینجا داخل مغازه...

خودش را منقبض کرد تا افکار مزاحم را پس بزند. دستش را روی گونه اش گذاشت. چهره ی مهرنوش آمد مقابل نظرش. هنوز زن احمقش را دوست داشت.

باورم همیشه منو ول کردی رفتی زن گرفتی

باز هم به چشمان سوگند خیره شد، منتظر تلنگری بود تا ببارد. اصلا خودش هم دلش می خواست های های گریه کند. آن همه تقلا برای رسیدن به هیچ بود، فقط رقیب اضافه کرده بود به این دنیا. پسرش همه ی توجه زنش را از او گرفته بود.



دست سوگند نشست روی بازویش و او از جا پرید. نگاهش روی دست سفید و لاک زده ی سوگند ثابت ماند. دوباره یاد زنش افتاد. به خاطر پسرش ناخن هایش را کوتاه می کرد و لباس های گل و گشاد می پوشید.

پلک هایش را روی هم فشرد. مهربانوش لعنتی مدام رژه می رفت در سرش. دست سوگند را پس زد:

-حالا که زن گرفتم، خوب چی؟

سوگند پلک زد و اشک روی گونه اش سر خورد:

-نمی تونم فراموش کنم بخدا، بیا مته اون وقتها با هم باشیم

آرمین آب دهانش را قورت داد. مثل آن وقت ها یعنی هفته ای دو سه بار او را می آورد خانه اش، داخل اطاق شخصی اش که حالا شده بود اطاق خودش و مهربانوش. پسرش که به دنیا آمد دوباره شده بود اطاق شخصی اش. مهربانوش با پسرش داخل سالن می خوابید. سرش را پایین انداخت و به ناخن های پای سوگند زل زد.

-آرمین، بیا یه بار بریم بیرون، مته اون وقتا

آرمین آه کشید:

-ماشین ندارم، فروختمش

سوگند به سرعت اشک هایش را پاک کرد:



من ماشین دارم، با ماشینم می ریم می چرخیم، خونه...خونه ی خالی هم دارم

آرمین به تندی سر بلند کرد و به سوگند خیره شد. پس خانه ی خالی هم داشت؟

ساعت از یک شب گذشته بود. آرمین در سالن را باز کرد. سالن تاریک بود. تنها روشنایی خانه نور لامپی بود که از زیر دریچه ی در اطاق بیرون می زد. تلو تلو خورد و به سمت اطاق رفت. تا خرخر خورده بود، به همراه سوگل و یاشار. بعد یاشار از آنها جدا شد و رفت. خودش مانده بود و سوگل. قدم دیگری به سمت در اطاق برداشت. به سسکه افتاد. یادش آمد تنها مانده بودند داخل خانه ی شخصی سوگل. سوگل گفته بود خانه ی خواهرش بود یا دایی اش، به درستی نمی دانست.

کف دستش را به سرش چسباند. دوباره به سمت در اطاق قدم برداشت. چند پیک بالا زده بود؟ سه پیک بود انگار. بعدش را هم خوب به یاد داشت. رفت سراغ سوگل، او را کشاند سمت تختخواب و بعد همه چیز تمام شد. آب دهانش را قورت داد. به زنش خیانت کرده بود.

مقابل در اطاق ایستاد و دستگیره را فشرد. آن سوی اطاق زنش بود که در این چهار پنج ساعتی که دیرتر از شب های گذشته به خانه برگشته بود، محض دلخوشی یک پیام خشک و خالی هم نفرستاد تا بداند کجاست. از پدر و مادرش که صرف نظر کرده بود، اما مهنوش چه؟ اگر پیامش را می دید بر می گشت، در هر موقعیتی که بود سوگل را رها می کرد و بر می گشت به خانه کنار زنش.

دستگیره را پایین کشید و در را هل داد و بین چهار چوب ایستاد. نگاهش روی مهنوش ثابت ماند که کنار تخت روی زمین نشسته بود. پسرش را در آغوش داشت و به آرامی پشت کمرش می کوبید. مهنوش سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. از ذهنش گذشت حالت چهره اش طبیعی نبود انگار، صورتش گل انداخته بود، زیادی آشفته به نظر می رسید. اصلا هر چه که بود، این مردی که مقابلش ایستاده بود برایش ذره ای اهمیت نداشت. به زحمت از روی زمین برخاست. می خواست برود داخل سالن بخوابد. دستش را گذاشت پشت سر مهبد



و مقابل آرمین ایستاد. آرمین هر دو دستش را به کمر زد و تکان نخورد. مهرانوش به پارکت اطاق خیره شد:

می خوام برم بیرون

آرمین جوابش را نداد. زل زده بود به صورتش. می خواست به او بگوید امشب چه غلطی کرده، می خواست اعتراف کند با دوست دختر سابقش خوابید. چشمانش را روی هم فشرد:

مهرانوش؟

مهرانوش نفس عمیق کشید. بوی الکی پیچید زیر بینی اش. سر بلند کرد و با خشم به آرمین زل زد:

-الکل خوردی؟

مهرانوش خودش را یک ور کرد و گفت:

ببرو اون ور می خوام از این اطاق کوفتی برم بیرون

آرمین مسالمت جویانه گفت:

بمون حرف بزنیم

مهرانوش تلاش کرد صدایش را بالا نبرد:

-چه حرفی؟ نصف شبی؟ اونم با این سر و شکل، با این بوی گندی که می دی؟



دستش را دراز کرد و روی سینه اش گذاشت و خواست هُلش دهد:

برو اونور

آرمین چسبید به دستش:

مهرنوش، و استا

و یک لحظه پشیمانی در دلش نشست که رفته بود به خلوت سوگل. سرش را خم کرد و خواست دست مهرنوش را ببوسد. مهرنوش با خشونت دستش را پس کشید:

نکن، نمی بینی بچه بغلمه؟ با این الکی که خوردی اومدی نزدیک بچه؟ برو بیرون ببینم

آرمین لجش گرفت. زنش نه می پرسید تا الان کجا بوده، نه می گفت چه غلطی کرده. خبر داشت شوهرش یکی دو ساعت پیش در آغوش چه کسی سر کرده بود؟

دست برد میان موهایش:

من یه کاری کردم

مهرنوش با نفرت گفت:

-آره می دونم، مست کردی، برو کنار می خوام بچه رو بخوابونم

آرمین کلافه شد، رفت سمت مهرنوش، مهرنوش عقب پرید و با دلهره گفت:

باز شروع شد؟



آرمین دستش را دراز کرد:

-این توله رو بده من، می دمش به مادرم، من باید با تو حرف بزنم

مهرنوش پشتش را به آرمین کرد، صدایش لرزید:

با این دهن بد بو؟ بچه رو بدم بغل تو که بد مستی کردی؟ هر جا بودی برو همون جا

آرمین از جا پرید:

-آخه عوضی تو که نمی دونی من کجا...

مکث کرد. اگر حقیقت را به مهرنوش می گفت بعد چه می شد؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-بچه رو بده دست مامانم، همین جا پیش من بخواب، من امشب باید...

مهرنوش با نفرت به میان حرفش پرید:

-ماهانم، من ماهانه ام، می فهمی؟ پریوادم، می فهمی اینو؟ چند روز نمی تونی تحمل کنی؟

آرمین سرسام گرفت و پرید سمت مهرنوش، چسبید به پسرش و او را کشید. مهرنوش فریاد

زد:

بچم



آرمین هلش داد. مهنوش روی تخت پرت شد و به التماس افتاد:

-آرمین تو رو خدا، بچه رو بده، من روز اولمه، نمی تونم بخدا، بابا دست من که نیس، ماهانه شدم دیگه

آرمین زل زد به چشمان پسرش. رنگ چشمانش قهوه ای سیر بود، درست شبیه چشمان مهنوش. چه زمان بدی پا گذاشته بود به این دنیا. مهبس سرش را به چپ و راست چرخاند و دوباره نق زد.

مهنوش همچنان التماس می کرد:

-سه چهار روز صبر کن، چی کار کنم من؟ دست منه مگه؟ آرمین تو رو خدا، اون بچه چه گناهی کرده؟

آرمین چشم از پسرش گرفت و به زنش زل زد. در عالم مستی از ذهنش رد شد که مهنوش واقعا عقل نداشت. او در چه فکری بود و زنش چه فکری می کرد. دوباره به پسرش نگاه کرد:

-چرا اومدی تو زندگیم؟

مهنوش پا به زمین کوبید:

بده بچه رو، توی صورتش حرف نزن

آرمین چرخید، خواست برود از اطاق بیرون. دوباره می خواست سناریوی این چند وقت را اجرا کند. مهنوش به دنبالش دوید:



بد مستِ عرق خور، بچه رو کجا می بری؟

آرمین سر جایش ایستاد. مهرانوش از پشت سر پرید سمتش و به پیراهنش چنگ زد:

-بده پسر مو

آرمین چرخید سمتش:

-مهرانوش من امروز...

مهرانوش پرید میان حرفش:

-امروز هر کاری کردی برام مهم نیست، من فقط بچمو می خوام

آرمین با نا امیدی به او خیره شد. مهرانوش از غفلتش استفاده کرد و مهبذ را از آغوشش گرفت و عقب کشید:

-دیگه شب چرا اومدی خونه؟ همونجا که عرق خوردی می خوابیدی

آرمین به خودش آمد، آب دهانش را قورت داد:

-واقعا همونجا می موندم؟

مهرانوش با نفرت گفت:

-آره واقعا می موندی



و پسرش را در آغوشش تکان داد تا آرام بگیرد. آرمین عصبی شد:

-دوست نداری ریخت منو ببینی؟

مهرنوش مکث کرد، می ترسید بگوید "نه" و آرمین دیوانه شود. امشب زیادی سر به سرش گذاشته بود.

-جواب بده

مهرنوش به او زل زد:

-تو مستی چیزی حالت نیست

آرمین پوزخند زد:

-هه، می گه مستم

و پوزخندش عمیق شد:

-هه، هه میگه مستم حالیم نیست

میان خنده گفت:

-تو حالت نیست دور و برت چه خبره، هه هه



مهرنوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد. آرمین زیادی خورده بود، زده بود به سرش.
اصلا چرا میان بد مستی اش سخته نمی کرد و نمی رفت به درک؟

آرمین عقب کشید و رفت سمت دیوار. مهرنوش به سمت در اطاق پا تند کرد. آرمین صدایش کرد:

-مهرنوش؟

مهرنوش از اطاق بیرون رفت، آرمین دوباره صدایش کرد:

-مهرنوش، برات مهم نیس چی کار می کنم؟

مهرنوش مهبذ را گذاشت روی زمین و تشک و ملحفه اش را از کنار دیوار کشاند وسط سالن. با بغض گفت:

-برو هر کاری می خوای بکن

آرمین باز هم آه کشید، نمی خواست هر کاری بکند. امشب هم پشیمان شده بود، آمده بود از مهرنوش عذر خواهی کند. زنش چرا مثل آدمیزاد نبود؟

از دیوار فاصله گرفت و آمد بین چهار چوب در ایستاد. مهرنوش روی تشک دراز کشید و مهبذ را در آغوش گرفت. آرمین یاد سوگل افتاد. دست کشیده بود لای موهایش. چشمانش را روی هم فشرد:

-منم پیام؟

مهرنوش به سردی گفت:



جوی گندتو نمی توئم تحمل کنم، بمون چهار روز دیگه که پاک شدم به پایین تنت برس

و ملحفه را روی سرش کشید...

خودش را پرت کرد روی تشک و به سقف خیره شد. صدای خنده ی ریز سوگل را شنید:

-خوب بود؟

سر چرخاند و به چشمان درخشانش زل زد:

-آره خیلی

سوگل بینی اش را چین داد و خودش را به او چسباند. آرمین دوباره چرخید و به سقف خیره شد. سوگل نفسش را رها کرد:

-آرمین؟

-هوم

-آرمین بیا از ایران بریم

آرمین دستی به صورتش کشید. خودش هم دلش نمی خواست اینجا بماند. حماقت کرده بود. با بی حوصلگی گفت:

-پول ندارم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سوگ جا به جا شد و روی شکمش چرخید:

پولش با من

آرمین ابرو بالا انداخت:

تو پول از کجا آوردی؟

سوگل دستش را فرو برد لا به لای موهای آرمین:

تو چی کار داری، فکر کن ارث رسیده به من

آرمین پوزخند زد:

بابات مرد؟

سوگل به شوخی اخم کرد:

لوس نشو دیگه

آرمین دستش را پس زد و خواست از روی تخت بلند شود، سوگل به او اجازه نداد:

پونزده میلیون پول دارم، دو نفری میریم کانادا

آرمین شل شد، پس پانزده میلیون پول داشت. با زبان لبش را تر کرد و زل زد به چشمان

درشت سوگل. سوگل خندید:



میای بریم؟

آرمین لب زد:

من زنم اینجاس

سوگل پکر شد:

کو زنت؟ پس چرا اینجایی تو بغل من؟ آگه از زنت راضی هستی اینجا چی کار می کنی؟

ته دل آرمین سوخت. حرف سوگل حسابی او را سوزانده بود. راست می گفت انگار، اگر زنش آدم بود اینجا در آغوش سوگل هر جایی چه کار می کرد؟

بچه رو بده بهش پاشو با من بیا بریم کانادا، عشق و حال، آزادی بدون سر خر

آرمین زبانش را برد لای دندانش. پیشنهاد سوگل وسوسه کننده بود. چقدر اینجا می ماند و برای آدم های خر دور و برش تایپ می کرد و پرینت می گرفت؟ می رفت دیگر. می رفت آن طرف و به آرزوش می رسید. اما تنها نمی رفت، با سوگل هم نمی رفت. مهربانش را با خودش می برد. مهربد را پرت می کرد سر مادر احمقش، دست زنش را می گرفت و از ایران می رفت.

و با این فکر دستش را دراز کرد سمت سوگل و موهای مجعدش را از مقابل صورتش پس زد:

چرا واسه من همچین ریسکی می کنی؟



سوگل گونه اش را چسباند به دستش و چشمانش را بست. یک لحظه صورت مهربان او در نظر آرمین. محض رضای خدا یک بار چنین حرکتی از او سر نزده بود. یکبار دستش را نچسبانده بود به گونه اش. اما بارها دست مهربان او را چسباند به صورتش، دستش را بوسه باران کرده بود.

-آخه عاشقتم آرمین، خیلی دوست دارم

آرمین با انگشت اشاره روی ابروی کمانی اش کشید. آرزو به دلش مانده بود یک بار بعد از هم آغوشی بی سرانجامش، مهربان او به شکم به سمتش دراز بکشد با او حرف بزند و او دست بکشد به ابرویش. مهربان او اما چه غلطی می کرد؟ هلش می داد یک سمت و از اطاق می پرید بیرون.

پلک زد:

ینی میگی زنمو ول کنم با تو بیام؟

سوگل سری تکان داد:

-آره، ولش کن، بذار بره دنبال زندگیش، اصلا طلاقش بده، به درد نمی خوره

آرمین پشت سر هم پلک زد، دستش مشت شد و می خواست بکوبد فرق سر سوگل. به زحمت خودش را کنترل کرد. طلاق دادن مهربان او برایش عین کفر گفتن بود. سوگل چطور جرات کرده بود بگوید طلاقش بدهد.

دستش را پس کشید و نفسش را رها کرد و روی تشک نشست. سوگل دست گذاشت روی شانه اش:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

من هستم، کنارتم، تنهات نمی دارم

آرمین به دست هایش خیره شد. همه ی دنیا هم می آمدند کنارش باز هم احساس تنهایی می کرد. به آرامی دست سوگل را پس زد:

باشه بریم کانادا

سوگل از جا پرید:

راس میگی؟

-آره، کم کم برو دنبال پاسپورتو این چیزا

سوگل خودش را سمت آرمین خم کرد، آرمین بی حوصله سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. سوگل عقب کشید:

-چسبید

و دستانش را به هم کوبید:

-عاشقتم من، می میرم برات

آرمین در دل پوزخند زد، او نه عاشقتش بود و نه برایش می مرد. پانزده میلیونش را بالا می کشید و ردش می کرد برود، بعد به همراه مهنوش برای همیشه می رفت... مهبذ دست و پا تکان داد، مهنوش ذوق زده شد:

-بمیرم برات من، دست و پا تکنون می دی عزیزم؟



و خم شد و بینی اش را به گونه اش کشید. آرمین لب زیرینش را به دندان گرفت و فشرد. نگاه حسرت زده اش روی دستان در هم قفل شده ی مهرنوش و مهبد ثابت ماند. هیچ وقت سهمی از این دست ها نداشت. سر چرخاند و به پدر و مادرش خیره شد که لبخند به لب به نوه و عروسشان نگاه می کردند. افسردگی و درد مرض هر دو نفرشان خوب شده بود. رو به مادرش کرد و بی مقدمه پرسید:

نوه تو دوست داری؟

پروانه به آرمین زل زد و چیزی نگفت. مهرنوش لب هایش را روی هم فشرد. هر روز در این خانه سناریو داشتند. نقش اول هر سناریو خود آرمین دیوانه بود. اخم کرد و مهبد را در آغوش گرفت و بناگوشش را بوسید. خار حسادت دل آرمین را جر داد. صدایش بالا رفت:

با تو ام، دوستش داری یا نه؟

پروانه سری تکان داد:

-آره

آرمین دست به کمر زد:

می مونه از این به بعد پیش خودت،

مهرنوش نگاه تندی به او انداخت. آرمین زل زد به چشمانش و شمرده شمرده گفت:

من و مهرنوش می ریم کانادا



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش چشم غره ای نثارش کرد و زیر لب غر زد:

-دوباره زده به سرش

و از روی کاناپه برخاست تا برود به آشپزخانه که آرمین به سمتش پا تند کرد:

تو فکر رفتی، می خوام مغازه رو ببندم با زخم برم اونور، این بچه هم مال تو مامان آیدا

و "مامان آیدا" را با تمسخر ادا کرد. مهرنوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد و رفت سمت آشپزخانه. طاهر مداخله کرد:

صلوات بفرست

آرمین به دنبال مهرنوش دوید و همزمان گفت:

-الحمد... صل علی محمد...

چسبید به بازوی مهرنوش و مجبورش کرد بایستد:

و آل محمد

مهرنوش فریاد زد:

-دست نزن به من

آرمین یاد سوگل افتاد که دست می کشید میان موهایش، توهین نمی کرد، تحقیرش نمی کرد.

چرا زن خودش با یک هرجایی اینقدر فرق داشت؟

تو با من میای

مهرنوش شانه اش را عقب کشید:

-هیچ قبرستونی با تو نمیام

طاهر از روی مبل برخاست:

-پسر، بچه بغلشه، ولش کن دیگه

دوباره صدای سوگل دز ذهن آرمین رژه رفت:

- اگه از زنت راضی هستی اینجا چی کار می کنی؟

با خودش فکر کرد که حق با سوگل بود، اگر با زنش خوب بود آنجا در آغوش او چه کار می کرد؟ چرا یک معلوم الحال باید روابط به گند کشیده شده ی زنش را می کوبید فرق سرش؟

با کینه گفت:

-مرد هر جا باشه زنشم باهانش میره

مهرنوش دندان هایش را روی هم فشرد، خسته شده بود، از این زندگی کوفتی که جز درد و رنج و تحقیر چیزی برایش به همراه نداشت، خسته شده بود. زندگی اش شده بود سر و کله زدن با شوهر زبان نفهمش. چرا رهایش نمی کرد تا برود گوشه ای بتمرگد و در آرامش پسرش را بزرگ کند.



آرمین تکانش داد:

باید با من بیای

مهرنوش جیغ کشید:

منو طلاقم بده هر گوری که می خواهی برو

آرمین دست از تقلا برداشت، زل زد به صورت برافروخته ی زنش. طلاق می خواست؟ می خواست جدا شود و برود؟

سوگل هم گفته بود طلاقش دهد. نمی خواست طلاقش دهد، می خواست سر سوگل کلاه بگذارد و پولش را بالا بکشد، به خاطر کی؟ زن احمق قدر ناشناسش که با پر رویی مقابلش ایستاده بود و می گفت طلاقش دهد. مهبد ونگ زد و آرمین روانش به هم ریخت. دستش مشت شد و عقب رفت و با تمام توانش به دهان مهرنوش کوبیده شد. مهرنوش گیج شد و زانو زد، پروانه جیغ کشید و طاهر به سمت آرمین دوید که خم شده بود روی سر مهرنوش و با مشت به سر و صورتش می کوبید...

روی شکم افتاده بود وسط اطاق. لبش ذق ذق می کرد و سرش سنگین بود. خونابه از دهانش بیرون می ریخت. تکانی به خود داد، گردنش تیر کشید. آرمین با مشت کوبیده بود به گردنش. طاهر به زحمت آرمین را از او جدا کرده بود. بادش آمد میان وحشی گری های آرمین، رو به پروانه التماس کرده بود مهبد را از دستش بگیرد. پروانه وحشت زده مهبد را گرفت و رفت آن سوی سالن بی حال ولو شد. هر دو دستش را تکیه زده بود به زمین، می خواست از روی زمین بلند شود، آرمین اما پدرش را پس زده بود و دوباره دوید سمتش، چسبیده بود به شانه هایش. حتی توان نداشت جیغ بکشد. آرمین کشان کشان او را برد سمت اطاقشان. طاهر خواست دوباره میانجیگری کند اما قلبش تیر کشید، کمرش تا شد، به سینه اش چسبید و نالید:



-خدا ازت نگذره بچه، دختره رو کشتی

آرمین او را کشانده بود داخل اطاق، پرتش کرده بود روی پارکت. به زحمت سر بلند کرد و با صورت خون آلود نالید:

-بچمو بده

آرمین با نفرت به او زل زده بود. کتک که می خورد، تهدید که می شد یاد می گرفت رام شود. با عصبانیت گفت:

-اینقدر اینجا می مونی تا آدم بشی

در را بست و قفل کرد.

تکانی به خود داد تا از روی زمین بلند شود، استخوانهای بدنش کوفته بود. ناتوانی اش درد در دلش نشانده، بغضش ترکیب و به هق هق افتاد.

با شنیدن صدای ونگ نوزادش به خودش آمد، صدای پروانه به گوشش رسید که با التماس گفت:

-بذار بهش شیر بده، این بچه گرسنشه

آرمین نعره زد:

-برو براش شیر داغ کن بریزم تو حلقش



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش خودش را روی زمین کشید. پروانه با نگرانی گفت:

-اصلاً بذار برم ببینم چه بلایی سرش آوردی

-از جلوی این در تکون نمی خورم، برو شیر داغ کن

طاهر فریاد زد:

زننتو کشتی، بچه رو هم داری می کشی، پسره ی عوضی

مهرنوش دوباره خوش را کشید سمت در اطاق. لبش تیر کشید، دست گذاشت روی لب ترکیده اش و به خونابه ی انگشتش چشم دوخت.

-لا اقل بچه رو بده من، چسبیدی بهش که چی بشه؟

از ذهن مهرنوش گذشت که این دیوانه بچه اش را در آغوش گرفته بود؟ بچه را می کشت. پشت در رسید و با دست کم توانش به در کوبید:

-بچه مو بده

بر خلاف انتظارش آرمین صدایش را شنید:

-بچه؟ خواب بچه تم نمی بینی

مهرنشو به گریه افتاد:

-تو رو خدا

آرمین عصبی خندید:

طلاق می‌خوای؟ بچه رو می‌دی طلاق تو می‌گیری، بعد برو ور دل ننه ات

دست مهنوش از روی در سر خورد، شانه هایش لرزید. پروانه با نگرانی گفت:

بچه شو می‌خواد، چرا اذیتش می‌کنی؟

آرمین نوزادش را از کمر گرفت و مقابل صورتش نگه داشت. می‌خواست بداند مهر فرزندی که اینقدر همه از آن دم می‌زدند چیست، چرا این مهر فرزندی به دل خودش ننشسته بود. پسرش فقط دهانش را باز کرده بود و زر می‌زد، تا حلق و معده اش نمایان بود. سر بلند کرد و رو به مادرش تشر زد:

رفتی یه گهی بیاری بریزم تو حلقش یا می‌خوای با مشت بزنم تو دهن این یکی تا خفه شه

مهنوش دوباره دستش را بالا برد و به در کوبید و با بی‌حالی گفت:

-دستت به بچم بخوره می‌کشمت

آرمین قهقهه زد:

-چجوری منو می‌کشی جوجه کوچولو؟ نوک می‌زنی

مهنوش باز هم لب هایش لرزید و هق زد....



سه ساعت گذشته بود، آرمین نشسته بود پشت در اطاق. مهبد در آغوشش بود. در آغوشش شیر خورد و به خواب رفت. یک سره زل زده بود به نوزاد. مهنوش آن سوی اطاق در بسته ضجه زده بود اما. دلش می خواست پسرکش را در آغوش بگیرد. طاهر و پروانه گوشه ی سالن نشسته بودند و تکان نمی خوردند. می ترسیدند آرمین دوباره بزند به سرش و بلایی بر سر بچه بیاورد. با شنیدن صدای زنگ در، طاهر از جا پرید. آرمین چشمانش را تنگ کرد:

کیه؟

طاهر خوب می دانست چه کسی است، فرزام پشت در بود، خودش با او تماس گرفت و گفت سریع بیاید اینجا. به سمت آیفون پا تند کرد و تا آرمین به خودش بجنبد، دکمه را فشرد. آرمین سرا پا ایستاد:

به کی خبر دادی؟

طاهر آب دهانش را قورت داد:

-هیشکی

آرمین لبش را داخل دهانش کشید. چند لحظه ی بعد در سالن باز شد و فرزام سراسیمه داخل پرید:

حا...حا...حا...حاج...خا...خا...نوم...طو...طو

نتوانست جمله اش را کامل کند. به شدت مضطرب بود و زبان در دهانش نمی چرخید. یکباره نگاهش روی آرمین ثابت ماند که با سر و وضع آشفته مهبد را در آغوش گرفته بود. وحشت زده شد:



-چی...چی...چی...شُ...شُ..

روی حرف "شُ" گیر کرده بود. کلافه شد و دستانش را در هوا تکان داد. پروانه هق زد:

-مهرنوشو انداخته توی اطاق، کتکش زده،

فرزام جا خورد و با ناباوری به آرمین زل زد. آرمین عقب رفت و چسبید به در اطاق:

-زنمه، دلم خواست بزمنش

فرزام قدمی به سمتش برداشت:

-چ...چ...چرا؟

آرمین بغض کرد:

-دوسم نداره

فرزام آه کشید:

ب...ب...بذا...ذا...ذار...د...درو...ب...باز...ک...ک...کنم

آرمین فریاد زد:

نه



نوزاد از خواب پرید و ونگ زد. مهنوش با شنیدن صدای نوزادش، دلش ریش شد، خودش را سر و ته کرد و با پا کوبید به در:

بچم مرد

آرمین با نفرت گفت:

می بینی؟ برای بچش داره خودشو می کنشه، طلاق می خواد

مکث کرد و فریاد زد:

-اگه طلاق می خواد طلاقش می دم، ولی بچه رو نمی دم

مهنوش دوباره هق زد. فرزام باز هم فدمی به سمتش برداشت:

با... با... باشه، ب... بذار... بی... بیاد... بی... بیرون

آرمین ابرو بالا انداخت. فرزام دستی به سر و صورتش کشید:

می... می... میره

آرمین تکان خورد. صدای ونگ ونگ مهبدمی رفت داخل سرش. فرزام دستش را دراز کرد:

ب... ب... بچ... بچه... رو... ب... بده،... د... درو... با... باز... کن



آرمین دستش را به سمت فرزام دراز کرد، فرزام خواست بچه را بگیرد، آرمین ناگهان عقب کشید و از مقابل در کنار رفت. فرزام چند ثانیه به او زل زد، یکباره به سمت در اطاق پا تند کرد و قفلش را چرخاند. پروانه و طاهره به سمت اطاق دویدند. در باز شد و نگاه هر اسان هر سه روی مهرنوش چرخید که در هم شکسته پشت در اطاق ولو شده بود. پروانه زانو زد و با گریه گفت:

-الهی من بمیرم، ببین چی به روزش آورده

فرزام نفسش را حبس کرد، لب مهرنوش ترکیده بود، زیر چشمش کبود بود. موهای سرش به هم ریخته بود. دلش ریش شد. حواست به سمت آرمین بدود و زیر مشتش و لگد سیاه و کبودش کند. اما بچه را در آغوشش دید و خودش را کنترل کرد. پروانه دست برد زیر کتف مهرنوش و کمک کرد بنشیند. مهرنوش با بغض گفت:

-بچمو بدین

پروانه با گریه گفت:

-سر و کله ات خونه مادر،

آرمین صدایش را شنید و فریاد زد:

-کسی که طلاق می خواد دیگه بچه بی بچه

مهرنوش بینش را بالا کشید، نفرت از آرمین رسیده بود به تک تک سلول های بدنش. روحش را کشته بود. می خواست تلافی کند، به جبران ثانیه به ثانیه درد و رنجی که به او چشانده بود، زندگی اش را زیر و رو کند، می خواست بختک شود بیوفتد به جانش. با صدای طاهر تکان خورد:



پاشو صورتتو بشور دختر

مهرنوش به کمک پروانه از روی زمین بلند شد. صدای گریه ی پسرش قلبش را خون کرده بود. از اطاق بیرون آمد و با آرمین چشم در چشم شد. آرمین به لب ترکیده ی زنش زل زد، قلبش فشرده شد. پشت به او کرد و بچه را با غضب تکان داد:

-خه شو دیگه بچه

مهرنوش سلانه سلانه به سمت دستشویی رفت..

دست کشید به صورت پسرش. به آرامی خوابیده بود. خم شد روی صورتش، می خواست او را ببوسد، بغض چسبید بیخ گلایش. سریع عقب کشید و به لوستر زل زد. پروانه با قیافه ی آویزان نگاهش می کرد. مهرنوش چشمانش را در کاسه چرخاند تا به گریه نیوفتد. بینی اش را بالا کشید. پروانه با ملایمت گفت:

لبت درد می کنه مهرنوش؟

مهرنوش سری تکان داد و گلایش را صاف کرد. برای آنچه در ذهنش جولان می داد نیاز به تمرکز داشت. برای بختک شدن باید احساسات را از خودش دور می کرد. رو به پروانه کرد و گفت:

-آدم از بچه اش دور بشه خیلی سخته، نه؟

پروانه تکان خورد و با نگرانی گفت:

-چرا این سوالو می پرسی مادر؟



مهرنوش دستش را روی ورم دردناک زیر چشمش گذاشت، از شدت درد چشمانش را تتگ کرد:

شما بگو حالا

پروانه سرش را پایین انداخت و چشمانش را مالش داد:

-خدا برای هیچ مادری نخواد

چانه ی مهرنوش لرزید. به مهبد زل زد و چشمانش را بست.

-آیدا که رفت دوست داشتم بمیرم، در و دیوار داشت منو می خورد، نمی دونم چجوری دووم آوردم

مهرنوش زمزمه کرد:

-پس میشه تحمل کرد

پروانه خودش را به چپ و راست تکان داد:

-چه تحملی؟ روزی هزار بار می میریو زنده میشی

سر بلند کرد و به مهرنوش خیره شد، چشمانش از اشک پر شده بود:

-تو اومدی تو خونواده ی ما، کارات شبیه آیدا بود، داغ بچم کم رنگ شد، بعدش مهبد اومد، تونستم خودمو آرام کنم



مهرنوش آب دهانش را قورت داد. در سرش غوغا به پا شده بود. گفتن آنچه در سر داشت، برایش سخت بود. لبش را به داخل دهانش کشید. باید خودش را برای هر چیزی آماده می کرد. دیگر تحمل این زندگی لجن گرفته را نداشت. از ضعیف بودن و توسری خوردنش چه نصیبش شده بود؟ یک هفته بود موقع شیر دادن به پسرش صورتش را با پر روسری اش می پوشاند تا کودکش صورت از ریخت افتاده اش را نبیند و نترسد. آرمین که برایش اهمیتی نداشت، در این یک هفته معلوم نبود کدام قبرستانی می رفت، چه ساعتی می آمد. جرات نداشت چیزی بپرسد. دلش هم نمی خواست بداند اصلا.

یکباره سر بلند کرد:

پروانه خانوم شما به من مدیونی

پروانه جا خورد:

-چی شده مگه مادر؟

مهرنوش گلویش را صاف کرد:

برای هر لحظه درد و بدبختیای من شما و آقا طاهر مدیون منین

مکث کرد و به چهره ی وارفته ی پروانه زل زد:

می دونستین آرمین دیوونه ست و چیزی نگفتین، فرزام هم همینطور

پروانه دستپاچه شد:



-بخدا مادر، من...

مهرنوش به میان حرفش پرید:

-دیگه گذشته، شما دروغ گفتینو منو این بچه رو بدبخت کردین

پروانه نیم خیز شد:

-مادر تو رو خدا از من دلخور نباش، تو اومدی تو زندگیم، منو برگردوندی به این دنیا

مهرنوش عصبی شد:

-خودم دارم از این دنیا میرم، اینو که می تونی ببینی

و با دست به صورت کج و معوجش اشاره کرد. پروانه با بی حالی دوباره روی کاناپه نشست. مهرنوش سعی کرد خودش را آرام کند، نفس عمیق کشید:

-من می خوام از آرمین جدا شم

پروانه با نگرانی گفت:

-دخترم...

مهرنوش دستش را بالا آورد:

-اگه می خواین گناهتونو ببخشم کمکم کنین



بچه رو ازت می گیره، بهت نمی ده

مهرنوش به پسرش خیره شد. سخت ترین قسمت ماجرا همین بود. باز هم آب دهانش را قورت داد:

بچه رو نمی خوام

پروانه نفس هم نکشید:

-چی مهرنوش جان؟

مهرنوش به خودش فشار آورد تا اشک نریزد. دوباره زل زد به صورت پروانه:

بچه بمونه پیش شما، می دونم مادر بزرگ خوبی هستی و اسش

پروانه از جا پرید و رفت سمت مهرنوش:

-عزیز دلم، این بچه مادر می خواد، تو رو می خواد، من که نمی تونم مادری کنم و اسش

مهرنوش با صورت برافروخته گفت:

-منم مته شما، شما برای آرمین مادری نکردی، منم واسه پسرش مادری نمی کنم

پروانه درمانده شد، حرفی برای گفتن نداشت. مهرنوش دنباله ی حرفش را گرفت:



-از امشب بشینین زیر پای آرمین، بهش بگین واسه اینکه ادبم کنه طلاقم بده بچه رو ازم بگیره

پروانه به گریه افتاد:

من نمی تونم مادر، آچه این چه کاریه؟

مهرنوش مصمم گفت:

-موقتی ازش جدا میشم، واقعا می خوام ادبش کنم

پروانه مکث کرد:

راس میگی؟

مهرنوش سر تکان داد و در دل به ساده لوحی پروانه خندید:

-آره، دوباره عقدش میشم، مگه می تونم از بچم دست بکشم؟

پروانه میان گریه گفت:

می ترسم بخدا دخترم، آرمین می فهمه نقشه ست

مهرنوش دوباره در دل خندید، هیچ کدامشان نمی فهمیدند چه در سر دارد. روی کاناپه جا به جا شد:

-نمی فهمه، شما اگه تحریکش کنین اونم میوفته سر لج،



پروانه با نگرانی دستانش را در هم گره کرد:

تو چجوری می تونی از بچه ات جدا شی؟

مهرنوش با حاضر جوابی گفت:

می دمش دست شما، وقتی آرمین نباشه میام ببینمش

پروانه چیزی نگفت. مهرنوش چشمانش را تتگ کرد:

مهریم پنجاه سکه ست، نصفشو می خوام

پروانه لب گزید:

مگه نمیگی میخوای برگردی؟ مهریه واسه چیه دیگه؟

مهرنوش به سردی گفت:

من نمی خوام برم خونه ی مادرم، خواهرمو شوهرش اونجان، اصلا یه مقدار پول بهم

قرض بدین خوب

پروانه دیگر لال شده بود. به سمت مهرنوش خم شد و دستی به سرش کشید:

-عزیز دلم من پول زیادی ندارم که

مهرنوش به طلاهایش اشاره زد:



-طلا که دارین پروانه خانوم، منم هر چی طلا برام مونده میفروشم، یه جا رو اجاره می کنم، وقتی بر گردم همینجا پولتونو پس می دم

پروانه لبش را تر کرد:

-مادر می خوای چی کار کنی؟ کار من نیس بخدا، آرمین دیوونه ست

مهرنوش از روی مبل برخاست:

-دیوونه ست، نه؟ بعدش من باید بلاکش شما بشم؟

نه، من که نگفتم....

-دارین روح آیدا رو با این کاراتون توی قبر می لرزونین

پروانه دوباره به هق هق افتاد:

-چقدر عوض شدی مادر، یه جوری شدی

مهرنوش لب هایش را روی هم فشرد، باید هم عوض می شد، یک سال با آرمین زندگی کرده بود، درد کشیده بود، پوست انداخته بود. در این یک سال به اندازه ی بیست سال پیرتر شده بود. سعی کرد از در مسالمت وارد شود:

-پروانه خانوم، آرمینو یکی باید ادب کنه یا نه؟ خوشتون میاد هر روز اینجا دعوا و فحش و فریاده؟ خوشتون میاد یا منو می زنه یا شما رو هل می ده؟ دوست دارین اینجوری؟



پروانه سرش را به چپ و راست چرخاند. مهنوش به زحمت لبخند زد:

قربونت برم یه بار بیا یه کار خوب انجام بده، نترس، گفتیم که برمی گردم

به مهدد خیره شد و به خودش فشار آورد تا آنچه در سر داشت بر زبان بیاورد:

به... به جون مهدد بر می گردم

پروانه نفسش را از سر آسودگی بیرون فرستاد. مهنوش جان پسرش را قسم خورده بود دیگر، پس حتما بر می گشت. آنها را رها نمی کرد برود ناکجا آباد. اصلا بدون پسرش کجا می خواست برود؟ دوباره روی کاناپه نشست و اینبار سراپا گوش شد:

باشه، پس بر می گردی دیگه، خوب چی کار کنم؟ بشینم زیر پای آرمین که طلاقته بده؟ بهش بگم بچه رو بگیره؟ پول می خوای؟ باشه طلاهامو برات میفروشم دخترم

مهنوش دوباره در دل پوزخند زد....

آرمین تک سرفه ای کرد:

شروین و بهراد کجان؟ چی کار می کنن؟

و همزمان نگاهش روی دختر شیک پوشی ثابت ماند از مقابل مغازه رد شد. یاشار ردّ نگاهش را گرفت و با خنده گفت:

تو کفی؟

آرمین چانه بالا انداخت:



-چه جورم

نگاهش تا لحظه ی آخر همراه دخترک بود. چشم از او گرفت و گفت:

-از این زنیکه ماریا خبر نداری؟ زنت بود، چی چیت بود؟

و قهقهه زد:

-اگه طلاقش دادی ما بریم سراغش

یاشار ابرو بالا انداخت:

-زدی به سیم آخر تو؟

آرمین پلک زد، خنده روی لبش ماسید. زده بود به سیم آخر انگار. برگشته بود به دوران مجردی اش که نه تعهدی به کسی داشت و نه می دانست احساس مسئولیت چیست. خودش را خفه کرده بود با سوگل و این زن و آن دختر. حالا فکرش رفته بود سراغ ماریا. سعی کرد افکارش را پس بزند:

-ماریا صیغه ی تونه هنوز؟

-نه، کاری به هم نداریم، بغضی وقتا خبرشو می گیرم فقط

-همین سمت خودم مغازه داره، میرم بهش سر می زنم

یاشار به آرامی صدایش زد:



-آرمین؟

-هوم؟

-با مهنوش مشکل داری؟

آرمین پشت به او کرد و رفت آن سوی مغازه کنار فایل ایستاد و یکی از آنها را برون کشید. با زنش مشکل داشت، این را همه ی عالم می دانستند. زنش به او نمی رسید، محلش نمی کرد. او هم زده بود به بی عاری، می رفت سراغ این زن و آن زن.

-با تو ام

با صدای یاشار تکان خورد و زیر لب زمزمه کرد:

-ندارم

یاشار به مسخره گفت:

-آره جوت خودت، کسی که با زنش خوبه هر شب میره با یکی؟

آرمین فایل را هل داد و به سمت یاشار پا تند کرد و تا یاشار به خودش بیاید چسبید به یقه اش:

-چی میگی تو؟ اصلا با زنه مشکل دارم، خوب که چی؟

یاشار به دستانش چسبید:



-دیوونه شدی؟ خوب آگه مشکل داری طلاقش بده بره دیگه، این که نشد زندگی

آرمین لب هایش را روی هم فشرد، خودش هم می دانست زندگی اش به هم ریخته بود. تا لحظه ی آخر امید داشت، شاید مهرنوش سر عقل می آمد اصلا. یقه ی تی شرت یاشار را در دست فشرد. صدای یاشار مثل مته رفت در سرش:

-دختر! منتتو می کشن، چه وقت زن گرفتنت بود آخه خره؟

آرمین چشمانش را بست، عاشق شده بود دیگر. خریدت کرد زن گرفت، اصلا غلط کرد زن گرفت...

مهرنوش نشسته بود داخل سالن و مهید در آغوشش بود. این روزها یک لحظه پسرش را از خودش جدا نمی کرد. خوب می دانست دیگر روزهای آخری است که همراه پسرش است. برای انتقام گرفتن از آرمین می خواست پا بگذارد روی همه ی احساساتش. سرش را برد لا به لای موهای مهید و نفس عمیق کشید. با ورود آرمین، از جا پرید و کمر راست کرد. نگاهش روی پروانه چرخید که دستپاچه شده بود و دور خودش می چرخید. آرمین در سالن را بست و نگاهش از روی پدر و مادرش گذشت و روی زنش ثابت ماند. زیر چشمش هنوز کبود بود، لبش هم ورم داشت. ده دوازده روز بود با یکدیگر حرف نمی زدند. باید تکلیفش را مشخص می کرد، او را به هر ضرب و زوری بود از ایران می برد. نگاهی به مهید انداخت و یکباره دلش خواست متلکی نثار زنش کند. دست به کمر شد:

-از این به بعد میام خونه باید کفاره بدم، خودتو دیدی تو آینه؟

ظاهر دستی به زانوش کشید و زمزمه کرد:

-لا اله الا الله

آرمین پوزخند زد:

با تو ام، هوی، شنیدی؟

مهرنوش چسبید به مهد، همه ی توانش را جمع کرد تا بتواند دهان باز کند:

مجبور نیستی باهام زندگی کنی

آرمین گر گرفت. زنک اسب سرکشی بود اصلا، رام نمی شد. تا سر حد مرگ کتک خورده بود و رام نمی شد. باید دوباره کتکش می زد و اینبار دندان هایش را می ریخت داخل شکمش. دل پری از او داشت، شبها خودش را یک ور می کرد و محل سگ به او نمی گذاشت، می چسبید به پسر عزیز تر از جانش. اصلا نمی پرسید این بوی عطر گوچی و چی چی و ورساچی زنانه چه کوفت و زهرماری است که هر شب از او به مشام می رسد. به سمتش پرید، طاهر از روی کاناپه برخاست:

-دوباره؟

چانه ی مهرنوش لرزید، طاقت دوباره کتک خوردن را نداشت. آرمین با بی رحمی کتک می زد. چهار زانو نشست روی مبل و عقب کشید. دستش را چسباند به ملاج پسرش تا مشت ها روی سرش کوبیده نشود، طاهها مقابل آرمین سینه سپر کرد:

-هر شب دعوا داریم تو این خونه

آرمین به یک طرف هلش داد:

تو حرف نزن پیری



و رسید بالای سر مهنوش. هر دو به یکدیگر خیره شدند، آرمین دستش را بالا برد، یکباره با صدای پروانه شوکه شد:

طلاق می خواد؟ نمی خواد زندگی کنه؟ طلاقش بده ادب بشه

آرمین با مشت معلق مانده در هوا سر چرخاند و به مادرش زل زد که پشت میز نهارخوری پناه گرفته بود. طاهر حیرت زده شد:

پروانه؟

پروانه اما دست و پایش لمس شده بود. می ترسید مستقیماً به صورت پسرش نگاه کند. اگر نقشه هایش را می فهمید، او را زنده نمی گذاشت. به مهنوش نگاه کرد که چشمانش برق می زد، همانطور خیره به او گفت:

طلاقش بده ببینم اینقدر می گه طلاق طلاق، چیزه خوبیه؟

یک لحظه حس از زانوهایش رفت. دستش را به صندلی گرفت تا نیوفتد. مهنوش او را وادار به چه کاری کرده بود.

مهنوش صدایش را بالا برد:

-از خدومه جدا شم، بچم می برم

پروانه آب دهانش را قورت داد:

بچه پیش باباش می مونه، تو داری خودکشی می کنی جدا شی، خوب جدا شو پرو،



لب های مهنوش به نشانه ی لبخند کش آمد، سرش را برد پشت سر مهبد، پروانه عجب بازیگر هفت خطی بود. یک لحظه آرمین را سیزده چهارده ساله مجسم کرد و پروانه را جوانتر که برای آرمین خط و نشان می کشدی و محلش نمی کرد. به آرامی سرش را تکان داد تا ذهنش از فکر و خیال خالی شود. طاهر رو به پروانه تشر زد:

زن، چی میگی؟ آتیش بیار معرکه شدی

آرمین از مهنوش فاصله گرفت و رفت سمت پروانه. طاهر از پشت چسبید به بازویش:

بسه پسر، شبو روزمون یکی شده، بس کن دیگه

طاهر دستش را پس کشید و رو به پروانه کرد:

-چی شد یه دفه محبت مادریت قلبمه کرد؟ خفه نشی مامان آیدا

پروانه ناخنش را کف دستش فرو برد. یک لحظه به سرش زد بگوید "او هیچ کاره است، مهنوش از او خواسته برایش فیلم بازی کند"، نگاهش اما رفت سمت چشمان ملتمس مهنوش و لب تر کرد:

-خسته شدم از بس داد و هوار تو خونه ست، کسی مگه مج...مجبورش کرده بود زنت بشه؟

سرش گیج رفت، به زحمت آب دهانش را قورت داد:

بچه رو ازش بگیر، طلاقش بده ببین چه جوری آدم میشه، خودش...خودش میاد میوفته به پات که عقلم کن دیگه غلط بکنم روی حرفت حرف بزوم



آرمین چشمانش را تتگ کرد:

تا دیروز که می گفתי خدا از من نگذره که با زخم خوب رفتار نمی کنم، چی شد حالا؟

طاهر با ناراحتی گفت:

پروانه چی کار داری می کنی؟

پروانه پلک زد:

دلم برای مهبدم خونه، اون بچه چه گناهی کرده؟ اگه مهنوش تو رو نمی خواد خوب بره
دنبال زندگیش، اگه هم می خواد زندگی کنه بمونه بالا سر بچش، نه اون کتک بخوره نه ما
خون به جیگر بشیم

مهنوش از ته دل جیغ کشید:

من طلاق می خوام

آرمین چرخید و خواست لگدی حواله اش کد که پروانه با دلهره پرید میان حرفش:

طلاقش بده بچه رو بگیر

مهنوش بغض کرد، این دیگر نمایش نبود، می دانست بدون بچه باید برود. با صدای لرزانی
گفت:

با بچم میرم



پروانه با صدای خفه ای گفت:

زنی که مدام میگه طلاق، باید ادب بشه، ادبش کن آرمین، طلاقش بده

مست بود و سرش گیج می رفت، نشسته بود وسط آشپزخانه. دادخواست طلاقش روی میز قاضی بود و بعد از چند جلسه رفتن و برگشتن، قرار بود فردا برود محضر زنش را طلاق دهد. سر بلند کرد و نگاهش افتاد به پروانه که بین چهارچوب در ایستاده بود، فرزام هم کنارش بود. به سختی پلک زد و با لحن کشداری گفت:

زنمو دارم طلاق می دم

و به سسکه افتاد:

-هیع، عشقمو دارم طلاقش می دم

دست راستش را بالا آورد و به پروانه اشاره کرد:

-تو گفتی طلاقش بدم، هیع

دستش را شل کرد، سرش را پایین انداخت، شانه هایش لرزید:

-اگه ادب نشه اگه برنگرده چی کار کنم؟

ته دل پروانه خالی شد. واقعا اگر مهرنوش بر نمی گشت چه خاکی بر سرش می ریخت؟ شب و روز نشست زیر پای پسرش گفت طلاقش دهد. آرمین را انداخته بود روی دنده ی لچ، چندین بار مهرنوش را به قصد کشت زده بود. دو ماه بود صبح می رفتند دادگاه، شب بر می گشتند خانه. مهرنوش نمی خواست برود خانه ی مادرش اما. آرمین شب ها می رفت



هر دو دستش را تکیه زد به زمین و شانه هایش لرزید. فرزام با ناراحتی رفت بالای سرش ایستاد:

-ب... ب... به... جا... جای... ای... ای... این... کا... کا... کار... ب... برین... پی...
پی... پیش... ر... وا... وا... وا... ن... ش... ش... ناس...

آرمین پر صدا بینی اش را بالا کشید. فردا باید می رفت زنش را طلاق می داد، بچه را هم نگه می داشت و دل مادرش. واقعا اگر مهربان بر نمی گشت باید چه گهی می خورد؟

بی توجه به حرف فرزام، میان حق حق گفت:

زنم داره...میره

فرزام کنارش زانو زد و دستش را روی شانه اش گذاشت:

-خ... خ... خی... لی... لی... ک... ک... کت... کش... ز... زدی؟

آرمین سر بلند کرد و به چشمان غمگین فرزام خیره شد. دوباره بینی اش را بالا کشید:

بازم می زنمش، وقتی منو نمی خواد می زنمش، این دفه ناقصش می کنم که همیشه باهام
بمونه

فرزام سری به نشانه ی تاسف تکان داد. پروانه اما از در آشپزخانه فاصله گرفت و عقب عقب وارد سالن شد، صدای گریه ی آرمین در فضای آشپزخانه پیچید. نگاه پروانه روی طاهر ثابت ماند که مهبد را در آغوش داشت. به سمتش رفت:

بده بچه رو ببرم پیشش

طاهر با بد اخمی گفت:

-خیالت راحت شد؟

پروانه جوابش را نداد. چه می خواست به او بگوید؟ اینکه همه ی اینها زیر سر خود
مهرنوش است؟

دستش را دراز کرد:

-بده بچه رو حوصله ندارم

و مهبذ را از آغوشش بیرون کشید. طاهر دستش را در هوا تکان داد:

-زیر پای پسره نشستی که طلاقش بده الان می گی بچه رو ببری ببینه؟

پروانه کلافه شد:

-حرف نزن، تو حرف نزن اصلا

طاهر لبش روی هم فشرد و چیزی نگفت. پروانه با قیافه ی آویزان رفت سمت اطاق
مهرنوش و آرمین ، در را گشود. مهرنوش نشسته بود کف اطاق و لباس هایش را می چپاند
داخل چمدان مشکی رنگش. با دیدن مهبذ در آغوش پروانه، لب برچید. پروانه در اطاق را
بست و به سمتش رفت و همزمان سری تکان داد:

می ترسم مادر



صدایش لرزید:

-چی کار داری می کنی تو مهنوش؟

مهنوش آب دهامش را قورت داد تا بغضش را پایین بفرستد، دستش را دراز کرد:

-بیا بغلم مامان

مهد به آغوش خزید. مهنوش پسرش را به خودش فشرد و یکباره بغضش ترکید و به گریه افتاد. پروانه هم بغضش ترکید و زمزمه کرد:

-دیر نشده هنوز، بگو پیشمون شدی، تو رو خدا

مهنوش سر مهد را بوسید:

-نه، باید آدم بشه

و همزمان سرش رفت سمت بناگوش مهد که دست و پا می زد و گردنش را بوسید و میان گریه گفت:

-تو رو خدا حواست به بچم باشه،

پروانه دستش را روی دهانش گذاشت تا هق نزند، با ناله گفت:

-آرمین داره دق می کنه، نشسته تو آشپزخونه داره گریه می کنه

مهنوش در دل گفت:



"به درک"

اصلاً آرمین برایش اهمیتی نداشت. امیدوار بود بمیرد و یک خلق را راحت کند. با کف دست اشک هایش را پاک کرد:

نمی‌دونه که جایی رو اجاره کردم، شما که چیزی نگفتی؟

پروانه بلافاصله گفت:

نه مادر نمی‌دونه، نگران نباش

و لبش را تر کرد:

مادرت در جریان داری فردا جدا میشی؟

مهرنوش پوزخند زد. مادرش؟ مادرش با دختر و دامادش درگیر بود. به اندازه‌ی کافی آن دو نفرش خونش را در شیشه کرده بودند، دوست نداشت خبر طلاقش به گوشش برسد.

خم شد روی دست مشت شده‌ی پسرش و آن را به لب برد، صدای نعره‌ی آرمین را شنید:

دهن همتونو سرویس می‌کنم

گریه اش شدت گرفت، مهبد را به سمت پروانه گرفت:

جبرش پروانه خانوم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پروانه جا خورد:

-چرا؟

-ببرش بذار عادت کنه

مهد نق زد و دستش را به سمت مهنوش دراز کرد. مهنوش چشمانش را بست:

-ببرش دیگه

پروانه با دلواپسی گفت:

-کگه نمی خوای برگردی دوباره؟

مهنوش با چشمان بسته غرید:

-همین فردا که بر نمی گردم، یه ماه دیگه میام

پروانه وا رفت:

یه ماه؟ زودتر بیا مهنوش جان

و دوباره به حق افتاد:

-دخترم کمر منو نشکن، آیدا رفته تو هم می خوای بری؟



مهرنشو جوابش را نداد، زل زده بود به صورت سفید پسرش، دست و پا می زد و نمی خواست برود به آغوش مادر بزرگش. مهرنوش لب گزید، باز هم اشک ها روی گونه اش سر خورد. با ناله گفت:

بیا بچه رو ازم بگیر دیگه پروانه خانوم

پروانه دستش را دراز کرد، مهربانانه نق می زد، دستان مهرنوش می لرزید، پروانه دست برد سمت کتف مهربانانه، مهرنوش از خود بی خود شد و دوباره مهربانانه را چسباند به خودش و زار زد...

همگی مقابل در محضر ایستادند. تمام شد، مهرنوش حق و حقوقش را بخشید و از آرمین جدا شد. فرزاد با اخم های در هم گره کرده به آسمان زل زد، هوا ابری بود و تا چند لحظه ی دیگر باران می بارید. طاهر آه کشید:

-چی بگم؟ یه زندگی تموم شد

پروانه لب برچید و با پر روسری اشکش را پاک کرد. مهربانانه در آغوشش تکان خورد، می خواست برود به آغوش مهرنوش. آرمین لبش را به دندان گرفته بود و می جوید. اگر مهرنوش بر نمی گشت دودمان مهرنوش و مادرش و پدرش و همه ی مردم انزلی را به باد می داد. فرزاد رو به مهرنوش کرد:

کُ.. کُ.. کجا.. می.. می.. می.. ری.. ری.. رین؟

آرمین به میان حرفش پرید:

-میره خونه ی ننه جونش



و نگاه تهدید آمیزش را حواله ی مهنوش کرد:

به ماه نکشیده بر می گردی، با پای خودتم میای، این خط اینم نشون

و اشاره زد به مهبذ:

بچه ات اینجاس

قلب مهنوش تیر کشید، نگاهش روی پسرکش ثابت ماند که نق نق می زد. طاهر با صدای گرفته ای گفت:

-اصلا این کار واجب بود؟ بدون طلاق حل نمی شد ینی؟

آرمین خنده ی عصبی کرد و با انگشت شصت گونه اش را خاراند. پروانه قدمی به سمت مهنوش برداشت:

بیا به لحظه بغلش کن

مهنوش پا تند کرد و دستش به سمت پسرش دراز شد، آرمین خودش را پرت کرد بین آن دو، هر دو دستش را گشود و رو به مهنوش به سمت جلو و عقب تکان داد:

-ها؟ کجا؟

نق نق مهبذ تبدیل به گریه شد. مهنوش با بغض گفت:

-منو می خواد

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرمین قری به گردنش داد و صدایش را نازک کرد:

تو رو می خواد

و با تمسخر زد زیر گریه:

-اوهو، اوهو، اوهو، وای ننشو می خواد

ناگهان دست گذاشت روی جناق سینه ی مهرنوش و هلش داد:

گمشو، کسی که بچه شو می خواد طلاق نمی گیره

و چشمانش را تنگ کرد:

بچه تو می خوای؟ بر می گردیم محضر همین الان عقد می کنیم

مهرنوش قدمی به عقب برداشت، دوباره عقدش می شد؟ چنین غلطی نمی کرد. تازه از دست شوهر دیوانه اش خلاص شده بود.

پروانه رو به طاهر کرد و با التماس گفت:

-الان که می خوام بریم خوب یه کاری کن بچه شو بغل کنه دیگه

طاهر سری تکان داد و زیر لب گفت:

ببین چه الم شنگه ای به پا کردی زن، الان میگی بچه شو بغل کنه؟



پروانه لب باز کرد تا به طاهر بتوپد، او الم شنگه به پا نکرده بود، همه چیز نقشه ی خود مهنوش بود.

طاهر دست برد سمت مهبد و خواست او را از آغوش پروانه بگیرد که آرمین چرخید و بچه را با غضب کشید. مهنوش هر اسان به سمتش پرید:

-اونجوری چرا بغلش می کنی؟ کمرش

آرمین عقب کشید و دوباره مهنوش را هل داد:

-گمشو عقب

فرزام میانه را گرفت:

-چی.. چی.. کا.. کا.. کار.. می.. کُ.. کُ.. نی؟ ب.. ب.. ب.. بذار.. ب.. ب.. ب.. ع.. ل.. لش..
کُ.. کُ.. کنه

آرمین با بی ادبی گفت:

-تو حرف نزن، حسود بدبخت زن مرده، الان با عقبیت گردو میشکنی که از زخم جدا شدم، نه؟

مهبد دوباره جیغ کشید و مهنوش سرسام گرفت، پرید سمت آرمین:

-بذار بغلش کنم، آروم میشه

آرمین یکباره چرخید و مهبد از ترس به سسکه افتاد. طاهر با نگرانی گفت:



بچه رو کشتی تو

آرمین رو به او براق شد:

-خفه شو

و از پیاده رو فاصله گرفت و گفت:

-هر کی بچه شو می خواد میاد محضر عقد کنه، اگر نمی خواد، گه می خوره تو کار پدر
بچه فوضولی می کنه

مهرنوش چسبید به درخت تتومند پیاده رو و به گریه افتاد. طاهر مقابلش ایستاد و با دلخوری
گفت:

-دختر هر وقت خواستی برگرد، تو مته دختر منی، می دونم آرمین خیلی اذیتت کرده...

آه کشید:

-چی بگم؟ اون بچه مادر می خواد

مهرنوش جوابش را نداد، نگاه گریانش روی مهبذ ثابت ماند که جیغ می کشید. فرزام با سر
فرو افتاده گفت:

-چی.. چی.. ب.. ب.. گم؟ چ.. چ.. چ.. چند.. رو.. روز.. دی.. دی.. گه.. آ.. آ.. رو..
روم.. می.. میشه



مهرنوش سری تکان داد، فرزام با چهره‌ی در هم از او فاصله گرفت و رفت سمت ماشینش. نگاه مهرنوش همچنان روی آرمین ثابت مانده بود که برای ماشین سفید رنگی دست تکان داد، ماشین مقابلش ترمز کرد. پروانه کنار مهرنوش ایستاد و با بغض گفت:

-میای دیگه مادر مگه، نه؟

مهرنوش جوابش را نداد. شانه هایش از شدت گریه می لرزید. صدای نعره‌ی آرمین بلند شد:

-هو؟ الان رفتی داری دلداریش می دی؟ تو شریک دزدی رقیق قافله؟ گمشو عقب باهاش حرف نزن

و خودش را داخل ماشین پرت کرد، ماشین به راه افتاد. طاهر چسبید به بازوی پروانه و او را کشید...

مهدب جیغ می کشید و آرام نمی شد. پروانه با گریه تلاش می کرد ساکتش کند. آرمین با حرص عرض سالن را بالا و پایین می رفت. طلاق مهرنوش مثل عقده مانده بود روی دلش. به خاطر آن زن، آینده اش را صد و هشتاد درجه عوض کرده بود. نفسش را بیرون فرستاد و رو به پروان فریاد زد:

-خفش کن توله سگو

پروانه با گریه گفت:

-مادرشو می خواد، شیرشو می خواد

آرمین با حرص گفت:

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

توئه بی همه چیز مگه نگفتی طلاقش بدم آدم میشه؟

پروانه خودش را جمع و جور کرد:

من که نگفتم به روزه آدم میشه

آرمین پوست لبش را به دندان گرفت و جوید. کلافه بالا و پایین می رفت. دلش می خواست با لگد بکوبد به دهان پسرش تا خفه شود، اصلا بمیرد. نگاهش رفت پدرش که دستش را روی قلبش گذاشته بود. دوباره به مهبد زل زد. یکباره گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره ی مهرنوش را گرفت...

روی موکت قهوه ای بد رنگی، وسط خانه ی استیجاری نشسته بود. سینه اش رگ کرده بود و تیر می کشید. یک ساعت از طلاقش گذشته بود. تمام یک ساعت گذشته را اشک ریخته بود. نمی دانست پسرکش چه خورد، اصلا چطور آرام شد، آرمین بلایی بر سرش نیاورده باشد اصلا. و با این فکر دندان هایش را داخل زانوش فرو برد و هق زد. با صدای زنگ گوشی اش، دستش را داخل جیب مانتو اش فرو برد و گوشی را بیرون کشید، شماره ی آرمین را شناخت. شماره ی نحسش هم لرزه به جانس می انداخت. دستش را روی دکمه ی قرمز گذاشت. گوشی را روی موکت رها کرد و پیشانی اش را چسباند به زانویش.

آرمین به گوشی خیره شد و با چشمان گشاد شده فریاد زد:

تلفن منو قطع می کنی؟! دهن تو گل می گیرم

گوشی را داخل جیبش چپاند و به سمت پروانه پرید:

گوشیتو بده



پروانه با دلهره گفت:

-چرا؟

-خفه شو گوشو بده

پروانه به میز نهار خوری اشاره کرد. آرمین چرخید و به سمت میز پا تند کرد، گوشه را برداشت و دوباره به سمت پروانه پرید:

-این توله رو بده

پروانه مهبد را به سینه چسباند:

-چی کارش داری؟

آرمین خم شد و با یک دست بچه را گرفت، مهبد دوباره جیغ کشید، آرمین با حرص گفت:

-جیغ بکش توله سگ، جیغ بکش

و دوباره شماره ی مهنوش را گرفت.

باز هم گوشه اش به صدا درآمد، اینبار شماره ی پروانه را شناخت. ترس در دلش نشست. فکرش رفت سمت پسرش، با عجله گوشه را از روی زمین برداشت:

-الو؟

صدای جیغ مهبد در گوشه پیچید، مهنوش از جا پرید:



پسرم، مهبدم، عزیزم

بغصش ترکید:

گریه نکن مامان، گرسنه ای؟ فدات بشم

نتوانست اشک هایش را مهار کند، صدایش بالا رفت:

مامان غلط کرد رفت عزیز دلم، بی جا کرد رفت

آرمین گوشی را چسباند به دهان مهبد و با شدت تکانش داد. صدای گریه ی مهبد بریده بریده شد. مهنوش با گریه جیغ کشید:

کی زنگ زده؟ کدومتون زنگ زدین؟ آرمین کثافت کار توئه نه؟ بچمو کشتی بی وجدان

آرمین صدای جیغ مهنوش را شنید و لبخند زد. طاهر از روی مبل بلند شد و به سمت آرمین رفت و مهبد را از دستش گرفت:

بی همه چیز

و او را به دست پروانه داد. پروانه دستی به صورتش کشید:

بمیرم من برای تو، بمیرم برات بچه

آرمین گوشی را روی گوشش گذاشت و دوباره به مسخره گریست:



-او هو، او هو، او هو، بچه داره از گشنگی می میره مامانی بد، او هو، او هو، او هو

مهرنوش به سجده رفت و نالید:

خدا ازت نگذره، خدا خفه ات کنه، اون بچه ی تو هم هست

پروانه به سمت آشپزخانه پا تند کرد و گریه اش شدت گرفت. آرمین با چشم رفتش را دنبال کرد و گفت:

مادر شوهرت داره بهش آب قند می ده، ولی آب قند بچه رو سیر نمی کنه که، شیر مادر می خواد، او هو، او هو، او هو

مهرنوش دست گذاشت روی سینه ی ورم کرده اش، مانند اش از ترشح شیر خیس شده بود.

مامان بد من بزرگ میشم، میام سراغت بهت میگم چرا منو گذاشتی رفتی؟ چرا منو گشنه ولم کردی، او هو، او هو، او هو

مهرنوش دست برد لای موهایش و دسته ای از آن را کشید و دوباره جیغ کشید:

می کشمت آرمین، تو رو میکشم

صدای جیغ مهبد همچنان به گوش می رسید. آرمین یکباره با نفرت گفت:

-لشتو برگردون خودت شیرش بده

مهرنوش با عجله گفت:



-الان میام شیرش می دم

آرمین لبخند زد:

-قبلش می ریم محضر بعد تشریف میاری شیرش می دی

مهرنوش دوباره به سجده رفت و هق زد. آرمین با تحکم پرسید:

-نمیای؟

نمی رفت، محال بود برود. جان کنده بود تا از آن روانی جدا شود. نقشه ها داشت برایش.

-نمیای دیگه؟

مهرنوش با گریه گفت:

-میام شیرش بدم سریع بر می گردم

آرمین با نفرت گفت:

-پس همون جا بمیر، او هو، او هو، او هو، مامانی بد

و تماس را قطع کرد. مهرنوش گوشه را رها کرد، با هر دو دست چند بار به زمین کوبید و ناله زد.



صبح که از خواب بیدار شد، بدنش کوفته بود. روی همان موکت بدرنگ شب را صبح کرده بود. تا خود صبح گریه کرد و به سر و سینه اش کوبید. مدام دست کشید به جناق سینه اش و به یاد پسرکش هق زد، نزدیک صبح خوابش برد.

از جا برخاست و گیج و گنگ رفت سمت دستشویی. مقابل آینه ی روشویی ایستاد و به صورت ورم کرده اش خیره شد. پلک های ورم کرده اش توی ذوق می زد. خم شد و مثنی آب به صورتش پاشید. دوباره کمر راست کرد و به خودش خیره شد. نگاهش روی موهای بلند و بی حالتش چرخید. به ابروهای پر شده اش زل زد. نگاهش روی ناخن های کوتاهش ثابت ماند. لبش را تر کرد، اگر می خواست انتقام همه ی آن روزهای سیاه را از آرمین بگیرد باید تکانی به خودش می داد. مطمئن بود آرمین دو دستی بچه را تقدیمش می کند. نگاهی به سر و وضعش انداخت. جای لکه ی شیر، روی مانند اش خود نمایی می کرد. از دستشویی بیرون آمد و رفت سراغ گوشه اش. شماره ها را بالا و پایین کرد و روی شماره ی ماریا مکت کرد. بینی اش را بالا کشید و دستش روی دکمه سبز لغزید.

ماریا ، آینه را مقابل صورتش نگه داشت و دهانش را نیمه باز کرد. رژ لب قهوه ای تیره را کشید روی لبش و لبش را روی هم مالش داد. همزمان نگاهش روی نگاه مات پسر جوانی که داخل مغازه ایستاده بود و براندازش می کرد، چرخید و ابرو بالا انداخت:

-هوم؟ خوشگل ندیدی؟

پسرک خودش را جمع و جور کرد:

بلا نسبت آدم اینجا مونده

ماریا دهانش را کامل باز کرد و رژ را به گوشه ی لب هایش کشید و گفت:

-چی کار کردم؟ لخت شدم مگه؟



و خودش از حرفی که به زبان آورده بود، به خنده افتاد. پسرک نیشخند زد. زنک مرض داشت انگار. دستش را گذاشت روی میز و به سمتش خم شد:

-مگه پاش بیوفته این کارم می کنی؟

ماریا به خودش آمد، آینه را کنار گذاشت و به پسرک زل زد. زیادی بچه سال و نجسب بود. به تیپ و قیافه اش هم نمی خورد پولدار باشد. برای هر کسی کرم می ریخت برای این پسرک محال بود کرم بریزد. با دستش کوبید به دست پسرک که باعث شد خم شود:

-بیرون، هرّی، چه رویی هم داره

پسرک سرا پا ایستاد و خودش را جمع و جور کرد:

-زنیکه روانی

ماریا از پشت میز برخاست:

-میری بیرون یا با اردنگی بفرستمت

پسرک عقب عقب رفت سمت در مغازه و با عصبانیت گفت:

-هرزه خانوما هم آدم شدن؟

ماریا با دهانش صدای بدی درآورد و گفت:

-زارت، منظورت به خواهر و مادرتّه؟ آره خبرشونو دارم آدم شدن جدیدن



پسرک حیرت زده از مغازه بیرون پرید. ماریا با بی خیالی نشست پشت میز و دستی به موهای فکل کرده اش کشید. صدای گوشی اش بلند شد، با دیدن شماره ی مهنوش، از جا پرید و گوشی را روی گوشش گذاشت:

-مسخره، کدوم گوری هستی تو هان؟ بعد از یه سال یاد من افتادی؟ بمیری الهی، چسبیدی به... آرمین جون... کشت؟ آره؟

مهنوش کلافه از چرند گویی های ماریا به میان حرفش پرید:

-جدا شدم، دیروز

ماریا لال شد. آنچه شنیده بود باور نمی کرد. با بهت گفت:

مگه بچه دار نشدی؟ بچه ات کجاس؟

مهنوش تلاش کرد به گریه نیوفتد:

-دست باباشه

ماریا پلک زد. آب دهانش خشک شده بود. به زحمت دهان باز کرد:

چرا جدا شدی؟ چه بی خبر، الان کجایی، خونه ی مامانت؟

-نه خونه اجاره کردم

و دست برد لا به لای موهای سیاهش. ماریا با گیجی گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

- واسه چی جدا شدی؟ اون پسره چجوری راضی شد طلاقته بده؟

مهرنوش بی حوصله شد:

- ماریا ول کن این چرندیاتو، کارگر نمی خوای؟ مته اون وقتا؟

ماریا جا خورد:

- کارگر؟ خوب، خوب باشه بیا، واسه خودت می گی دیگه؟ بیا

و بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:

- آرمین نفهمه فقط

مهرنوش بینی اش را چین داد:

- از اون حرومزاده جدا شدم، هیچ غلطی نمی تونه بکنه

و دوباره به یاد مهبذ افتاد و چشمانش از اشک پر شد. ماریا با احتیاط گفت:

- کجایی؟ بیای اینجا پیشم خوب

مهرنوش با پشت دست به چشمش کشید:

- میام حالا، قبلش شماره ی یه آرایشگرو می خوام



ابروهای ماریا بالا پرید:

واسه چی؟

می خوام برم موهامو کوتاه کنم، بعدش رنگش کنم از این مدل فشنا، قبلش هم برم رختو لباس بخرم

ماریا به خنده افتاد، کهنوش چه دل خوشی داشت. با خنده گفت:

تو مطمئنی طلاق گرفتی؟ چه بی خیالی

مهنوش دستش را مشت کرد:

چی کار کنم، به یه ورم که جدا شدم، آدم نبود

فحش رکیکی به زبان آورد. ماریا قهقهه زد:

بابا، پیشرفت کردی، از این حرفا نمی زدی، واقعا خودتی مهنوش؟

مهنوش به سردی گفتم:

نه من مهنوش نیستم، من بختکم

عرق از کنار شقیقه اش راه باز کرد و تا زیر چانه اش سر خورد. گرمش نبود اما از شدت هیجان گر گرفته بود. می خواست یکسره برود سراغ ماریا، اما پروانه با او تماس گرفت و گفت بیاید پسرش را ببیند. از او پرسیده بود آرمین کجاست، پروانه گفته بود رفته سر کار و تا بعد از ظهر هم بر نمی گردد. حالا رسیده بود مقابل خانه ی پدري آرمین و زنگ در را



زده بود. نمی دانست این استرس که در دلش نشسته به خاطر دیدن پسرش است یا چیز دیگری. شاید هم می ترسید یکباره آرمین سر برسد. در حال حاضر آمادگی دیدن آرمین را نداشت، حداقل تا یکی دو هفته ی دیگر زمان می خواست تا اول از همه با خودش کنار بیاید.

در ورودی را هل داد و داخل شد. صدای نق پسرش را شنید و قلبش تپید. سرش را پایین انداخت. همزمان در سالن باز شد و پروانه در حالی که مهربان را در آغوش داشت، بین دو لنگه ی در ایستاد و با لحن کودکانه ای گفت:

-اینا، اینا، مامان اومد، ببین، مامانی اومد

ته دل مهربان ریخت. پسرش بی تاب او بود دیگر. یکی دو ماه تحمل می کرد او را از پدرش می گرفت. اصلا کاری می کرد آرمین خودش دو دستی تقدیمش کند.

-الهی فدات شم مهربان، اومدی دخترم؟

مهربان گام برداشت و همزمان سرش را بالا کرد. پروانه پلک زد و با دهان نیمه باز به او خیره شد. مهربان خودش را منقبض کرد، دو سه ساعت پیش که چشمش به آینه افتاد، همینطور مثل پروانه لال شده بود. سرد و یخی گفت:

سلام

پروانه نتوانست در جوابش چیزی بگوید. این زنی که مقابلش ایستاده بود مهربان نبود. همین دیروز مهربان مقابل محضر از آرمین جدا شد، مهربانی دیروزی زنی بود با موهای مشکی و ابروهای دست نخورده، با روسری مشکی ساده ای که زیر گلو گره زده بود. این مهربانی که مقابلش ایستاده بود زنی بود با موهای کوتاه شده ی کرم کاهی و ابروهای شمشیری روشن، با رژ لب قرمز رنگ و شال قرمزی که شل انداخته بود روی سرش. گردن و جناق سینه اش نمایان بود.



مهرنوش دچار سرگیجه شد. از آرایشگاه که آمد بیرون، رفت سمت بازار بزرگ شهر برای خرید کردن، اصلاً خودش هم معذب بود. حس می کرد همه ی شهر به او چشم دوخته اند و او را با انگشت به هم نشان می دهند. ظاهر جدیدش کلافه اش می کرد. زمان می برد به آن عادت کند.

مادر، خودتی؟

مهرنوش به خودش آمد. باید از یک قبرستانی شروع می کرد دیگر. سرش را بالا گرفت و تلاش کرد صدایش نلرزد:

سلام، آره خودمم، پس کیه؟

دستانش را گشود:

پسرم بیا، قربونت برم

و با بی قراری به سمت پروانه رفت. مهبد هم انگار مهرنوش را با آن ظاهر جدید نشناخته بود که غریبی کرد و سرش را در سینه ی پروانه فرو برد. پروانه با گیچی گفت:

مامانه... مهبد جان... چیز... مهرنوش؟ مادر چرا اینجوری شدی؟

مهرنوش بدون حرف دست برد مهبد را از آغوش بیرون کشید و به سینه چسباند. چشمانش را بست و نفس عمیق کشید. دلش برای پسرکش تنگ شده بود. مهبد دست و پا زد، مهرنوش با بغض گفت:

شیر خورده؟



پروانه با بهت چانه بالا انداخت:

نه، می دونستم میای، بهش زیاد شیر ندادم

مهرنوش همانطور سرپا دکمه های مانتو اش را یکی یکی گشود. پروانه با نگرانی دستاش را در هم گره کرد:

مادر این چه سر و شکلیه، موها تو چرا اینقدر پسرانه کوتاه کردی؟ چرا رنگش اینقدر روشنه؟

مهرنوش جوابش را نداد، با چشمان اشکی زل زده بود به مهبد که با ولع شیر می خورد. پروانه دستش را روی دیگری کوبید:

مهرنوش آرمین بفهمه...

مهرنوش سر بلند کرد و با غضب گفت:

خوب بفهمه، مگه شوهر منه؟

صدای طاهر را شنید:

پروانه؟ چرا نمایین تو؟

و همزمان در را باز کرد. مهرنوش با عجله شالش را روی سر مهبد کشید تا یقه اش را بپوشاند. سر بلند کرد و نگاهش در نگاه حیرت زده ی طاهر گره خورد. خودش را جمع و جور کرد:

-سلام

طاهر با ناباوری زمزمه کرد:

-مهرنوش؟

مهرنوش لبش را روی هم فشرد تا حس خجالت و شرمندگی را پس بزند. اصلاً به آن دو نفر چه ربطی داشت که او می خواست با سر و شکلش چه غلطی بکند؟ خیلی هنر داشتند پسرشان را درست تربیت می کردند و فقط به عقب آیدا نمی چسبیدند، یک عقده ای روانی تیمارستانی تحویل اجتماع نمی دادند. در بیست سالگی دو مهر طلاق کوبیده شده بود وسط شناسنامه اش. یک بچه ی بدبخت هم اسیر دست پدر بی همه چیزش شده بود. یکباره دهان باز کرد:

-بعله؟ چیه؟ چجوری شدم مگه که شما ماتو مبهوت موندین؟

و همزمان مهبذ را در آغوشش تکان داد. طاهر اخم کرد، توقع این برخورد را نداشت:

-این چه طرز صحبتته؟ مگه من چی پرسیدم؟

مهرنوش شرمنده شد، عادت نداشت اینطور بی ادب و حاضر جواب باشد. یکسال زندگی با آرمین او را از این رو به آن رو کرده بود.

طاهر سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-پروانه بیا تو



و دوباره برگشت داخل سالن. پروانه لبش را روی هم فشرد:

مادر، چی کار داری می کنی؟ اینجوری می خوای برگردی؟ آرمین دیوونه میشه میوفته به دلو جگرت

صدای طاهر بلند شد:

گفتم بیا تو پروانه

مهرنوش آه کشید. دوست داشت از طاهر عذر خواهی کند. دوباره خودش را منقبض کرد. باید عادت می کرد، باید به تند خویی و حاضر جوابی و بی ادبی عادت می کرد. شال را از روی صورت مهربان عقب زد و دستی به پیشانی اش کشید. مهربان می خندید و دست و پا تکان می داد. دل مهرنوش برای پسرکش غنچ رفت. سر بلند کرد و به پروانه خیره شد:

مطمئنم آرمین تا بعد از ظهر نمیاد؟ می خوام یه ذره بیشتر بمونم

پروانه نفس عمیق کشید:

نمیاد مادر، خیالت راحت

مهرنوش همانجا مقابل در سالن روی پله نشست و زیر بغل مهربان را گرفت و سراپا نگاهش داشت. پروانه با بغض گفت:

مهرنوش به من بگو می خوای چی کار کنی، می خوای حرص آرمینو در بیاری؟ واسه همین این سروشکلو واسه خودت درست کردی؟

مهرنوش اخم کرد و چیزی نگفت.



مهرنوش جان، آرمین قاطی کنه چیزی حالیش نسیتا، اون الانم تو رو زن خودش می دونه

مهرنوش مهبذ را به سینه فشرد و سرش را بوسید.

مادر کار احمقانه نکنی

با چرخیدن کلید در قفل، مهرنوش از جا پرید. پروانه کوبید فرق سرش:

-آرمینه

مهرنوش شل شد. پروانه گفته بود آرمین تا بعد از ظهر هم به خانه بر نمی گردد، چرا برگشته بود پس؟ چشمانش دو دو زد. مهبذ را به سمت پروانه دراز کرد:

بگیرینش برین تو

پروانه وحشت زده گفت:

وای، وای خدا، الان میاد تو رو می بینه، بیا برو قایم شو

و صدا زد:

طاهر بیا، طاهر

مهرنوش یک لحظه خواست بدود داخل خانه و پنهان شود اما پشیمان شد. مگر به خودش نگفته بود باید از جایی شروع می کرد. اینجا همان نقطه ی آغاز بود دیگر. پروانه داخل سالن پرید و زمزمه کرد:

بیا دیگه

مهرنوش تکان نخورد. شالش را روی سرش انداخت و انتهایش را شل روی شانه اش پرت کرد. گردن و یقه اش نمایان شده بود. با رنگ پریده زل زد به در ورودی که حالا چهار طاق باز شده بود. آرمین با اخم های در هم وارد شد و در را بست. سر بلند کرد و نگاهش روی زن جوانی که مقابلش بود، ثابت ماند. پلک زد، مهرنوش را شناخت. زن مو بلوند با ابروهای روشن و بالا کشیده شده، با رژ لب سرخ روی لبهایش، با آرایش تند صورتش، با موهای کوتاه مدلی شلوغ، مدل کوفت اصلا، مدل زهر مار اصلا.

هر دو دستش را گذاشت روی گونه اش، این مهرنوش بود؟

و یکباره دیوانه شد...

هر دو دستش را پایین آورد و به سمتش پا تند کرد و با عصبانیت گفت:

تو اینجا چه گهی می خوری؟ این چه سر و شکلیه

مهرنوش به زحمت تلاش کرد خودش را سرا پا ننگه دارد. هجوم ادرار به مثانه اش باعث شد خودش را پیچ و تاب دهد، با صدای لرزانی گفت:

به تو ربطی نداره، تو شوهرم نیستی

آرمین به سمتش پرید و دست برد سمت صورتش و با پنجه هایش به دو طرف گونه اش چسبید:

-این چه کثافتیه مالیدی به خودت؟ منتظر بودی جدا شی بری دنبال کثافت بازی؟



معدۀ ی مهنروش به هم پیچید، دوباره معدۀ درد لعنتی برگشته بود. دست و پا زد:

به تو هیچ ربطی نداره، هر جوری بخوام می گردم

آرمین سرسام گرفت. اصلا مهنروش این وقت روز اینجا چه کار می کرد؟ نکند همه چیز نقشه بود؟

مهنروش را چسباند به دیوار و چشمانش را تنگ کرد:

گردنتو میشکنم مهنروش، واسه خودت چه فکری کردی

و با دست آزادش محکم به آلبش کشید، رژ لب قرمز روی گونه ی مهنروش پخش شد. مهنروش به گریه افتاد. از خودش بدش آمد، چرا نمی توانست برای یک بار هم که شده مقابل این دیوانه بایستد. آرمین نعره کشید:

مامان پروانه ی عوضی، بیا اینجا ببینم

مهنروش با دستش چسبید به معدۀ اش و جیغ کشید:

من زن تو نیستم،

پروانه و طاهر هر اسان بین چهار چوب در ظاهر شدند. مهبد در آغوش هیچ کدامشان نبود. مهنروش تقلا کرد خودش را خلاص کند. آرمین دست برد سمت روسری قرمزش و آن را از سرش کشید. نگاهش روی موهای کوتاه مهنروش چرخید و نعره زد:

-اون همه مو کجاس؟ موهای مشکیت کو؟



و به سمت پروانه چرخید:

زنی که دیروز طلاق گرفته الان اینجا چی کار می کنه؟ چرا راهش دادی؟

دوباره به سمت مهرنوش چرخید و تکانش داد:

-نقشه ی کدومتون بوده؟

مهرنوش خودش را به چپ و راست تکان داد. پروانه با رنگ پریده گفت:

بر می گرده، بخدا خودش گفت

مهرنوش با نفرت سر چرخاند رو به پروانه فریاد زد:

-ترسو

طاهر بهت زده گفت:

-نقشه بوده؟

آرمین نفسش را حبس کرد. پس نقشه بود. باید حدس می زد مادرش برای هر کسی مادری کند، محال است پشت او در آید. رو به مهرنوش کرد و گونه هایش را محکمتر فشرد:

-میریم محضر، همین الان

مهرنوش جیغ کشید و با لبهایی که عمودی به هم چسبیده بود، به زحمت گفت:

-نمیام، هیچ گهی نمی تونی بخوری

آرمین دستی به صورتش کشید، هیچ گهی نمی توانست بخورد؟ الان گه خوری را نشانش می داد. می خواست با مشت بکوبد به دهانش تا دیگر زر نزند، دستش بالا رفت، پروانه فریاد زد:

-زنش تو رو خدا

دست آرمین در فضا معلق ماند. دستش از روی گونه ی مهنوش شل شد. خودش را خم کرد و نالید. مهنوش با لگد کوبیده بود بین دو پایش. نفس آرمین رفت. با ته مانده ی قوایش گفت:

-می کشمت مهنوش

مهنوش از دیوار فاصله گرفت. معده درد امانش را بریده بود. خم شد و روسری اش را از روی زمین برداشت. نگاهش روی آرمین ثابت ماند که مثل جنین در خودش جمع شده بود و آه و ناله می کرد. دوباره بدبختی هایش از مقابل چشمانش رژه رفت. اگر آدم بود، پسرش را می داد دستش، دیگر کاری به کار هیچ کدامشان نداشت. نه بختک می شد و نه خرک می شد نه هیچ درد بی درمان دیگری. لب هایش را روی هم فشرد. گونه هایش تیر می کشید. خشم در دلش نشست، بالای سر آرمین ایستاد و با لگد کوبید روی ساق پایش. آرمین نعره زد:

-وای، ماده سگ

پروانه با نگرانی گفت:

-چی کار می کنی مهنوش؟



طاهر به سمت مهرنوش خیز برداشت:

نزن دختر

مهرنوش عقب پرید و فریاد زد:

برین عقب نزدیک من نشین، هر کی ندونه فکر می کنه چه پدر و مادر نمونه ای بودین

طاهر میخکوب سر جایش ایستاد. مهرنوش عقب عقب رفت سمت در ورودی، نگاهش روی آرمین چرخید که میان ناله هایش یک نفس فحش می داد. از خودش خوشش آمد، یک تکانی به هیکل بی بخارش داده بود انگار.

پروانه با بغض گفت:

ما پدر و مادر خوبی بودیم واسش، خودش همیشه بد رفتاری می کرد با ما

مهرنوش شالش را روی سرش کشید و با دستش در خانه را گشود:

-آره می دونم چقدر خوب بودی، اینقدر خوب بودی که هر روز فحشت می داد، جز آیدا کی واسه تو مهم بود اصلا؟

طاهر بی توجه به مهرنوش به سمت آرمین رفت. پروانه با بغض گفت:

به منم کلک زدی؟ بینی دیگه نمی خوای بیای؟

طاهر غر زد:



-چی کار کردی پروانه؟

مهرنوش نفسش را حبس کرد، باز هم معده اش تیر کشید. چشمانش را باز و بسته کرد:

-بمیرم تو این دیوونه خونه بر نمی گردم

و خواست از خانه بیرون برود که صدای آرمین را شنید که میان ناله هایش گفت:

-امشب میام در خونه ی ننه ی بی همه چیزت، با مشتی و لگد بر می گردونمت

مهرنوش میان درد بی امانش، خندید:

-بیا عزیزم، منتظرم

و ذهنش رفت سمت ماریا، در این مواقع برای اینکه لچ دیگری را در آورد چه کار می کرد؟
یک لحظه عق زد، دستش را روی معده اش فشرد، قد راست کرد و صدای بوسه ی کش
داری از دهانش بیرون آورد و میان بهت پروانه و طاهر، از خانه بیرون پرید..

نفس زنان وارد مغازه شد و در را بست، ماریا با دیدنش از جا پرید:

-چی شده؟

و از سر تا به پا بر اندازش کرد و سوت زد:

-چه کردی بابا تو



مهرنوش دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیق کشید. همه ی تنش می لرزید. احساسات رفت و عقل برگشت و تازه فهمید چه کار کرده. آرمین را زده بود، آرمین آرام نمی نشست. می رفت خانه ی مادرش و آبرو ریزی به پا می کرد، شاید هم پسرش را اذیت می کرد. دست برد لا به لای موهای کوتاه شده اش.

-چه بهت میاد، شبیه زنای خراب شدی

مهرنوش تکان خورد. واقعا شبیه زن های خراب شده بود؟

از در فاصله گرفت. ماریا میز را دور زد و مقابلش ایستاد و دستانش را از دو طرف گشود:

-بیا بغلم خر کوچولو، شوهر کردی بهت ساخت، آب رفت زیر پوستت، ولی از فردا دوباره لاغر میشی، هر هر هر

مهرنوش انگشت به دهان برد و ناخنش را جوید. از فردا اصلا نی دانست می خواهد چه غلطی بکند. همه ی زندگی اش پر از اما و اگر بود، برای همین هیچ وقت به انتهایش نمی رسید.

آه کشید:

-آرمینو زدم

ماریا با چشمان گرد شده، گفت:

-چی کار کردی؟



رفته بودم خونه اش به پسرش شیر دادم، از راه رسید منو با این قیافه دید، دعوا من شد، منم زدمش

ماریا با نگرانی گفت:

پس الان میاد همین جا، جون مهنوش برو

مهنوش با غضب گفت:

گیریم هم بیاد، چی کار می خواد بکنه؟ مگه من زنشم؟ تازه نمی دونه دوباره با تو حرف می زنم

ماریا سری تکان داد:

-اصلا تو چرا سر و شکلتو این جور کردی؟

مهنوش از در فاصله گرفت و رفت سمت یکی از صندلی های کنج دیوار و روی آن نشست.

-این یکی رو هم پروندی؟ بخدا تو احمقی

مهنوش چشم غره ای نثارش کرد و گفت:

-تو که گفتمی مردو تشنه نگه دار همیشه تو مشتت می مونه، پس چی شد؟ این که دیوونه شد نزدیک بود با مشتتس لهم کنه

ماریا چرخید و نشست پشت میزش. مهنوش ادامه داد:



منو از همه کس انداخت، نه می تونستم چپ برم نه راست، به پسر خودش حسودی می کرد،
وقتی حامله شدم می خواست بکشش

ماریا ابرو بالا انداخت:

-خُله؟

مهرنوش پوزخند زد:

تازه میگی خله؟ قبل از ازدواج فهمیده بودم عوضیه، هیچ کدومتون باور نکردین

و دستش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت.

-حالا سر و قیافتو چرا اینجوری کردی؟

مهرنوش سر بلند کرد و با چشمان بی روحش به ماریا زل زد:

می خوام از آرمین انتقام بگیرم، می خوام بختک بشم بیوفتم به جونش

ماریا قهقهه زد:

-همیشه کم عقل بودی مهرنوش

و کیبورد را به سمت خودش کشید:

-دو تا مو رنگ کردی ابرو برداشتی که انتقام بگیری؟

پوزخند زد:

-خل-

مهرنوش زل زد به صورت ماریا:

می خوام عذابش بدم، نقشه دارم واسش، تو این یه سوال جونمو گرفت

ماریا به مسخره گفت:

پس رنگ رژتو چند شماره تندتر بخر، بیشتر می سوزه

و زیر لب غر زد:

-شوهرداری بلند نیستی بخدا

و با حرص روی دکمه های کیبورد کوبید. مهرنوش پوست لبش را کشید:

می خوام برم سراغ تک تک دوستاتش، می خوام با همه شون دوست بشم، خبر به گوشش
می رسه...

با دیدن نگاه جیرت زده ی ماریا بقیه ی حرفش را خورد. ماریا پلک زد:

-چی کار کنی؟-

مهرنوش زمزمه کرد:



-این کارو می کنم حالا می بینی، اولی هم یاشار، باهش دوست میشم

ماریا به صندلی تکیه زد:

-دیوونه شدی؟ این چه مسخره بازیه؟

مگه چیه؟ خودت مگه این کاره نیستی؟

-خودت میگی این کاره، تو اینکاره ای؟ تو دو تا کلمه فحش از دهننت در نیمااد بعد می خوای
واسه من رستم بشی؟

مهرنوش روی دنده ی لچ افتاد و قطاری از فحش های رکیک، پشت سر هم ردیف کرد.
دهان ماریا نیمه باز ماند. مهرنوش عقلش را خورده بود؟

مهرنوش تکانی به خود داد:

-دیدى بلام، پس دیگه نگو....

ماریا به میان حرفش پرید:

-دهنتو ببند اینقدر وراجی نکن، تو فکر می کنی دو تا فحش ناجور یاد گرفتی دیگه تموم؟ می
دونی می خوای چه غلطی بکنی؟

مهرنوش فریاد زد:



-آره می دونم، تو و مادرم هیچ وقت حرفای منو باور نکردین، آرمین بلایی سرم آورد که از خودم بدم اومده

بغض کرد:

با شکم حامله مجبورم کرد لباس عقد بپوشم

یک لحظه سر دلش سوخت و دستش را گذاشت روی معده اش:

-این آخریا کتکم می زد، بچه مو می گرفت می رفت تو اطاق یه ساعت بچه جیغ می زد ولی نمی داشت بهش شیر بدم

ماریا کلافه شد:

-چرا دادشو سر من می زنی؟ از اولم نازک نارنجی بودی، فقط منتظر بودی یه چیزی بشه از زیر مشکلات در بری، اصلا خودت می دونی به من ربطی نداره

-آره کجاشو دیدی، آرمینو به گه خوری میندازم

ماریا پوزخند زد:

-آره؟ مگه بلدی؟

-آره بلدم، چی خیال کردی؟



نگاه ماریا بیرون داخل خیابان روی پسر جوانی ثابت ماند که به سمت مغازه می آمد. پسرک بیست و شش هفت ساله بود. از آنهایی که تیپ هوی می زد، از آن هیپ هاپی ها بود انگار. رو به مهرنوش کرد:

-بفرما، یکی داره میاد، ببینم چه غلطی می کنی

و دوباره روی کیبورد کوبید و غر زد:

-از راه نرسیده گرد و خاک به پا کرده، می خوام بختک بشم خرچنگ بشم

در مغازه باز شد و پسر جوانی با موهای بلند، وارد مغازه شد. سر زانوی شلوارش پاره بود و تیشرت چسبی به تن داشت. نگاه مهرنوش رفت سمت ماریا که با ابرو به او اشاره زد. مهرنوش از روی صندلی بلند شد و رفت پشت میز دیگری که گوشه ی دیوار بود و همزمان گفت:

-جون دلم؟

پسرک جا خورد:

-با منین؟

مهرنوش سراپا لرزید، با خودش بود دیگر. به سمتش چرخید:

-بعله با شمام، جون دلم اقا؟

ته دلش مچاله شد. ماریا با لب های به هم فشرده زل زده بود به مانیتور. مهرنوش پشت میز نشست و لبخند زد. پسرک جراتی به خودش داد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-فوتو می خوام، از همه ی صفحات شناسنامه یه سری

مهرنوش خنده ی بی ربطی کرد:

-حالا همیشه دو سری باشه؟

و ته صدایش لرزید. ماریا نفسش را کلافه بیرون فرستاد. پسرک مات و مبهوت به مهرنوش خیره شد. مهرنوش اما انگار زده بود به سیم آخر، قری به سر و گردنش داد:

-خوب حالا همون یه سری، چون تویی ها

پسرک لبش را تر کرد:

-شما حالتون خوبه؟

مهرنوش مکث کرد. حالش اصلا خوب نبود. ماریا راست می گفت، کار او نبود. صدای گریه مهبد در سرش پیچید. یادش آمد آرمین ساعت ها او را گرسنه نگه می داشت. چشمانش را باز و بسته کرد:

-خوبم، خیلی خوبم، شما رو دیدم تازه بهترم شدم

و دلش خواست برای این جملات بی ربطی که بر زبان می آورد، خودش را حلق آویز کند. ماریا چرخید و به مهرنوش زل زد. مهرنوش متوجه ی سنگینی نگاهش شد و به روی خودش نیآورد. بغض چسبید بیخ گلویش و اشک تا پشت چشمانش آمد. پسرک با گیجی گفت:

-من بد موقع مزاحم شدم انگار



صدای مهنوش از شدت بغض دو رگه شد، نزدیک بود های های گریه کند. سرسختانه گفت:

مراحمی شما، کی از شما بهتر، شما... گلی....

یک کلمه ی دیگر می گفت، بغضش می شکست. سرش را پایین انداخت. پسرک عقب عقب رفت سمت در مغازه. مهنوش لبانش را از دو طرف کش داد، باید تا انتهای بازی می رفت. هر که بازی را رها می کرد، بازنده بود. او دیگر چیزی هم برای باختن نداشت، همه را آرمین میانه ی راه از او گرفت، برای "هیچ" اینطور خودش را به آب و آتش می زد؟

سر بلند کرد و سعی کرد بخندد، تلاشش اما یک وری شدن لبش بود:

خرو عزیزم

قلبش تیر کشید. هرزه شده بود اصلا. پسرک از مغازه بیرون پرید. مهنوش پشت میز ولو شد و بغش ترکید. ماریا از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت:

-دیدی مهنوش؟ تو اینکاره ای؟

مهنوش میان هق هق گفت:

بیاد می گیرم، حالا می بینی

ماریا دستش را به سمتش دراز کرد:

-چی تو سرته



مهرنوش دستش را پس زد:

بِرو اونور به من دست نزن، فقط بذار اینجا کار کنم

ماریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد...

پروانه میان هق هق گفت:

بخدا، بخدا به جون بچه شو قسم خورد گفت بر می گرده

فرزام با اخم های درهم گفت:

شُ.. شُ.. شُ.. ما.. چ.. چ.. چرا.. با.. باور.. ک.. ک.. کردین؟

پروانه با دست به آرامی پشت مهبد کوبید تا آرامش کند و همزمان گفت:

به من گفت می خوام آرمینو ادب کنم، من چه می دونستم فرزام

فرزام آه کشید:

دی.. دی.. دی.. گ.. گه.. کا.. کا.. کاری.. ری.. ریه.. که.. که.. شُ.. شُ.. شُ.. ده،

پروانه نالید:

بِرو باهانش حرف بزن شاید راضی شد برگرده، بخدا هر چی بگه میگم چشم



فرزام با ناراحتی گفت:

مَمَ.. مَمَ.. من.. چی.. چی.. چی.. بَبَب.. گَم.. حَا.. حَا.. حَا.. حَا.. خَا.. نو.. نو..
نوم؟

پروانه زار زد:

فرزام مهرنشویه جورى شده، آگه می دیدیش، موهاش زرد بود ابروهاش شیطانى بود،
رختو لباسش، رژلبش، وای وای وای خدا،

فرزام بهت زده گفت:

رَا.. رَا.. رَا.. می.. می.. می.. گین؟

پروانه مهبد را تکان داد:

مادر آگه بدونى اومد اینجا چه بلبشویی راه انداخت، آرمینو زد، یه صداهایی با دهنش در می
آورد، شبیه این زنای زنای...

و نتوانست حرفش را ادامه داد و دوباره گریه اش اوج گرفت. فرزام نفسش را بیرون
فرستاد:

مَمَ.. مَمَ.. من.. ظُو.. ظُو.. رِ.. رِ.. رِ.. رِ.. چی.. چی.. چیه؟

نمی دونم مادر، پرو سراغش باهاش حرف بزن، تو رو خدا یه کاری کن، دارم دق می کنم

خو.. خو.. خو.. نِ.. نِ.. نه.. یِ.. ما.. ما.. ما.. دَ.. دَ.. دَ.. دَ.. دَرش.. شِ.. شه؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نه فرزام جان، خونه اجاره کرده

فرزام نفسش را بیرون فرستاد:

پو.. پول.. آ.. آ.. از.. کُ.. کُ.. ج.. جا.. آ.. آ.. او.. رد؟

پروانه سکوت کرد و به فرزام خیره شد. مهبد نق زد.

-چی.. چی.. شُ.. شُ.. شد؟

پروانه خودش را به چپ و راست تکان داد:

من بهش پول دادم مادر

و با دیدن چهره ی بهت زده ی فرزام نالید:

من چه می دونستم داره کلک می زنه؟ گفت بر می گرده

فرزام نفسش را برون فرستاد:

می.. می.. می.. رَ.. رَ.. رَم.. سُن.. سُن.. سُن.. سُرا.. را.. غ.. غ.. غش، آ.. آ.. آد.. ر.. ر..

رس.. ب.. ب.. ب

باز هم نتوانست جمله اش را به پایان برساند. روی حرف "ب" گیر کرده بود...



مهرنوش میز کوچکی را به سمت دیوار هل داد. رفته بود سمساری کمی خرت و پرت خریده بود برای خانه اش. دلخوشی دیگری که نداشت. به آینه ی دیوار خیره شد و ابرو بالا انداخت و لبش را برجسته کرد. بدک نشده بود انگار. دستی به میان موهایش کشید و روی میز نشست و به بدنش کش و قوسی داد، صدای گوشه اش بلند شد. گوشه را از جیبش بیرون کشید، با دیدن شماره ی مادرش، نفسش در سینه حبس شد. دکمه ی سبز را فشرد:

-الو-

صدای فریاد مادرش ته دلش را لرزاند:

-مهرنوش؟ تو جدا شدی؟

سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت.

-لال شدی؟ چرا جواب نمی دی؟ طلاق گرفتی؟

مهرنوش با اخم های در هم گفت:

-آره

طیبه به گریه افتاد:

-آره؟ به همین راحتی؟ تو دوباره جدا شدی؟ آخه ذلیل مرده دردت چی بود؟ بدون اینکه به من

بگی جدا شدی؟

مهرنوش با بی حوصلگی گفت:



-سربار تو شدم مگه؟

طیبه جیغ کشید:

-شیرمو حالات نمی کنم، آبرو حیثیت منو بردی، می خوام یکی بشی لنگه ی ماریا؟ آخه دختر چرا مته بختک افتادی به جون من؟

مهرنوش نیشخند زد. هنوز بختک نشده بود. مادرش از کدام بختک حرف می زد؟

-کدوم گوری رفتی؟ کجا زندگی می کنی؟ بچه رو دادی به آرمین رفتی واسه خودت؟ کی زیر پای تو نشست؟

مهرنوش عصبی شد:

-کسی زیر پای من ننشست، وقتی چیزی نمی دونی حرف الکی نزن،

طیبه ناله زد:

-زندگی منو جهنم کردی، تن باباتو تو قبر لرزوندی، کی به تو گفت جدا بشی؟

لب های مهرنوش لرزید:

-به اندازه ی بابام غیرت نداشتی، اگه زنده بود کاوه و آرمین این همه بلا سر من نمیآوردن، چه آبرویی از تو رفته؟ اومدم در خونه ات مگه؟

طیبه میان گریه های بی امانش ضجه زد:



-آرمین اومد اینجا چشم سفید، آرمین یه ساعت پیش اومد اینجا

قلب مهرنوش در سینه فرو ریخت.

-آبروی منو برد، حیثیت منو برد، با کامه دعوا کرد، به من فحش داد به خواهرت فحش داد،
همسایه ها ریختن بیرون

مهرنوش دست برد لای موهای کوتاهش، دوست داشت همه ی تار موهای سرش را از ریشه
بیرون بکشد.

-تو چی کار کردی مهروش؟ طلاق گرفتی کدوم گوری قایم شدی؟ این در به در دنبالت، آخه
چجوری دلت اومد یه بچه ی پنج ماهه رو آواره کنی، اون بچه شیر می خواد

مهرنوش جیغ کشید:

-تو حرف نزن، واسه من بچه بچه نکن، تو خیلی مادر خوبی بودی؟ صد بار بهت گفتم اذیتم
می کنه، گفتم داره روح و روانمو به هم می ریزه، به من گفتی الکی زیادش می کنم

طیبه هم صدایش را بالا برد:

-کم عقلی از دختر منه، از بچه ی منه، تو الان داری منو می خوری که وای به حال
شوهرت

-باید تو رو بزخم لهت مامان، بابام رفت دیگه یادت رفت مادری کنی واسم، به زور مجبورم
کردی زن آرمین بشم

طیبه جا خورد و چیزی نگفت. مهرنوش اما خیال نداشت کوتاه بیاید:



-همش فکر اون آبروی کوفتیت بودی، اصلا مادر من که نبود، مادر من بودی؟

و ذهنش رفت سمت آرمین، همیشه به پروانه می گفت "مامان آیدا". لجش گرفت و فریاد زد:

-ها؟ مامانِ مهرانز، چیه؟ حرفی نداری بزنی؟ دختر و دوماذ نور چشمیت می تونن بیاین تو خونه ات مفتو مجانی بشینن ولی من بدبخت نمی تونستم بیام

طیبه زمزمه کرد:

مهرنوش؟

مهرنوش و درد بی درمون، مهرنوش مرد، من طلاق گرفتم نیومدم سراغت، تو هم سراع من نیا، برو بچسب به دخترت، تو که بچه ی دیگه ای نداری، داری؟

دوباره صدای آرمین در سرش پیچید:

"مامان آیدا تو که بچه ی دیگه ای نداشتی، اصلا غیر از آیدا کس دیگه ای رو هم دیدی؟"

چشمانش را روی هم فشرد و فریاد زد:

تو و مهرانز زندگیمو به هم ریختین هر دوبار شما دو تا مجبورم کردین شوهر کنم، دیگه برو بمیر مامان قلابی

و تماش را قطع کرد. نفسش بالا نمی آمد. دست و پایش می لرزید. خوب حق مادرش را گذاشت کف دستش. دستی به صورتش کشید. اما هنوز ته دلش خنک نشده بود. حالا باید حق



آرمین را می گذاشت کف دستش. با خشم دندان هایش را روی هم فشرد و شماره ی ماریا را گرفت. بعد از دو بوق صدای خواب آلود ماریا درون گوشی پیچید:

-چیه مهنوش خره؟ داشتم چرت می زدم مسخره، دیگه تا آخر شب باید سگ با...

مهنوش به میان حرفش پرید و شمرده شمرده گفت:

-شماره ی یاشارو می خوام

گوشی را گذاشت بین گوش و شانۀ اش و همزمان لاک قرمز را کشید روی ناخن سبابه اش. از ذهنش گذشت که کم کم باید ناخنش را بلند می کرد. صدای بوق آزاد درون گوشی پیچید. به رنگ قرمز لاک خیره شد. صدای یاشار را شنید:

-الو؟

مهنوش گلویی صاف کرد و با عشوه گفت:

-الو

یاشار مکث کرد:

-جانم، شما؟

مهنوش فرچه ی قرمز را روی انگشت وسطش کشید:

-حدس بزن من کی ام

یاشار خندید:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شهره تویی؟ مسخره چه عشوه شتری هم میاد واسم

مهرنوش ریز ریز خندید:

نه دیگه اشتباهه

یاشار ابرو بالا انداخت:

شهره تو نیستی؟ آهان، تویی مریم؟ عجب آدمیه، حالا واسه من صدا نازک می کنی؟

مهرنوش دوباره خندید:

نه، مریم هم نیستم، یه فرصت دیگه داری، خوب فکر کن

یاشار ابرو در هم کشید. صدا برایش آشنا بود و آشنا نبود انگار.

کی هستی؟ پریسا تویی؟

نچ، سوختی

و با ظرافت قهقهه زد. یاشار با او همصدا شد:

جونم، چه ناز می خندی خوشگل، بگو کی هستی حالا

خنده روی دهان مهرنوش ماسید. همان دستی که فرچه را گرفته بود، مشت کرد، لاک قرمز

کشیده شد به کف دستش.



-جیگرم، تو که اینقدر قشنگ می خندی حالا بگو کی هستی دیگه؟

مهرنوش دست دیگرش را برد سمت چشمانش و به آرامی ماساژ داد. می خواست گوشه را قطع کند، داشت چه حماقتی می کرد؟ صدای ونگ ونگ مهید در گوشش پیچید. کف دستش را گشود، پوستش قرمز شده بود. نفس عمیق کشید:

-من مهرنوشم

یاشار پشت سر هم پلک زد. بین دوستانش مهرنوش نامی نمی شناخت. باز هم پلک زد. فقط یک مهرنوش می شناخت که زن آرمین بود. طلاقش داده بود انگار. با تردید پرسید:

-کدوم مهرنوش؟

مهرنوش خندید:

-زن سابق دوستت جیگرم

یاشار نفس هم نکشید. مهرنوش زن آرمین بود؟ مهرنوشی که می شناخت سرش را هم بلند نمی کرد تا به کسی زل بزند. این مهرنوش دیگر کم مانده بود...

نفسش را بیرون فرستاد:

-آهان خوبین؟ چرا زنگ زدین به من؟

-دلم گرفته بود



یاشار باز هم سکوت کرد، زنک او را دست انداخته بود؟ با احتیاط پرسید:

-چیزی شده مهرنوش خانوم؟

مهرنوش لب زیرینش را جلو فرستاد و نوک زبانی گفت:

-دلم تتگ تده یاتار

و دوباره غش غش خندید. یاشار لبش را تر کرد:

-ماریا پیش شماست؟ اصلا کجایی؟

-تو خونه ی خودم تنهام، حرف بزنی با هم؟

یاشار گیج شده بود. به ساعتش زل زد، ساعت از ده شب گذشته بود، زن سابق دوستش به او زنگ زده بود که چه غلطی بکند؟

-یاشار؟

-هوم؟

-حرف بزنی؟

-آره حرف بزنی

مهرنوش روی موکت دراز کشید:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

طلاق گرفتم یاشار، از دوست چُرمنگت جدا شدم

یاشار زمزمه کرد:

-چرا زنگ زدی به من حالا؟

مهرنوش غلت زد:

-تنهام، می خوام یکی باهام حرف بزنه، اینجا توی خونم که کسی نیس

روی شکم چرخید، سینه اش تیر کشید. چهره اش منقبض شد:

-حرف نزنم؟

یاشار با اخم های در هم گفت:

-حرف بزن

مهرنوش موی جلوی پیشانی اش را کشید:

-زنایی که طلاق می گیرن چقدر تنهایی ادیتشون می کنه، مگه نه؟

و یک لحظه دلش خواست با مشت بکوبد فرق سرش. همزمان صدای دو تک بوق در گوشی

پیچید. بی توجه به آن ادامه داد:

-غصه می خورن، گریه می کنن، بوو میشن چیز میشن



و دوباره به نرمی خندید. یاشار چیزی نگفت. ذهنش رفته بود سمت آرمین. خبر داشت زنش چند روز بعد از جدایی به او زنگ زده بود؟

و فکرش بر زبانش جاری شد:

-آرمین می دونه به من زنگ زد؟

-آرمین کیه؟ شوهر سابقم؟ به اون چه، من الان تتهام، دلم می خواد با یکی حرف بزنم

-شمارمو از کی گرفتی؟

-شمارتو داشتم

و خمیازه کشید:

-خوابم میاد، تو خوابت نمیاد؟

دوباره دو تک بوق در گوشی پیچید. یاشار کلافه گفت:

-بعدا حرف می زنیم، باشه؟

-کی؟

-نمی دونم

-این دفه همدیگه رو ببینیم، خوبه؟



یاشار لال شده بود. زنک کرم داشت یا مرض؟

-حالا ببینیم چی میشه، کاری نداری؟

مهرنوش نیشخند زد:

بوس شب بخیر نمی دی؟

یاشار جا خورد، مهرنوش دوباره بغض کرد. زندگی اش مثل فیلم سینمایی از مقابلش رژه رفت. یک لحظه تصویر پدرش آمد جلوی چشمانش، او را می نشانند روی پاهایش و دست می کشید به سرش. نمی گذاشت آب در دلش تکان بخورد. بی وفایی کرد و او را تنها گذاشت. بعد از آن زندگی روی خوش نشانش نداد.

پشت سر هم آب دهانش را قورت داد. صدای یاشار باعث شد به خودش بیاید:

بعد از بوس جیش بعد لالا، آره؟

مهرنوش در دل پوزخند زد. جان به جانش می کردند دوست ارمین بود. ارمین خودش چه پخی بود که دوستانش از او بهتر باشند؟

برای اینکه بغش نشکند، تن صدایش را پایین آورد:

-آره، بوس جیش لالا

دوباره دو تک بوق در گوشی پیچید و مهرنوش سرسام گرفت، با عجله گفت:

پس تا بعد



یاشار به مسخره گفت:

-باشه تا بعد، زن سابق آرمین توکلی

مهرنوش تماس را قطع کرد و فریاد زد:

-بعله؟

-م... م... م... مهر.. نو.. نو.. نوش.. خا.. خا.. نو.. نوم؟

چانه ی مهرنوش لرزید، از خود هرزه اش بدش آمد. به گریه افتاد:

-آقا فرزام

فرزام با شنیدن صدای گریه اش، دستپاچه شد:

-چی.. چی.. چی.. شُ.. شُ.. شُ.. شده؟

مهرنوش دستش را گذاشت روی دهانش. می خواست یک دل سیر گریه کند. میان گریه های سرسام آورش گفت:

-همه تون... به من دروغ... گفتین... یادته آقا فرزام؟... یادته خونه ی آرمین اینا... خودت

گفتی آرمین خوبه... چرا با زندگی من... بازی کردی؟

فرزام حرفی برای گفتن نداشت.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-دیدین چه بلایی سرم... آورد؟ مجبور شدم... بچه مو بذارم فرار کنم، بچه ی بدبختم... الان
چی می خوره؟ بدون من... چی می کِشه؟

فرزام آب دهانش را قورت داد:

کُ.. کُ.. کُ.. کجایی؟ خو.. خو.. خو.. خونه ی... خو.. خو.. د.. د.. تونی؟

مهرنوش فریاد زد:

-اون مامان قلبی فوری اومد همه چیزو گفت، نه؟ بخدا اگر بخوای مزاحم بشین از همه
تون شکایت می کنم، چیه؟ مگه زن شوهر دارم؟

فرزام به آرامی گفت:

-آ.. آ.. آ.. رو.. رو.. رو.. با.. با.. باشین، آ.. گ.. گ.. گه.. خو.. ن.. ن.. نه این.. بی..
بی.. بیام.. ح.. ح.. حرف.. ب.. ب.. بز.. ز.. ز.. نیم

مهرنوش دیوانه شد:

-چه حرفی؟ بیان اینجا راضیم کنیم برگردم؟ اصلا من چه حرفی با توئه جود....

و یکباره حرفش را خورد. فرزام به او بدی نکرده بود. به جز همان یک باری که به او
دروغ گفت. بارها از او مقابل آرمین دفاع کرده بود. حقش نبود به او می گفت "جود".
خواست از او عذر خواهی کند که فرزام خودش به حرف آمد:

م.. م.. م.. من.. جو.. جو.. جو.. د.. د.. دم، خو.. خو.. خو.. د.. د.. دم.. می.. می.. می..
دو.. دو.. ن.. ن.. نم، د.. د.. دستِ م.. م.. من.. نی.. نی.. نیس



مهرنوش سرش را پایین انداخت و دوباره به گریه افتاد. در دلش آرمین را لعنت کرد. او باعث شده بود یکباره بزند به سیم آخر و حرمت بشکند. با گریه گفت:

من نمی خواستم اون حرفو بهتون بزنم

-ع.. ع.. عی.. بی.. ن.. ن.. ن.. ن.. بی.. بی.. بیام.. ب.. ب.. بی.. بی.. ن.. ن.. متون؟

مهرنوش می خواست بگوید نه، نیاید. خودش کار داشت، دوباره می خواست زنگ بزند به یاشار. فرزام می خواست بیاید اینجا برایش موعظه کند؟ یاد حرف درشتی که بار او کرده بود افتاد و عذاب وجدان در دلش نشست. اشک هایش را پاک کرد:

می خواین بباین راضیم کنین که بر گردهم؟ من بر نمی گردهم، شما دلت می خواد دوباره با اون دیوونه زندگی کنم؟

فرزام سکوت کرد. مهرنوش راست می گفت. می خواست مجبورش کند برود و دل آرمین دیوانه؟

تصویر پروانه آمد مقابل چشمانش. برای راضی نگه داشتن او که نباید دیگری را قربانی می کرد. مهرنوش قربانی شده بود دیگر. هیچ کجای دنیا قربانی را دوباره ذبح نمی کردند. لبش را تر کرد:

-ن.. ن.. ن.. نمی.. خوا.. خوا.. خوا.. خوا.. ب.. ب.. برگ.. گ.. گردو.. ن.. ن.. ن.. نمتون، ح.. ح.. حرف.. می.. می.. می.. می.. میز.. نی.. نی.. نیم

مهرنوش لب برچید. دوست نداشت فرزام بیاید و بدبختی هایش را ببیند. اصلا با این سر و شکل خجالت می کشید مقابل فرزام، ظاهر شود.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

م..م.. مهر.. نو.. نو.. نوش خا.. خا.. خا.. نوم

مهرنوش با بغض گفت:

-اگه اومدین اینجا... اگه اومدین نصیحتم نکنین، قبول؟

فرزام نفسش را بیرون فرستاد:

با.. با.. با.. ش.. ش.. ش.. شه

یاشار در مغازه را باز کرد و پرید داخل آن و نعره زد:

-خبر دارم واست در حد لالیگا

آرمین نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

باز مته گاو پریدی تو مغازه؟

و خم شد و برگه ی آچار را از فایل بیرون کشید و به سمت دستگاه فتوکپی رفت. یاشار بشکن زد:

-جون تو نمی دونی چه خبریه آخه

آرمین لب هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت. بهترین خبر برای او این بود که بداند خانه ی مهرنوش کدام قبرستانی است. پرنگشته بود خانه ی مادرش. چه فکری در سرش بود؟ به خیالش که می توانست از دست او در برود دیگر؟



یه خبر توپ، یه خبر....

آرمین به میان حرفش پرید:

می دونم چه خبریه، عروسی ننته، تو هم ساقدوشی

یاشار یکه خورد. آرمین گنده تر از کوپنش حرف می زد دیگه. عروسی ننه اش نبود. اتفاقا عروسی مهنوش بود، دسته گل هم به آب داده بود برای روز عروسی اش. چهره در هم کشید:

نه داداش، عروسی ننه ی من نیس، مهنوش زنگ زد به من

آرمین مسخ شده زل زد به یاشار. مهنوش؟ کدام مهنوش؟ زن خودش؟

چشمانش گشاد شد:

-کدوم مهنوش؟

-چند تا مهنوش داریم مگه؟ زن جنابعالی،

و با تمسخر اضافه کرد:

-البته زن سابقه

آرمین برگه های آچار را رها کرد. یاشار مثل سگ دروغ می گفت. مهنوش شماره ی او را نداشت، اصلا مهنوش چرا باید زنگ می زد به یاشار؟

رنگ زد گفت تنهام، دلم گرفته بیا حرف بزیم

آرمین یک لحظه نفس کم آورد. دهانش را باز و بسته کرد. برای نفس کشیدن هوا نیاز داشت، هوای معازه سنگین شده بود. مهرنوش زنگ زده بود به یاشار گفته بود دلش گرفته و تنهاست؟ دستش رفت سمت سینه اش. قلبش نزدیک بود از کار بیوفتد. دستش را تکیه داد به دستگاه کپی. مهرنوش چنین غلطی نمی کرد. گفته بود تنهاست؟ سینه اش سنگین شد. با انگشتانش قفسه ی سینه اش را فشرد.

تلاش کرد آب دهانش را قورت دهد اما نتوانست. چشمانش باز و بسته شد. هوا می خواست. نمی توانست نفس بکشد.

به من گفت جیش بوس لالا

صورت آرمین از درد فشرده شد. زیر لب زمزمه کرد:

بزن، بزن، نمون

و دست کشید به سینه اش. به قلبش التماس می کرد بتپد. قلبش نزدیک بود از کار بایستد.

-خودمم باورم نمی شد مهرنوش باشه، یه جور عشوه میومد...

آرمین دستش را از سینه اش جدا کرد و زل زد به یاشار، تلاش می کرد نفسش سر جایش بیاید. یاشار قیافه ی بهت زده اش را که دید، گفت:

باور نمی کنی؟ بیا این شماره اش، توی گوشی هست، خودت ببین



و گوش‌اش را به سمت آرمین دراز کرد. آرمین نفس عمیق کشید. قلبش تند می‌زد، کمی سر پا شده بود انگار. از پشت دستگاه بیرون پرید و به سمت یاشار پا تند کرد و تا یاشار به خودش بیاید با مشت به صورتش کوبید...

مهرنوش با لب‌های به هم فشرده زل زده بود به فرزام. فرزام اما با دیدنش شوکه شده بود. با دهان نیمه باز به او نگاه می‌کرد. مهرنوش نفس عمیق کشید و از مقابل درکنار رفت:

-بفرمایین

و سرش را پایین انداخت تا قیافه‌ی جدیدش زیاد در معرض دید فرزام نباشد. فرزام نتوانست تکان بخورد. خیره خیره به مهرنوش می‌نگریست. با این چهره‌ی جدید، اصلاً به نظر نمی‌آمد فقط بیست سال سن داشته باشد. چند سال بزرگتر از سنش نشان می‌داد. لبش را به دندان گرفت. می‌خواست جلوی افکارش را بگیرد. اما دست خودش نبود. مهرنوش زیبا شده بود. دستی به سر و صورتش کشید:

ن.. نه، ه.. ه.. همی.. مین.. ج.. جا.. خو.. خو.. خوبه

مهرنوش آه کشید:

-اینجا دم در چه خوبی داره آقا فرزام، بیاین تو، البته اگه نمی‌خواین تعارف کنین

و به داخل خانه اشاره کرد. فرزام به خودش آمد و چشمانش را روی هم فشرد و به دنبال مهرنوش وارد خانه شد.

مهرنوش دو زانو نشسته بود مقابل فرزام و زل زده بود به موکت. جرات نمی‌کرد سرش را بلند کند. هر از گاهی دست می‌برد لای موهای کوتاهش و می‌چپاندش زیر شال قرمز رنگش. فرزام اما یک ثانیه خیره می‌شد به صورت مهرنوش و بعد سر می‌چرخاند و به در



و دیوار خانه نگاه می کرد، سر آخر نگاهش روی مهرنوش ثابت می ماند. دست برد سمت گلویش و آب دهانش را قورت داد.

ببخشید من وسیله پذیرایی ندارم

فرزام به خودش آمد:

-ای.. ای.. این.. چ.. چه.. ح.. ح.. حرفی.. فیه، ب.. ب.. را.. را.. ی.. مه..
 مو.. مو.. مونی.. ن.. نیو.. م.. د.. د.. دم

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:

پروانه خانوم شما رو فرستاده، خودم می دونم، می خواین راضیم کنین دوباره عقد آرمین بشم؟

و سر بلند کرد و به فرزام خیره شد. فرزام تکان خورد. حالت نگاه مهرنوش شبیه آیدا بود. چند بار از دهان پروانه شنیده بود. چطور دقت نکرده بود آخر. دستش روی کشکک زانویش سفت شد. اصلاً چرا اینقدر دقیق شده بود به صورت مهرنوش. شبیه هر کسی هم که بود، هر چقدر هم زیبا شده بود، به او چه ربطی داشت؟ چشمانش را روی هم فشرد. زیادی از آن مهرنوش بچه سال فاصله گرفته بود.

نفسش را بیرون فرستاد:

-چ.. چ.. چرا.. ن.. ر.. رفتین.. خو.. خو.. ن.. نه.. ی.. ما.. ما.. د.. د..
 د.. د.. د



باز هم گیر کرده بود روی یک حرف. یکباره عصبی شد. دست و پایش را گم کرده بود و نمی توانست جمله اش را کامل کند. نگاهش روی ابروهای خوش حالت مهنوش ثابت ماند و فشار پنجه اش روی کشکک زانویش شدت گرفت.

من خیلی کارا دارم، خونه ی مادرم جای منو کارام نیس

فرزام تکانی خورد و با نگرانی گفت:

-چی.. چی.. چی.. کا.. کا.. کار؟

مهنوش لب هایش را روی هم فشرد. شمشیر را از رو بسته بود، به فرزام می گفت چه در سر دارد تا به گوش پروانه و طاهر و آرین برسد. از همه طرف خبر می شنیدند زودتر پس می افتادند. مخصوصا آرمین وحشی روانی ک دلش می خواست سر به تنش نباشد.

سر بلند کرد و دستش را روی کمرش گذاشت:

می خوام...

خیره در چشمان فرزام زل زد. نتوانست حرفش را کامل کند. زیادی برای فرزام احترام قایل بود. اصلا چه می خواست بگوید؟ اینکه بنشیند زیر پای تک تک دوستان آرمین؟

همانطور خیره به فرزام لب هایش را جوید. در این دنیا نبود انگار. فرزام اما رنگ به رنگ شد. چشمانش را در کاسه چرخاند. چه درد و کوفتی به جانش افتاده بود؟ این زن را یکسال دیده بود، زن برادر زن مرحومش بود دیگر. چرا امروز درد افتاده بود به رگ و پی بدنش...

یاشار با دهان خونی تکیه زده به دیوار و گوشی اش را بیرون کشید. زیر لب غر زد:



مرتیکه، منو می زنی؟ رفیق چند سالتو می زنی؟ اونم واسه کی؟ اون زن هر جاییت؟

بینی اش را بالا کشید:

مگه من زنگ زدم بهش؟ من کرم ریختم؟ اومدم بهت بگم جریان اینه، حالا با مشت می کوبی دهنم؟

رفت به لیست شماره های دریافتی و آن را بالا و پایین کرد و ادامه داد:

-اصلا اون زنیکه مگه زن توئه که خودتو جر دادی؟ زدی دهن منو پر خون کردی؟ دارم برات آرمین روانی، صبر کن

شماره ی مهنوش را پیدا کرد و دکمه را فشرد و گوش ی را روی گوشش گذاشت:

منو بگو می خواستم واست مرام بذارم بگم با هر کی آره، با زن سابق دوستمون نه، به گور بابات خندیدم که بگم نه، حالا ببین چه کار می کنم من

دست برد سمت دهانش، به انگشتان خونی اش نگاه کرد و گر گرفت. صدای بوق اشغال درون گوشی پیچید. زیر لب فحش رکیکی داد و دوباره شماره را گرفت...

فرزام چشم از مهنوش گرفت و روی زمین جا به جا شد:

-ا.. جا.. جا.. جا.. جا.. جا.. جا.. رو.. آ.. آ.. از.. ک.. ک.. کجا..
می.. می.. یارین؟



مهرنوش به گوشی اش زل زد. تماس از آرمین بود. لبش به نشانه ی پوزخند یک وری شد. خبر به گوشش رسیده بود، اطمینان داشت. تماسش را رد کرد و سر بلند کرد و با همان لبخند یک وری گفت:

-چی؟

فرزام چند لحظه به لبخند روی لب مهرنوش زل زد. باز هم از ذهنش گذشت که با نمک می خندید اصلا. چشمانش را روی هم فشرد. دوست داشت با کف دستش بکوبد فرق سرش. مهرنوش اما حواسش به او نبود. دوباره به صفحه ی گوشی اش زل زد که شماره ی آرمین روی آن نقش بسته بود. باز هم تماس را رد کرد و لب زیرینش را جلو فرستاد. فرزام روی زمین جا به جا شد. کاش بلند می شد و می رفت. اصلا به او چه ربطی داشت زن سابق برادر زنش چه غلطی می کرد؟ خواست از روی زمین بلند شود که صدای مهرنوش را شنید:

-جونم عزیزم؟

سر بلند کرد، نگاهش روی مهرنوش چرخید که سرا پا ایستاد، گوشی روی گوشش بود:

زود زنگ زدی، دلت تتگ شد برام عجیجم؟

و نیم نگاهی به فرزام انداخت و از او فاصله گرفت. فرزام نفسش را حبس کرد، چه کسی پشت خط بود؟

سراپا گوش شده بود، پلک هم نزد، صدای پسر جوانی را از درون گوشی شنید:

-همچین جیگری بهم زنگ بزنه من بی خیال شم؟ نه خانوم خانوما، تازه می خوام حضوری ببینمت، آدرس بده پیام خونت

فرزام مات شد...

مهرنوش لبش را گاز گرفت و همزمان گفت:

یه ساعت دیگه خوبه؟

فرزام نیم خیز شد. پشت سر هم پلک زد. باز هم صدای پسرک را از درون گوشی شنید:

-آره که عالیه، بریم بیرون یا تو خونه باشیم؟

مهرنوش با خنده گفت:

-حالا اول بریم بیرون تا بعد

و کمی صدایش را پایین تر آورد:

-به آرمین که نگفتی؟

-چرا اتفاقا امروز دیدمش بهش گفتم،

چشمان مهرنوش برق زد:

-چی گفت؟

-ولش کن بابا دیوونه رو



مهرنوش بی صدا خندید. آرمین دیوانه شده بود دیگر، خودش این حدس را می زد. اصلاً همین را می خواست. قهقهه زد:

یه ساعت دیگه منتظرم

کم کم مغز فلج شده ی فرزام به کار افتاد. مهرنوش جدا شده بود برود سراغ دیگری؟ شاید هم قبل از جدایی با کسی سرُّ و سِرِّی داشت. ابرو در هم کشید و از روی زمین بلند شد:

م..م.. مهر.. نو.. نو.. نوش.. خا.. خا.. نو.. نوم

مهرنوش به سمتش چرخید. هنوز لبخند روی لبانش بود. آرمین را به مرز جنون می کشاند. دست برد سمت موهایش و زیر روسری چپاند.

کی...کی...کی...بو...بو...بود؟

مهرنوش به خودش آمد و به فرزام خیره شد:

کی؟

ت..ت..ت..ل..ل..ل..فن

مهرنوش ابرو در هم کشید. فرزام زیادی روی مخش رژه می رفت. کارهای او به هیچ کس، هیچ ارتباطی نداشت. گلپوش را صاف کرد:

-آقا فرزام مرسی که اومدین اینجا، راستش الان می خوام برم بیرون، یه جا کار دارم، دیرم
میشه....



فرزام به میان حرفش پرید:

-کی.. کی.. می.. می.. خوا.. خوا.. خوا.. خوا.. بی.. بی.. بیاد.. ای.. ای.. اینجا؟

مهرنوش جا خورد. فرزام صدای یاشار را شنیده بود یعنی؟

بی هدف دستی به ابرویش کشید:

-کسی نمی خواد بیاد، من دارم میرم بیرون

-خو.. خو.. خو.. د.. دم.. ش.. ش.. شنید.. د.. دم

مهرنوش عصبی شد:

-خوب حالا چی؟ شنیدی که شنیدی، نکنه تو هم شدی بزرگتر من؟ اصلا می دونی چیه؟ می دونی؟

فرزام با گردن کج شده زل زد به مهرنوش. این زن چرا اینقدر تغییر کرده بود. مهرنوش یکباره دیوانه شد. می دانست می خواهد چه غلطی بکند، مسبب سقوطش اول از همه پدر و مادر آرمین بودند و بعد همین مردکی که رو به رویش ایستاده بود. اشک دور چشمش حلقه زد، نعره کشید:

-می خوام آرمینو بسوزونم، برو به اون برادر زن احمقت بگو می خوام دوره بیوفتم تو خیابون، برم سراغ مردای دیگه

فرزام دهان باز کرد:



-چی.. چی.. چی..؟

مهرنوش دستانش را در هوا تکان داد:

-حرف نزن تو، جونت در میاد می خوای یه کلمه بگی، انتقام همه ی دردو بدبختی هامو از
آرمین می گیرم

فرزام مستاصل شد، یک قدم به سمت مهرنوش رفت:

-دُ.. د.. د.. د.. رُ.. رست..

صدای جیغ مهرنوش باعث شد حرف در دهانش بماسد:

-برو از خونه ی من بیرون، مهمون دارم

چانه اش لرزید:

-الان مهمونم می رسه

فرزام تلاش کرد یک کلمه ای صحبت کند، به یادش نمی آمد هیچ وقت با آیدا دعوا کرده
باشد. مجبور نبود فریاد بزند و مسلسل وار صحبت کند. اصلا نمی توانست پشت سر هم
کلمات را بچیند. با درماندگی گفت:

-وا.. وا.. واس.. تا.. تا.. تا

مهرنوش دستانش را برد سمت سینه ی فرزام، می خواست هلش دهد، اما نتوانست. دستش را
با بیچارگی کشید به صورتش. فرزام اما به التماس افتاده بود:



ب.. ب.. ب.. مو.. مو.. مون

مهرنوش جیغ کشید:

بِرو من قرار دارم

نفس فرزام به شماره افتاد، این زن می خواست چه غلطی بکند؟ آرمین احمق چه به روزش آورده بود. اگر الان از خانه اش می رفت، با سر سقوط می کرد ته چاه. ذهن سودا زده اش به تکاپو افتاد. یک راهی بود، یک راهی بود دیگر. اصلا یک راهی پیدا می کرد. دست کشید به لب و دهانش. مهرنوش جیغ کشید:

بِرو از خونم بیرون

فرزام دستانش را بالا آورد:

م.. م.. مه.. بُ.. ب.. ب.. بد

مهرنوش یکه خورد. مهبذ پسرش، چه بلایی به سرش آمده بود؟

رنگش پرید و با نگرانی گفت:

پسرم چی شده؟

فرزام دهان باز کرد:

ب.. ب.. ب.. ب.. ب.. ب..



دوست داشت سرش را بکوبد به دیوار. هیجان زده شده بود و نمی توانست صحبت کند. حس حقارت در دلش نشست. مهنوش به سمتش پرید و به آستین لبایش چسبید:

-آرمین کشتش؟ بچمو کشت؟ می خواستی همینو به من بگی که اومدی اینجا؟

و تکانش داد:

-مهدم مرده؟

فرزام دوباره دهان باز کرد:

-ب..ب..ب..ب..ب..

نتوانست چیزی بگوید و دلش خواست زار زار گریه کند. مهنوش درماندگی اش را که دید، سرش را تکان داد:

-"ب" ینی چی؟ ینی بمیره؟

فرزام سرش را به چپ و راست تکان داد. مهنوش دوباره به التماس افتاد:

-ینی بهتره؟

فرزام باز هم سرش را به چپ و راست تکان داد. مهنوش دست کشید به چشمان خیشش و دوباره به آستین فرزام چسبید:

-مهد چی شده؟ بیمارستانه؟



فرزام سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت. مهنوش به گریه افتاد و آویزانش شد:

بچم چی شده؟ تو رو خدا بگو

فرزام خواست عقب بکشد، مهنوش مجال نداد:

تو رو به روح زنت بگو پسر م چشمه؟

فرزام به خودش فشار آورد و دهان باز کرد:

ب.. ب.. ب.. بریم

مهنوش جیغ کشید:

کجا؟ قبرستون؟

و اینبار به شلوارش چسبید. فرزام خودش را تکان داد. دوست نداشت اینقدر نزدیک مهنوش باشد. پشت سر هم نفس عمیق کشید و گفت:

ب.. ب.. ب.. بی.. ن.. نش

مهنوش پارچه ی شلوار فرزام را در مشتش فشرد و نالید:

کجا؟

فرزام با حرص گفت:



و.. و.. ولم.. کُ.. ک.. ک.. کن

و اینبار با شدت خودش را عقب کشید. از ذهنش گذشت که مهربانش زیادی خوش بو بود. نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد کوتاه صحبت کند:

-خو.. خو.. ن.. ن.. نه.. ی.. ی.. آ.. آ.. آر.. می.. می.. مین

مهربانش با حق حق گفت:

-چرا؟ چی شده؟

فرزام دستانش را در هوا تکان داد، نمی دانست چه کار کند. مهربانش آرام نمی گرفت و تنها استرسش را بالا می برد. جملات در دهانش نمی چرخید، گند می زد مدام.

-نی.. نی.. نیس.. ت.. ت.. تش، م.. م.. م.. مهبذ.. د.. د.. ب.. ب.. بین

مهربانش تکان خورد. کم کم چیزهایی دستگیرش می شد، منظور فرزام این بود که برود پسرش را ببیند. چشمانش برق زد. معلوم بود که می رفت. می رفت تا پسرکش را در آغوش بگیرد. اصلاً با سر می رفت. از جا پرید:

-بریم پسر مو ببینم؟

فرزام به تندی سر تکان داد. مهربانش میان گریه خندید:

-میام، میام بریم،



و به دنبال کیفش دور خودش چرخید، خم شد و کیف را برداشت و با نگرانی گفت:

-آرمین نیست؟

فرزام سرش بالا انداخت. مهربان آب دهانش را قورت داد:

یه دفه سر نرسه، شما هم میاین؟

فرزام دوباره سر تکان داد. مهربان دوست داشت از خوشحال فریاد بکشد. فرزام کمی به خودش مسلط شده بود، دهان باز کرد:

ق.. ق.. ق.. را.. را.. ر.. ر.. رت؟

مهربان با حواس پرتی گفت:

گور بابای قرارم کرده، بریم بچمو ببینم

فرزام، از سر آسودگی نفسش را بیرون فرستاد. خطر از بیخ گوش مهربان گذشته بود...

آرمین سراسیمه رسید به خانه و پرید داخل سالن. چشمانش دو دو می زد. نقشه های مهربان را از فهمیده بود. می خواست دیوانه اش کند اما اجازه نمی داد. قبل از آنکه او را به مرز جنون برساند سرش را می برید و می گذاشت روی سینه اش. پروانه با دیدنش از جا پرید. مهربان در آغوشش بود. آرمین با قدم های بلند به سمتش رفت، طاهر از روی مبل برخاست و پروانه را عقب کشید. آرمین میان نفس زدن های مقطع، پرسید:

-آدرس... خونه ی مهربان شو... داری، درسته؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پروانه چانه بالا انداخت. آرمین سرش را کج کرد:

-آدرشو... داری

صدایش بالا رفت:

-بده من آدرشو

طاهر چسبید به پیشانی اش:

-خدایا من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم؟ این چه بلایی بود به جونم انداختی؟

مهدب به گریه افتاد. آرمین فریاد زد:

-خونه ی اون تن لاش کجاست؟

قلبش تیر کشید. دلش می خواست خودش را حلق آویز کند. مهنوش می خواست چه بلایی به سرش بیاورد. باز هم صدایش به آسمان رفت:

-آدرشو بده

پروانه نالید:

ندارم، ندارم، برو از دوستش بپرس، برو از مادرش بپرس

آرمین چشمانش را تتگ کرد. می رفت از ماریا می پرسید، چرا زودتر به ذهنش نرسیده بود؟ او حتما می دانست خانه ی مهنوش کجاست. مهنوش را پیدا می کرد و مادرش را به



عزایش می نشانند. خواست از خانه بیرون برود که مهبدر آغوش پروانه سر چرخاند و با چشمان اشکی به پدرش زل زد. آرمین خیره به چشمان پسرش نگریست، او را یاد مهنوش می انداخت. از پسرش بیزار بود. مثل اجل معلق پرید وسط زندگی شان، هست و نیستش را به گه کشید. مقابل پروانه خم شد، پروانه خواست عقب بکشد، آرمین فریاد زد:

بمون

مهبدر دوباره به گریه افتاد، آرمین با چانه ی لرزان فریاد زد:

پسره ی بی غیرت، غیرت نداری تو، مادرت داره خون به دل بابای بدبختت می کنه

با کف دستش محکم کوبید به سینه اش:

می خواد کاری کنه سخته کنم، تو غیرت نداری، تو شعور نداری، فقط اومدی جای منو تتگ کردی، همه چیزمو ازم گرفتی

مهبدر دهانش را گشود و ونگ زد، آرمین کلافه شد، دستش را بالا آورد، می خواست بکوبد به دهان مهبدر. طاهر با تیزبینی فهمید و پروانه را عقب کشید. دست آرمین در هوا معلق ماند. پروانه سر مهبدر را بوسید:

بمیرم من، نه نه، گریه نه پسر

آرمین با بغض به دست پروانه خیره شد که روی سر مهبدر کشیده می شد و از سالن بیرون رفت....

فرزام با اخم های در هم چسبیده بود به فرمان، از گوشه ی چشم حواسش به مهنوش بود که با گوشه در دسش پیام می فرستاد. لب هایش را روی هم فشرد، خیلی حرف ها نشسته بود



پشت لبش اما نمی توانست بگوید. همین که دهان باز می کرد مهنوش مثل آتش فشان فوران می کرد. تا او می خواست حروف پراکنده ی ذهنش را تبدیل به کلمه کند، مهنوش ده جمله ردیف کرده بود. اصلاً خاصیت زن ها همین بود دیگر، تا جایی که انرژی داشتند حرف می زدند، مغزشان آنقدر درگیر "منم منم هایشان" بود که وقتی حرفشان ته می کشید از مرد "نیم من" هم باقی نمی ماند. بعد گله می کردند چرا مردها حوصله ی شنیدن حرف هایشان را نداشتند. آنقدر وراجی می کردند که مثل موریانه ذهن مرد را می جویدند، دیگر مغزی نبود تا حرف هایشان را درک کند.

با شنیدن صدای مهنوش، از افکارش کنده شد:

-امروز همیشه دیگه، مگه اس ندادم؟ جایی کار دارم

فرزام با حرص دنده را جا به جا کرد.

-نمی دونم، فردا بیا خوب

فرزام لکش گرفت، مهنوش آدم نمی شد اصلاً. دست برد سمت پخش و دکمه اش را فشرد، صدای خواننده درون ماشین پیچید که مثلاً رپ می خواند. مهرشاد رپ دوست داشت و این هم سی دی مورد علاقه اش بود.

صبح نمی تونی؟ پس بعد از ظهر بیا

خواننده خواند:

"دیوونه اگه بری دیگه دلخوشی برام نمی مونه"

مهنوش گوشش را روی گوشش فشرد، صدای خواننده زیادی روی اعصابش رژه می رفت:

-همین ساعت دیگه، همین ساعت بیا...چی؟ تا قبل از هفت نمی تونی؟

فرزام صدای پخش را بالا برد:

-هیچ کسی قدر تو مته من نمی دونه، نمی دونه

مهرنوش سرسام گرفت:

-باشه دیگه، هفت و نیم بیا

و تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش چپاند و با عصبانیت زل زد به فرزام. فرزام متوجه ی نگاه خیره ی مهرنوش شد و به روی خودش نیاورد. خواننده همچنان می خواند:

"من دوس دارم حتی غر زدناتو، دروغ گفتتا و دور زدناتو..."

مهرنوش با لحن بدی گفت:

-هنوز نمی دونی وقتی کسی با تلفن حرف می زنی نباید پخشو ببری بالا؟

فرزام، جوابش را نداد. مهرنوش دست برد و پخش را خاموش کرد:

-چرا جواب نمی دی؟

فرزام فرمان را چرخاند:

-کی.. کی.. کی.. بو.. بو.. بود؟

به شما ربطی نداره

با.. با.. با.. باهش.. ق.. ق.. ق.. ق.. را..

مهرنوش به میان حرفش پرید:

-آره قرار گذاشتم، خوب که چی؟

ف.. ف.. ف.. فردا.. می.. می.. میام.. د.. د.. د.. دنبال.. ل.. ل.. لت.. با.. با.. با..
بازم.. پ.. پ.. پ.. س.. س.. س.. ر.. رتو.. ب.. ب.. ب.. بینی

مهرنوش بهت زده شد، فرزام به خودش فشار آورد:

-ه.. ه.. هفتو.. تو.. تو.. نی.. نی.. نیم

مهرنوش نفس هم نکشید.

مهد را تنگ در آغوش گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت. نشسته بود کنار در سالن، گفته بود داخل خانه نمی آید. شش دنگ حواسش به در ورودی بود. می ترسید آرمین از راه برسد. مهد را می بویید و می بوسید. هر از چند گاهی دست می کشید به صورتش، به چشمان درخشانش زل می زد و دوباره او را به خود می چسباند.

پروانه با نگرانی فرزام را به کناری کشید:

-چی شد پسرم؟ راضی شد برگرده؟ باهش حرف زد؟



فرزام چشم چرخاند و به مهرنوش خیره شد. توانش را نداشت به پروانه بگوید خودش هم دلش نمی خواهد مهرنوش دوباره عقد آرمین شود. زیادی عذابش داده بود. آب دهانش را قورت داد:

ن.. ن.. ن.. نشد.. ب.. ب.. بگم

پروانه با دلهره گفت:

-چرا مادر؟ پس دیگه کی می خوای بگی؟ دیدی قیافه شو؟ موهاشو دیدی؟ مهرنوش اینطوری نبود که

فرزام نفسش را بیرون فرستاد. از ذهنش گذشت که حق با پروانه بود، مهرنوشی که می شناخت اصلا این مدلی نبود، زن ساده ی تو سری خور کم حرف. امروز ولی همین زن کم حرف چند بار نفسش را بالا و پایین کرده بود. نزدیک به دو سال بدون زن زندگی کردن، اینطور کم طاقتش کرده بود؟ چشمانش را درشت کرد و در دل به خودش لعنت فرستاد. پروانه در چه فکری بود و او چه فکری می کرد؟

فرزام جان، بگو برگرده، آرمین خون ما رو کرده تو شیشه

فرزام لبش را تر کرد. برای گفتن آنچه در سر داشت، دو دل بود:

یه.. یه.. یه.. مُ.. م.. م.. دت، دو.. دو.. دور.. با.. با.. ش.. ش.. شن

طاهر به میان حرفش پرید:

- فکر می کنی اینجوری بهتره؟



فرزام سری تکان داد و نگاهش را از طاهر دزدید. طاهر با بلا تکلیفی گفت:

تا کی دور باشن آخه؟

فرزام دوباره هیجان زده شد. می دانست دهان باز کند، دوباره روی تکرار حرفی گیر می کرد. دستش را بالا آورد و عدد سه را نشان داد. پروانه از جا پرید:

سه ماه؟

فرزام سری تکان داد و بی اختیار نگاهش رفت سمت مهرنوش که گردن پسرش را بوسید.

سه ماه؟ فرزام جان چه خبره؟ امروز آرمین دیوونه شده بود، نزدیک بود این طفل معصومو بزنه

فرزام خیره به مهرنوش، آه کشید:

--ب.. ب.. ب.. به.. ت.. ت.. تره

مهرنوش سرش را بالا آورد و با فرزام چشم در چشم شد. فرزام دستپاچه شد و پشت به او به سمت آشپزخانه رفت....

مهرنوش به آرامی اشک می ریخت. فرزام با اخم های در هم رانندگی می کرد. در سرش غوغا به پا بود. هر چه زور زد نتوانست به طاهر و پروانه بگوید اصلا به دنبال راضی کردن مهرنوش برای برگشتن نیست. یک بار اشتباه کرده بود و مهرنوش را با سر هل داده بود ته چاه، دوباره اشتباه کردن دیگر هیچ توجیهی نداشت. صدای غر غر مهرنوش را شنید:

-الهی گردنت بشکنه آرمین، دهن تو پاره می کنم، فکر کردی می دارم پسر مو روانی کنی؟



دستمال در دستش را تکه تکه کرد:

-اون پروانه ی عوضی نمی تونه به بچم برسه، بچم چقدر ضعیف شده بود

فرزام آرنجش را گذاشت روی پنجره و انگشت اشاره اش را به لبش چسباند و نفسش را بیرون فرستاد.

پدر بی پدر همه تونو در میارم، فکر کردین کوتاه میام؟ عوضیا

فرزام لبش را چین داد، مهنوش چرا اینقدر بی چاک و دهان شده بود آخر؟ از او بعید بود. به آرامی گفت:

فَ.. ف.. فردا

مهنوش بینی اش را بالا کشید. متوجه ی منظور فرزام شد. فردا دوباره می رفت پسرش را ببیند. یاد یاشار افتاد و تو دماغی گفت:

-فکر کردی فردا منو می بری بچمو ببینم بعد دیگه قرار بی قرار؟ پس فردا چی؟ دو هفته دیگه چی؟

فرزام با ناراحتی گفت:

نَ.. ن.. ن.. نکن

نمی توانست جملات کامل ادا کند، حریف مهنوش نمی شد. مهنوش سرش را چرخاند سمت خیابان. از فرزام هم دل خوشی نداشت دیگر. بی دلیل خودش را درگیر زندگی اش



کرده بود. اصلا اگر نمی خواست از آرمین زهر چشم بگیرد پس چرا جدا شد؟ می ماند همانجا داخل همان خانه با شوهر دیوانه اش سر می کرد، به جای آن پسرش کنارش بود. و با این فکر فریاد زد:

نکنم؟ پس چرا جدا شدم؟ فکر کردی از آرمین گذشتم؟

فحش رکیکی بر زبان آورد:

-.....می دارم

فرزام حیرت زده شد و صدای عجیبی از دهانش بیرون آورد. با بهت گفت:

-چ..چی؟

مهرنوش کلافه شد، دلش می خواست عصبانیتش را بر سر کسی خالی کند، چه کسی بهتر از فرزام؟

نعره کشید:

-چی نه نخود چی، بدت اومد؟ فکر کردی ازین حرفا بلد نیستم؟

بدنش منقبض شد:

-اون برادر زن آشغالت یه سال همین حرفا رو به من زد، تو رختخواب پدر منو در آورد، هر شب اومد سراغم، من نمی تونستم، دوست نداشتم

فرزام با نگرانی گفت:



ن.. ن.. ن.. نگو

مهرنوش جیغ کشید:

می گم، همه رو می گم، فکر کردی نمی دونم پروانه بغل گوشت چی می گفت؟ تو خبر اینا رو داری؟ من حامله بودم، رابطه برام بد بود، به خود نحسش و یار داشتم، منو می کشوند تو رختخواب...

فرزام فریاد زد:

ن.. ن.. نگو

مهرنوش اختیارش را از دست داد، دلش خواست با کیفش بکوبد فرق سر فرزام. همزمان صدای گوشی اش بلند شد، گوشی را از جیبش بیرون کشید، تماس از ماریا بود، دکمه ی سبز را فشرد و جیغ کشید:

-ها؟

فرزام سراپا گوش شد، از ذهنش گذشت که همان مردک بود که مهرنوش می خواست با او قرار بگذارد؟

صدای فریاد ماریا درون گوشی پیچید:

بی پدر عوضی، من نگفتم نیا اینجا کار نکن؟ نگفتم اون شوهرت دیوونه ست؟ گفتم یا نه؟

مهرنوش با گیجی گفت:

-چی شده؟

-خفه شو، حرف نزن، آرمین روانی اومد اینجا، مغازمو به هم ریخت، گفت خونه ات کجاس، من چه می دونم تو کدوم قبرستون زندگی می کنی؟ مانیتور نازنینمو شکست،

صدای هق هقش شدید شد. مهنوش بند کیفش را در دستش فشرد. ماریا فریاد زد:

-دیگه حق نداری بیای اینجا کار کنی، من اصلا دوستی به نام مهنوش ندارم

مهنوش با التماس گفت:

-ماریا، من...

ماریا مجال نداد:

-ماریا و سرطان، کار که واسه تو زیاده، راهشم بلدی، برو صیغه شو اصلا، سمت منم نیا، تو می خواستی بختک شی بیوفتی به دل آرمین؟ تو که بختک زندگی من شدی، دیگه این ورا نبینمت

-ماریا، الو...ماریا

تماس قطع شده بود. مهنوش به مرز جنون رسید. شغلش را هم از دست داد. آرمین راحتش نمی گذاشت. دندان هایش را روی هم سایید. او هم آرمین را راحت نمی گذاشت. کیفش را بلند کرد و کوبید روی پاهایش، صدایش در سرش پر رنگ شده بود. دوباره با خودش تکرار کرد که می رفت سراغ یانشار، از یانشار شماره ی دوست دیگرش را می رفت، از او شماره ی دیگری را. آنها خرجش را می کشیدند. می شد زن خراب، می شد زن هر جایی. خودش



را می فروخت. آرمین را دیوانه می کرد، بچه اش را پس می گرفت. بعد می رفت مشهد، توبه می کرد، می تمرگید سر زندگی اش، دیگر به هیچ مردی نگاه هم نمی کرد.

پلک زد و سر بلند کرد، نگاهش روی خیابان چرخید. فکرش بر زبانش جاری شد:

فکر کردی؟ همین کارو می کنم، میرم سراغ مردای دیگه، بیچارت می کنم، خودت میای به پام میوفتی

دوباره کیف را کوبید روی پاهایش:

میری معازه ماریا رو به هم می ریزی؟ گور به گور شده

و کیفش را رها کرد و یکباره خم شد و با هر دو دست کوبید به داشبورت. فرزام از جا پرید و به نگرانی به او خیره شد. مهنوش مثل دیوانه ها دست برد داخل کیفش و گوشی را بیرون کشید:

-الان زنگ می زnm به یاشار میگم با پول همین امشب بیاد، آرمین عوضی

و جیغ کشید:

-عوضی

دستش روی شماره لغزید، با شنیدن صدای فرزام شوکه شد:

م.. م.. م.. من.. کا.. کا.. کا.. کار



مهرنوش مثل مجسمه خشک شد. فرزام امروز مدام می پرید میان فکر و خیالاتش. نمی گذاشت تمرکز کند. همه ی نقشه هایش را نقش بر آب می کرد.

-دا.. دا.. ن.. ن.. ن.. ن.. نش.. گا.. گاه

لب مهرنوش به نشانه ی لبخند یک ور شد. پس برایش در دانشگاه کار سراغ داشت. فرزا دوباره ر...ده بود به نقشه هایش. اصلا حالا که آرمن دم دستش نبود، باید می کوبید فرق سر فرزام، آن هم به جبران همان دروغی که در نهایت او را به اینجا کشانده بود و با این فکر کیفش را بلند کرد و بی هوا به سر فرزام کوبید.

فرزام بهت زده فرمان را چرخاند و سرش را خم کرد:

-م.. م.. م.. مهر.. نو.. نو..

مجال پیدا نکرد جمله اش را کامل کند. مهرنوش دوباره با کیف به سرش کوبید. فرزام ماشین را کشاد به کنار خیابان و روی ترمز زد. سر چرخاند و با ناباوری به مهرنوش خیره شد.

مهرنوش مثل ماده ببر آماده برای حمله بود، نگاه خیره ی فرزام شرمنده اش کرد. حس خشم در دلش زیانه کشید. اینبار دستش را دراز کرد و با انگشتانش گونه ی فرزام را به عقب هل داد، سر فرزام به یک سو چرخید. برگشت و با دلخوری به مهرنوش زل زد. مهرنوش بغ کرد. از کجا به کجا رسیده بود. از دختر خانه ی پدر بودن، از عزیز پدر بودن، از نور چشم پدر بودن رسیده بود به زن دو باز طلاق گرفته ی بی چاک و دهانی که دست بلند کرده بود روی مظلوم ترین مردی که در زندگی اش می شناخت. لبانش از دو طرف کش آمد، باز هم گونه ی فرزام را هل داد:

به من نگاه نکن، چیه شوکه شدی؟ اصلا من دوس دارم هر کاری که دلم بخواد بکنم، به تو ربطی نداره



فرزام سر چرخاند و دوباره نگاهش کرد. سرش نبض می زد، نه برای ضربه هایی که مهنوش با کیف به سرش کوبیده بود. روانی شده بود که چرا زنی مثل مهنوش اینطور عوض شده.

مهنوش بغض کرد:

مگه من از تو کمک خواستم؟ پریدی وسط زندگیم منو می بری بچمو ببینم جلوی قرار مدارامو می گیری الانم می خوامی برام کار جور کنی؟

فرزام کمر بندش را باز کرد و کامل به سمتش چرخید، مهنوش گر گرفت و دوباره دستش را دراز کرد و گونه اش را هل داد:

من آخرشم میشم زن خراب، حالا می بینی

فرزام سکوت کرد. مهنوش جیغ کشید:

شنیدی چی گفتم؟ می شم زن هر جایی

فرزام به چشمان اشکی اش زل زد، آرایشش به هم ریخته بود، دیگر آن زن لوند یکی دو ساعت پیش نبود، اما این چهره ی در هم شکسته، عجیب نشسته بود به دلش. به آرامی پلک زد. مهنوش با هق هق گفت:

من کار تو رو نمی خوام، برای من دلسوزی نکن

یکباره پرید به سمتش و تا فرزام به خودش بجنبد به یقه ی کتتش چسبید:

چرا هیچی نمیگی فقط نگام می کنی؟



با حرص خندید:

-آهان یادم نبود تو بدبختی نمی تونی حرف بزنی، تو لکنت داری، آرمین عوضی چی می گفت؟ آهان ن.. ن.. می.. تو.. تو.. تو.. تو.. تو.. تو.. نی...

لب های فرزام لرزید. این روزها هر کسی از راه می رسید لکنتش را می کوبید به سرش. مهنوش آخرین نفری بود که فکر می کرد به رخس بکشد. او هم بی معرفتی را در حقش تمام کرده بود. اما خودش که مثل مهنوش نبود، مهنوش درد داشت، خودش چه؟ آه کشید، خودش دنیایی از مشکلات بود. زنش رفته بود زیر خاک دیگر.

مهنوش تکانش داد و باعث شد از افکارش جدا شود:

-اگه فردا ساعت هفتو نیم اومدی دنبالم من می دونمو تو

فرزام به مایع سیاهی که از گوش ی چشم مهنوش به سمت گونه اش راه باز کرده بود، زل زد به هر جان کنندی بود لب گشود:

-آ.. آ.. رو.. روم

چانه ی مهنوش لرزید. اگر آرمین به جای فرزام بود زیر مشت و لگد کبودش می کرد، صدای نعره اش چهار ستون خانه را می لرزاند. پدر مرده اش را از قبر می کشید بیرون. چرا فرزام مثل او نبود؟

-ن.. ن.. ن.. ف.. ف.. فس.. ب.. ب.. کش



مهرنوش به دستان قفل شده اش روی کت فرزام، زل زد. فرزام مثل کاوه هم نبود، آنوقت هایی که از دستش ناراحت و عصبی می شد، کاوه فقط می خندید و به او می گفت "نازک نارنجی احمق کوچولو"

پس فرزام چرا به او نمی گفت نازک نارنجی؟

ز.. ز.. زن.. خو.. خو.. بی.. بی.. ه.. ه.. هستی

دستان مهرنوش از روی کت فرزام شل شد، سرش را پایین انداخت. یادش آمد دختر خوبی هم بود. آنوقت هایی که پدرش زنده بود به او می گفت دختر خوب بابا. می گفت متین است و مهربان، صدایش در نمی آید. اهل محل روی سرش قسم می خوردند. پدرش همیشه می گفت هیچ وقت صدایت را بالا نبر. در شان تو نیست. پدرش کجا بود بداند همه ی معادلاتش علط از آب در آمده بود. آنقدر صبوری کرد که رسیده بود به بی تفاوتی و بعد بی تفاوتی او را کشانده بود سمت انتقام.

-ح.. ح.. ح.. حیف.. ف.. ف.. ف.. ف..

باز هم لب هایش لرزید، فرزام جان می کند تا منظورش را برساند اما حرف هایش آرامش می کرد. حرف های تک کلمه ای اش که آن هم هزار بار شکسته می شد، پژواک می شد تا به گوشش برسد.

از فرزام فاصله گرفت و چسبید به صندلی. دلش می خواست برود خانه ی محقرش و یک دل سیر گریه کند. از خودش خجالت می کشید. وحشی شده بود و به هر جنبه ای می پرید، کتک می زد و فکر می کرد بزن بهادر شهر است.

دستش رفت سمت دستگیره ی در، صدای فرزام را شنید:

کُ.. ک.. کجا؟

مهرنوش جوابش را نداد و در ماشین را گشود. فرزام راست می گفت، او حیف بود. می خواست برود سراع این مرد و آن مرد که آرمین را بسوزاند؟ بعد دلش خوش بود می رفت مشهد توبه می کرد؟ بعضی از گناهان آنقدر سنگین بود که کمر توبه را هم می شکست.

فرزام خم شد سمتش و به آستین مانتو اش چسبید:

ن.. ن.. ن.. نرو

مهرنوش پلک زد و سر چرخاند. فرزام به چشمان قی گرفته ی مهرنوش زل زد. اصلا به نظرش کثیف و حال به هم زن نبود. قی گرفتگی چشمانش نشان می داد همه چیز از سر کینه و لجبازی است. خم شد و از روی داشبورت جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و به سمت مهرنوش دراز کرد. نگاه مهرنوش روی جعبه ثابت ماند.

می.. می.. می.. ر.. ر.. ر.. سو.. ن.. م.. م.. م.. مت

مهرنوش نفس عمیق کشید. با این مرد و آن مرد پریدن کار او نبود. هرزه شدن کار او نبود. زن هر جایی شدن کار او نبود. سر بلد کرد و دوباره به فرزام زل زد و یکباره تکان خورد. گوشه ی چشمش به به نشانه ی لبخند جمع شد. چطور به فکر خودش نرسیده بود. فرزام از صد تا یاشار و کوفت و درد و زهرمار برای آرمین سوزاننده تر بود. چرا باید می رفت سراغ مردهای چشم چران هوس باز؟ فرزام مرد سر به زیر مهربان مظلوم مگر بد بود؟ آرمین اگر می فهمید سخته می کرد. شوهر آیدا، از پسر عزیز تر برای پروانه، رقیب آرمین، به صد مرد سبیل کلفت خیابانی می ارزید.

در ماشین را بست و روی صندلی جا به جا شد. صدای فرزام را شنید:



د... د... د... دس.. ما.. ما.. مال

مهرنوش دستش را دراز کرد و برگه ی دستمال کاغذی را کشید. فرزام جعبه را روی داشبورت گذاشت و گفت:

-خو.. خو.. خو.. بی.. بی؟

مهرنوش دستمال را روی چشمانش گذاشت و چند لحظه به همان حال ثابت ماند. سعی کرد ذهنش را بالا و پایین کند. نقشه عوض شده بود، سراغ هیچ احدی نمی رفت. کمر توبه را هم نمی شکست. نفسش را رها کرد و دستمال را از روی چشمش برداشت و به سمت فرزام چرخید، لبش را لرزاند و نگاهش را شرمنده کرد و گفت:

-ببخشید، خیلی کار بدی کردم،

سر بلند کرد و به فرزام خیره شد و زمزمه کرد:

-ببخش، خواهش می کنم

ته دل فرزام ریخت، آب دهانش را قورت داد. مهرنوش مظلوم با آن موهای کوتاه طلایی، بدون آرایش چقدر دلنشین بود. لبخند زد:

-ع.. ع.. عیبی.. ن.. ن.. ن.. دا.. دا.. ره.. ره

مهرنوش سرش را پایین انداخت، سعی کرد لبخندش را کنترل کند، بختک شدن آنقدرها هم مشکل نبود انگار.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کلید را چرخاند و در خانه را باز کرد. به سمت فرزام چرخید و بین چهار چوب در ایستاد. فرزام به صورت رنگ پریده اش زل زد. از ذهنش گذشت که شبیه تابلوی نقاشی بود وقتی صورت زنی ساده را به تصویر می کشید. دندانش را روی هم فشرد. امروز زیاده روی کرده بود، دقیقاً همین امروز شده بود نقاش و شاعر و نویسنده.

پدستی به پشت موهایش کشید:

ب.. ب.. ب.. برم

مهرنوش گونه اش را چسباند به در و نگاهش کرد:

می ری؟

فرزام جا خورد، آب دهانش پرید به حلقش و به سرفه افتاد. مهرنوش پلک زد و به سنگفرش کوچه خیره شد. فرزام نفس عمیق کشید، دستش می لرزید. دلش می خواست به مهرنوش بگوید اینطور صحبت نکند. صحبتش یک طوری بود، یک حالتی بود، یک جوری اصلاً، یک...

با شنیدن صدای مهرنوش، افکار در هم و بر هم کشیدند:

بالا نمیای؟

فرزام تلاش کرد به مهرنوش نگاه نکند اما نتوانست، زل زد به چشمان قهوه ای اش:

ب.. ب.. ب.. بعد.. د.. دا

ویک قدم عقب رفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-خُ..خ..خ.. خدا.. حا...

مهرنوش حرفش را برید:

-آقا فرزام

فرزام لبش را تر کرد و به او خیره شد. امروز فشارش آنقدر بالا و پایین شده بود که حس می کرد این قلب دیگر برایش قلب نمی شود.

-در مورد کار چی؟

فرزام نفسش را رها کرد:

کا.. کا.. کام.. پیو.. ت.. ت.. تر.. دا.. دا.. ری.. ری؟

مهرنوش چانه بالا انداخت.

ما.. ما.. ل.. م.. م.. مهر.. شا.. شا.. شاد.. ه.. ه.. هس

مهرنوش دستش را گذاشت زیر گونه اش و سرش را کج کرد. فرزام پشت سر هم پلک زد. خواستنی شده بود دخترک. بی هدف دست برد سمت بینی اش و آن را خاراند. مهرنوش لبش را جلو فرستاد:

باید تایپ کنم؟

فرزام سر تکان داد. مهرنوش لبش را با زبان تر کرد و آه کشید:

-چی؟

دل و روده ی فرزام پیچید به هم. اُریب ایستاد، نمی خواست مستقیم به مهنوش زل بزند:

-پا.. پا.. پا.. یان.. نا.. نا.. م.. مه

مهنوش خندید:

-چرا نگام نمی کنین؟ بابت یه ساعت پیش ازم دلخورین؟

فرزام دوباره جان کند:

-ن.. ن.. ن.. نه

-پس نگام کنین

فرزام دست برد سمت پیشانی اش و عرقش را پاک کرد. مهنوش جور دیگری شده بود یا خودش جو گیر شده بود امروز؟

به آرامی چرخید و نگاهش روی صورت مرهنوش ثابت ماند. مهنوش خندید:

-آشتی؟

فرزام ضغف کرد. همین حالا می افتاد. آمده بود مهنوش را راضی کند دوباره زن آرمین شود، پای خودش لغزیده بود. یکباره به خودش آمد:



می..می..می.. میرم

و عقب عقب به سمت ماشینش رفت، مهنوش از در جدا شد:

نمیای بالا؟

از ذهن فرزام گذشت که چرا مهنوش یکی در میان با او صمیمی حرف می زد. لبش را گاز گرفت. اصلا هر طور که می خواست حرف بزند، مهم نبود، فقط می خواست از آنجا برود. مهنوش به سمتش رفت:

بگو آشتی، بگو

فرزام ریموت ماشین را زد:

ق..ق..ق.. قهر.. نی.. نی.. نی.. نیس.. ت.. ت.. ت.. تم

و در ماشین را باز کرد، مهنوش عصبی شد. داشت می رفت، یعنی خودش اینقدر خر بود که نتوانسته بود دل فرزام را بلرزاند؟ اگر ماریا بود تا حالا ده بار صیغه اش شده بود. دستش را مشت کرد:

بگو آشتی هستی

صدایش رنگ التماس رفت، فرزام دوباره به او خیره شد. باز هم پاهایش لرزید، دوباره آب دهانش را قورت داد:

-آ.. آ.. آ.. آش.. تی



مهرنوش خندید و زمزمه کرد:

مرسی

فرزام نشست داخل ماشین و استارت زد، می خواست دنده عقب برود، پاهایش یاری نمی کرد. دستش را مشت کرد و کوبید روی رانش، سرش را از پنجره بیرون برد و رو به مهرنوش گفت:

ز.. ز.. زنگ.. ب.. ب.. بزنین.. کا.. کا.. ری.. دا.. دا.. ش.. تی.. تی.. تین

گوشی را گذاشته بود روی گوشش و با لب های به هم فشرده زل زده بود به آینه ی شکسته ی روی دیوار سالن. صدای مادرش را شنید که هق هق می کرد:

مهرنوش، مادر، بگو کجایی، کجا زندگی می کنی؟ آخه دختر من به تو بدی کردم؟ من کاری کردم؟

مهرنوش با حرص گفت:

بازم که زنگ زدی مامانِ مهرناز، چی شده؟ امروز نور چشمیت بهت بی محلی کرده؟

طیبه زار زد:

مهرنوش جان، من مگه مادر تو نبودم؟ مگه...

مهرنوش به میان حرفش پرید:

نه نبود، پشت من نبود



-مهرنوش خانوم، مهرنوشم، من که سر طلاق از کاوه پشتت بودم، هر بار مهرناز باهات
تندی کرد پشتت بودم

مهرنوش عصبی شد، مادرش بعد از آن، گند زده بود به زندگی اش. یه عقد اجباری هر چه
رشته بود را پنبه کرد. صد بار به او گفت آرمین عقل درست و حسابی ندارد ولی باور نکرد.
صدایش بالا رفت:

به من زنگ زن، صداتو میشنوم یاد همه ی روزای بدبختیم میوفتم،

-بذار پیام ببینمت دختر، آدرس بده پیام

صدای زنگ در بلند شد. مهرنوش اخم کرد و به ساعتش زل زد. یادش آمد فرزام می
خواست بیاید دنبالش برود پسرش را ببیند. با عجله گفت:

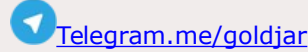
من علاقه ای به دیدن مامانِ مهرناز ندارم، گذشته ی من مرده،

و رفت مقابل آینه ی شکسته و دستی میان موهایش کشید، شال را از روی میز برداشت و به
سرش انداخت:

مز احم نشو

طیبه با گریه گفت:

-مهرنوش جان...



مهرنوش مجال نداد، تماس را قطع کرد و به سمت در ورودی پرید. پشت در ایستاد و نفسش را حبس کرد. یک بار دیگر با خودش مرور کرد که باید زل بزند به صورت فرزام، باید او را یکی دو بار تصادفی فرزام صدا می کرد بدون پیشوند "آقا"، باید دهانش را نیمه باز نگه می داشت، اصلا باید یک غلطی می کرد دیگر. تمام دیشب این پهلو آن پهلو شد و فکر کرد. فرزام دو سال بود رنگ و روی زن ندیده بود، آدم آهنی که نبود و با این فکر نفسش را رها کرد و در را گشود و یکباره وار رفت. یاشار پشت در ایستاده بود. انتظار دیدن او را نداشت. قرار امروزش را به کلی از یاد برده بود. آنقدر درگیر فرزام و نقشه هایش شده بود که اصلا به او خبر نداد که دیگر نیاید در منزلش. دستش را گذاشت مقابل دهانش و به یاشار زل زد. یاشار با دیدنش سوت کش داری زد:

به، چه کرده جیگر خانوم، چه ناناژ شدی

و با دیدن نگاه خیره ی مهرنوش، تعظیم کوتاهی کرد:

سلام عرض شد

دست مهرنوش رفت سمت شالش و آن را جلو کشید. نگاه یاشار روی موهای کوتاه پیشانی اش چرخید و با خنده گفت:

خسیسی نکن خانوم، دل ما رو بردی که

و قدمی به سمتش برداشت:

بیالله صاب خونه

مهرنوش چسبید به در خانه:

کجا؟

یاشار ابرو بالا انداخت:

می خوام پیام تو دیگه

مهرنوش آب دهانش را قورت داد:

نه

یاشار ابرو در هم کشید:

ینی چی؟ مگه دیروز قرار نداشتیم؟

مهرنوش من و من کرد:

-چیز، دیروز، یادم رفت بگم، دیروز... اصلا دیگه نه

یاشار مکث کرد. "دیگه نه" یعنی چه درد و کوفتی؟ یعنی دوباره رفته بود به فاز زن نجیب بودن؟ غلط کرده بود. او باید حال آرمین بی همه چیز را می گرفت. دوباره قدمی به سمتش برداشت و دستش را روی در گذاشت:

-حالا بذار پیام تو، بعدا چونه بزنی

و در را هل داد، مهرنوش با هر دو دستش چسبید به در:

گفتم نه، زور که نیس

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یاشار لب زیرینش را جلو فرستاد:

معلومه که نیس، مگه من دیروز زور کردم؟ خودت گفتی هفت و نیم

دستش را بالا آورد و ساعت مچی اش اشاره کرد:

-دقیقا هفت و نیمه

و سرش را تکان داد:

برو کنار پیام تو، جلوی در و همسایه خوبیت نداره

مهرنوش اخم کرد:

گفتم نه، نشنیدین؟

یاشار عصبی شد:

-من مسخره ی تو نیستم، برو کنار پیام تو دیگه

و با کف دست به در فشار آورد، مهرنوش خواست در را ببند اما زورش نمی رسید. دهان باز کرد و بد و بیراه گفت:

-کثافت آشغال، حیوون می گم نه، روانی عوضی

یاشار کلافه شد:



مته شوهرت حالو بی حالی، فکر نکن می تونی بذاریم سر کار، من خودم همه رو می دارم
سر کار

تو هم لنگه ی همونی

یاشار پایش را گذاشت بین در:

-چیه؟ بهش وفادار موندی؟ می خوام سرش بخوره به سنگ برگرده؟ بدبخت اون وقتی که
شوهرت بود هرز پرید، با سوگند خوابید، تو زنش بودیو خبر نداشتی

مهرنوش پشت سر هم پلک زد. این یکی دیگه دروغ بود. یاشار لکش گرفته بود، غلط زیادی
می کرد. صدایش بالا رفت:

بیخود کردی، آرمین جنم نداشت این کارو بکنه

یاشار در خانه را هل داد:

من خودم اونجا بودم، سه چهار بار با سوگند بود، فکر می کنی دروغ می گم؟ شماره
سوگندو می دم از خودش پرس، می خواستن با هم برن کانادا

دست مهرنوش از روی در خانه شل شد. در با قدرت کوبیده شد به دیوار. یاشار بین چهار
چوب در ایستاد و دست به کمر به او زل زد. مهرنوش دوست داشت زار زار گریه کند.
خیانت، آخرین چیزی بود که به آن فکر می کرد. آرمین با آن همه ی دسته گلی که به آب
داده بود، رفته بود سراغ یک زن دیگه. آن هم چه کسی، دوست دختر سابقش. با نا امیدی
سرش را پایین انداخت. دیگه چه گندی زده بود و او خبر نداشت؟



با صدای یاشار سر بلند کرد:

-جدیدا هم می خواد بره سراغ ماریا، دیگه خود دانی، تو اینجا بشین بگو می خوام خودمو حفظ کنم، تازه زنشم که نیستی، جدا شی خانوم خانوما

مهرنوش به خودش آمد. اصلا آرمین هر گهی که خورده بود، او دیگر نمی خواست برود سراغ یاشار. فرزام از همه بهتر بود، به سمت یاشار رفت:

-از خونه ی من برو بیرون

یاشار جا خورد:

-حرفامو شنیدی؟

-شنیدم، خیل خوب، بیرون دیگه

یاشار گردن کج کرد:

-نه دیگه، یارو بابت وقتی که واسه طرف می ذاره، یه هزینه ای می گیره

مهرنوش عصبی شد، یاد آرمین افتاد، آن وقت هایی که دیوانه می شد و دهانش چاک و بست نداشت، فحش های خوبی پشت سر هم ردیف می کرد. چشمانش را تتگ کرد:

-می...م تو دهننت به عنوان هزینه

یاشار بهت زده به او خیره شد:



-چه نفهم

و با پدر را هل داد:

-خوبه، معامله ی خوبیه، باید کش دامن تو شل کنی، بعد جمال ما رو مزین کنی دیگه

مهرنوش خواست حرفی بزند که نگاهش روی در ثابت ماند که دوباره باز شده بود، یاشار رد نگاهش را گرفت و به عقب چرخید و با دیدن فرزام بین چهار چوب در، جا خورد. مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد. فرزام اینجا بود و یاشار هیچ غلطی نمی توانست بکند. فرزام با ابروهای در هم به یاشار زل زد، چشم از او گرفت و به مهرنوش خیره شد، دوباره نگاهش رفت پی یاشار. دهان باز کرد:

ش..ش..ش.. شما؟

یاشار سعی کرد خودش را نبازد، شانه هایش را بالا و پایین کرد:

شما؟

فرزام آب دهانش را قورت داد، دلش نمی خواست با لکنت حرف بزند، اما دست خودش نبود:

م..م..من، من...م...

نمی دانست در جواب چه بگوید، به مهرنوش خیره شد، مهرنوش سرش را بالا گرفت:

-از آشناهای من،



یاشار زبانش را بیرون آورد:

زارت بابا، آشنا؟ فارت پارت

و قهقهه زد:

-چند تا چند تا قرار می داری مهنوش خانوم؟ می تونی به همه بررسی؟

خون به صورت فرزام دوید. یاشار را شناخت. همانی بود که مهنوش می خواست با او قرار بگذارد. نگاهش رنگ تحقیر گرفت، پسرک فقط هیکل گنده کرده بود، عقل نداشت اصلا.

مهنوش با ناراحتی گفت:

گمشو از خونم بیرون، دو زاری ننه خراب

فرزام با ناراحتی به مهنوش زل زد. خوشش نمی آمد اینطور الفاظ رکیک به زبان می آورد. یکسال زندگی با آرمین روانش را به هم ریخته بود انگار.

یاشار چرخید و پشت به مهنوش به هوا پرید و با هر دو دست کوبید به باسنش:

-بمیر بابا، من همینجا می مونم ، اول کار اینو راه بنداز، بعد من

و دوباره چرخید سمت مهنوش. یکباره کمرش خم شد، فرزام از پشت سر چسبید به گردنش. یاشار دست و پا زد:

-چی؟ وحشی، چی شد؟ من که گفتم اول تو



فرزام او را از خانه بیرون کشید و با حرص گفت:

دی.. دی.. دی.. گ.. گ.. گه... ن.. ن.. ن.. بین.. ن.. ن.. مت

یاشار دست و پا زد:

-خفه شو بابا، لکنتم که داری

و صدایش رفت بالاتر:

-مهرنوش خانوم، خانوم رییس، ما اندازه ی این لکنتی هم نبودیم، این تا بیاد بهت بگه
"جووون" که جون خودش دروم....

صدا در گلویش خفه شد، فرزام پرتش کرد وسط کوچه:

بُ.. ب.. برو

یاشار تلو تلو خورد و به زحمت تعادلش را حفظ کرد، اما از رو نرفت:

منو پرت می کنی؟ الان به حسابت می رسم

و به سمت فرزام پرید، فرزام جای خالی داد و دوباره چسبید به گردنش و هلش داد:

د.. د.. د.. دعا.. وا.. وا.. ن.. ن.. نه، ف.. ف.. ف.. فقط.. بُ.. ب.. برو



یاشار باز هم تلو تلو خورد. نگاهش رفت سمت پنجره ی یکی از همسایه ها که باز شد و دخترک نوجوانی سرک کشید. یقه ی تی شرتش را چپ و راست کرد:

باشه میرم، باشه خانوم رییس، رفتم، ولی بازم میام

و انگشتش را گرفت سمت فرزام و به نشانه ی تهدید، تکان داد:

یکی طلبت آقا خوش سخن، بازم می بینمت

و دوباره صدای بدی از دهانش بیرون آورد:

-جفتون زار تی هستین

و با حرص رفت سمت ماشینش و سوار شد و استارت زد. فرزام آنقدر منتظر ماند تا از پیچ کوچه گذشت و با عصبانیت به سمت مهربانوس چرخید. مهربانوس همه ی تمرین هایش را از یاد برد. قرار بود خیره نگاهش کند، اما چهره ی عصبانی اش را که دید، باعث شد ته دلش خالی شود. دستی به شالش کشید:

سلام

فرزام به سمتش رفت:

-ه.. ه.. ه.. همون.. بو.. بو.. بو.. بود؟

مهربانوس زل زد به کفش های براقش و سری تکان داد. فرزام نفسش را بیرون فرستاد:

-چ.. چ.. چ.. چرا.. او.. او.. اومد؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش بغض کرد:

یادم رفت بهش بگم نیاد

صدای نفس های فرزام را شنید و با نا امیدی گفت:

ببخشید

فرزام سری تکان داد:

-آ.. آ.. آد.. دم.. ب.. ب.. بدی.. دیه

مهرنوش چیزی نگفت.

ب.. ب.. ب.. بریم.. م.. م.. مهب.. ب.. ب.. ب.. بد.. ب.. ببین

مهرنوش سر بلند کرد و به صورتش زل زد. فرزام نگاه خیره اش را که دید چشم چرخاند و ناشیانه به زنگ در خیره شد. نگاه خیره ی مهرنوش طولانی شد، کم کم نقشه ها یادش آمده بود انگار. فرزام چشم از زنگ در گرفت و دوباره به او زل زد. دستپاچه شد:

-چی.. چی.. چی.. ش.. ش.. شد؟

مهرنوش باز هم سرش را چسباند به چهار چوب در:

مرسی

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جا.. ب.. ب.. ب.. ت.. چی؟

کمک امروز و اینکه می ریم پسر مو ببینم، تو نبودی من چی کار می کردم فرزام؟

فرزام پشت سر هم پلک زد، یک لحظه زمان برایش ایستاد. مهنوش بلافاصله گفت:

-ببخشید منظورم آقا فرزامه

و دوباره زل زد به او. فرزام گر گرفت. دوست داشت به او بگوید همان فرزام صدایش کند از همه بهتر است. به زحمت جلوی خودش را گرفت. چشمانش را بست و گشود:

-آ.. آ.. آ.. ما.. ما.. ده.. ای؟

مهنوش از در فاصله گرفت و دستانش را به دو طرف گشود:

-آره فقط باید مانتو بپوشم

نگاهم فرزام روی اندام باریک مهنوش چرخید. بلوز و شلوار به تن داشت. سریع چشم از او گرفت و به دیوار خانه نگاه کرد. نفسش می آمد و می رفت. دیوانه شده بود اصلاً. مهنوش با ناز گرفت:

-بیاین بالا، من مانتو بپوشم

-ن.. ن.. نه.. ه.. ه.. هست.. ت.. تم

مهنوش عقب عقب رفت و خیره به فرزام گفت:



-الان میام

فرزام این پا و آن پا کرد:

م..م..م.. مهرنوش.. نو.. نو.. نو.. نوش.. خا.. خا.. خا....

مهرنوش لبخند زد:

فقط بهم بگین مهرنوش

فرزام هوا کم آورد. سعی کرد به روی خودش نیاورد چه شنیده، تک سرفه ای کرد:

دی.. دی.. دی.. گ.. گ.. گ.. گه.. ف.. ف.. ف.. فحش.. ن.. ن.. ن.. ندین

مهرنوش جا خورد. فکر نمی کرد فرزام اینطور سنگ روی یخش کند. لجش گرفت. زیادی پاستوریزه بود اصلا. به او گفته بود مهرنوش صدایش کند و در جواب گفت فحش ندهد. خواست جواب تند و تیزی به فرزام بگوید اما جلوی خودش را گرفت و با خنده گفت:

باشه، من دیگه فحش نمی دم ولی شما هم بهم نگین مهرنوش خانوم، قبول؟

فرزام دستش را مشت کرد و دوباره گشود. از ذهنش گذشت این مهرنوش همان مهرنوش قدیم بود، زن آرمین، عروس پروانه مادر زنش. خودش زیادی هوایی شده بود یا مهرنوش اینقدر شیرین و تو دل برو؟

در ماشین را باز کرد و خواست داخل ماشین بنشیند که با دیدن مهرشاد که روی صندلی عقب به خواب رفته بود، مکث کرد. رو به فرزام گفت:



مهرشاد اینجاس که

فرزام هماطنور که کمر بندش را می بست، گفت:

ما.. ما.. ما.. ن.. ن.. ن.. ن.. ن.. ن.. ن.. ن.. بو.. بو.. بود

مهرنوش زل زد به مهرشاد که در خودش مجاله شده بود. یاد مهبدهش افتاد. دلش برای مهرشاد سوخت، رو به فرزام کرد:

صبر کن میام الان

فرزام مجال پیدا نکرد چیزی بپرسد. مهرنوش رفت داخل خانه و چند دقیقه ی بعد با پتوی مسافرتی برگشت، در عقب را باز کرد و پتو را روی مهرشاد انداخت و دستی به صورتش کشید:

پسر کوچولو

فرزام چرخیده بود عقب و به مهرنوش نگاه می کرد. دوباره یاد آیدا افتاد. او هم همینطور نگران پسرش بود. دست می کشید به سرش، وقتی می خوابید حتما چیزی روی تنش می انداخت. نفسش را رها کرد. مهرنوش خودش را از روی تنه ی مهرشاد عقب کشید و خواست از ماشین بیرون بیاید که نگاهش در نگاه فرزام گره خورد. همانطور خم شده روی نیم تنه ی مهرشاد، زل زد به فرزام. فرزام می خواست بچرخد و به رو به رو نگاه کند، اما گردن و تنه اش انگار قفل شده بود. مهرنوش یک لحظه از آن حالت بختک شدن فاصله گرفت و خجالت زده گفت:

سردش میشه



فرزام سری تکان داد و به زحمت گفت:

م... م... م... مر.. سی

مهرنوش تکان خورد و به خودش آمد. از قالب زن خجالتی بیرون آمد و نگاهش رنگ
شیطنت به خود گرفت و پلک زد و سر چرخاند:

-خواهش می کنم

عقب کشید و در را بست و سمت صندلی جلو رفت و نشست. فرزام کلافه دست برد میان
موهایش. مهرنوش کمر بند را کشید، بدنش چرخید سمت فرزام و به نیمرخش زل زد که تند
تند پلک می زد و نفس می کشید. مهرنوش چشم از او نگرفت. فرزام متوجه ی نگاه خیره اش
شد. این بار دست برد سمت پیشانی اش. مهرنوش اما نمی خواست کوتاه بیاید. با صدای نق
نق مهرشاد به خودش آمد:

-بابا

مهرنوش چشم از فرزام گرفت و از روی صندلی به عقب خم شد:

-جان دلم پسرم؟ بخواب گلم

و دستی به صورتش کشید. اینبار نوبت فرزام بود که بچرخد سمت مهرنوش و به نیمرخش
خیره شود. مهرنوش متوجه ی نگاه خیره ی فرزام شد و لبش را غنچه کرد، فرزام به سرعت
سر چرخاند، همه ی تنش گر گرفته بود....

آرمین با چشمان سرخش زل زده بود به پروانه و پلک هم نمی زد. پروانه مهید را در
آغوشش تکان می داد. اضطراب نشسته بود به جانش. تا چند دقیقه ی دیگر قرار بود فرزام و

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش بیایند اینجا، آن وقت آرمین سر زده از راه رسیده بود و خیال نداشت از خانه بیرون برود. پروانه نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

-چی شد؟ سر کار نمی ری مگه؟

آرمین چشمانش را تتگ کرد:

-آدرس اون زنیکه رو داری، مگه نه؟

پروانه لبش را تر کرد و چیزی نگفت. آرمین به سمتش رفت:

-وقتی دو تایی نقشه می کشیدین، ینی اون به تو آدرس خونه رو نداده؟

پروانه به تته پته افتاد:

من آدرس ندارم

-آره ارواح عمت

پروانه دوباره نگاهی به ساعت انداخت. زیادی دست دست کرده بود، آرمین خیال نداشت از خانه بیرون برود. به سمت طاهر چرخید و با چشم به او اشاره زد برای فرزام پیام بفرستد که به اینجا نیاید. طاهر گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و نوشت:

"فعلا نیاین، آرمین خونه است، بمونه برای یه روز دیگه"

و خواست دکمه ی ارسال را فشار دهد که یکباره گوشی از دستش کشیده شد. هر اسان سر بلند کرد و نگاهش روی آرمین ثابت ماند. آرمین با عصبانیت گفت:

با هم اشاره بازی می کنین، چه خبره؟

طاهر با دلهره گفت:

-این مسخره بازیایه؟ گوشه رو بده

آرمین قدمی به عقب برداشت:

-الان معلوم میشه مسخره بازی چیه

و گوشه را مقابل چشمش گرفت و پیام را خواند، مغز سرش سوت کشید، سر بلند کرد و نعره زد:

به کی می خواستی پیام بدی؟

و منتظر جواب طاهر نماند، دکمه ی برگشت را لمس کرد و نگاهش روی شماره ی فرزام ثابت ماند. سر بلند کرد:

-چرا بهش گفتی نیاد؟ اصلا با کی می خواست بیاد اینجا؟

پروانه مهبد را به خودش فشرد و به آرامی رفت سمت اطاقش، آرمین پرید و راهش را سد کرد:

گوشیتو بده

پروانه ترسید:

گوشی؟ گوشی... چیز، گوشی من...

آرمین نعره زد:

گوشیتو بده، کری؟

پروانه به میز پذیرایی اشاره کرد، آرمین به سمت میز پرید و گوشی را از روی میز برداشت. نگاهش رفت سمت تلفن داخل سالن، به طرفش دوید و گوشی را از پریز کشید و رفت سمت در سالن:

-الان معلوم میشه جریان چی بود

پروانه با نگرانی گفت:

-دیوونه بازی در نیار، فرزومه دیگه کی می خواد باشه؟

آرمین سری تکان داد:

-اون بی سرو پا که سگ خونه زاده، همیشه اینجا پلاسه، پس دیگه چرا بهش پیام دادی که من انجام؟

طاهر با دستپاچی گفت:

من که پیام ندادم پسر

آرمین نعره زد:



-دهنتو ببند، پس اینی که اینجا نوشتی چیه؟

و با دستش گوشی را در هوا تکان داد. طاهر از در مسالمت وارد شد:

-پسر، من منظورم این بود نیاد اینجا که...خوب تو هر بار می بینش یه چیزی بارش می کنی

آرمین به طعنه گفت:

-چقدرم که اون از رو میره

و چشمانش را درشت کرد:

-الان معلوم میشه چی به چیه، تو این خونه زیر گوش من دارین زیرابی میرین، کور
خوندین، من همینجا موندم

پروانه به گریه افتاد، به دنبالش مهبذ ونگ زد. آرمین نعره کشید:

-اون توله رو ببر تو اطاق صداس میره رو مخم

پروانه با گریه رفت داخل اطاق و در را بست....

فرزام همانطور که مهرشاد را در آغوش گرفته بود، در ورودی را با پا هل داد و عقب
رفت. مهنوش رو به او کرد:

-خسته شدی، بچه رو بده من



فرزام سعی کرد مستقیم نگاهش نکند اما دست خودش نبود، نگاهش مدام روی اجزای صورت مهنوش می چرخید. آب دهانش را قورت داد:

ر... ر... ر... سی.. دی.. دی.. دیم

و با سر اشاره زد:

ب.. ب.. ب.. برین تو

مهنوش لبخند زد و از مقابل فرزام گذشت. فرزام نفس عمیق کشید، مهنوش بوی خوبی می داد. بی اختیار لبخند زد و برای اینکه هیجانش را کنترل کند خم شد و پیشانی مهرشاد را بوسید. مهرشاد تکان خورد و چشمانش نیمه باز شد....

آرمین پشت در ایستاده بود. موبایل و تلفن را زیر پایش رها کرده بود. زنگ آیفون را که فشرد، پرید پشت در و منتظر ماند. می خواست بداند اینبار آمدن فرزام چه فرقی با دفعات دیگر داشت که پدرش می خواست آن پیام را برایش بفرستد. طاهر با دستپاچگی چند قدم به سمت در سالن آمد. آرمین به سمتش چرخید:

صدات در بیاد گردنتو شکستم، شک نکن

و دوباره چرخید سمت در، با شنیدن صدای باز شدن در ورودی، یکی از چشمانش تنگ تر شد. دستش رفت سمت دستگیره ی در سالن، با شنیدن صدای مهنوش، نفسش حبس شد. دهانش نیمه باز ماند، مهنوش به همراه فرزام آمده بود خانه شان؟ اینجا در این قبرستان چه خبر بود؟ سر چرخاند و به پدرش زل زد که رنگ پریده به نظر می رسید. پلک زد، نگاهش رفت پی مادرش که از لای در اطاق سرک می کشید. مهنوش دو قدمی اش بود، چرخید و دستگیره را پایین کشید، صدای فریاد طاهر بلند شد:



برین، بچه ها برین

آرمین خودش را پرت کرد به راهروی ورودی...

آرمین خودش را پرت کرد به راهروی ورودی...

طاهر به دنبالش دوید، مهنوش وسط راهرو ایستاد و با دیدن آرمین که مثل پلنگ زخمی به سمتش خیز برداشته بود، قالب تهی کرد. آرمین با چشمان گشاد شده دو قدمی ایستاد و گفت:

با یاشار ریختی رو هم، نه؟

فرزام با عجله گفت:

ب.. ب.. ب.. ب.. بریم

آرمین به سمت مهنوش پا تند کرد، مهنوش جیغ کشید و چرخید. آرمین پرید و از پشت سر چسبید به بازوان مهنوش. مهنوش دست و پا زد:

ولم کن

آرمین او را به سمت خودش کشید:

میفرستمت سینه ی قبرستون

طاهر وارد راهرو شد و از پشت سر تی شرت آرمین را کشید:

شروع نکن بچه، دیوونه بازی در نیار



فرزام اما مهرشاد را در آغوش داشت و نمی دانست چه کار کند، تا بر می گشت داخل ماشین و مهرشاد را داخل آن می گذاشت، آرمین مهرنوش را کشته بود. داخل راهرو هم نمی توانست رهایش کند. زیر دست و پا له می شد. چشمانش را روی هم فشرد. آرمین دستش را بالا برد و با مشت کوبید به سر مهرنوش:

طلاق گرفتی بری دنبال ... بازی؟ می کشمت مهرنوش

مهرنوش خودش را خم کرد، چانه اش لرزید. صدای گریه ی مهبدا شنید و دلش ریش شد. آرمین چرخید و طاهر را به عقب هل داد و نعره زد:

باهش قرار می دارین بیاد توله شو ببینه؟ حساب همه تونو می رسم

فرزام به طرف در خانه دوید و آن را گشود، مهرشاد را بیرون کوچه روی زمین رها کرد و دوباره برگشت به سمت راهرو. نگاهش روی صورت کبود شده ی مهرنوش چرخید. ته دلش سوخت. آرمین بی رحمانه کتک می زد. با عجله رفت وسط آرمین و مهرنوش:

ن.. ن.. ن.. نز.. ز.. ز.. زن

به زحمت دستان آرمین را از مانتوی مهرنوش جدا کرد. آرمین فریاد زد:

تو بی سرو پا چه خوابی برایش دیدی؟ با تو هم ریخته رو هم؟

فرزام جوابش را نداد، مهرنوش را فرستاد برود پشت سرش، با دلهره گفت:

ب.. ب.. ب.. برو



مهرنوش نفس زنان گفت:

یه لحظه پسر مو ببینم، میرم

آرمین خواست به سمتش حمله کند، فرزام مانع شد و گفت:

بُ.. ب.. ب.. برو دی.. دی.. دی.. گه

شانه ی مهرنوش تیر کشید، اثر مشت آرمین بود، با بغض گفت:

یه لحظه ببینمش، فقط یه لحظه

آرمین از بالای سر فرزام پرید، می خواست دوباره مهرنوش را کتک بزند، فرزام به عقب
هش داد. آرمین دیوانه شد و به سمتش یورش برد:

چرا از زخم دفاع می کنی؟ به تو چه ربطی داره؟

نگاه فرزام روی صورت سرخ آرمین چرخید و بریده بریده گفت:

ز.. ز.. ز.. زنت.. نی.. نی.. نی.. نیس

ابروهای مهرنوش بالا رفت، انتظار شنیدن این جواب را از فرزام نداشت. یک لحظه نگاهش
رفت سمت طاهر که حیرت زده به آن دو نگاه می کرد. در سالن باز شد و پروانه در حالی
که مهبذ را در آغوش داشت، با هق هق گفت:

-اینا مهرنوش، اینم پسرت



مهرنوش ضعف کرد، پسرکش گریه می کرد، خواست فرزام را پس بزند و برود سراغ
پسرش، آرمین به سمت در پرید:

بچه رو می کشم

مهرنوش جیغ کشید:

نه، پروانه خانوم بچه رو ببر

تا پروانه به خودش بجنبد، آرمین بچه را از آغوش پروانه کشید، مهرنوش به گریه افتاد و به
گونه اش کوبید:

دستش، دستش، عوضی دستش

فرزام خواست به سمت آرمین برود، آرمین فریاد زد:

من این بچه رو می کشم

فرزام سر جایش ایستاد و گفت:

می..می..می..می..ری..ری..ری..ری..میریم

یک قدم عقب رفت و خطاب به مهرنوش گفت:

ب..ب..ب.. برو

مهرنوش با گریه گفت:



-من نمیرم، یه لحظه بغلش کنم، فقط یه لحظه

آرمین بچه را تکان داد، مهرنوش ناله زد:

کشتی بچه رو، خدا خفه ات کنه، بچه مرد

سر دلش به سوزش افتاد، کمرش خم شده بود و نمی توانست سراپا بایستد. فرزام دوباره قدمی به عقب برداشت، چند سانتی متر بیشتر با مهرنوش فاصله نداشت. زل زده بود به آرمین که انگار در حال خودش نبود. به آرامی گفت:

-آ.. آ.. آ.. آ.. آ.. لا.. لا.. لان.. ن.. ن.. نه

صدای فریاد مهرنوش را از پشت سرش شنید:

-بچمو می خوام، پسرمو بهم بده

و صدایش بالا رفت:

-من نمیرم، از اینجا نمیرم

فرزام چرخید سمت مهرنوش، یکباره هر دو با یکدیگر مماس شدند. فرزام جا خورد، فکر نمی کرد مهرنوش اینقدر نزدیک به او ایستاده باشد. نگاه حیرت زده اش روی مهرنوش ثابت ماند که خم شده بود، چسبید به هر دو بازویش تا سراپا نگاهش دارد، با دلهره گفت:

-چی.. چی.. چیه؟



مهرنوش سر بلند کرد و به فرزام زل زد. ته دل فرزام، ته دلش خالی شد. نگاهش روی خودش و مهرنوش چرخید، نفسش بند آمده بود. چشم از بازوی مهرنوش گرفت و به صورتش زل زد. گونه ی چپش کبود بود، آرمین با مشت زده بود زیر چشمش انگار. مهرنوش پلک زد:

بچم

و یکی از دستانش را رها کرد و چسبید به شکمش. فرزام طاقت نیاورد، دستش رفت سمت صورت مهرنوش، می خواست اشک هایش را پاک کند. از ذهنش رد شد مهرنوش که گریه می کرد، می شد مظلوم ترین زن دنیا. آنقدر مظلوم که آدم دلش می خواست پا به پایش اشک بریزد. دستش نرسیده به صورتش در هوا معلق ماند، مهرنوش صورتش را عقب کشید. آرمین نعره زد:

کشتمش، این بچه رو کشتم

مهرنوش خواست به سمت آرمین بدود، فرزام محکم نگهش داشت:

ن.. نه، نه، ن.. ن.. نقطه.. ط.. ط.. ط.. ط.. ض.. ض.. ض.. ض.. ض.. ض.. ض.. ض..

نتوانست جمله اش را کامل کند. مهرنوش منظورش را فهمید. می خواست بگوید نقطه ضعف دست آرمین ندهد. با دست آزادش به صورتش کشید. فرزام او را به سمت در هل داد. مهرنوش عقب عقب حرکت کرد، از پشت سر فرزام سرک کشید، می خواست دوباره پسرش را ببیند. جیغ هایش خراش می کشید به قلبش. آرمین رفتنشان را که دید، دوباره روانش به هم ریخت، بچه را پرت کرد سمت پروانه به سمتشان دوید. فرزام در خانه را باز کرد و مهرنوش را هل داد و خم شد و مهرشاد را از روی زمین برداشت و به آغوش کشید. آرمین لحظه ی آخر پرید سمتش و لگدی حواله اش کرد. کمر فرزام تیر کشید، نفسش یک لحظه رفت. مهرنوش با دلهره گفت:

-چی شد؟

فرزام به مهرشاد اشاره کرد، مهرنوش با عجله دست برد و مهرشاد را از آغوش فرزام گرفت و عقب رفت. آرمین خواست به دنبالش بدود، فرزام برگشت سمتش و به شانه هایش چسبید، آرمین دست و پا زد:

-ولم کن، مادرشو به عزاش می شونم

فرزام او را چسبانده به دیوار. آرمین لب برچید، انرژی اش رفته بود، نمی توانست با فرزام در بیوفتد دیگر. پاهایش لرزید و کنار دیوار سر خورد. بغضش شکست و به گریه افتاد:

-مهرنوش، برگرد، زخم شو، مهرنوش

فرزام با اخم های در هم بالای سر آرمین ایستاده بود و نگاهش می کرد. آرمین هر دو دستش را گذاشت روی صورتش و زار زد:

-دوباره زخم شو، مهرنوش عوضی، تو رو خدا

فرزام کلافه شد، مقابل پای آرمین زانو زد. دستش رفت سمت شانه اش. آرمین خودش را خم کرد و به شانه ی فرزام تکیه زد، شانه هایش می لرزید. فرزام نزدیک بود دیوانه شود. سر چرخاند و به طاهر و پروانه خیره شد. پروانه تلاش می کرد مهید را آرام کند. دوباره چرخید سمت آرمین که زوزه می کشید انگار:

-مهرنوش برگرد، دیگه نمی زنمت، مهرنوش



فرزام دست برد پشت گردنش، عرق کرده بود، آرمین چسبیده به بازوی فرزام و سرش را در آغوشش پنهان کرد و با هق هق گفت:

جرش گردونین، مهرنوشو برگردونین،

فرزام دلش برای آرمین سوخت، یک لحظه خواست برگردد سمت مهرنوش و از او بخواهد آرمین را ببخشد، اما نتوانست، هر چه زور زد نتوانست سر بچرخاند. لبش را به دندان گرفت. آرمین به سجده رفت، فرزام کنار هیكلش نشست روی زمین، دستش روی سرش نشست. صدای آرمین را شنید:

برگرد مهرنوش، تو رو خدا برگرد بی شرف

فرزام سر سام گرفت، سر چرخاند سمت مهرنوش. تصمیمش را گرفت، به او می گفت برگردد سمت آرمین و دوباره زنش شود، به غلط کردن افتاده بود دیگر. یکباره نگاهش روی مهرنوش ثابت ماند که مهرشاد را در آغوش گرفته بود و سرش را چسبانده بود به پیشانی اش. مات شده بود به مهرنوش و دلش نمی خواست پلک بزند. دهان باز کرد تا بگوید بیاید سمت آرمین اما باز هم نتوانست. اصلا نخواست که بگوید. مهرنوش حیف بود. آرمین مگر آدم می شد اصلا؟ لیاقت نداشت دیگر. زن خوش را به آسانی از دست داده بود. قرار نبود که مدام اشتباه کند و دیگران ببخشند. یکبار امتحانش را پس داده بود، نوبت دیگران بود اینبار. و با این فکر تکان خورد، لبهایش را روی هم فشرد و بی توجه به آرمین که ضجه می زد از روی زمین برخاست...

مهرشاد دست انداخته بود دور گردن مهرنوش و جدا نمی شد، محکم چسبیده بود به او. هر از چند گاهی سرش را عقب می کشید و محکم گونه اش را می بوسید و دوباره خودش را به او می چسباند. مهرنوش اما دلش پر از درد بود. درد جسمی قابل مقایسه با دردی که روح و روانش را می سوزاند، نبود. به یاد پسرش مهبد، مهرشاد را در آغوش گرفته بود. یک دستش دور کمرش بود و دست دیگرش را گذاشته بود روی معده اش. مهرشاد دوباره عقب

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کشید و خواست مهنوش را ببوسد که با دیدن دستش که روی معده اش گذاشته بود، با ناراحتی گفت:

درد می کنه؟

مهنوش لب روی هم فشرد تا اشک نریزد، سرش را به چپ و راست تکان داد:

نه

مهرشاد بغ کرد:

من دیدم دایی تو رو زد

مهنوش به رحمت تلاش کرد لبخند بزند، اما نتوانست. اشکش روی گونه سر خورد، مهرشاد را کشید سمت خودش تا هق هقش را نبیند. فرزام یک لحظه سر چرخاند و به او زل زد، دوباره به رو به رو نگاه کرد و گفت:

م.. م.. مهر.. ش.. ش.. ش.. شاد، ب.. ب.. برو.. ع.. ع.. ع.. ق.. ق.. ق..
قب

مهرشاد دستان کوچکش را دور گردن مهنوش حلقه کرد:

نمیرم، می خوام اینجا بشینم

گردن مهنوش تیر کشید، جای مشت آرمین بود. چشمانش را بست و تلاش کرد دست مهرشاد را از دور گردنش باز کند، مهرشاد با نگرانی جیغ کشید:



مهرشاد با صدای بلند گریست. مهنوش یک دستش را گذاشت پشت گردنش و خودش را خم کرد و با دست دیگرش، به داشبورت تکیه زد. پشت گردنش نبض می زد. فرزام سر پسرش را بوسید و گفت:

بَب.. بَب.. بس.. ت.. ت.. تتی، می.. می.. می.. می.. می.. می.. خو.. ری.. ری؟

مهرشاد میان گریه سر تکان داد. فرزام لبخند زد، خوب می دانست چطور حواس پسرش را پرت کند. او را روی زمین گذاشت و از کیف پولش اسکناسی بیرون کشید:

سِس.. سِس.. سه.. تا.. ب.. ب.. ب.. بَخ.. خ.. خ.. خر

مهرشاد بینی اش را بالا کشید و اسکناس را از دست پدرش گرفت و گفت:

من یادمه مامان آیدا اون وقتا که کوچولو بودم، اینقدری بودم بغلم می کرد

و دستانش را با فاصله ی کمی از یکدیگر گشود. قلب فرزام ریش شد. پسرش بی مادر بود دیگر، کاری از دستش بر نمی آمد.

-الان زن دایی بغلم کرد... من...

دوباره به گریه افتاد:

مامانمو می خوام

فرزام کلافه شد. می خواست بگوید خودش هم دلش هوای زنش را کرده که بیاید بنشینند کنارش، به چشمانش نگاه کند و منظورش را بفهمد. دیگر نیاز نبود اینقدر زور بزند و برای گرفتن هر کلمه جان بکند و عذاب بکشد.

دستی به سر پسرش کشید:

بُ.. ب.. ب.. برو.. بَ.. ب.. ب.. بست.. نی.. ب.. ب.. ب.. ب.. بخر

مهرشاد سلانه سلانه رفت سمت سوپر مارکت و فرزام چرخید سمت مهرنوش و مقابل در ماشین ایستاد. مهرنوش همانطور خم شده، به گردنش چسبیده بود. یک لحظه دلش خواست بچرخد سمت فرزام و هست و نیستش را به کثافت بکشد با این بچه تربیت کردنش، اصلا به او چه ربطی داشت که پسرک مادر نداشت. اصلا تخم و ترکه ی فک و فامیل آرمین چه گهی بودند مگر که بخواد برایشان دلسوزی کند؟

اما هر چه به خودش فشار آورد، نتوانست. یاد مهبب بی مادرش افتاد. در آغوش پروانه گریه می کرد. فرزام دو زانو مقابلش نشست:

کُ.. ک.. ک.. کجا.. د.. د.. درد.. می.. می.. می.. کُ.. ک.. ک.. ک.. کنه؟

مهرنوش به آرامی سر بلند کرد و به فرزام خیره شد که نگاهش ثابت می ماند روی صورتش و دو سه ثانیه بعد می چرخید سمت داشبورت و دوباره زل می زد به تخم چشمانش. یاد فریادهای آرمین افتاد وقتی التماس می کرد که دوباره زنش شود. پوزخند زد و دست برد سمت شالش و آنرا باز کرد و خودش را یک ور کرد:

-اینجا-

و پشت گردنش را نشان داد. فرزام لمس شد. اینبار نگاهش روی گردن مهرنوش ثابت ماند. گردنش ظریف و باریک بود. چه مرگش شده بود؟ چه مرگ به جانش افتاده بود؟ دستش را روی لب و دهانش گذاشت و زل زد به گردن مهرنوش. مهرنوش به آرامی پلک زد:



مهرشاد منو یاد بچم میندازه

فرزام آب دهانش را قورت داد. از ذهنش گذشت موی کوتاه به مهرنوش می آمد. حتی با آن رنگ تندی که توی چشم بود. مهرنوش زیر چشمی نگاهش کرد و لبش به نشانه ی لبخند کش آمد. لبه ی شالش را در دست گرفت تا روی شانه ی بیاندازد و گردنش را بپوشاند، کمی تکان خورد و شال را رها کرد، شال با ملایمت مماس شد روی لب و بینی فرزام و بعد روی شانه ی مهرنوش جا خوش کرد. عطر خوش شال زیر بینی فرزام پیچید و بی اختیار چشمانش را بست. مهرنوش لبخند زد، فرزام از دست رفته بود دیگر....

سوگل لیوانش را یک ضرب بالا فرستاد و صورتش را چین داد:

زهرمار بود

و خودش را به سمت آرمین کشید، آرمین با اخم های در هم از روی تخت پرید و خم شد و تی شرتش را از روی زمین برداشت. سوگل اخم کرد:

کجا؟ یه گیلان نمی زنی؟

آرمین با صدای گرفته ای گفت:

نه، باید برم

سوگل عصبی شد و از روی تخت برخاست:

پس دیگه چرا اومدی؟ فقط واسه اینکه با من...



آرمین نگاه تندی به او انداخت. سوگل بقیه حرفش را خورد. آرمین شلوارش را بالا کشید، سوگل با ناراحتی گفت:

به فکر رفتن نیستی؟ من پاسپورتم گرفتم

آرمین سری تکان داد:

-هستم، باشه

-دروغ میگی

آرمین جوابش را نداد و سرگرم بستن کمر بندش شد. سوگل دست برد سمت بازویش:

-آرمین تو چته

آرمین دستش را پس کشید:

-چیزیم نیس

و خم شد و کف پولش را از روی پاتختی برداشت و به سمت در اطاق رفت. سوگل به دنبالش دوید:

-آرمین، تو رو خدا،

آرمین با بی حوصلگی سری تکان داد. چرا سوگل یاد نمی گرفت بعد از ارتباط روی مخش رژه نرود. در پس این ارتباط نه عشقی بود و نه دوست داشتی، یک حسی بود یک لحظه می آمد و می رفت دیگر.



-آرمین چرا با من سردی؟ چرا میری؟

ایستاده بود مقابل صورت آرمین و با دهانی که بوی بدی می داد رو به بینی اش چرند می گفت. آرمین هلش داد:

-بسه دیگه حوصله تو ندارم

در اطاق را باز کرد و بیرون رفت. سوگل به دنبالش دوید:

-بگو برات چی کار کنم؟ تو رو خدا بگو چی کار کنم باهام خوب باشی؟

آرمین دستی میان موهایش کشید.

-این همه یاشار به من گفت تو آدم نیستی اما من خرابور نکردم، دل که این چیزا حالیش نیس

آرمین سر جایش ایستاد و پلک زد. فکری به سرعت برق و باد از ذهنش رد شد. دست به کمر چرخید سمت سوگل و به صورتش زل زد. سوگل آب دهانش را قورت داد و با دلهره فت:

-دروع میگم مگه؟

آرمین چانه اش را خاراند:

-واقعا می خوامی برای من کاری کنی؟

سوگل با خوشحالی دو قدم به سمتش رفت:

-آره، هر کاری که بگی

آرمین چشمانش را تتگ کرد:

جرو سراغ یاشار

بینی اش را خاراند:

-آدرس یه نفرو می خوام ازش بگیری

فرزام روی تخت دو نفره دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف. فکرش رفته بود پیش مهنوش. مدام آب دهانش را قورت می داد و پلک می زد. چهره ی مهنوش یک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. با صدای هق هق مهرشاد، تکان خورد. فکر می کرد خوابیده باشد. یک ساعت پیش کنارش روی تخت دراز کشید. به پهلو چرخید:

-ح..م..م..مهر..شا..شا..شا..شاد؟

هق هق مهرشاد شدیدتر شد. فرزام پسرش را کشید سمت خودش، موی سرش را بوسید:

-چی..چی..چی..چی..ش..ش..ش..ش..شده؟

مهرشاد سرش را به سنیه ی فرزام چسباند:

-مامانمو می خوام بابا



فرزام بغ کرد. مادرش را از کجا برایش می آورد آخر؟ می رفت قبرستان زن مرده اش را
از خاک می کشید بیرون؟

دستاش را روی گونه ی تب دار پسرش گذاشت:

ما.. ما.. ما.. ماما.. پی.. پی.. پی.. پیش.. ش.. ش.. ش.. خ.. خ.. خدا.. دا..
داس

مهرشاد بینی اش را بالا کشید و مظلومانه گفت:

بریم پیش زن دایی مهرنوش، اون بغلم می کنه

فرزام لب هایش را روی هم فشرد. مهرنوش زن دایی مهرشاد نبود، زن آرمین نبود. جدا شده
بود، نمی خواست هم رجوع کند. بینی اش را روی موهایش کشید:

ب.. ب.. ب.. بهش.. ب.. ب.. ب.. بگو.. ع.. ع..

مکت کرد، می خواست به مهرشاد بگوید، مهرنوش را "عمه" صدا کند. اما خوشش نیامد.
عمه یعنی خواهر خودش. مهرنوش نمی توانست خواهرش باشد، اصلاً برایش مثل خواهرش
نبود. شاید یک سال پیش مثل خواهرش بود اما حالا دیگر نه.

ب.. ب.. ب.. بگو.. م.. م.. م.. مهر.. نو.. نو.. نوش.. جو.. جو.. جون

مهرشاد سر بلند کرد و به چشمان فرزام خیره شد. قلب فرزام نزدیک بود از کار بایستد،
چشمان پسرش سرخ بود. دستی به صورتش کشید:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-چی.. چی.. چیه.. با.. با.. بابا.. یی.. یی.. یی..

مهرشاد لب برچید:

-بریم پیش مهنوش جون؟

فرزام یکه خورد:

-ن.. نه.. پ.. پ.. پ.. س.. س.. س.. سرم، خوا.. خوا.. خوا.. ب.. ب.. ب..
ب.. ب.. به

مهرشاد دوباره به گریه افتاد و بی صدا اشک ریخت. فرزام او را به خود چسباند:

-گ.. گ.. گ.. گر.. ی.. ی.. ی.. یه.. ن.. ن.. ن.. نه

مهرشاد بینی اش را بالا کشید:

مادر جونی بغلم نمی کنه، اگه هی بوسش کنم میگه نکن مهرشاد "آست" دارم

فرزام آه کشید. مادرش "آسم" داشت، همانی که پسرش می گفت "آست". مهرشاد زیادی می رفت دور و برش، می خواست او را در آغوش بگیرد و او نمی توانست.

-مامانیم که رفته پیش خدا، امروز زن دایی، ینی مهنوش جون بغلم کرد، بازم می خوام

و گریه اش اوج گرفت:

می خوام بغلم کنه بابایی



فرزام پشت سر هم پلک زد. دلش نمی خواست اشک بریزد. دست خودش نبود، پسرش اینطور بی تابی می کرد و او نمی توانست آرامش کند. دست برد سمت پیشانی اش و عرقش را پاک کرد. مهرشاد با التماس گفت:

-بریم پیشش، منو می بری؟

فرزام پلک هایش را روی هم فشرد. اصلا خودش، خود خودش، دلش می خواست با یک بهانه ای برود خانه ی مهرنوش، یک نظر نگاهش کند و بر گردد همینجا روی تختش دراز بکشد، خجالت می کشید اما.

-بابا، دیگه نمی گم بستنی بخری برام

چشم فرزام سوخت، پسرش اگر دو سه جمله ی دیگر می گفت، اشک هایش سرازیر می شد. مهرشاد اما داغ دلش تازه شده بود انگار. مهرشاد می خواست تا خود صبح ناله کند، داغ مرگ آیدا را بعد از دو سال زنده کرده بود:

-دیگه نمی گم پفک می خوام

فرزام دستش را مشت کرد و کوبید به پیشانی اش، وس*وسه می شد همین حالا لباس بپوشد برود خانه ی مهرنوش. نیم ساعت بنشیند آنجا، به بهانه ی مهرشاد. دل پسرش هم شاد می شد اصلا.

-بابایی تو رو خدا

فرزام با صدای گرفته ای گفت:



خوا.. خوا.. خوا.. ب.. ب.. ب.. به

مهرشاد نشست روی تخت و چسبید به پیراهن فرزام:

بابا، بیدار میشه، من قول می دم، تو رو خدا

فرزام به ساعتش نگاه کرد. یک ربع از یازده شب گذشته بود. می رفت دم در خانه ی مرهنوش و می گفت برای چه آمده آخر؟

دستش را دراز کرد تا مهرشاد را به سمت خودش بکشد، مهرشاد عقب کشید:

بابا، مامانمو می خوام، هیشکی بغلم نمی کنه، علی عمه فائزه با مامانش میاد خونه ی مادرجویی، تازشم مبهده هم مامان داره

فرزام وا رفت. تقصیر او نبود که پسرش مادر نداشت. او که زنش را نکشته بود، به پسرک چه می گفت؟

مهرشاد زار زد:

بابایی، بریم؟

فرزام دلش می خواست باز هم بگوید "نه"، اما انگار بهانه افتاده بود دستش، دهانش به نه گفتن باز نمی شد. مهرشاد پیراهنش را چپ و راست کرد:

بریم دیگه، بابایی بریم، تو رو خدا

فرزام مسخ شده زمزمه کرد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مامانم پیش خداس، نمی تونه بغلم کنه، بغلم می کنی؟

و دستان کوچکش را از دو طرف گشود:

بغلم کن

مهرنوش نفسش را حبس کرد، دلش می خواست بکوبد زیر گوش مهرشاد. پسرکش را از آغوش محروم کرده بود و حالا باید خواهرزاده ی آرمین روانی را به آغوش می کشید. همین یک ساعت پیش سینه اش رگ کرده بود باز. نفسش را رها کرد و خم شد:

بیا عزیزم، بیا بغلم

مهرشاد به آغوشش پرید و دستانش را دور گردنش حلقه کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت. مهرنوش قد راست کرد، پسرک زیادی سنگین بود، نفسش بند آمد. فرزام با نگرانی به سمتش رفت:

س.. س.. س.. س.. سنگی.. گی.. گی.. گی.. ن.. ن.. ن.. نه؟

مهرنوش زورکی لبخند زد:

نه زیاد

فرزام با خجالت گفت:

ب.. ب.. ب.. بدش.. م.. م.. م.. من

مهرشاد به گردن مهرنوش چسبید:



-نمیام

فرزام از پشت سر بازویش را گرفت:

-ب..ب..ب..ب..بیا

مهرشاد از گردن مهرنوش آویزان شد و جیغ کشید:

-نمی خوام

مهرنوش دلش می خواست فریاد بکشد. پسرک، نجسب و لوس و بیخود بود. چشمانش را بست تا خودش را کنترل کند:

-خوب برو بغل بابا، الان میان تو ی خونه دیگه

فرزام با ناباوری نگاهش کرد:

-بی..بی..بی..بیام..ت..ت..تو؟

مهرنوش خیره خیزه زل زد به چشمانش:

-آره، نماین مگه؟

قلب فرزام از خوشی لبریز شد، از خدا خواسته بود برود نیم ساعت مقابلش بنشیند و نگاهش کند. مهرنوش خودش را به سمت فرزام خم کرد:



مهرشاد من، پسر من، برو بغل بابا، آخه عزیزم تو سنگینی، مرد شدی، بزرگ شدی

و دستش را مشت کرد تا فرق سر مهرشاد نکوبد. فرزام هم خم شد سمتش، مهرنوش همزمان سر بلند کرد و زل زد به صورت فرزام که چند سانتی متری صورتش بود. با سماجت به صورتش خیره شد. فرزام دست و پایش را گم کرد. این زن، این زنی که رو به رویش بود. زن سابق آرمین، آنچنان زیبا نبود که بگوید دل و دینش را برده، یک طوری بود اصلاً. یک حالتی بود. زیادی لوند بود. زیادی قشنگ می خندید. دل می سوزاند برای پسرش. با خوش رویی اجازه می داد نصف شب بیایند در خانه اش، پسرش را به آغوش می کشید. دلش را می برد با این کارها. نگاهش از روی چشمانش پایین تر آمد، مهرنوش متوجه ی رد نگاهش شد و لبش را غنچه کرد و عقب کشید و از مقابل در کنار رفت:

-بیاین تو

پروانه با خوشحالی مهبد را در آغوشش جا به جا کرد و مقابل در خانه ایستاد و زنگ در را فشرد. دستی به صورت مهبد کشید:

-الهی من قربون تو برم، الان مامانو می بینی

و با لبخند سرش را بوسید. صدای مهرنوش را از آیفون شنید:

-کیه؟

-منم مهرنوش جان، منو مهبد

مهرنوش گوشه ی لبش را به دندان گرفت و کشید. پسرش همین جا بود، پشت در، چند قدم بیشتر با او فاصله نداشت. نگاهش رفت سمت مهرشاد که چسبیده بود به پایش. دیشب با اصرار همین جا مانده بود. چسبید به او و تا خود صبح هم تکان نخورد. بارها دلش خواست



پرتش کند یک طرف برود بمیرد اصلا، اما یاد نقشه هایش می افتاد و منصرف می شد. خودش دیشب به فرزام اصرار کرد به همراه پسرش بماند. فرزام سرخ و سفید شد و قبول نکرد. شاید زود بود برای این پیشنهاد، این پسر بدبخت مادر مرده جاده صاف کن خوبی می شد برایش. از بدشانسی اش همین امروز باید پروانه می آمد دم در. نمی خواست مهرشاد را اینجا ببیند، ممکن بود برود سراغ فرزام هوچی گری کند، زیادی دلش می خواست دامادش وفادار بماند به دختر مرده اش. اصلا آرمین هر چه را غلط گفته بود، این یکی را راست گفته بود که پروانه برای مرده ی آیدا هم می مرد. اصلا بالا می رفت و پایین می آمد، تکه تکه هم می شد، اول و آخر مامان آیدا بود.

با صدای مهرشاد به خودش آمد:

مهرنوش جون

با بی حواسی سر چرخاند و به او زل زد که چسبیده بود به پایش. مهرشاد سرش را کج کرد:

-دوتایی بریم درو باز کنیم؟

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد. از یک جایی باید شروع می شد دیگر. دست گذاشت روی چشمانش، سخت بود برایش. نفسش را بیرون فرستاد، اصلا گور پدر همه چیز. پسرش پشت در بود. خواست به سمت در پا تند کند اما نتوانست، مهرشاد چسبیده بود به خودش هنوز. چشمانش را درشت کرد و به سقف خیره شد. دوست داشت بمیرد اصلا. خم شد و پسرک را در آغوش گرفت و به سمت در خانه رفت....

با باز شدن در، خنده روی دهان پروانه ماسید. زل زد به مهرشاد که در آغوش مهرنوش بود و دستش را دور گردنش حلقه کرده بود. نگاه بی قرار مهرنوش روی مهبد ثابت ماند. با چشمان درشتش به او نگاه می کرد. زمان و مکان را از یاد برد، رفت سمت پروانه:



-عزیز دلم، پسر م،

پروانه خودش را عقب کشید:

-مهرشاد اینجا چی کار می کنه؟

مهرنوش به خودش آمد و خواست چیزی بگوید که مهرشاد پیش دستی کرد:

-دیشب اینجا خوابیدم، بابایی هم بود

مهرنوش آب دهانش را قورت داد و به پروانه زل زد. دهان پروانه نیمه باز ماند، مهرشاد دنباله ی حرفش را گرفت:

-بابایی زود رفت، ولی من پیش مهرنوش جون خوابیدم

پروانه پلک زد، "زن دایی مهرنوش" تبدیل شده بود به "مهرنوش جون"؟! اینجا چه خبر بود؟
فرزام زیرابی می رفت؟ فرزام؟ شوهر دخترش؟ همانی که قرار بود واسطه شود مهرنوش
برگردد؟ نکند برای همین بود دور زدن ها بود که گفت مهرنوش و آرمین سه چهار ماه دور
از هم باشند؟

و با این فکر اخم هایش در هم شد و به سردی گفت:

-اومده بودم بچه رو ببینی

مهرنوش قدم دیگری به سمتش برداشت:

-خوب کردی، خوب بده ببینمش

پروانه چشمانش را تتگ کرد:

سرت گرمه بچه ی یکی دیگه بوده که

و قدمی به عقب برداشت. مهنوش همانطور سر لخت و بدون مانتو آمد بیرون در و گفت:

-چه ربطی داره؟

پروانه کلافه شد:

مگه تو به من قول ندادی که بر می گردی؟ بچه ی خودتو ول کردی اومدی بچه ی یکی

دیگه رو بغل می کنی؟ شب پیش خودت می خوابونیش؟

مهنوش لب هایش را روی هم فشرد. پروانه صدایش را بالا برد:

-بچه ات شبو روز نداره، از بس شیر خشک خورده پف کرده، یه بچه ی هفت هشت ماهه

چه گناهی کرده؟

مهرشاد را در آغوشش جا به جا کرد و دوباره قدمی سمت پروانه برداشت.

-خیلی بهت خوش میگذره اینجا مجردی؟ به من کلک زدی مهنوش؟ من کمکت کردم، گفتی

آرمین آدم شه بر می گردی، یادت رفت؟

مهنوش نتوانست خودش را کنترل کند، به زحمت تلاش کرد صدایش بالا نرود:



-آدم شد؟ تو گذاشتی چیزی ازش بمونه که آدم بشه؟ تو مادر خوبی بودی؟ کنارش بودی و انگار نبود

و با طلبکاری گفت:

-بچمو بده

پروانه مهبدا را به سینه چسباند:

-بچه رو نمی دم، باید برگردی

مهرنوش چشمانش را تتگ کرد:

-کثافت

مهرشاد دستش را انداخت دور گردن مهرنوش و چشمانش را بست:

-از دعوا می ترسم

مهرنوش خواست مهرشاد را پرت کرد روی زمین تا دل پروانه را بسوزاند. از تک تکشان منتفر بود.

خودش را منقبض کرد و خم شد روی سر مهرشاد و گونه اش را بوسید:

-نترس پسر، من هستم پیشت، بابا هم هست پیشمون

پروانه دیوانه شد:



ینی چی مهنوش؟ بابا هست پیشمون ینی چی؟

مهنوش با نگاه تند و تیزش به او زل زد:

به تو مربوط نیس

و عقب عقب رفت سمت در خانه اش. قلبش بی امان در سینه می کوبید. چشم از پسرش بر نمی داشت. دوست داشت های های گریه کند. مهرشاد سر بلند کرد و مهنوش را بوسید و دوباره سرش را گذاشت روی جناق سینه اش. مهنوش با غضب گفت:

نگران ازدواج فرزام بودی نه؟

و بی مقدمه خندید. دست و پای پروانه لمس شد. مهنوش با حسرت به پسرش زل زد و با بغض گفت:

-حساب تک تکتونو می رسم، بختک میشم میوفتم تو زندگی همه تون

و رفت داخل خانه و در را بست، مهرشاد را به خودش فشرد و گریست...

آرمین دست به کمر مقابل خانه ی کلنگی ایستاد و به در و دیوار خانه زل زد. پس مهنوش اینجا خانه داشت. زیاد به مرکز شهر نزدیک نبود اما. واقعا فکر می کرد می تواند برود یواشکی خانه اجاره کند بتمرگد داخلش و اصلا عین خیالش هم نباشد؟ سر و ته انزلی چقدر بود مگر؟

دستی دور دهانش کشید و نگاهش روی دختر جوانی ثابت ماند که از انتهای کوچه نمایان شد و رفت داخل یکی از خانه ها. یاد سوگل افتاد و نیشخند زد.

-آرمین آدرسو از یاشار گرفتم

ابروهایش بالا رفت، به سمتش چرخید و به صورت رنگ پریده اش زل زد:

-چجوری گرفتی؟

سوگل آب دهانش را قورت داد:

-بهش گفتم تو می خوای

آرمین پوزخند زد و لب زیرینش را جلو فرستاد:

-چجوری راضی شد بده؟

و خم شد و پاچه ی شلوارش را پایین کشید. سوگل آب دهانش را قورت داد:

راضی شدن نمی خواست، از دست مهنوش عصبانی بود

کمی مکث کرد و لبش را روی هم فشرد:

-زن سابقته نه؟

آرمین کمر راست کرد و به سمتش چرخید:

-چرا از دست مهنوش عصبی بود؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سوگل بی توجه به سوالش پرسید:

-ادرس زن سابقته، درسته؟

آرمین عصبی شد:

-آره، زن سابقمه، خوب که چی حالا؟

سوگل شانه بالا انداخت و با بغض گفت:

-هیچی، ادرسو یادداشت کردم روی ورق

آرمین با سماجت پرسید:

بگو چرا از دستش عصبی بود؟

سوگل شمرده شمرده گفت:

میگه یه بار رفت سراغش...

و یکباره با دیدن قیافه ی برزخ شده ی آرمین، لال شد. آرمین از لا به لای دندان های قفل شده اش، غرید:

رفت سراغ زنم؟

سوگل لب بچید:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

طلاق گرفتین، زنت نی...-

آرمین فریاد زد:

رفت سراغش؟

و دستش را مشت کرد، می رفت همین حالا یاشار را می کشت و بعد مهنوش را. از روی تخت پرید، سوگل با نگرانی گفت:

نه، گفت رفت در خونش، ولی یکی دیگه اونجا بود

نفس آرمین بند آمد. یکی دیگر، یکی دیگر یعنی کدام خری؟ جنازه اش را به صلابه می کشید. یکی دیگر یعنی چه کسی؟

و نعره زد:

یکی دیگه ینی کی؟

و به سمت سوگل دوید و به شانهِ هایش چسبید:

دهنتو باز کن زر بزن

سوگل با تته پته گفت:

نمی دونم، گفت یکی بود لک.. لکنت داشت



آرمین مخکوب شد. یکی بود که لکنت داشت. فقط یک خر را می شناخت که لکنت داشت. یکی که نفس بالا و پایین پدر و مادرش بود، پسر مادرش بود اصلا. فرزام لعنتی. چشمانش را بست. نه، فرزام زیادی می رفت در قالب فردین بازی هایش. اگر هم رفته بود سراغ مهنوش برای آن چیزی نبود که روح و روانش را به هم ریخته بود. سرش را به چپ و راست تکان داد، چرا این فکرهای مزخرف می آمد در سرش و می رفت. اصلا چرا فرزام آدرس زنش را داشت و خودش نه؟ دستش را برد میان موهایش، سرش نزدیک بود منفجر شود. مهنوش می خواست او را بکشد اصلا.

آرمین تکانی خورد و به خودش آمد و از فکر و خیالاتش کنده شد. به سمت در خانه ی مهنوش پا تند کرد و همزمان آستین هایش را بالا کشید. پنجه هایش را برد میان موهایش و آنها را حالت داد. اصلا درست شده بود مثل آن وقت هایی که می رفت مغازه ی ماریا تا مهنوش را ببیند. کمی هیجان زده بود. مقابل در ایستاد و زنگ را فشرد. همزمان به ساعتش نگاه کرد، ساعت از شش غروب گذشته بود. صدای مهنوش را از آیفون شنید:

کیه؟

آرمین لبخند زد و جوابش را نداد. ضربان قلبش بالا رفته بود. خودش خوب می دانست می خواهد چه کار کند. با کف دست کوبید به در. مهنوش دوباره پرسید:

کیه؟

آرمین باز هم جوابش را نداد. صدای گذاشته شدن گوشی را از آیفون شنید. باز هم به در کوبید و کمی چرخید و به خانه های دور و بر خیره شد. امروز کار را تمام می کرد. چند لحظه ی بعد در خانه باز شد. مهنوش با دیدن آرمین به شدت تکان خورد، مسخ شد اصلا، لال شد اصلا. زل زد به چشمان وحشی اش. چشمان درشت و قهوه ای اش، همان چشم هایی که زمان دیوانگی اش، تا آخرین حد ممکن، گشاد می شد، کابوس این چشم ها همیشه همراهش بود. آرمین قدمی به سمتش برداشت. نگاهش روی صورتش چرخید، از ذهنش



گذشت که لوند شده بود پدرسگ. خوشش نمی آمد که اینقدر عوض شده بود. خوب می دانست که مهنوش می خواست چه داغ بگذارد روی دلش، خودش اما زودتر داغ به دلش می گذاشت و تکانی به خود داد. مهنوش حتی مجال پیدا نکرد جیغ بکشد، آرمین پرید داخل خانه و چسبید به گلوش، در را با پا بست و مهنوش را چسباند به دیوار. گردنش را فشرده و غرید:

-خوبی مهنوشم؟

و فشار دستش دور گردن مهنوش شدیدتر شد. مهنوش دست و پا زد:

خفه... خف... خف... ه... ه... خفه.. ش.. ش.. ش

آرمین یاد فرزام افتاد و لجش گرفت، مهنوش خواست با دستش دست آرمین را پس بزند آرمین با یک دست چسبید به هر دو دستش و بینی اش را چین داد، صورت مهنوش کبود شد. چانه ی آرمین لرزید، یاد روزی افتاد که می خواست او را بکشد به خانه اش، از سر خاک آیدا بر می گشت، مهنوش اما به خانه نرفت. می خواست با او چند صبحی دوست شود، مهنوش اما قبول نکرد. زنش نجیب بود، پاک بود، چرا باید می رسید به این نقطه؟ قبل از ازدواج گفته بود فقط خودش را می خواهد، نه توله ای نه سر خری. اگر کمی دندان روی جگر می گذاشت خانه ی جدا برایش اجاره می کرد. از این بیغوله هم بزرگتر. باز هم گلوش را فشرده. مهنوش به خر خر افتاد. از ذهنش رد شد که آنقدر مهنوش به او بی اعتنایی کرد که خودش هم زد به سیم آخر و دیوانه تر شد. یکباره دستش شل شد و عقب کشید، مهنوش چسبیده به دیوار سر خورد و نشست روی زمین. صدای سرفه های بی امانش در فضای نیمه روشن راهرو پیچید. آرمین هر دو دستش را گذاشت روی صورتش و بی اختیار به هق هق افتاد. شانه هایش لرزید. نمی توانست عشقش را بکشد. زندگی اش از دست رفته بود. مهنوش نفس های عمیق کشید، مرگش را مقابل چشمانش دیده بود. می خواست فریاد بزند اما حنجره اش یاری نمی کرد. سرش روی سینه خم شد، آرمین دستش را از مقابل صورتش پایین آورد، با چشمان گریان به مهنوش خیره شد. لبانش لرزید، اشک



شور وارد دهانش شد، یکباره خم شد و به بازوان مهرنوش چسبید. مهرنوش خواست تقلا کند اما توان نداشت، آرمین با قدرت او را به سمت خودش کشید و نالید:

-غلط کردم مهرنوش

دست کشید به موهای کوتاه مهرنوش و با گریه گفت:

-دیگه اذیتت نمی کنم، بریم عقد کنیم، آدم میشم، اصلا هر چی که تو بگی

مهرنوش نفس کشید، از ذهن نیمه فلجش رد شد که هیچ وقت فکرش را نمی کرد نفس کشیدن برایش از پسرش هم مهمتر باشد. دلش می خواست همه چیز محو شود، زمان بایستد و او فقط نفس های عمیق بکشد.

آرمین مقابل در نشست و مهرنوش را به سمت خودش کشید:

-عصبانی بودم، اشتباه کردم، فکر کردم... فکر کردم با کسی هستی،

بغضش شکست:

به مهبد محبت می کنم، قول می دم، میارمش ببینی

مهرنوش چشمش را بست، گلایش می خارید. آرمین روی صورتش خم شد و با هق هق گفت:

-آخرین باری بود که روت دست بلند کردم، هر چی تو بگی، تو فقط برگرد، خواهش می کنم



مهرنوش کم کم به حالت عادی بر می گشت. به خودش نگاه کرد، چسبیده بود به آرمین. دستان چنندش آورش دورش حلقه شده بود. از این دستانی که بارها به سر و صورتش کوبید، بیزار بود. دستش را گذاشت روی ساعد آرمین، یک لحظه سرش گیج رفت، آرمین آب دهانش را قورت داد و بینی اش را بالا کشید:

-جانم؟ جان؟ حالت بده؟ من غلط کردم، خودم خوبت می کنم

سراسیمه مهرنوش را خم کرد:

-پشتتو ماساژ بدم؟ دستام بشکنه خانوم، من غلط کردم

لب های مهرنوش لرزید. که غلط کرده بود؟ آن همه بلا و مصیبت با دوبار گفتن "غلط کردم" از ذهنش پاک می شد؟ جبران می شد اصلا؟

همه ی توانش را جمع کرد و دست آرمین را پس زد:

-به من دست نزن

و با شنیدن صدایش جا خورد. صدایش شبیه کسانی بود که خروسک گرفته باشند. اشک دور چشمش حلقه زد. آرمین خودش را روی زمین کشید:

-اشتباه کردم مهرنوش، عصبی شدم

مهرنوش سعی کرد از روی زمین بلند شود:

-تو همیشه روانی هستی،



آرمین با التماس گفت:

باشه من روانی ام، ولی آدم میشم

مهرنوش سرا پا ایستاد:

تو آدم میشی؟ چجوری؟ یه بار پسر بدبختتو بغل کردی؟

و انگشتش را مقابل صورتش گرفت:

یه بار این کارو کردی؟

آرمین دستش را دراز کرد سمت مهرنوش، می خواست انگشتش را در دست بگیرد و ببوسد.
یاد نگرفته بود مثل آدمیزاد ابراز محبت کند. چرا مهرنوش نمی فهمید؟

مهرنوش دستش را پس کشید و دوباره به سرفه افتاد. آرمین سرا پا ایستاد:

-از امروز بهش محبت می کنم

و فکرش رفت سمت اینکه باید پسرش را در آغوش می گرفت. خوشش نیامد اما چاره ای
نداشت انگار.

مهرنوش دست کشید به صورتش:

-از خونه ی من برو بیرون

آرمین به دنبالش وارد راهرو شد:



-مهرنوش، یه فرصت به من بده،

-همین الان می خواستی خفم کنی

آرمین کلافه شد. یک حسی بود در وجودش، یک لحظه می آمد و دیگر چیزی دست خودش نبود. چرا مهرنوش نمی فهمید؟

-برو بیرون

با صدای مهرنوش به خودش آمد، دوباره به دنبالش قدم برداشت:

یه بار، یه بار فرصت بده، اگر آدم نشدم دوباره برو

مهرنوش باز هم چندشش شد. اصلا از سر تا به پای این بشر بیزار بود. آرمین نفسهای عمیق کشید. کلافه شده بود، یکباره با هر دو دست چسبید به گلویش:

-خودمو بکشم خوبه؟

مهرنوش به صورت کبودش خیره شد. معده اش تیر کشید. آدم نمی شد دیگر. اصلا چه کسی گفته بود دیوانه ها یک روزه آدم می شوند؟

سری تکان داد:

-دیوونه

آرمین دستانش را رها کرد و با نا امیدی گفت:

-مهرنوش چی کار کنم برات؟

مهرنوش خواست بگوید مہبہ را بہ او بدهد، آن وقت ہمہ چیز تمام می شود. آرام می گیرد، می رود دنبال زندگی اش، اما یاد شکنجہ های آرمین افتاد، یاد ہمین چند دقیقہ ی پیش افتاد کہ می خواست خفہ اش کند. دستش رفت سمت گلویش:

-فقط از این قبرستون برو بیرون

آرمین چسبیده بود بہ در سالن و زل زده بود بہ مہبہ. پسرش وسط سالن روی شکم دراز کشیده بود و دست و پا تکان می داد. بک لحظہ ذہنش رفت بہ دو سہ ساعت پیش، مہرنوش او را از خانہ اش پرت کردہ بود بیرون. بہ او گفتہ بود آدم نیست، پدر نیست. نمی دانست چطور بہ او بفہماند کسی کہ محبت ندیدہ چطور می تواند پدری کند؟

تکیہ اش را از در سالن جدا کرد، وسط سالن ایستاد. نگاهش روی مہبہ چرخید کہ قان و قون می کرد و آب دہانش از گوشہ ی لبش آویزان بود. پروانہ نگاہ خیرہ ی آرمین را کہ دید، از روی کاناپہ بلند شد و کنار مہبہ نشست. طاهر ہم با دلواپسی بہ او نگاہ می کرد. پروانہ دست برد سمت مہبہ و خواست او را در آغوش بگیرد کہ صدای آرمین میخکوبش کرد:

-بہش دست نزن

پروانہ با دلواپسی گفت:

-چی کار داری؟



آرمین اخم کرد و یک قدمی مهبد ایستاد و زانو زد. طاهر از روی کاناپه برخاست. زن و مرد از شدت نگرانی نزدیک بود قالب تهی کنند. مهبد سر بلند کرد و به آرمین خیره شد و لبش را غنچه کرد:

-جو

و خندید. آرمین پلک زد. مهنوش چه گفته بود؟ گفته بود نمی تواند پدري کند، گفته بود آدمیزاد نیست. نفسش را حبس کرد، اصلا پدر بودن چطور بود؟ همین که می دانست گرسنه نمی ماند یعنی پدر بود دیگر. پس این شیر خشک هایی که هر هفته فلان قدر بابتش پرداخت می شد، از جیب کدام خری بود؟ مگر از جیب خودش نبود؟ پدر بودن یعنی همین دیگر.

دستش را به سمت سر مهبد دراز کرد. پروانه هول کرد و خم شد و دست آرمین را پس زد:

-چیه؟

آرمین چرخید و نگاه تندی به او انداخت، پروانه با التماس گفت:

-اعصابت از جایی خورده؟ الان می برمش توی اطاق نبینیش

آرمین پلک زد. نه، اتفاقا امروز می خواست پسرش را ببیند. آن حسی که مهنوش مثل چماغ کوبیده بود به سرش، همان حسی که گفته بود ندارد، چه حسی بود آخر؟

دوباره به سمت مهبد سر چرخاند که قهقهه می زد، دستش را برد داخل دهانش و جوید. باز هم از دهانش صدایی بیرون آورد:

-پو



آرمین نفسش را رها کرد. دستش را برد بالای سر پسرش و نگه داشت. دلش نمی خواست به سرش دست بکشد. همین پسر، زنش را از او جدا کرده بود. پروانه با نگرانی گفت:

می برمش، صبر کن الان...

آرمین با غضب چرخید:

میری گم میشی اون ور یا بزخم پرتت کنم؟

طاهر دو قدم به سمتش رفت:

تو آخه....

آرمین سرش را بالا کرد و نگاه تندی به او انداخت. طاهر سر جایش ایستاد. آرمین دوباره به پسرش نگاه کرد. دست مشت شده اش داخل دهانش بود. دستش را پایین آورد، خواست بگذارد روی سرش. چهره اش را چین داد، از این بچه خوشش نمی آمد، دست خودش نبود. دستش همانطور بالای سر مهبد مانده بود. به لرزش دستش زل زد. صدای مهبد را شنید:

جووو، پووو، ووو

دستش را پس کشید و گذاشت روی گونه ی خودش. در دل به مهرنوش لعنت فرستاد. او را در چه مخمصه ای انداخته بود. از ذهنش گذشت خوب دستش را می گذاشت روی سر پسرش و بعد چه می شد؟ بعد باید او را در آغوش می کشید؟ بعد از آن چه؟ همزمان مهبد غلت زد و رو به سقف دستش را مکید. آرمین به پاهای تپل پسرش زل زد. مدام لگد می پراند. پلک زد و نگاهش روی صورتش ثابت ماند. همانطور سر و ته شده به او نگاه می کرد و مشتش را می مکید. دوباره دست برد سمت سرش. طاهر با ناراحتی گفت:



بذار ببریمش

آرمین جوابش را نداد. انگشت اشاره اش را گذاشت روی پیشانی مهبد. دستش هنوز می لرزید. کلافه شده بود. مهبد هر دو دستش را از دو طرف گشود:

جوووو

آرمین هر چهار انگشتش را گذاشت روی پیشانی اش. خواست با ملایمت بکشد روی صورتش، انگشتانش را پایین آورد و یکباره پرت شد عقب. پروانه پرید سمتش و هلش داد. بچه را از روی زمین برداشت و به سمت اطاق دوید. آرمین گیج و گنگ زل زد به او. ظاهر با دستپاچگی گفت:

می برتش تو اطاق می خوابوندش، جلوی چشمت نباشه بهتره، آره می دونم همش می ره رو مخت، رفت، ببین رفتش

نگاه مات آرمین روی در بسته ی اطاق ثابت ماند. لب هایش لرزید..

فرزام جعبه ی مانیتور را گذاشت داخل راهری ورودی و رفت سراغ کیس و آن را از روی صندلی عقب برداشت. مهرشاد مقابلش مدام می پرید:

بابایی، اینا رو می دی مهنوش جون؟ آخ جونم، منم دیگه همش میام پیشش

فرزام دستی به صورت پسرش کشید. این روزها خودش و پسرش دوباره متولد شده بودند، انگار بهانه ای بود، کسی بود، زنی بود بروند سراغش و او را ببینند، آن زن به هر دو نفرشان لبخند بزند و قلبشان از خوشی لبریز شود. مهرشاد لی لی کنان به سمت در خانه دوید:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش به گریه افتاد. همزمان صدای شاد مهرشاد بلند شد:

مهرنوش جون، من اومد با کامپیوترم، یه عالمه سی دی...

با دیدنِ هق هق مهرنوش، حرفش نیمه تم ماند، به سمتش دوید:

مهرنوش جونم چی شده؟

و چسبید به پاهایش و خودش هم به گریه افتاد. مهرنوش لجش گرفت. از این کار مهرشاد بیزار بود. هر ساعت و هر دقیقه خودش را می چسباند به پاهایش. چندشش می شد اصلاً. فرزام با قدم های بلند به سمتش رفت:

ب.. ب.. ب.. بگو

مهرنوش سرش را عقب کشید و به فرزام خیره شد. می خواست کبودی های روی گردنش را واضح ببیند. برای آرمین نقشه ها داشت. به خیالش آمده بود اینجا افتاده بود به گه خوری و دیگر تمام؟

در دل پوزخند زد و لب باز کرد:

-آرمین اومد اینجا

فرزام با چشمان از حلقه در آمده زل زد به مهرنوش. مهرنوش هم به او خیره شد. نفس فرزام بند آمد. اینطور مظلوم و با چشم های خیس که به او زل می زد، زیادی خواستی می شد در نظرش. صدای هق هق مهرشاد سکوت بینشان را شکست. مهرنوش با گریه گفت:

می خواست خفم کنه



و بی آنکه بخواهد به سرفه افتاد. رگ گردن فرزام بیرون زد. آرمین زیادی داشت روی مخش رژه می رفت. آن وقت هایی که آیدا زنده بود هم مستقیم و غیر مستقیم متلک می پراند به خودش و زنش، حرمت نگه نمی داشت. خیلی در مقابلش کوتاه آمده بود. زیادی جلوی کسی کرنش و تعظیم کردن، طرف را هوایی می کرد که چه پخی است.

خیره به مهرنوش خم شد و نایلون را کنار دیوار رها کرد. مهرنوش چانه اش را لرزاند و لب زد:

-فرزام

ته دل فرزام ریخت. صدایش آنچنان روح نواز و از خود بیخود کننده نبود اما نمی دانست چرا قلبش را از جا کند. مهرنوش پلک هایش را روی هم فشرد:

-تهدیدم کرد

فرزام قد راست کرد و ساکت و صامت به او زل زد. مهرنوش هم نگاهش کرد. اصلا بازی نگاه برایش جذابیت دیگری داشت. فرزام تا به خودش می جنبید و لب می زد، باید دو شبانه روز همینجا سرا پا می ایستادند. اما نگاه صحبت کردن دنیای دیگری داشت اصلا.

فرزام طاقت نیاورد و چند ثانیه بعد پلک زد و به پسرش خیره شد. مهرنوش از این حجب و حیایش خوشش نیامد. الان که وقت فردین بازی نبود. دوباره به آرامی صدایش کرد:

-فرزام

قلب فرزام تپید. باز هم به چشمانش خیره شد. مهرنوش نالید:



مرگمو جلوی چشمام دیدم

فرزام دوباره به کبودی گردن مهنوش خیره شد. آرمین غلط زیادی می کرد این روزها.
مهنوش که دیگر زنش نبود. به خیالش که او غیرت نداشت؟

لبش را تر کرد:

-آ.. آ.. آد.. ر.. ر.. سو.. آ.. ا.. از.. کی.. کی.. کی.. کی.. کی..

نگاهش روی کبودی ثابت ماند و عصبی شد و باز هم نتوانست جمله اش را به پایان ببرد.
چشمانش را روی هم فشرد:

-کی.. کی.. کی.. کی..

مهنوش حرفش را کامل کرد:

-نمی دونم، شاید پروانه بهش آدرس داده

و دستش را گذاشت روی گردنش:

-آخ درد دارم

فرزام طاقت نیاورد، به سمتش رفت و روی صورتش خم شد، دستش را عقب کشید، نوک انگشتش که به دست مهنوش برخورد کرد، برق از تنش رد شد انگار. مهنوش سرش را کج کرد و نگاهش روی چشمان عصبی اش ثابت ماند. پلک زد و دو قطره اشک از چشمش چکید. فرزام نزدیک بود سرش را بکوبد به دیوار. دست مهنوش را رها کرد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ب.. ب.. ب.. ب.. بریم.. دُ.. د.. د.. د.. دک.. ت.. ت.. ت.. تر؟

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. فرزام نفسش را رها کرد:

م.. م.. م.. مهر.. شا.. شا.. شاد.. ب.. ب.. ب.. ب.. مو.. مو.. مو.. ن.. ن.. ن.. نه.. می..
می.. می.. میام

و چرخید و رفت سمت در، مهرنوش خواست به دنبالش برود، مهرشاد باز هم چسبیده بود به پایش. پسرک خرمگس معرکه بود. به تی شرتش چسبید و سعی کرد صدایش ملایم باشد:

مهرشاد، یه دقیقه بمون

مهرشاد خودش را عقب کشید:

گریه نکن مهرنوش جون، نمی دارم کسی اذیتت کنه

با شنیدن این حرف، قلب مهرنوش تیر کشید. یاد پدرش افتاد، آن وقت ها پدرش به او قول داده بود که نمی گذارد کسی اذیتش کند، به قولش عمل نکرد اما، رفت و در تنهایی رهانش کرد. زورکی لبخند زد و رو به فرزام گفت:

کجا میری؟

فرزام چرخید:

م.. م.. م.. میام



مهرنوش لبخندش را کنترل کرد. می دانست کجا می خواست برود، می خواست برود سراغ آرمین. همین را می خواست، دقیقا همین را می خواست. می خواست همه شان بیوفتند به جان یکدیگر. بختک شدن همینطور بود دیگر. آرمین دق می کرد و به یک ماه نرسیده جان به عزرائیل می داد. با عجله گفت:

نرو، فرزام، می خوامی بری پیش آرمین؟ نرو تورو خدا، اون دیوونه ست

فرزام رفت داخل کوچه و به سمت ماشینش پا تند کرد. از ذهنش گذشت که دیوانه بود؟ بس بود دیگر، یکی باید آدمش می کرد تا اینقدر جفتک نپراند.

فرزام دستش را تکیه داده بود به دیوار. منتظر بود کسی این در لعنتی را باز کند، بعد برود داخل بچسبید به یقه ی آرمین و او را تا سر حد مرگ کتک بزند. با صدای "تق" سر بلند کرد، در را هل داد و وارد خانه شد. نرسیده به در ورودی، سر جایش ایستاد. پروانه در حالی که مهبذ را در آغوش داشت، مقابلش ظاهر شد. فرزام سر تکان داد:

س.. س.. س.. سلام

پروانه جوابش را نداد. با اخم های در هم به او زل زد. یک لحظه ته دل فرزام خالی شد. مادر زنش تا به حال اینطور برزخ مقابلش نایستاده بود. لبش را تر کرد:

-آ.. آ.. آرمین؟

و نگاهش روی مهبذ ثابت ماند که با چشمان درشتش زل زده بود به او. شبیه مهرنوش بود. لبانش را روی هم فشرد و رو به پروانه کرد:

کو.. کو؟



پروانه نفسش را بیرون فرستاد:

-دستت درد نکنه فرزام، اینجوری جواب زحمتای منو می دی؟

فرزام دست به کمر به پروانه زل زد.

-از این بچه خجالت بکش،

و مهبذ را تکان داد:

-قرار بود بری واسطه بشی مهرنوش برگرده، کردیش له ی بچه ات؟ شب بچه ات پیشش می خوابه که

فرزام چشمانش را در کاسه چرخاند. پس دلیل این همه بدقلقی همین بود. حوصله نداشت اصلا، فقط می خواست آرمین را ببیند:

-آر.. آر.. آرمین؟

صدای پروانه بالا رفت:

-آرمین؟ آرمین چی؟ چی کارش داری؟ خودت گفتی سه چهار ماه دور باشن، بعد رفتی نشستت زیر پای زن داداش زنت؟

پشت سر فرزام تیر کشید. انتظار شنیدن این حرف را از پروانه نداشت. با ناراحتی گفت:

ز.. ز.. زن.. دا.. داش.. آ.. آ.. آ.. آید.. نی.. نی.. نیس



پروانه فریاد زد:

-مادر این بچه که هست، آگه تو بذاری دوباره زن داداش آیدا هم میشه

و یکباره به گریه افتاد:

-آیدا، آیدا چه خوب شد رفتی دخترم، ندیدی این روزا رو، آیدا جان

فرزام کلافه شد. پروانه چرا کولی بازی در می آورد؟

دستی به صورتش کشید:

-حاج.. حاج.. خا.. خا.. خا...

پروانه جیع کشید:

-مگه نگفتی نمی خوام زن بگیری؟ مگه صد بار نگفتی؟ چشمت به مهرنوش افتاد همه چی

یادت رفت؟ اون آگه آدم بود بچه شو ول نمی کرد

-مهد به گریه افتاد. فرزام به سرش چسبید. بحث کردن با پروانه بی فایده بود. چرخید و رفت

سمت در ورودی، پروانه فریاد زد:

-آگه با مهرنوش سر و سری داشته باشی آبروی هر دو تاتونو می برم

فرزام سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد، یاد آرمین افتاد، یک زمانی گفته بود مادرش

دیوانه است، راست گفته بود انگار...



آرمین پشت به در مغازه خم شده بود و با دستگاه کپی کلنجر می رفت. نمی دانست چرا خوب کار نمی کرد. برگه های آچار را چپ و راست کرد و داخل مخزن گذاشت و با غضب درش را به هم کوبید. دکمه را فشرد، دستگاه باز هم کار نمی کرد. عصبی شد، همه ی سفارشات مشتری روی دستش مانده بود. با صدای باز شدن در، اخم هایش در هم شد، بدون اینکه سر بچرخاند گفت:

مغازه تعطیله، فعلا کار نمی کنیم

صدای بسته شدن در را نشنید، همانطور که نشسته بود چرخید و با دیدن فرزام درست بین چهار چوب در، یکه خورد. چشمانش را تتگ کرد و زل زد به او. با چه جراتی آمده بود به مغازه اش. مگر نمی دانست گرگ زخمی است؟

سرش را به عقب خم کرد و با لحن تحقیر آمیزی گفت:

-آ.. آ.. آ.. از ای.. ای.. این.. و.. و.. و.. ورا؟

فرزام پشت سر هم پلک زد. از آرمین دل پری داشت. خوب تربیت نشده بود، تقصیر پروانه بود یا طاهر یا اصلا هر کس دیگری. او خودش امروز ادبش می کرد. آرمین دستش را روی رانش گذاشت و یکی از ابروهایش را بالا برد:

بیادم نمیاد بهت دعوت نامه داده باشم

فرزام یک قدم به سمتش رفت:

تو.. تو.. تو...

آرمین چشمانش را تتگ کرد و به مسخره گفت:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-خوب خوب می گفتی؟ تو.. تو.. تو.. تو.. تو..

و یکباره کف زد و آواز خواند:

-تو تو همیشه تو قلب منی، تو تو

فرزام دندان هایش را روی هم فشرد. میان کف زدن های مداوم آرمین، صدایش را بالا برد:

-گ.. گ.. گ.. گ..

به خودش فشار آورد و با تنش گفت:

-گردن.. م.. م.. مهربانوش

آرمین دست از لودگی برداشت. گردن مهربانوش چه؟ باز هم رفته بود سراغ مهربانوش مگر؟

به آرامی کمر راست کرد و چند قدم به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و شمرده شمرده پرسید:

-گردن مهربانوش چی؟ مگه پیش مهربانوش بودی؟

فرزام سری تکان داد. چشمان آرمین گشاد شد، صدایش را پایین آورد:

-گردنش چی شده؟

فرزام به تندى گفت:



ک.. ک.. کبوده

آرمین زبانش را از دهان بیرون آورد و کشید گوشه ی لبش و سرش را چرخاند:

تو از کجا می دونی؟

دی.. دی.. دم

پلک چپ آرمین پرید. که دیده بود؟ خودش دیده بود؟ یعنی مهنوش روسری اش را زده بود کنار و فرزام لعنتی گردن سفیدش را دیده بود؟ به چه حقی دیده بود؟ مگر خودش ناموس نداشت؟ دست چپش سنگین شد، نه نداشت دیگر. ناموسش رفته بود به درک. چشمش دنبال ناموس دیگری بود، و با این فکر بی مقدمه پرید سمتش و تا فرزام به خودش بیاید، چسبید به یقه اش و او را کوبید به دیوار پشت سرش و فریاد زد:

بی ناموس، می کشمت

فرزام غافلگیر شد، خواست داستان آرمین را از یقه اش رها کند اما آرمین امان نداد و با مشت کوبید به صورتش و نعره زد:

رفتی گردن زن منو دیدی؟

و اینبار با مشت کوبید زیر چانه اش. فرزام به زحمت دهان باز کرد:

ز.. ز.. ز.. زن.. ن.. ن.. نت.. نی.. نی.. نی..

آرمین اینبار کوبید زیر شکمش، همین حالا او را می فرستاد به درک برود و دل زن خرفت.

با مشت کوبید به کمرش:

زنم نیست؟ بی سرو پا، مونده بودی جدا شه بره سراغش؟ هواییت کرده؟ موهای طلاییشو دیدی رم کردی؟

و دوباره کوبید به کمرش:

نکنه عاشقت شدی؟

میان ضربه زدن های مداوم آرمین، از ذهن فرزام گذشت که عاشق مهرنوش بود واقعا؟ خوب نمی دانست حسش چیست. بیشتر حس حمایت کننده بود، شاید هم چیزی بیشتر از آن. عاشق نبود هنوز. آرمین کوبید زیر شکمش و نفسش بند آمد. باز هم از ذهنش گذشت که مهرنوش زن خوبی بود، مظلوم بود، شوهرش لیاقتش را نداشت، تقصیر او که نبود. ضربه ی آرنج آرمین روی کمرش، امانش را برید، به زحمت کمر راست کرد. آرمین با چشمان گشاد شده به او خیره شد و لب زد:

می کشمت

و دستش را بلند کرد، فرزام با سر کوبید به صورتش، آرمین از درد خودش را خم کرد، فرزام روی سرش پرید....

مهرنوش نشسته بود داخل راهرو، مهرشاد سرش را گذاشته بود روی زانوانش و خوابیده بود. رد خشکیده ی اشک، روی صورتش دیده می شد. مهرنوش چشم از او گرفت و به ساندلش زل زد. فرزام دیر کرده بود. اصلا نگرانش نبود، فقط می خواست بداند چه شد. رفت سراغ آرمین یا نه. چند بار به موبایلش زنگ زد اما جواب نداد. به آرامی سر مهرشاد را از روی زانویش بلند کرد و گذاشت روی زمین. مهرشاد در خودش مچاله شد. مهرنوش خواست



بی توجه به او برود داخل سالن اما دلش سوخت. پسرک با محبت و نجسبی بود. خم شد تا او را در آغوش بگیرد و ببرد داخل سالن که با صدای زنگ در، قد راست کرد. با عجله سمت در دوید و در را گشود، کم مانده بود قالب تهی کند. فرزام با صورت له شده و خون آلود مقابلش ایستاده بود. دستش را مقابل دهانش گرفت:

-چی شده؟

فرزام از لای در سرک کشید:

-م..م..م..مهر...

لب های مهنوش لرزید. فرزام چرا اینطور شده بود؟ چشمانش را روی هم فشرد:

-چرا اینجوری شدی؟

فرزام زل زد به صورت مهنوش، یاد حرف های آرمین افتاد. گفت هوایی شده؟ شاید هم هوایی شده بود. مهنوش که زن شوهر دار نبود تا حد و حریمش را با او حفظ کند. آب دهانش را قورت داد، طعم آهن در دهانش پیچید:

-ب..ب..ب..به..خا..خا..خا..

دوباره گیر کرد روی یک حرف. می خواست بگوید به خاطر او دعوا کرد. دیگر آرمین غلط می کند بیاید اینجا گلایش را فشار دهد. می خواست بگوید نترسد. خودش اینجاست هوایش را نگه می دارد. خیلی حرف ها داشت که به او بزند. در این یکی دو ماه روی دلش مانده بود. تازه می خواست بگوید رفتارهایش شبیه آیداست. پروانه حق داشت بگوید با دیدنش یاد آیدا می افتد. پسرش هم دوستش داشت. تازه می خواست بگوید اعتماد به نفسش را دوباره به او برگردانده بود. آن وقت ها که هنوز با آیدا آشنا نشده بود، خودش را حقیر می دید، به خاطر



لکننت لعنتی اش. دخترها محلش نمی کردند. داخل دانشگاه زیاد حرف نمی زد، دهان که باز می کرد، همه کلافه می شدند. آیدا را دید که دانشجوی دندانپزشکی بود و به او توجه نشان می داد، اعتماد به نفسش برگشت. حالا مهنوش جدا شده بود و اعتماد به نفسش دوباره جوانه می زد. مجال پیدا نکرد هیچ کدام را بر زبان بیاورد، مهنوش دستش را گذاشت روی صورت خونی اش و گفت:

فرزام

زانوهای فرزام لرزید...

بین چهار چوب در نشست. نگاهش روی لکه های خون شلوارش ثابت ماند. دست مهنوش هنوز روی صورتش بود. ضربان قلبش بالا رفت. مهنوش روی پنجه ی پا مقابلش نشست و به آرامی گفت:

درد داری؟

می خواست بگوید درد ندارد، نه وقتی اینطور با مهربانی صدایش می کرد، درست شبیه آیدا. مهنوش دستش را از روی صورت فرزام برداشت و به کف دستش خیره شد. دیدن خون سرخ رنگ، عصبی اش کرد. دوباره به صورت فرزام زل زد:

-آرمینو زدی؟

فرزام سر تکان داد:

ن.. ن.. نمی.. ذا.. ر.. ر.. رم آ.. ا.. اذیت.. ت.. ت.. تت.. کُ.. ک.. ک.. کنه



مهرنوش زل زد به چشمانش. زیر چشم چپش کبود شده بود. دلش اصلاً برایش نمی سوخت، فقط به خودش فکر می کرد. دوباره دستش را دراز کرد و زیر چشم فرزام کشید. فرزام خواست بگوید اینطور هوایی اش نکند، گناه دارد بخدا اما زبانش نچرخید. مهرنوش با پشت دست کشید به صورتش:

کبود میشه تا فردا

دست خونی اش را با مانتو پاک کرد و دوباره زیر صورتش کشید:

باید یخ بذارم روش

و خواست دوباره دست خونی اش را به مانتو اش بکشد که فرزام دستش را دراز کرد و چسبید به آستینش:

ک.. ک.. ک.. کئی.. ف.. فه

مهرنوش لبخند زد و به آرامی آستینش را از لای دست فرزام رها کرد و همانطور که زل زده بود به صورتش، آن را کشید به مانتو اش. فرزام آب دهانش را قورت داد. یک حسی آمده بود میان دلش. حسش شبیه پسرک تازه به بلوغ رسیده ای بود که اولین دختر زندگی اش را دیده و دل بسته اش شده. هول شد و دست برد سمت لاله ی گوشش. نگاه مهرنوش زیادی خرد کننده بود، حس می کرد هر لحظه ممکن است نفسش بند بیاید. مهرنوش دست برد سمت چانه اش و دوباره با کف دست کشید روی آن. فرزام آب دهانش را قورت داد. باید یک چیزی می گفت، حرفی می زد، اینطور که ساکت و صامت مثل مجسمه زل زده بود به مهرنوش، زیادی مثل احمق ها به نظر می رسید. بینی اش را بالا کشید:

ه.. ه.. همه ی.. م.. م.. مردا.. ب.. ب.. ب.. بد.. نی.. نیستن



مهرنوش نشسته بود پشت میز قدیمی کنار دیوار و زل زده بود به کامپیوتر. فرزام کنارش ایستاده بود، یک دستش روی پستی صندلی مهرنوش بود و با دست دیگرش نایلون یخ را زیر چشمش نگه داشته بود. کمی خم شده بود سمت مونیاتور و توضیح می داد:

فُ.. ف.. ف.. فر.. مَ.. م.. م.. مت.. تش.. فَ.. ف.. ف.. فرق.. می.. می.. می.. کُ..
ک.. کنه، سَ.. س.. سخت.. نی.. نی.. نی.. نی.. نیس

اخم های مهرنوش در هم گره خورد. نگاهش روی مونیاتور بود و فکرش جای دیگری. زمان زیادی باقی نمانده بود تا آرمین دیوانه شود. دو دستی می آمد مهبذ را تقدیمش می کرد. اصلا می توانست به او کلک بزند و بگوید می خواهد دوباره عقدش شود، مهبذ را می گرفت و می زد زیر همه چیز، بعد فرزام را وسوسه می کرد که با او ازدواج کند، اصلا خبر را به گوش آرمین و پدر و مادرش می رساند، درست سر بزنگاه دوباره می زد زیر همه چیز و خودش گوشه ای می ایستاد و کِر کِر می خندید. همه شان می افتدند به جان هم. اصلا شاید یکی هم در این میانه تلف می شد. چه صفایی داشت دیدن آشفتگی خاندان توکلی.

صدای فرزام او را از گرداب افکارش بیرون کشید:

خو.. خو.. د.. د.. دت.. می.. دو.. دو.. نی..

دوباره از ذهن مهرنوش گذشت که فرزام دیگر خر خودش بود، وقتی به خاطرش اینطور درب و داغان شده بود، یعنی خاطرش را می خواست، خاطرش را زیادی هم می خواست و یکباره چشم از مونیاتور گرفت و سر چرخاند و زل زد به فرزام. فرزام سنگینی نگاه مهرنوش را حس کرد و نفس کم آورد. نتوانست جمله اش را ادامه دهد. همانطور خیره شده بود به مونیاتور که فرمت پایان نامه را نشان می داد. همان پایان نامه ای که مهرنوش باید تایپ می کرد، برای یکی از دانشجویان دندانپزشکی بود. آیدا هم یکی دوسالی زمان داشت تا درسش را به پایان برساند، چشم هایش را روی هم فشرد، نمی خواست در این موقعیت به آیدا فکر کند.



فرزام؟

فرزام آب دهانش را قورت داد، سیب گلویش بالا و پایین شد. لبخند محوی از روی صورت مهنوش گذشت، فرزام زیادی پخمه بود. خودش را روی صندلی جلو کشید و صدایش را پایین آورد:

می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

فرزام همانطور زل زده بود به مانیتور، نگاهش روی آرم دانشگاه سراسری ثابت ماند. مهنوش سرش را کج کرد:

گفتی همه ی مردا بد نیستن، نه؟

فرزام به زحمت چانه بالا انداخت. مهنوش خودش را خم کرد و تلاش کرد به فرزام نگاه کند:

مثلا کی خوبه؟

فرزام بالاخره چشم از مونیتور گرفت و به مهنوش خیره شد. نایلون یخ را پایین آورد. مهنوش چشم از فرزام نگرفت. لبش را تر کرد:

کی خوبه فرزام؟

فرزام خواست بگوید مثلا خودش، نه دست بزن داشت نه فحش می داد و نه حسادت می کرد. مرد خوب مگر همین نبود؟



مجال حرف زدن پیدا نکرد، مهنوش صدایش را پایین تر آورد:

تو هم جز مردای خوبی یا نه؟

فرزام دستش را از روی صندلی برداشت و کامل چرخید سمت مهنوش، مهنوش کمی سرش را بالا گرفت. حرف ها می آمد داخل سر فرزام و می رفت. دلش می خواست خیلی چیزها بگوید. مثلا بگوید یکی از همین مردهای خوب است، اصلا یک فرصت می خواست خودش را نشان دهد. باز هم لال شده بود، کلافه دستی به صورتش کشید و خواست از میز فاصله بگیرد و برود داخل اتاق پیش مهرشاد که خوابیده بود. مهنوش صدایش کرد:

میری فرزام؟

فرزام بی اختیار سر جایش ایستاد. نایلون یخ باعث شده بود دستش سیر شود. برایش اهمیتی نداشت. مدل صحبت مهنوش یک حالتی بود، با ناز بود و ته دلش را می لرزاند. مهنوش از روی صندلی بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد:

نگفتی، تو جز مردای خوبی؟

فرزام جان کند:

خو..خو..خوبم

مهنوش خندید:

ثابت می کنی بهم؟



از ذهن فرزام گذشت که ثابت می کرد برایش. اصلا هر چه او که می خواست، نیاز مالی داشت؟ کسی ادینش کرده بود؟ هر چه که بود اهمیتی نداشت، همه را برایش بر طرف می کرد. سری به نشانه ی تایید تکان داد. مهنوش خندید:

مردا اگه زنی رو دوست داشته باشن بهش میگن؟

فرزام پلک زد، پیام مهنوش زیادی واضح بود. با خودش فکر کرد اگر بخواهد این جمله را بگوید، باید سه بار می گفت "دو" و سه بار می گفت "سِت" و در نهایت روی "دارم" در جا می زد. نفسش را بیرون فرستاد. اینطور فایده نداشت. باید یکبار می گفت "دوستت دارم". ابروهایش را بالا برد و آه کشید. با نزدیک شدن صورت مهنوش به صورتش، یخ زد، مهنوش چشمانش را تتگ کرد. فرزام با خودش فکر کرد می خواست چه کار کند؟ نکند همان چیزی که بین زن و مرد تنها، داخل اطاق در بسته اتفاق می افتاد؟ دستش کاملاً بی حس شده بود. مهنوش نگاهش را دور تا دور صورت فرزام چرخاند و درست لحظه ای که فرزام نزدیک بود از حال برود، عقب کشید و گفت:

کبودیش داره کمتر میشه، نگران نباش

فرزام خواست چیزی بگوید که مهنوش با سبکبالی از کنارش گذاشت. فرزام دستش را تکیه داد به پشتی صندلی و خودش را خم کرد. مهنوش آخر او را می گشت. آن سوی اطاق مهنوش با لبخند نگاهش می کرد.

با صدای زنگ گوشی اش، چشمانش نیمه باز شد. با حرص دستش را دراز کرد و گوشی را از کنار تشکش برداشت، می خواست دکمه ی رد تماس را فشار دهد که با دیدن شماره ی آرمین، خواب از چشمش پرید. به ساعت نگاه کرد. هشت صبح بود، می دانست فرزام رفته دانشگاه. مهرشاد را هم برده بود انگار. نق نق مهرشاد را شنید که نمی خواست برود. فرزام با وعده و وعید راضی اش کرده بود. خودش هم حوصله ی پسرک را نداشت. یاد یک ساعت پیش افتاد. فرزام چند ضربه زده بود به در، سریع خودش را زد به خواب، فرزام در



را باز کرد و از لای در سرک کشید. مهنوش با چشمان نیمه باز مراقبش بود. از همان فاصله، کیودی زیر چشم و بینی ورم کرده اش را هم می توانست ببیند. صدای مهرشاد را هم می شنید که مدام می پرسید:

-بابایی چی شده، کی تو رو زده

فرزام چند ثانیه به او زل زد، مهنوش کمی گردنش را کج کرد و لبش را به عادت همیشه جلو فرستاد. می خواست پتو را هم کنار بزند، اما فرزام بلافاصله در را بست.

صدای زنگ گوشی تکانش داد، نفس عمیق کشید:

-الو؟

صدای آرمین را شنید که با دلهره فریاد زد:

-مهنوش؟

مهنوش به مسخره گفت:

-جانم؟

آرمین مکث کرد، حرف ها می آمد پشت لبش، می خواست بر سر مهنوش هوار بکشد، اما مدام لبش را گاز می گرفت. مهنوش نیم خیز شد:

-جانم، عشق اول و اخرم، کتک دیروز خوب بود؟

آرمین بغض کرد:



-مهرنوش

-جان مهرنوش

آرمین آه کشید:

-مهرنوش داری با من چی کار می کنی؟

مهرنوش نیم خیز شد و روی تشک نشست، کش و قوسی به بدنش داد. هیچ وقت فکر نمی کرد شنیدن صدای ملتمس آرمین، اینقدر او را آرام کند.

-مهرنوش خانوم

مهرنوش خندید:

-جانم؟

آرمین اما آن سوی خط نزدیک بود دیوانه شود. مدام دستش را می برد لا به لای موهانش. گوشه‌ی را در دستش جا به جا کرد:

-مهرنوش رفتی سراغ فرزام؟

همزمان خودش را منقبض کرد، نباید عصبی می شد. دست خودش نبود، صدایش بالا رفت:

با اون مرتیکه ای؟ می خوای سکنه کنم؟



مهرنوش با خنده گفت:

-هنوز سگته نکردی؟ خوب نترس آخراشه، خبر ازدواجمون که به گوشت برسه سگته ناقص می زنی

آرمین به دیوار مقابلش زل زد، حتی نتوانست پلک بزند، برای چند لحظه نفس هم نکشید.
مهرنوش می خواست با فرزام ازدواج کند؟ انگار کسی دست برد میان سینه اش و قلبش را فشرده. مهرنوش اگر ازدواج می کرد می مرد. اگر فرزام شوهرش می شد قبل از مردن اول فلج می شد. بریده بریده گفت:

-بیام...حرف بزنیم؟

مهرنوش خندید:

-واسه تحقیق کردن میام سراغت، بهم بگو آدم خوبیه یا نه

آرمین با کف دست کوبید به پیشانی اش و فریاد زد:

مهرنوش

مهرنوش قهقهه زد:

-جانم؟

آرمین لبش را گاز گرفت، وقت دعوا نبود. نباید دعوا می کرد. مهرنوش را از دست می داد. نفس عمیق کشید، چند لحظه مکث کرد. به دنبال راهی بود. صدای نق نق مهبد را از سالن شنید و با عجله گفت:



-مهدو بیارم اونجا؟

مهرنوش دست از خندیدن برداشت، دلش هوای پسرش را کرده بود. دلش می خواست غبغب نرمش را ببوسد. آرمین با التماس گفت:

-بیارمش؟

مهرنوش دلش می خواست بگوید نه، اما نتوانست. پسرش را می خواست، با صدای خفه ای گفت:

-بهش شیر نده، بیارش شیرش بدم

و تماس را قطع کرد. آرمین گوشی را چپاند داخل جیبش و از اطاق بیرون پرید، پروانه مهدو را در آغوش گرفته بود می خواست به او شیر بدهد، آرمین به سمتش پا تند کرد:

-بچه رو بده

پروانه عقب کشید:

-چیه اول صبی؟

آرمین دست برد سمت مهدو و او را از آغوشش کشید. پروانه از روی مبل پرید:

-چی کار می کنی؟ کجا می بریش؟

آرمین رفت سمت در سالن، طاهر از دستشویی بیرون آمد و با نگرانی گفت:



-چه خبره؟

آرمین جوابش را نداد، با یک دست چسبید به کمر مهبذ، پروانه فریاد زد:

-بچه رو کجا داری می بری تو؟

و از پشت سر به تی شرت آرمین چسبید. آرمین سر چرخاند، پروانه وحشت زده تی شرت را رها کرد و یک قدم عقب رفت، آرمین سرش را کج کرد:

-نمی کشمش، خوب؟ لال شو، خوب؟ نمی خوام بکشمش، خفه شو

طاهر با دلهره پرسید:

-کجا می بریش پسر؟ خوب به ما بگو

آرمین چشمش را مالش داد:

-می برمش پیش مهنوش

پروانه فریاد زد:

-چی مهنوش؟ چرا می بریش؟

آرمین بینی اش را چین داد. هنوز از یادش نرفته بود مادر خودش با مهنوش هم دست شده بود. صدایش بالا رفت:



-چیه؟ مهنوش بده؟ مهنوش آخه؟ ولی اون روز که دو تایی نقشه می کشیدین خوب بود؟

و یک قدم به سمت پروانه رفت. پروانه لبش را تر کرد:

به من کلک زد بخدا

آرمین خم شد روی سر پروانه، طاهر قدمی به جلو برداشت، آرمین شیشه شیر را از دستش کشید و رفت سمت در سالن و گفت:

می خواد زن فرزام بشه

صدای جیغ پروانه در فضای خانه پیچید. با ناباوری گفت:

مگه می تونه؟

آرمین خم شد و کفشش را به پا کرد، نگاهش روی مهبد ثابت ماند که دستش را می جوید، پوزخند زد:

-آره که می تونه، مگه زن منه؟

طاهر میانه را گرفت:

بچه رو می بری ببینه که چی بشه؟

آرمین کمر راست کرد و فریاد زد:

شاید از خر شیطان اومد پایینو برگشت، آمارگیری تموم شد؟



طاهر مکث کرد، نگاهش روی کبودی های صورت آرمین ثابت ماند، دهان باز کرد:

-پس با فرزام دعوا کردی؟

و به صورتش اشاره زد. آرمین نفسش را بیرون فرستاد، به سمت پدر و مادرش چرخید، مهبذ از خودش صدا در می آورد. دوباره پوزخند زد:

-آره، دیروز تو مغازه همدیگه رو زدیم

و زل زد به پروانه که دستش را مقابل دهانش گرفته بود و با نفرت گفت:

-یادته دومات همیشه از پسر برات عزیزتر بود؟ دیدی تو زرد از آب درومد؟ دیدی مامان آیدا؟ دومات می خواد زن منو عقد کنه

پروانه به گریه افتاد، آرمین صدایش را بالا برد:

-تا قیامت گریه کنی کور هم بشی کمته مامان، باید تیکه تیکه بشی

و بی توجه به ناله های پروانه در را به هم کوبید...

مهرنوش زل زده بود به مهبذ که در آغوش آرمین بود. دلش برایش پر کشید. اصلا به آرمین نگاه هم نکرد. در را که گشود، فقط مهبذ را دید. پسرکش تپل شده بود. آب دهانش را قورت داد و به سمتش رفت. آرمین با حسرت به مهرنوش زل زد. چرا اینقدر عوض شده بود؟ نگاهش نمی کرد، از او نمی ترسید. اصلا نترسیدنش را نمی خواست ولی اینطور نادیده گرفتنش برایش عین درد و عذاب بود. او را به یاد دوران کودکی و نوجوانی اش می انداخت، همان وقت هایی که او بود و آیدا، و مادرش فقط آیدا را می دید، مهبذ انگار شده بود



آیدای دوم. مهنوش دستش را به سمت مهبد دراز کرد، همزمان دست مهبد هم به سمتش دراز شد، مهنوش ناله زد:

-قربونت برم عزیزم

خواست او را در آغوش بگیرد که آرمین با بغض مهبد را عقب کشید. مهنوش با غضب سر بلند کرد و به آرمین زل زد و یکباره تکان خورد. انگار تازه چهره اش را می دید. لبش ترکیده بود و گوشه ی چشم چپش شیار عمیقی جا خوش کرده بود، بینی اش ورم داشت. بی اختیار لبخند زد، فرزام گل کاشته بود دیروز. آرمین لبخندش را که دید آه کشید:

-دلت خنک شد؟

مهنوش پوزخند زد:

-چه جورم

و با غضب گفت:

-بچه رو بده، می بینت دلش می ترکه

و تا آرمین به خودش بیاید مهبد را از دستش بیرون کشید و به سینه فشرد و چشمانش را بست. پسرش اینجا در آغوشش بود و دیگر از خدا هیچ چیز نمی خواست. آرمین با چشمان غم زده زل زد به صورتش. همانطور بی هدف بین چهار چوب در ایستاد. مهنوش پشت به او رفت سمت راهرو و مهبد را بوسید:

-قربونت برم، دلت واسه مامانی تتگ شده، نه؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و بدون اینکه به آرمین نگاه کند، گفت:

-شیر که بهش ندادی؟

آرمین تکیه زد به چهارچوب:

نه

مهرنوش بلوزش را بالا زد، آرمین لبش را تر کرد:

-شیشه شیرشو آوردم

مهرنوش پوزخند زد، شیشه شیر به چه کارش می آمد؟ شیر خودش بود. و سینه اش را چپاند داخل دهان مهبد، مهبد نق نق زد و سرش را به سمت دیگر چرخاند. مهرنوش لبخند زد:

-بخور مامانی، عزیز دلم

مهبد باز هم سرش را چرخاند سمت دیگر. مهرنوش اخم کرد:

-مامانی سیری مگه؟

و سر چرخاند سمت آرمین و تشر زد:

-شیر دادی بهش؟

آرمین با صدای مهرنوش تکان خورد:

-ها؟

مهرنوش با حرص چرخید و کمی سینه اش را فشرد، پلک زد. نه امکان نداشت. شیرش خشک نشده بود. هر دو سه روز یکبار که سینه اش رگ می کرد، با شیر دوش سعی می کرد شیر را خالی کند. با ناامیدی دوباره سر مهبد را چرخاند سمت سینه اش. مهبد باز هم نق زد. لب های مهرنوش لرزید. همانجا وسط راهرو نشست، مهبد دست و پا زد و از آغوش مهرنوش بیرون آمد و چهار دست و پا رفت سمت سالن. آرمین تکیه اش را از در جدا کرد و رفت سمت مهرنوش:

-چی شده؟

مهرنوش به مهبد زل زد که رسیده بود انتهای راهرو. از ذهنش رد شد که نه بزرگ شدنش را دید، نه نشستنش را، نه خزیدنش را. وقتی او را رها کرد حتی نمی توانست بنشیند حالا چهار دست و پا راه می رفت. سه چهار ماه بیشتر هم شیرش را نخورد. با چه ذوقی امروز می خواست به او شیر بدهد، شیرش هم خشک شده بود. همه اش تقصیر آرمین بود. بغض چسبید بیخ گلویش، به سمت آرمین چرخید. آرمین قیافه ی آویزانش را که دید، سر تکان داد:

-چیه؟

لبهای مهرنوش لرزید:

-شیرم، شیرم خشک شد

آرمین مکث کرد. شیرش خشک شده بود؟ خوب چه می شد مگر؟ او شیشه شیر مهبد را همراه خودش آورده بود. دهان باز کرد:

-شیشه شیرشو آوردم



و شیشه شیر را بالا آورد و تکان داد. مهنوش پلک هایش را بست، آرمین مگر آدم بود تا بتواند کسی را درک کند و بفهمد؟

مهنوش سر بلند کرد و به او خیره شد، با لب های آویزان دست کشید به سینه اش:

-اینقدر بهش شیر ندادم که خشک شد

آرمین نمی دانست چه بگوید. خوب خشک شده بود که شده بود، مهبد مگر تا الان گرسنه مانده بود؟

مهبد انتهای راهرو روی زمین نشست و چرخید سمت پدر و مادرش، لب زیرینش را جلو فرستاد و نق زد. مهنوش به سمت مهبد سر چرخاند. نق نق هایش نشان می داد گرسنه است. چانه اش لرزید:

گرسنه شه

آرمین شیشه شیر را تکان داد:

-این شیرش دیگه، اینا

مهنوش سرش را پایین انداخت، به این مردک دیوانه چه می گفت؟ اصلا محبت پدر و مادر دیده بود که از او انتظار داشت پسر خودش را بفهمد؟

نق نق مهبد تبدیل به گریه شد، مهنوش دستش را گذاشت روی سرش:

-وای پسرم گرسنه ست، من شیر ندارم



شانه هایش لرزید، دستش را مشت کرد و کوبید فرق سرش. صدایش بالا رفت:

شیرم خشک شد، تو نداشتی بهش شیر بدم

آرمین دستپاچه شد، آمده بود اینجا به مهنوش بگوید غلط کرد، گه خورد، برگردد سر زندگی اش. چرا اینطور شده بود؟ مهبذ گریه ی مهنوش را که دید، دهان باز کرد و هق زد. مهنوش با ناله گفت:

گرسنه شه

آرمین با کفش وارد راهرو شد و رفت سمت مهبذ. مهبذ چهار دست پا شد و خواست برود داخل سالن، آرمین خیز برداشت و او را از روی زمین بلند کرد. مهبذ دست و پا زد، آرمین شیشه شیر را چپاند داخل دهانش. مهبذ آرام گرفت و شروع به مکیدن کرد. با دست کوچکش چسبید به آستین لباسش. آرمین بالای سر مهنوش ایستاد، می خواست مهبذ را بدهد دستش تا آرام بگیرد، خودش را خم کرد، مهبذ همچنان چسبیده بود به آستینش. آرمین با نگرانی گفت:

ببین داره شیر می خوره، گرسنه نیس

و مهبذ را به سمتش دراز کرد:

بگیرش، تو رو می خواد

مهبذ غر زد، نمی خواست برود به آغوش مادرش. پای تپلش را تکان داد، آرمین به مهبذ خیره شد، پسرک چرا بازی اش گرفته بود؟ دوباره خودش را خم کرد:

بگیرش مهنوش



و کلافه نشست مقابل پای مهنوش. مهنوش همچنان هق می زد. آرمین با یک دست مهبدا را چسباند به خودش و دست دیگرش را سمت مهنوش دراز کرد:

-مهنوشی

مهنوش سر بلند کرد، چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود. لب هایش را روی هم فشرد و دست آرمین را پس زد:

-کثافت، همه ی این بلاها رو تو سر من آوردی

دست برد سمت مهبدا، مهبدا مقاومت کرد، مهنوش جیغ کشید:

-بچه رو بده دیگه

آرمین با دلواپسی گفت:

-خودش نمیداد

مهنوش به سمتش خم شد و با بغض گفت:

-بیا پسر، بیا پیش مامان

مهبدا شیشه اش را رها کرد و دوباره هق زد، همزمان با هر دو دست چسبید به پیراهن آرمین. آرمین خودش را خم کرد:

-برو دیگه بچه، برو پیش مامانت دیگه



مهدب خودش را چسباند به آرمین. آرمین یک لحظه تکان خورد. تا به حال پسرش را به خودش نچسبانده بود. سببه به سینه شده بودند، ضربان قلبش را می توانست به وضوح حس کند. مهنوش نیم خیز شد:

بدش من

و مهدب را با قدرت کشید، آرمین گیج و گنگ به جای خالی مهدب روی سینه اش زل زد. مهنوش سرش را بالا آورد و ناگهان سرش کوبیده شد زیر چانه ی آرمین. نفس آرمین بند آمد. چسبید به چانه اش، درد در سرش پیچید. مهنوش با دلهره به آرمین خیره شد. مهدب را رها کرد، مهدب چهار دست و پا رفت سمت آرمین که خودش را خم کرده بود و کف دستش را چسبانده بود به زمین. مهدب با دست کوچکش به پایش کوبید. مهنوش با نگرانی گفت:

نمی خواستم بزنم

و ضربان قلبش بالا رفت. می ترسید آرمین به سمتش حمله کند. آرمین سر بلند کرد، از شدت درد اشک دور چشمش حلقه زده بود. مهنوش خودش را عقب کشید، مهدب تلاش کرد، چهار دست و پا برود روی پاهای آرمین. آرمین به مهدب زل زد. پسرک امروز شیطان شده بود. مهدب نق زد:

جو

آرمین چشم از او گرفت و به مهنوش خیره شد و میان درد کلافه کننده ی چانه اش، با التماس گفت:

زن فرزام نشو، خواهش می کنم



مهرنوش زل زد به صورت کبود آرمین. یک لحظه یاد خودش افتاد. آن وقت هایی که زنش بود و به او التماس می کرد فریاد نزنند. بعضی وقت ها هم فقط خیره نگاهش می کرد. یاد روزی افتاد که نامزد شده بودند، داخل مغازه ی خالی، آرمین او را چسبانده بود به دیوار و فریاد زده بود که بگویند "چشم". تمام آن یک سالِ نحس را در اضطراب و دلهره به شب رسانده بود. خم شد سمت مهبد که رفته بود روی زانوی آرمین، دوباره غم عالم نشست به دلش. چانه اش لرزید. مهبد تلاش کرد از پیراهن آرمین آویزان شود. مهرنوش دست برد سمت کتفش، مهبد نق زد. آرمین چسبید به مچ دستش:

-دیگه اذیتت نمی کنم، دوباره عقد کنیم

و نگاهش روی صورت مهبد چرخید که زبانش را بیرون آورده بود و می خندید، دوباره به مهرنوش زل زد:

به خاطر پسرت

مکث کرد، می خواست چیزی بگوید تا مهرنوش را تخت تاثیر قرار دهد. حالا می فهمید چقدر دوستش دارد، فقط بلد نبود چطور با او رفتار کند. کسی یادش نداده بود. دوباره به مهبد زل زد که دستش را گذاشت روی شانه اش:

-آدا، آبا، آبا دا

لبانش را از دو طرف کش داد:

به خاطر پسر مون

مهرنوش به دست آرمین زل زد که چسبیده بود دور مچش. آن روزهای سرد و تاریک را چطور می خواست از ذهنش پاک کند. آن وقت هایی که نیمه شب فریاد می کشید "خفه شو"،



بارها بعد از آن رابطه‌ی چندش‌آورش از روی تخت پرتش کرده بود زمین، چون دلش نمی‌خواست به او بگوید همه چیز خوب و نرمال است و او هم از این رابطه راضی است. آن وقت‌هایی که نمی‌گذاشت برود مادرش را ببیند. با یاد آوری مادرش پشت سرش تیر کشید. مادرش، آخ مادرش، گول خورده بود، از داد و هوار آرمین ترسید و مجبورش کرد زنش شود.

نگاهش از دست آرمین جدا شد و روی مهبد چرخید که دست می‌کشید به صورت پدرش و با خودش حرف می‌زد:

بور نور بو بو بو

دوباره ذهنش کشیده شد به آن روزی که آرمین مجبورش کرده بود برود مطب ماما سقط کند، حالا شده بود پدر نمونه و مهبد را واسطه می‌کرد؟ نه محال بود برگردد به آن دیوانه‌خانه‌ای که محض رضای خدا حتی یک آدم نیمه سالم هم در آن پیدا نمی‌شد. دستش را پس کشید:

بیخودی ننه من غریبم در نیار

و دستانش رفت سمت کتف مهبد:

تازه از دستت خلاص شدم

آرمین لب‌هایش را روی هم فشرد تا جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد. اشک آمده بود تا پشت پلک‌هایش. همزمان دستش دراز شد به طرف مهبد و او را کشید سمت خودش. مهنوش تکان خورد:

بچه رو بده دیگه

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرمین با صدای لرزانی گفت:

مگه به خاطر این بچه بر می گردی؟

مهرنوش کلافه شد:

-چه ربطی داره؟

آرمین بینی اش را بالا کشید و نیم خیز شد:

-خیلی ربط داره، وقتی بر نمی گردی دیگه بغل کردنش واسه چیه؟

مهرنوش با لب های آویزان گفت:

-بچه مه

آرمین خواست چیزی بگوید که مهربا کف دستانش به آرامی کوبید دو طرف صورتش و جیغ زد:

-تا

آرمین به سختی تلاش کرد چشم از پسرک بگیرد. خودش و احساساتش امروز عجیب و غریب شده بودند. خواست از روی زمین بلند شود که مهرنوش به سمتش پرید:

-اصلا بغلش نکردم، بی انصاف یه لحظه بدش من

آرمین جوابش را نداد. مهربا غر زد:



وو، رونو، بوف، پوو

و زبانش را بیرون آورد و کف دهانش را مالید روی سر شانه ی آرمین. آرمین ابروهایش را بالا برد و سرا پا ایستاد. مهنوش راهش را سد کرد:

می خوام بغلش کنم، دلم داره در میاد

آرمین با حسرت به او زل زد. می خواست بگوید او هم دلش پر پر می زد یک لحظه در آغوشش بگیرد. اصلا اگر بر می گشت سر زندگی اش، شب ها به انجام هیچ رابطه ای مجبورش نمی کرد. خودش هم غلط می کرد برود سراغ کس و ناکسی.

مهنوش دستش را دراز کرد، آرمین عقب کشید و پشتش را به او کرد و همزمان گفت:

بر می گردی مهنوش؟

مهنوش با دستان معلق زل زد به مهبد که آب دهانش را پف می داد. ضربان قلبش بالا رفت. نمی خواست برگردد. صدای آرمین را شنید:

-خونه ی جدا می گیرم، سه تایی میریم اونجا، هر چی تو بگی اصلا

مهنوش پلک هایش را روی هم فشرد. چرا این مردک دیوانه نمی فهمید، تخم نفرت در دلش جوانه زده بود، کار از کاشته شدن هم گذشته بود، ریشه دوانده بود، نهال شده بود، هزار بار هم نهال نفرت را قطع می کرد، دوباره جوانه می زد. جشمانش را در کاسه چرخاند:

من از زندگی با تو دل خوشی نداشتم، من...



باز هم نگاهش روی صورت مهبد ثابت ماند که سه انگشتش را فرو برده بود ته حلقش و
ادامه داد:

من از اون اول هم دوست نداشتم

قلب آرمین تیر کشید. یک لحظه خواست بچرخد و سر مهنوش را به دیوار بکوبد. به
زحمت خودش را کنترل کرد. لبش را تر کرد و چرخید و رفت سمت در ورودی. مهنوش
عقب عقب رفت:

کجا میری؟

آرمین جوابش را نداد. مهنوش به التماس افتاد:

یه لحظه بغلش کنم، فقط یه دقیقه

و دستش رفت سمت مهبد. آرمین با دست راستش دستش را پس زد. صدای مهنوش بالا
رفت:

یه کوچولو

آرمین چفت در را گشود، مهنوش پرید سمت پیراهنش:

دستشو ببوسم، تو رو خدا

مهبد دوباره غر زد:

بخو خو با خو بو با



مهرنوش طاقت نیاورد، روی نوک پا بلند شد، سرش رفت سمت صورت مهبدا، آرمین اما امان نداد، مهرنوش را پرت کرد به سمت دیوار و از خانه بیرون رفت. مهرنوش به خودش آمد و به کوچه پرید:

یه لحظه، تو رو خدا فقط یه لحظه

آرمین دندان هایش را روی هم فشرد. نمی گذاشت پسرش را به آغوش بگیرد. او را تحت فشار قرار می داد تا برگردد. قدم هایش تند تر شد. مهرنوش تا نیمه ی کوچه دوید. مهبدا با انگشتان در دهانش، به او زل زده بود. لب هایش لرزید، وسط کوچه زانو زد و به گریه افتاد...

فرزام نشسته بود پشت میز و روی برگه ها چیزی یادداشت می کرد. چند دختر دانشجو آن سوی اطاق ریز ریز می خندیدند. نیم نگاهی به آنها انداخت و سری تکان داد. یک لحظه یاد آیدا افتاد، اولین بار او را به همراه دوستانش داخل همین اطاق دید. با دوستانش حرف می زد و می خندید، برایش جالب بود که وقتی می خواستند در گوشی صحبت کند، آیدا فقط گوش راستش را می برد سمتشان، حتی وقتی که دوستانش سمت چپش بودند. بعدها فهمید که یکی از گوش هایش ناشنواست، آن وقت دل و جرات پیدا کرد برود خواستگاری اش.

با صدای زنگ گوشی اش، تکان خورد، شماره ی پروانه بود، ابروهایش بالا رفت، گوشی را روی گوشش گذاشت:

-آ.. آ.. آ.. لو؟

صدای عصبی پروانه را شنید:

-بیرون دانشگاهم، هیچی نگو فقط بیا

تماس قطع شد و فرزام گیج و گنگ زل زد به برگه‌ی روی میز. پروانه آمده بود مقابل دانشگاه به او سر سلامتی بدهد؟ محال بود. آمده بود دری وری بارش کند. نفس عمیق کشید، ته دلش به هم می پیچید. گوشی را چپاند داخل جیبش و از پشت میز برخاست....

پروانه با طلبکاری زل زده بود به صورتش. فرزام تلاش می کرد نگاهش نکند. به خیابان و ماشین‌ها و مردم نگاه می کرد و مدام دستانش را در هم می مالید. پروانه اما یک دستش را زده بود به کمرش و با چشمان تنگ شده، سرپای فرزام را از نظر می گذراند. یاد روزی افتاد که برای اولین بار به همراه آیدا آمده بود به دیدن فرزام، کمی آن طرف تر از جای فعلی ایستاده بودند، برایش مهم بود بداند چه کسی می خواهد بیاید سراغ دخترش. خواستگار قبلی آیدا بعد از اینکه فهمید گوش چپش کر است، دمش را گذاشت روی کولش و رفت و دیگر پیدایش نشد. دخترش به خاطر آن رابطه‌ی نافرجام، یکسال خانه نشین شد. از درس و دانشگاه افتاد. می خواست بداند این یکی چه تحفه‌ای است. یادش آمد فرزام دهان که باز کرد و با تته پته گفت "سلام"، نفسش را از سر راحتی بیرون فرستاد. لکنت داشت و خانواده اش و خودش و ایل و تبارش نمی توانستند کر بودن گوش دخترش را بکوبند به ملاحظش. اصلا دخترش چند سال بعد دندانپزشک می شد، از خدا خواسته باید می آمدند سراغ آیدا. پلک زد و از خاطرات گذشته جدا شد. اینبار آمدنش با چندین سال پیش خیلی فرق می کرد. اینبار آمده بود تکلیف فرزام را یک سره کند. آمده بود به او بگوید کاری نکند خودش و مهرنوش مثل بختک بیوفتند روی زندگی شان و با این فکر دستش مشت شد و بی مقدمه گفت:

-دستت درد نکنه فرزام

فرزام چشم از خیابان گرفت و زل زد به چشمان چروکیده اش. می دانست حریف زبانش نمی شود، اصلا وقت دعوا و یکی به دو کردن، کم می آورد. ترجیح داد سکوت کند و فقط شنونده باشد. پروانه نفسش را بیرون فرستاد و دستانش را در هوا تکان داد:

-نمک می خوری نمکدون میشکنی فرزام

چشمانش را درشت کرد:

بهت گفتم برو این دختره رو راضی کن برگرده تو گفتی سه چهار ماه دور باشن از هم

و با انگشت اشاره ی یک دست، روی انگشت کوچک دست دیگرش ضربه زد:

گفتم بهش بگو از خر شیطون بیاد پایین، تو رفتی شب خورش خوابیدی

و اینبار کوبید روی انگشت انگشتانه اش. یک لحظه مکث کرد، حرفی که می خواست بر زبان بیاورد، جگرش را می سوزاند. با بغض گفت:

-دیگه خبر ازدواجتون چیه فرزام؟ تو چجوری می تونی زن بگیری؟ اونم کی؟ مهنوش؟

فرزام پلک زد، حرف های پروانه را خوب نمی فهمید انگار. قرار بود ازدواج کند مگر؟ دهان باز کرد:

ک..ک..کی...

پروانه با حرص گفت:

-الان می خوای حاشا کنی؟ من همه چیزو می دونم، مهنوش به آرمین گفته می خواد زن تو بشه،

دستش روی مانتو اش چنگ شد. دلش نمی خواست کسی را کنار فرزام ببیند. فرزام می خواست زن بگیرد؟ آن هم دو سال بعد از مرگ آیدا؟



تو مگه نمی گفتی نمی خوای زن بگیری؟ مگه نمی گفتی آیدا همه چیزت بود، خوب کو؟
چرا زدی زیر همه چی؟

دست کشید روی گونه اش:

با مهنوش ازدواج نکن فرزام

فرزام یخ زده بود. حرف های پروانه را نمی فهمید. روی یک جمله اش گیر کرده بود. گفته بود مهنوش به آرمین گفته می خواهد زنش شود. تا به حال به ازدواج به مهنوش فکر نکرده بود، اصلا احتمال نمی داد مهنوش راضی باشد. اصلا تا چند ماه بعد از طلاق، زن نمی توانست ازدواج کند. چهار ماه از جدایی شان گذشته بود؟ پس حتما می توانست دیگر. نگاهش روی دهان پروانه ثابت ماند که باز و بسته می شد و او حتی یک کلمه از حرف هایش را هم نمی شنید. چقدر خوب می شد اگر با او ازدواج می کرد، جای خالی آیدا پر می شد، پسرش هم دوستش داشت. اصلا خود مهنوش هم از آنها بدش نمی آمد، اگر بدش می آمد که به فکر ازدواج نبود. و بی اختیار لبش به نشانه ی لبخند یک ور شد، با صدای جیغ پروانه تکان خورد:

می خندی؟ پس حتما خبریه، نفرینت می کنم، الهی پر پر بزنی فرزام، الهی جلوی جشمام تیکه تیکه بشی، بچه ام مرد، تو باید به جای اون می مردی

نگاه فرزام روی عابر پیاده ای ثابت ماند که حیرت زده به پروانه خیره شده بود. صدای پروانه لحظه به لحظه بالاتر می رفت:

نمی دارم زنت بشه، میرم به پدر و مادرت می گم، اصلا نوه ی منو بده بعد هر گوری می خوای پرو

و با دیدن لبخند عمیق تر شده ی فرزام، به مرز جنون رسید و کوبید روی زانویش:



-اصلا میام به همکارات میگم تو می خوای چه غلطی بکنی، اصلا تو که می خواستی دوباره زن بگیری چرا از اول اومدی سراغ آیدا؟

فرزام پلک زد و به صورت سرخ پروانه خیره شد. واقعا مهرنوش راضی بود زنش شود؟ حتما راضی بود دیگر. پس پروانه برای چه چیزی اینطور سرخ و سفید می شد؟ دستی به موهایش کشید، باید همین حالا مرخصی می گرفت و می رفت سراغ مهرنوش، باید با او حرف می زد. صدای جیغ پروانه میخکوبش کرد:

فکر می کنی مهرنوش زن خوبیه؟ نه بدبخت، اون اگه خوب بود مادرش ولس نمی کرد، خبر نداری بیچاره

فرزام با دلخوری به پروانه زل زد، هیچ وقت یادش نمی آمد اینطور او را به باد ناسزا بگیرد. همیشه احترامش را نگه می داشت. پروانه دستانش را روی سینه کوبید:

زن خوبیه؟ از آیدای من بهتره؟ پس چرا نمیره سراغ مادرش؟ ها؟ حتما آرمین یه چیزی می دونست که نمی داشت بیاد خونمون

و قهقهه زد:

-از چهار ماه قبل از طلاقشون دخترشو ندیده بود

فرزام به سنگفرش پیاده رو زل زد. یعنی هشت ماه بود که مادر مهرنوش سراغش را نگرفته بود؟ مگر می شد؟ این چه حس مادر فرزندی بود دیگر؟

صدای جیغ پروانه روانش را بهم ریخت:



من هر روز میام اینجا داد و هوار می کنم، نمی دارم مهرنوش زنت بشه، زن تو فقط آیدا بود، دختر دست گل من، خانوم دکتر من

فرزام یک قدم به سمتش برداشت:

-حاج.. حاج.. حاج...

پروانه به میان حرفش پرید:

به من نگو حاج خانوم، من اصلا هیچ نسبتی با تو ندارم، من مادر زن تو نیستم

فرزام نفسش را بیرون فرستاد. سر و کله زدن با پروانه عاقلانه نبود، باید همین حالا می رفت سراغ مهرنوش، از او خواستگاری می کرد، زنش می شد، آن وقت آرمین دیگر نمی توانست هیچ غلطی بکند. دوباره چراغ خانه اش روشن می شد، و با این فکر چرخید و میان جیغ های عصبی کننده ی پروانه، وارد دانشگاه شد.

فرزام دست گل را در دستش جا به جا کرد، نگاه خندان روی مهرنوش ثابت ماند که در را گشود و رخ به رخش ایستاد. لحظه ی اول متوجه ی رنگ و روی پریده اش نشد. فقط در سرش جملاتی که می خواست بر زبان بیاورد، مرور می کرد. قرار بود به او بگوید خیلی برایش عزیز است. اگر همسرش شود او را می گذارد روی سرش. دست گل مریم را به سمتش دراز کرد و با خوشحالی گفت:

س.. س.. سلام



مهرنوش با بی حالی در نیمه باز را رها کرد و پشت به او وارد راهرو شد. حوصله ی فرزام را اصلاً نداشت. فرزام بهت زده زل زد به مهرنوش. انگار تازه متوجه ی حال و روزش شده بود. آب دهانش را قورت داد و دستش را عقب کشید و وارد خانه شد، دهان باز کرد:

-م..م.. مهر.. نو.. نوش

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد و دست کشید به سینه اش. شیر نداشت، پسرکش شیرش را نخورد و رفت. لب هایش آویزان شد.

فرزام دست گل را گذاشت روی جا کفشی و به سمت مهرنوش پا تند کرد:

-چی.. چی.. ش.. ش.. ش.. شده؟

مهرنوش دلش می خواست بچرخد و با مشت بکوبد به دهان فرزام. اصلاً حالا زمان آمدن بود؟ آن هم وقتی که نتوانست پسرکش را در آغوش بگیرد؟ اصلاً چرا خدا او را نمی کشت؟

دستش روی سینه مشت شد، فرزام به یک قدمی اش رسید و به بازویش چسبید و او را چرخاند سمت خودش. مهرنوش با لب های لرزان زل زد به یقه ی لباس فرزام. دست دیگرش هنوز روی سینه مشت شده بود. فرزام خودش را منقبض کرد:

-چ.. چیه؟

مهرنوش چشم از یقه ی لباس فرزام گرفت و به چشمان نگرانش خیره شد. دلش می خواست برود به آغوشش و های های گریه کند. اصلاً دلش پدرش را می خواست. فرزام تکانش داد:

-ب.. ب.. بگو



مهرنوش لب باز کرد:

فرزام؟

فرزام بی اختیار گفت:

-ج..ج..جا..ن..نم؟

مهرنوش بی توجه به حرف فرزام ادامه داد:

-شیرم خشک شده

فرزام جا خورد. شیرش خشک شده بود؟ خوب چرا به او می گفت؟ نگاهش روی یقه ی لباسش چرخید. به خودش آمد و زیر لب شیطان را لعنت کرد. چرا چشمانش روی تن مهرنوش می چرخید. دوبره به چشمان مهرنوش خیره شد، نمی دانست چه بگوید. تنها چیزی که در لحظه به ذهنش رسید، بر زبانش جاری شد:

-چ..چ..چرا؟

مهرنوش دوباره دست کشید به سینه اش، فرزام معذب شد، نگاه رفت سمت فضای نیمه روشن داخل راهرو. صدای مهرنوش مو به تنش سیخ کرد:

-آرمین بچمو آورد ببینم، بزرگ شده بود فرزام، چهار دست و پا راه می رفت

کمی خودش را خم کرد و دستش را به نشانه ی راه رفتن در فضا تکان داد:



-اینجوری

دوباره سر بلند کرد و به فرزام خیره شد:

-خواستم بغش کنم شیرش بدم، شیر نداشتم فرزام، بچه ام گرسنه بود، آرمین بردش،

همزمان بغش ترکید و به گریه افتاد:

وقتی ولش کردم کوچولو بود، اینقدری بود

دستانش را در فضا به فاصله ی اندکی از هم گشود و گفت

-الان می نشست، راه می رفت، منو خوب نمی شناخت، همش می خواست بره بغل اون

پشت دستش را چسباند به چشمش:

-تتهام فرزام، خیلی تتهام

فرزام نمی دانست چه کار کند. با دستپاچگی به مهرنوش نگاه کرد. پیش خودش نقشه کشیده

بود همین امروز از او خواستگاری کند، بعد می رفتند سراغ مهرشاد و سه نفری می رفتند

بیرون نهار می خوردند. چرا اینطور شده بود آخر؟

مهرنوش میان هق هق گفت:

-بچه مو که می برد اصلا گریه نکرد، دیگه نمی شناسه منو

و یکباره چسبید به دست فرزام:

-ببین شیر ندارم فرزام، دیگه

و دستش را برد سمت قفسه ی سینه اش، فرزام به خودش آمد و دستش را محکم نگه داشت. نمی خواست بفهمد شیر دارد یا ندارد یا اصلا هر چیز دیگری. مهنوش تقلا کرد، صدایش بالا رفت:

-شیر ندارم، خودت ببین

فرزام دستش را عقب کشید:

-ن.. نه

مهنوش چیغ کشید:

-باید ببینی، دیگه نمی تونم به پسر م شیر بدم

و با دست دیگرش چسبید به دست فرزام و با تمام توان به سمت خودش کشید، فرزام لبش را فشرد روی هم. مهنوش دیوانه شده بود. به خودش فشار آورد تا قاطعانه بگوید نه، اما نتوانست. مهنوش دوباره دستش را کشید، فرزام چشمانش را روی هم فشرد و دوباره گشود، یکباره مهنوش را کشید سمت خودش، سرش را تکیه داد به سینه اش:

-آ.. آ.. آروم

مهنوش میان هق هق زار زد:

-شیر... ندا.. ندارم

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش پلک زد. دوست داشت برود سر خاکش و خودش را بیاندازد روی سنگ مرمر
مشکی، سنگ را در آغوش بگیرد و چشمانش را ببند.

بینی اش را بالا کشید و سری تکان داد. فرزام سرش را خم کرد و برد نزدیک گوش
مهرنوش و زمزمه کرد:

ب.. ب.. بع.. د.. دش.. ب.. ب.. بریم.. پی.. پیش.. ماما.. ن.. نت؟

مهرنوش تکان خورد، صدای فرزام زیادی نزدیک بود، سرش را بالا گرفت و نگاهش روی
چشمان درشتش ثابت ماند. فرزام دستپاچه شد و پشت سر هم پلک زد. دلش می خواست
مهرنوش را به خود بچسباند. به سختی خودش را کنترل کرد. چشمان سرخ مهرنوش دیوانه
اش کرده بود. خواست خودش را عقب بکشد اما منصرف شد. همینطور خوب بود، همینطور
نزدیک به او. چشم در چشم خیره شده بودند. ، مهرنوش دوباره بینی اش را بالا کشید:

-نمیام اونجا

فرزام سری تکان داد:

بی.. بیا، ما.. ما.. د.. دره

مهرنوش اخم کرد:

-نمیام، دوست ندارم ببینمش

م.. م.. مهر.. نو.. نوش



مهرنوش کلافه شد، خواست از آغوش فرزام بیاید بیرون، فرزام اما به او اجازه نداد، کف دستش را محکم چسبانند پشت سرش. مهرنوش تقلا کرد:

ولم کن، نمی خوام

فرزام ابرو در هم کشید، مهرنوش یک لحظه آرام بود، یک لحظه طغیان می کرد. با ناراحتی گفت:

با.. با.. باید.. ب.. ب.. بریم

مهرنوش جوابش را نداد، فقط می خواست از او فاصله بگیرد. فرزام سرش را عقب کشید، به صورت مهرنوش زل زد، صورتش گر گرفته بود، با لبهای به هم فشرده دست و پا می زد. فرزام دندان هایش را روی هم فشرد، دست دیگرش را از بین دو دستش بیرون کشید و برد دور کمرش. همانی که شد خود در دل آرزو کرده بود. آرام گرفت، ضربان قلبش کند شد. فشار خونس پائین آمد، چشمانش را بست. اصلا همان شد که می خواست. مهرنوش نزدیکش بود، نزدیک تر از یک نفس. از ذهنش گذشت که هر چه می خواست بگوید همین حالا باید می گفت. حالا که مهرنوش دیگر دست و پا نمی زد، حالا که دست برده بود دور کمرش، حالا که مهرنوش صدای قلبش را می شنید. دهان باز کرد:

با.. با.. م.. من، ا.. ا.. از د.. و ا.. و ا.. می.. کُ.. کنی؟

مهرنوش تکان خورد. چقدر زود همان اتفاقی افتاد که انتظارش را می کشید. فرزام از او خواستگاری کرده بود. زیادی خوش به حالش شده بود. برای چند لحظه شیر خشک شده اش از ذهنش پر کشید. لبش یک ور شد. اصلا زن فرزام می شد و می رفت به خانه ی آرمین. آرمین همان لحظه سکنه می کرد و یک طرف بدنش لمس می شد. سرش را روس سینه ی فرزام کشید و چیزی نگفت. فرزام سرش را برد کنار گوشش:



ن.. ن.. نمی.. شی.. شی؟

مهرنوش سرش را عقب کشید و دوباره خیره شد به چشمان فرزام. فرزام نزدیک بود اختیارش را از دست بدهد و روی صورتش خم شود. مهرنوش لبخند زد، فرزام با امیدواری سری به نشانه ی استفهام تکان داد. مهرنوش دوباره سرش را چسبانده به سینه اش. فرزام صدایش را پایین تر آورد:

ز.. ز.. ز.. می.. می.. می شی؟

مهرنوش دوباره سرش را بالا برد و به او زل زد، مردک زیادی پخته بود، نیازی نبود او را ببرد لب چشمه و تشنه برگرداند، اصلا از آن اول از بی آبی رنج می برد. چشمانش را روی هم فشرد و لبخندش عمیق شد. فرزام با ناباوری او را به خود فشرد، یعنی مهرنوش می شد زن رسمی خودش؟ می آمد خانه اش به همراه خودش و پسرش زندگی می کرد؟ اصلا از همین فردا می رفت سراغ آرمین راضی اش می کرد، مهربان را بدهد به مادرش. قبل از آن مهرنوش را می برد محضر، نه اول باید حلقه می خریدند، وای که چقدر کار داشت و نمی دانست. شاید هم لازم بود حضوری می رفت سراغ مادر مهرنوش و از او خواستگاری می کرد. یک لحظه ذهنش رفت سمت مادر مهرنوش و افکار در هم و برهم را پس زد و با دستپاچگی پرسید:

ب.. ب.. بریم.. خو.. خو.. ن.. نه.. ی.. ما.. ما.. د.. د.. درت؟

مهرنوش دستش را بالا آورد و با سر انگشت اشاره اش روی بازویش کشید.

فرزام کلافه شد، مهرنوش درخواست ازدواجش را قبول کرده بود او به جای خوشحالی کردن، سوال بی ربط پرسیده بود. مهرنوش اما انگشت اشاره اش را به سینه ی فرزام کشید، خانه ی مادرش هم می رفت، اگر قرار بود فرزام را در چنگ خودش نگه دارد، هر چه او



می گفت گوش می کرد. فرزام دهان باز کرد تا چیزی بگوید که مهنوش زودتر به حرف آمد:

بریم خونه ی مادرم

فرزام ذهن نیمه فلجش را به کار انداخت. یکبار دیگر باید مطمئن می شد مهنوش زنش می شود، بعد از آن او را دور تا دور ایران و توران می چرخاند، با احتیاط پرسید:

وا.. واق.. عا.. ز.. ز.. ز.. می.. می.. می.. شی؟

مهنوش چشمانش را بست و نفس عمیق کشید:

-او هوم

فرزام خودش را به عقب هل داد و تکیه زد به دیوار راهرو. اگر کمی سراپا می ایستاد از حال می رفت. مهنوش دست برد سمت گونه اش و اشکهایش را پاک کرد. برای امروز کافی بود دیگر، هر چه گریه کرده بود، کافی بود. قرار بود زن فرزام شود و برود خانه ی مادرش. دیدن مهنراز بعد از یک سال، سرگرمی خوبی برایش بود. یک لحظه ته دلش خالی شد، حتما دوباره متلک هایش می نشست به دلش. لبش را گاز گرفت، او هم خوب می دانست چطور ورشکستگی شوهر و طایفه ی شوهرش را بکوبد فرق سرش. یا این فکر نفسش را بیرون فرستاد و از آغوش فرزام بیرون آمد و با لبخند گفت:

بریم

طیبه هر دو دستش را گذاشته بود روی گونه های مهنوش و اجازه نمی داد تکان بخورد. یک سره قربان صدقه اش می رفت، خم می شد روی صورتش و او را می بوسید. مهنوش



به صورت تکیده ی مادرش زل زده بود. مادرش نحیف شده بود، زیر چشمانش سیاه بود و تار موهای سفید فرق سرش، زیادی توی ذوق می زد.

-الهی مادر دورت بگرده، چطوری دلت اومد منه پیر زنو هشت ماه چشم انتظار بذاری؟

با این حرف طیبیه، تکان خورد. خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. نیامده بود برای اره دادن و تیشه گرفتن، اصلا اعصابش را نداشت. به اصرار فرزام آمده بود، ذهنش رفت پی فرزام که یک کوچه پایین تر از کوچه ی مادرش، داخل ماشینش منتظر نشسته بود. گفته بود خوبیت ندارد در این وضعیت مقابل خانواده اش آفتابی شود. چقدر در دل به این حرف احمقانه ی فرزام خندیده بود. بعد از دو بار شوهر کردن و جدا شدن، با این قیافه ی عجیب و غریبش و با وجود پسری که دیگر او را نمی شناخت، یعنی تنها مشکل اصلی اش نشان دادن فرزام به خانواده اش بود؟

با این فکر پوزخند زد. طیبیه با دیدن پوزخندش، به گریه افتاد:

-تو اینجوری نبودی مهربانش، تو مسخره نمی کردی، تو دلت اندازه ی دریا بود، آخه بی انصاف کدوم مادری می تونه هشت ماه بچه شو نبینه؟

نگاه مهربانش روی کاشی های کف حیاط ثابت ماند. یاد پسرکش افتاد. چطور خودش طاقت آورده بود، مادرش تاب نمی آورد؟ تکانی به خود داد و از آغوش مادرش بیرون آمد. طیبیه قدمی به سمتش برداشت:

مادر، بذاز سیر نگات کنم، عوض شدی

مهربانش با پشت دست به گونه اش کشید و با بد اخمی گفت:

نور چشمی ها خونه ان؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و با سر به خانه اشاره زد. طیبه لبش را تر کرد:

-کامه خونه نیس، بیا بریم بالا

مهرنوش قدمی به عقب رفت:

بالا نیام، از اون دختر بی همه چیزت خوشم نمیاد

طیبه بهت زده شد:

-چی؟

ذهن مهرنوش رفت سمت فرزام و پیشنهادش. باید تا می توانست آن عقد کوفتی را به عقب می انداخت. کمی بازی کردن با فرزام و آرمین بد نبود. بچه را می خواست، بچه اش برایش مهم بود. بچه را می گرفت، آرمین را دیوانه می کرد و بعد گور پدر تک تکشان.

-مهرنوش چرا اینجوری شدی؟

صدای طیبه افکارش را پراند. با بی حواسی گفت:

-خیل خوب، من میرم

و به سمت در حیاط پا تند کرد. طیبه به دنبالش دوید:

-کجا میری مهرنوش؟ چی شد یهو؟ منظوری نداشتم بخدا



مهرنوش جوابش را نداد، طیبیه با التماس گفت:

-آدرستو بهم بده، تورو خدا مهرنوش، عزیز دلم

دست مهرنوش رفت سمت چفت در، یکباره با صدای مهرناز، سر جایش میخکوب شد:

به به، عروس فراری، راه گم کردی؟

طیبیه به سرعت چرخید و زل زد به مهرناز که بالای پله ها ایستاده بود، به او اشاره کرد تا حرفی نزند. مهرنوش هم سر چرخاند و به خواهرش زل زد. آيسان در آغوشش بود. از ذهنش رد شد که چقدر بزرگ تر شده. دلش ضعف رفت تا یک لحظه او را در آغوش بگیرد. مهرناز از پله ها پایین آمد و با حرص گفت:

کارای تازه تازه می کنی، طلاق می گیری، گمو گور میشی، ادرستو نمی دی،

مهرنوش چفت در را رها کرد و به وسط حیاط رفت. طیبیه عقب عقب حرکت کرد و رو به او گفت:

-دعوا نکنین جان مادر، در و همسایه میثنون، مهرناز برو بالا، مهرنوش جان، مهر...

صدای مهرناز بالا رفت:

در و همسایه چه کوفتی رو می خوان بشنون؟ صد بار اون آرمین گور به گور شده اومد اینجا آبرومونو برد، دیگه چی از این بدتر؟ اینم که سرو شکلش معلومه چه کاره شده

طیبیه چرخید سمت مهرناز و کوبید روی دستش:



شر نشو، برو بالا جون بچه ات

نگاه مهنوش روی صورت خواهرش چرخید. او هم لاغر و نحیف شده بود. ورشکستگی کمر همگی شان را خم کرده بود انگار. کامه چطور شده بود؟ هنوز هم مغرور و بهانه گیر بود؟ یا کرک و پرش ریخته بود؟ اصلا کاوه چطور؟ با زن دومش زندگی می کرد یا زنک و لش کرد و رفت؟ بچه را هم با خود برده بود؟ شاید بچه را داده بود به پدرش.

پلک زد و نگاهش روی آيسان ثابت ماند که با چشمان درشتش زل زده بود به او. یاد آرمن افتاد که بارها او را تا سر حد جنون ترساند، گفته بود خواهرزاده اش را در آغوش نگیرد. یک لحظه دلش خواست گونه ی آيسان را ببوسد، به جبران بوسه ای که نتوانست روی گونه ی پسرش بنشانند.

بدبخت هر جایی، امروز عروسی می کنی فردا طلاق می گیری، من مطمئنم یه گندی زدی که اون روانی طلاق داد

طیبه با حال زار رو به مهرناز کرد:

-لال شو، الان دعوا همیشه

-لال نمیشم، چرا سرتو کردی زیر برف؟

مهنوش باز هم پلک زد و اینبار رو به مهرناز گفت:

-ورشکسته شدین، گه زدین به پول و مالتون، همه چیزو از دس دادین ولی هنوز زبونت درازه



مهرناز بینی اش را چین داد. حرف مهرنوش برایش گران تمام شد. از چند پله ی باقی مانده پایین دوید:

-اگه گدا هم شده باشم شرف دارم به تو

طیبه به سمت مهرناز پرید و به بازویش چسبید:

-چی کار می خوای بکنی؟ صداتو بیار پایین

آیسان به گریه افتاد، طیبه مهرناز را به عقب هل داد:

-بچه رو ترسوندی

مهرناز فریاد زد:

-چرا بهش نمیگی شوهر عوضیش ده بار اومد اینجا آبرو ریزی کرد؟

مهرنوش پلک هایش را روی هم فشرد. اگر چند لحظه ی دیگر آنجا می ایستاد، به سمت مهرناز حمله می کرد. دلش نمی خواست مقابل آیسان کتک کاری کند. دخترک او را به شدت یاد پسرش می انداخت. چرخید و رفت سمت در حیاط. مهرناز فریاد زد:

-ترسو کجای میری؟ بختک شدی افتادی به دل و جگر هممون

طیبه چرخید و مهرناز را رها کرد و دوید سمت مهرنوش:

مادر نرو، تو رو خدا، یه لحظه بمون



مهرنوش جوابش را نداد، دلش می خواست برسد به ماشین فرزام و هست و نیستش را به کثافت بکشد. به او گفته بود نمی خواهد برود مادرش را ببینید. به حرفش گوش نکرد، آنقدر با تته پته گفت "گناه دارد" که خام شد.

طیبه به بازویش چسبید و او را عقب کشید:

-بغلتم کنم، یه لحظه

مهرنوش سر چرخاند و با نفرت گفت:

-نمی خوام

طیبه به گریه افتاد:

-هشت ماهه بوی تنتو حس نکردم بخدا

مهرنوش بغض کرد، خودش را در چشمان طیبه می دید، خودش هم هشت ماه بود مهد را درست و حسابی ندیده بود.

طیبه میان حق حق گفت:

-بغلتم می کنم بعدش برو،

مهرنوش با بغض گفت:

-در حقم بدی کردی



طیبه با قیافه ی آویزان زل زد به او. مهنوش لبش را روی هم فشرد تا اشک هایش جاری نشود. خواست بچرخد، طیبه با دستش محکم او را نگه داشت. مهنوش دلش به حالش سوخت. نمی خواست بشود یکی مثل آرمین. زیادی بختک شده بود، سنگینی اش باعث شده بود به جای دیگران، بیوفتد روی سر خودش. نفسش را رها کرد و با بغض گفت:

زود باش مامان می خوام برم

طیبه مهلت نداد، مهنوش را کشید سمت خودش و های های گریست....

فرزام در سکوت رانندگی می کرد، از وقتی که مهنوش با چشمان سرخ نشست داخل ماشین، فهمید اوضاع چندان مساعد نیست. ترجیح داد چیزی نگوید. به آرامی می راند و هر از گاهی از گوشه ی چشم به مهنوش نگاه می کرد که عصبی دستمال در دستش را تکه تکه می کرد. تقریباً یک ربع گذشت و هیچ کدام حرفی نزده بودند. فرزام بالاخره دل به دریا زد:

می..می.. ر..رم.. ق..ق.. قب..ر..رس.. تو.. تون

مهنوش لبش را به دندان گرفت. ظرفیت رفتن به قبرستان را نداشت. پشت سرش نبض می زد و چشمانش تار می دید. سر دلش هم کم کم به سوزش افتاده بود. نمی خواست با این حال زار برود سر خاک پدرش و به او گله کند. برای امروز کافی بود دیگر. با بی حوصلگی گفت:

منو ببر خونه

فرزام آب دهانش را قورت داد:

م..م.. مگه..ن..ن.. نمی..خواستی..ب..ب..ب..بری؟



مهرنوش حوصله ی جواب دادن نداشت. به سمت پنجره چرخید و به خیابان زل زد. فرزام با احتیاط گفت:

-خو.. خو.. خو.. د.. د.. دت...

مهرنوش به مرز انفجار رسید، دوباره چرخید و صدایش بالا رفت:

-خودم می دونم چی گفتمو چی نگفتم، الان منو ببر خونه می خوام کپه ی مرگمو بذارم بخوابم

فرزام یکه خورد و با ناباوری گفت:

-چ.. چ.. چرا.. عَص.. صبی.. ه.. ه.. ه...

مهرنوش مجال نداد حرفش را کامل کند، دوباره فریاد زد:

- تو گفتی برم مادرمو ببینم، رفتم دیدم، رفتم اونجا...

یاد آيسان افتاد و صدایش لرزید:

-دختر خواهرم اونجا بود، منو یاد مهید مینداخت، خواستم بغلش کنم....

فرزام بی میان حرفش پرید:

-ک.. ک.. ک.. ک.. ک.. ک..



با مشت کوبید روی فرمان. باز هم گیر کرده بود، لعنت به این لکننت زبانی که همیشه مایه ی عذابش بود. خودش را منقبض کرد و یکباره پر فشار گفت:

کردی؟

مهرنوش جا خورد، منظورش چه بود؟ نکند او هم شده بود آرمین دوم؟ یادش آمد آرمین به خاطر در آغوش کشیدن خواهرزاده اش، داخل خانه ی خودش او را به گه خوری انداخته بود. او مار خورده بود و افعی شده بود. نکند فرزام می خواست به حساب یک خواستگاری پیش پا افتاده برایش بزرگتری کند؟ شاید هم عقده های زندگی کردن با آیدا بود. اصلاً چه می دانست آیدا در گذشته با او چه رفتاری داشت. شاید او هم یکی بود لنگه ی برادرش که زور می گفت و تحقیر می کرد. فرزام حالا می خواست تلافی اش را خالی کند بر سر او که مطلقه ی بی پشت و پناهی بود. یکباره گر گرفت:

-آره بغلش کردم، فکر کردی نکردم؟ صد بار دیگه هم بغلش می کنم، به تو ارتباطی نداره، حسود بدبخت عقده ای، خواهرزادمه، نکنه به بچه ی دو ساله حسودی می کنی؟ آره؟

فرزام دست کشید به پیشانی عرق کرده اش، مهرنوش یک سره جیغ می کشید و او نمی دانست چطور آرامش کند. ماشین را کشاند به کار خیابان و برای آنکه قائله را بخواباند فریاد زد:

ن.. نه

مهرنوش سکوت کرد. پس فرزام هم می توانست فریاد بکشد؟ او دیگر مهرنوش بدبخت یک سال پیش نبود. آماده بود بکوبد به دهانش. دستش را مشت کرد، منتظر ماند فرزام دهان باز کند، یکی از چشمانش تنگ شد، فرزام با هر دو دست به فرمان چسبید و به زحمت گفت:

خو.. خو.. خوب.. ک.. ک.. کردی.. ب.. بغل.. لش.. ک.. ک.. کردی،



مهرنوش پشت سر هم نفس عمیق کشید، که خوب کرده بود؟ نکند فرزام مسخره اش می کرد؟ مقدمه چینی می کرد که بعد به کجا برسد؟

فرزام دستی به دور دهانش کشید:

با.. با.. با.. ز.. ز.. ز.. بُ.. ب.. برو.. ب.. ب.. بی.. ن.. ن.. نش.. آ.. آ.. رو..
روم.. می.. می.. میثی

و به سمتش چرخید و مستقیم به چشمانش زل زد:

م.. م.. مهب.. بُد.. می.. می.. میارم.. پی.. پی.. پی.. پیش... خ.. د.. د.. دمون

مهرنوش پلک زد، لال شده بود اصلاً. چرا همه چیز غلط از آب در آمد. چرا فرزام مثل آرمین نبود؟ چرا مثل او زور نمی گفت؟

آرمین نشسته بود وسط سالن، برگه های تایپ شده دور و برش پراکنده بود. با ابروهای در هم گره کرده، هر کدام از برگه ها را روی هم مرتب می کرد و می گذاشت یه سمت خودش. پروانه نشسته بود روی مبل، مهب در آغوشش بود و خودش را پیچ و تاب می داد تا از آغوشش بیرون بیاید. طاهر کمی آن سو ترش نشسته بود. آرمین انگشت شستش را به گوشه ی لبش کشید و بی مقدمه گفت:

تا آخر ماه می خوام جدا شم برم

پروانه زیر چشمی نگاهی به طاهر انداخت و چیزی نگفت. مهب نق زد، پروانه رو به او کرد:



-چیه عزیزم چی می خوای؟

مهد خودش را خم کرد به عقب، پروانه او را روی زمین گذاشت:

می خوای بری؟ باشه عزیز دلم

مهد را رها کرد و روی مبل جا به جا شد و چرخید سمت طاهر و پیچ پیچ کرد:

-واقعا می خواد بره؟

طاهر نفسش را بیرون فرستاد و چیزی نگفت. سر از کار آرمین در نمی آورد، جرات هم نداشت چیز بیشتری بپرسد. نگاهش روی مهد ثابت ماند که چهار دست و پا رفت سمت آرمین. با دلهره به پروانه اشاره کرد، پروانه سر چرخاند و با دیدن مهد که روی دسته ای از برگه های تایپ شده رفت، ضربان قلبش اوج گرفت و نیم خیز شد. نگاهش روی صورت بر افروخته ی آرمین ثابت ماند. آرمین با دیدن برگه ی مجاله شده از جا پرید و فریاد زد:

-توله سگ، چه غلطی...

حرف در دهانش نیمه کاره ماند. مهد خندید و به سرعت رفت سمتش و از پاهایش بالا رفت، دوباره خوشمزگی اش برگشته بود، آب دهانش از گوشه ی لبش آویزان شده بود، باز هم خندید:

-بو

و چسبید به یقه ی تی شرت پدرش و تلاش کرد آویزانش شود. آرمین به خودش آمد. حوصله ی این بچه را نداشت. خودش را به عقب خم کرد:



نکن بچه

پروانه از روی مبل برخاست و رفت سمت آرمین. مهبد با کف دست کوبید روی شانه اش:

-آدا

دوباره خندید. نگاه آرمین روی صورتش چرخید و روی دهان خیسش ثابت ماند. به بزاق کش آمده اش زل زد. پسرک زیادی خنده دار شده بود. یکباره به خنده افتاد. مهبد پشت سر هم کوبید روی شانه اش:

-آ دا دا دا

آرمین بی اختیار با کف دست کشید دور دهانش و خیسی دور لبش را پاک کرد. پروانه بالای سرشان ایستاد و به سمت مهبد خم شد و خواست او را از آرمین جدا کند. مهبد با هر دو دست چسبید به گردن آرمین و نق زد. پروانه با دلواپسی رو به آرمین کرد و گفت:

-داد نزنیا، الان می گیرمش

آرمین نفس عمیق کشید، پسرک بوی خوبی می داد. با دستان کوچکش چسبیده بود به گردنش و نمی خواست از او جدا شود. پروانه او را کشید، مهبد دوباره نق زد، آرمین با بی حوصلگی گفت:

نکشش بزار بمونه

پروانه دستانش را پس کشید:

-آحه جیغ می زنه



نگاه تیز آرمین روی صورت پروانه چرخ خورد. یعنی با این کارها می خواست بگوید مادر بزرگ نمونه ای است؟ شاید هم مادر فداکاری است. بعد از بیست و سه سال نگران اعصاب پسرش بود؟ لبش به نشانه ی پوزخند یک ور شد. خواست از روی زمین بلند شود، محبور شد دستش را حلقه کند دور کمر مهبد، پروانه لبش را به دندان گرفت:

کجای میری؟

آرمین چشمانش را درشت کرد:

به تو چه ربطی داره؟

مهبد دستانش را به هم کوبید:

پیتو

آرمین نیم نگاهی به او انداخت، پسرک زیادی خوش بود برای خودش. چرخید و رفت سمت اطاقش، پروانه به طاهر نگاه کرد که به او اشاره زد برود دنبالش. پروانه پشت سرش به راه افتاد. آرمین متوجه شد و نرسیده به اطاق ایستاد و یکباره چرخید:

-ها؟

پروانه جا خورد و سر جایش میخکوب شد و چیزی نگفت. آرمین صدایش را بالا برد:

-چی؟ نکنه می ترسی بکشمش؟

یکباره فریاد زد:

-بیای من شدی؟

همزمان مهبد با هر دو دستش کوبید دو طرف صورت آرمین:

-دا تا

آرمین با چشمان گرد شده به او خیره شد، خواست بر سرش فریاد بزند، اما پسرک با نمک بود با آن قیافه ی خندان و دو دندان بیرون زده. آرمین به زحمت لبخندش را کنترل کرد. دوباره به پروانه زل زد که نگاهش روی مهبد ثابت مانده بود، سرش را به عقب خم کرد:

-خونه که گرفتم اینم با خودم می برم

و با سر به مهبد اشاره زد. پروانه با صدای خفه ای گفت:

-نه

ته دل آرمین خنک شد. نقطه ضعف مادرش دستش آمده بود، سری تکان داد و سمت اطاق چرخید:

-آره، آره مامان بزرگ مهربون

پروانه ضعف کرد، نمی خواست مهبد از پیشش برود. مهربانش رفته بود و او دیگر زیادی تنها می شد. با لب های آویزان چرخید سمت طاهر. دلش می خواست های های گریه کند. آرمین رفت داخل اطاق، همزمان گوشی اش به صدا در آمد. همانطور که با یک دست چسبیده بود به مهبد، با دست دیگرش، گوشی را از جیبش بیرون کشید، با دیدن شماره ی مهربانش جا خورد، با دست لرزان دکمه ی تماس را فشرد:

-الو؟ جانم؟ چیه؟ الو؟

آن سوی خط مهرنوش با لبخند نشسته بود روی زمین و به آرامی به ناخنش سوهان می کشید. گوشه را گذاشته بود مابین گوش و سرشانه اش. نگاهش روی ناخن انگشت سبابه اش چرخید، لبخند رضایت روی لبش نشست، با سرخوشی گفت:

-سلام عزیزم

آرمین آب دهانش را قورت داد. چشمانش را روی هم فشرد، مهبذ غر زد:

-دا دا دا

مهرنوش صدایش را شنید و دستانش از حرکت ایستاد، لب هایش لرزید. آرمین هیجان زده گفت:

-جانم مهرنوش؟ خوبی؟

مهرنوش آب دهانش را قورت داد. به آرامی گفت:

-صدای مهبده؟

آرمین با عجله گفت:

-آره، بغل منه

خار حسادت دل مهرنوش را نیش زد. نفسش را رها کرد و شمردده شمردده گفت:

زنگ زدیم به خبری بهت بدم

آرمین لبش را تر کرد:

-چی شده؟ بگو

مهرنوش سوهان را رها کرد و پلک زد:

فرزام ازم خواسگاری کرد، قراره زنش بشم

آرمین پلک هم نزد. مهرنوش چه گفت؟ می خواست زن فرزام شود؟ یک شوخی خرکی بود، از آن شوخی های ابلهانه ی بی مزه که باید با کف دست می خواباند پشت گردن کسی که این شوخی را کرده بود. مهبد انگشت کشید به صورت پدرش و آرمین حس کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد، بی حس و حال روی تخت ولو شد.

مهرنوش حیرت زده زل زده بود به مهبد که در آغوش آرمین دست و پا می زد. به زحمت چشم از او گرفت و به آرمین خیره شد. همین نیم ساعت پیش با او حرف زد و خبر ازدواجش را به گوشش رساند، یعنی باز هم آمده بود سراغش تا مهبد را نشانش دهد و بعد با بی رحمی برود گم و گور شود؟

سر دلش سوخت، با نفرت گفت:

-دوباره اومدی نمایش اجرا کنی؟

و با حسرت به مهبد خیره شد که آب دهانش آویزان شده بود. از ذهنش رد شد که در آغوش پدرش بی تابی نمی کرد چرا؟ نکند پدر دیوانه اش را دوست داشت؟

با صدای آرمین چشم از او گرفت:

-خوبی مهنوش؟

خوب نبود، اصلا خوب نبود. تا وقتی مهبدا را نداشت، تا وقتی آرمین را نمی‌گشت، هیچ وقت خوب نمی‌شد. مهبدا دستانش را به هم کوبید و مهنوش دوباره حسرت کشیده به او خیره شد. هر چه کرد نتوانست چشم از او بگیرد، با نفرت رو به آرمین گفت:

-دوباره اومدی خون به دل من کنی؟ برو گمشو

آرمین مهبدا را به سمتش دراز کرد:

-بیا، آوردمش پیشت بمونه،

مهنوش جا خورد و با ناباوری به او زل زد. امکان نداشت از این خود شیرینی‌ها کند. این دیگر کدام نقشه‌ی ذهن مریضش بود؟ مطمئن بود دستش را که به سمت مهبدا دراز می‌کرد، خودش را می‌کشید عقب و قهقهه می‌زد. چانه‌اش لرزید، صدایش بالا رفت:

-حرصت گرفت گفتم می‌خوام زن فرزام شم؟ فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟ زنش می‌شم یه بچه هم براش می‌ارم

دوباره به مهبدا خیره شد که مشتش را فرو برده بود داخل دهانش. چشمانش را روی هم فشرد:

-یه بچه می‌ارم براش، می‌شینم بزرگش می‌کنم، حالا می‌بینی



قلب آرمین تپید. مهنوش زیادی بدجنس شده بود. چه غلطی کرد که طلاقش داد. اصلا همه منتظر بودند او زنش را طلاق دهد و مثل گفتار از راه برسند، اول یاشار و بعد فرزام. نمی دانست اگر فرزام را دک می کرد، نفر بعدی که بود.

نفس عمیق کشید و سینه اش بالا و پایین شد. بغض چسبید بیخ گلویش:

بچه رو آوردم ده روز پیشت بمونه

مهنوش پشت سر هم پلک زد. ده روز؟ ده روز پیشش می ماند؟ آرمین از این خوش خدمتی ها نمی کرد. یکباره چه اتفاقی افتاده بود؟

دوباره به مهید زل زد که همچنان مشتتش را می مکید. اینبار آرمین با حسرت به چشمان مهنوش خیره شد. هیچ وقت سهمی از نگاه های محبت آمیز زنش نداشت. زنش در تمام عمرش یا پدرش را دوست داشت یا پسرش را.

آب دهانش را به همراه بغضش پایین فرستاد:

بگیر، ساک وسایلاشم آوردم

مهنوش مردد به آرمین خیره شد. نقشه کشیده بود، اگر دستش را دراز می کرد بچه را عقب می کشید. صدایش لرزید:

من که می دونم همه نقشه ست

و دست لرزانش را به سمت مهید دراز کرد، دوباره دلش به هم پیچید. این زخم معده ی لعنتی دست از سرش بر نمی داشت. به بازوی مهید چسبید و بر خلاف انتظارش آرمین تکان نخورد. حیرت زده به او زل زد و گفت:



-چرا نمی کشی عقب؟

آرمین با لب های آویزان گفت:

مهرنوش دوباره زخم شو، تو رو خدا

مهرنوش چشمانش را درشت کرد:

می دونستم نقشه ته، کثافت همیشه تو سر مریضت واسه شکنجه کردن من راهکار داری

آرمین سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نمی خوام اذیت کنم، بچه رو بگیر

و خواست خودش را یک ور کند تا ساک وسایل مهبد را بدهد دستش که مهرنوش ترسید دوباره بخواهد بچه را از او بگیرد، با قدرت مهبد را کشید و تا آرمین به خودش بجنبد، رفت داخل خانه و در را بست. آرمین بهت زده به در بسته زد. مهرنوش مثل دیوانه ها خندید:

-بچه رو گرفتم، دیگه هیچ گهی نمی تونی بخوری

و مهبد را به خودش فشرد و به گریه افتاد. مهبد نق زد. آرمین به خودش آمد:

-ساک بچه رو بگیر، این کارا چیه؟

مهرنوش پشت به در خودش را سر داد و روی زمین نشست. حلقه ی دستش دور کمر مهبد تنگ تر شد. آرمین به سمت در خانه رفت و ضربه ای به آن زد:



-باهات حرف دارم، بیا ساکو بگیر

مهرنوش خم شد و سر پسرش را بوسید، اشک مجال نمی داد حرفی بزند. دلش برای پسرش تنگ شده بود. دست برد زیر کتفش و او را سرا پا نگه داشت، مهبد خندید و دو دندانش نمایان شد. مهرنوش آه کشید، کی دندان در آورد و او ندید. صدای آرمین را شنید:

-مهرنوش

مهرنوش خواست جیغ بکشد اما نگاهش روی مهبد ثابت ماند و منصرف شد. پسرش می ترسید. نفسش را بیرون فرستاد و کمی صدایش را بالا برد:

-برو با مامور بیا، مهبدو نمی دم

آرمین کف دستش را چسباند به در و خودش را خم کرد:

-اگه بخوام ببرمش فلک نمی تونه جلوی منو بگیره

مهرنوش پسرش را چسباند به خودش، خوب می دانست دیوانه بازیهای آرمین شروع می شود. لحنش ملتمسانه شد:

-خیلی پستی، الان نگفتی ده روز پیشم بمونه؟

چانه ی آرمین لرزید. چرا مهرنوش این در لعنتی را باز نمی کرد، دلش می خواست یک دل سیر نگاهش کند، دوباره به در کوبید:

-نمی خوام ببرمش، درو باز کن

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و یکباره کنترالش را از دست داد و با مشت کوبید به در:

نمی خوام ببرمش، مهرنوش، بخدا نمی برممش

مهرنوش دوباره به گریه افتاد:

می بریش، تو یه روده ی راست تو شکمت نیس

آرمین فریاد زد:

تو هم عاطفه نداری

صداش را پایین آورد:

باز کن

مهرنوش از روی زمین بلند شد، می خواست بداند حرف حساب آرمین چیست، به آرامی در خانه را گشود، با دیدن چشمان خیس آرمین یکه خورد. این هم یکی دیگر از نمایش هایش بود؟

آرمین ساک آبی رنگ مهبذ را به طرفش دراز کرد:

بگیر

مهرنوش چشمانش را تتگ کرد:



-چرا این کارا رو می کنی؟

نگاه آرمین روی ساک آبی ثابت ماند. تازه به عقل مهرنوش رسیده بود بپرسد چرا؟

خوب می خواست برگردد. رقیبش زیادی قدر بود، حریفش نمی شد. آن لکنتی بدبخت انگار زیادی خواستی بود. خواهرش و مادرش و پدرش سال ها خاطرش را می خواستند و او باور نکرد فرزام برای خودش پخی است. مهرنوش که خاطر خواهش شد، تازه به خودش آمد و مجبور شد قبول کند. سر بلند کرد و به مهرنوش زل زد:

-غلط کردم مهرنوش

لبخند محوی از روی صورت مهرنوش رد شد. ترسیده بود، بدبخت دیوانه ی عقده ای، حسابی ترسیده بود. ساک را با غضب کشید و در را بست. آرمین دوباره کف دستش را تکیه داد به در خانه، همه ی انرژی اش رفته بود. به آرامی کوبید به در بسته. مهرنوش آن سوی در خانه صدایش را بالا برد:

گمشو

صدای غر غر مهبد را شنید، از ذهنش گذشت دلش برای پسرکِ تخس تنگ می شد انگار. تنها شده بود، تنهای تنها...

فرزام محکم چسبیده بود به مهرشاد و بی اختیار زل زده بود به مهرنوش که آن سوی سالن پسرکش را در آغوش داشت و انگار در این دنیا نبود. نیم ساعت پیش به اصرار پسرش آمده بود سراغ مهرنوش، خودش هم دلش می خواست او را ببیند. مهرنوش که در را گشود، فرزام یکه خورد. مهبد در آغوشش بود و مهرنوش با دیدن نگاه حیرت زده اش به او گفت آرمین خودش بچه را آورده تا ده روز پیشش بماند. در این نیم ساعتی که با پسرش کنج سالن نشست، مهرنوش اصلا نگاهش هم نکرد. حسرت زده به چشمانش خیره شده بود و دلش می



خواست فقط یکبار به او زل بزند. مهرشاد هم مدام خودش را پیچ و تاب می داد تا برود سراغ مهرنوش. فرزام ته دلش حدس می زد مهرنوش روی خوش نشان ندهد. دلش نمی خواست پسرش غصه بخورد. مهرشاد مقاومت پدرش را که دید، به سمتش چرخید و با بغض گفت:

بابایی، برم پیش مهرنوش جون دیگه

فرزام لب زیرینش را به دندان گرفت و به چشمان درشت پسرش خیره شد. می خواست برود سراغ مهرنوش و بعد چه کند؟ آغوشش را می خواست؟ مهرنوش در عالم دیگری بود. محلس نمی کرد، آن وقت بیشتر غصه دار می شد. دستی به سرش کشید:

-آ.. آ.. الان.. ن.. ن.. نه

مهرشاد لب زیرینش را جلو فرستاد و بغ کرده به پدرش خیره شد. فرزام آتش گرفت. تحمل نگاه پسرک مادر مرده اش را نداشت. دستی به صورتش کشید:

با.. با.. با.. بی.. بی

مهرشاد به آرامی سر تکان داد و چرخید سمت مهرنوش که روی صورت مهبد خم شده بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. دیگر تقلا نمی کرد از آغوش پدرش بیرون بیاید. فرزام دستش را شل کرد و آه کشید. آن سوی سالن مهرنوش یک لحظه سر بلند کرد و به فرزام و پسرش زل زد که مظلومانه نشسته بودند کنج سالن. دلش برای هر دو نفرشان سوخت. حالا که پسرش را در آغوش داشت نفرت رفته بود عقب و عقل برگشته بود. پشیمان بود از اینکه که فرزام را آورده بود وسط ماجرا. فرزام در این یک سال و چند ماهی که او را می شناخت، هیچ وقت اذیتش نکرده بود. آیدا هم هر که بود و هر چه کرده بود، به او بدی نکرده بود که حالا بخواهد انتقام برادرش را از پسر و شوهرش بگیرد. نفسش را بیرون فرستاد و سر مهبد را چسباند به سینه اش. صورت بغ کرده ی مهرشاد را از همان فاصله هم



می توانست تشخیص دهد. نگاهش روی مهبد ثابت ماند، یکباره سر بلند کرد و رو به مهرشاد گفت:

بیا عزیزم

مهرشاد جا خورد. کمر صاف کرد و با دستان کوچکش اشکش را پاک کرد:

من مهنوش جون؟

مهنوش لبخند زد، اشک آمده بود پشت پلک هایش. پدر و پسر بدبخت را وارد بازی لجن گرفته اش کرده بود. سر تکان داد:

-آره بیا گلم

مهرشاد چرخید و به پدرش زل زد. فرزام با خوشحالی گفت:

ب.. ب.. ب.. رو

مهرشاد از روی زانوان پدرش بلند شد و به سمت مهنوش دوید. مهنوش مهبد را در آغوشش جا به جا کرد و دستش را گشود. مهرشاد خودش را پرت کرد به آغوشش و صدایش لرزید:

-اینقدر غصه خوردم مهبد بغلت بود ولی من نبودم

و گردنش را بوسید. مهنوش دلش می خواست سرش را بکوبد به دیوار. به جایی رسیده بود که شده بود بختک زندگی یک پسر بچه ی پنج ساله. دستی به سر پسرک کشید:



-الان تو هم بغل منی عزیز دلم

مهدب دستش را گره کرد دور گردنش، نگاه مهرنوش روی فرزام ثابت ماند که سر را پا ایستاده بود مقابلش. طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشت. پلک زد و به موکت بد رنگ سالن زل زد. مهدب مشتش را فرو برد داخل دهانش و دست و پا زد. فرزام نفس عمیق کشید و رو به مهرنوش گفت:

م..م..مهر..نو..نو..نوش...

مهرنوش دوباره پلک زد و مجبور شد به او نگاه کند. فرزام نگاهش را که دید لبخند زد. از ذهنش گذشت دخترک را دوست داشت. دوباره شور زندگی را به او و پسرش بازگردانده بود. لبخندش عمیق شد. باید همین حالا به او می گفت دوستش دارد. اگر زبانش یاری می کرد و می توانست این دو کلمه را درست ادا کند، دیگر چیزی از خدا نمی خواست. دستی به صورتش کشید، یک لحظه نگاهش رفت پی مهرشاد که چسبیده بود به گردن مهرنوش. مهدب دست و پایش را تکان می داد. دوباره به مهرنوش زل زد و دهان باز کرد:

دو..دو..دو...

با نا امیدی آه کشید. باز هم سوزنش گیر کرده بود. سرش را پایین انداخت. نمی توانست بگوید دوستش دارد. دستش را مشت کرد و خواست دوباره شانسیش را امتحان کند. سر بلند کرد:

دو..دو..دوس...

نتوانست جمله اش را به پایان برساند. مهرنوش دستش را حلقه کرد دور کمر مهرشاد و مهدب را نیز به خود فشرد و زمزمه کردم:



می خوای بگی دوسم داری؟

فرزام دوباره آه کشید. اینطور اصلا فایده نداشت. دوست داشت خودش بگوید، محکم و رسا. زبانش زیادی نامردی می کرد در حقش. سرش را پایین انداخت:

-او هوم

مهرنوش لبانش را روی هم فشرد و سری تکان داد. خواست چیزی بگوید که یکباره با شنیدن صدای زنگ در، هر دو تکان خوردند. مهرنوش ابرو در هم کشید. منتظر کسی نبود. فرزام به سمتش رفت و خم شد و مهرشاد را در آغوش گرفت. مهرنوش سرا پا ایستاد. فرزام دهان باز کرد:

ک.. ک.. کیه؟

مهرنوش شانه بالا انداخت و رفت سمت آیفون، میانه راه متوقف شد. یادش آمد آیفون کار نمی کرد. به سمت راهرو پا تند کرد و مقابل در ایستاد:

کیه؟

صدای آرمین را شنید:

-منم مهرنوش

ابروهای مهرنوش بالا پرید. یک لحظه چرخید و به فرزام خیره شد که مهرشاد در آغوشش بود و بین ورودی راهرو ایستاده بود و نگاهش می کرد. مهبد را در آغوشش جا به جا کرد. اصلا به درک. همین حالا آرمین فرزام را می دید و دوباره یک سگته ی ناقص می زد. و با



این فکر بی پروا در را گشود. نگاهش روی صورت گرفته ی آرمین چرخید. چشمانش را تتگ کرد:

-فرمایش؟ باز پیدات شد که

نگاه آرمین لحظه ی اول روی صورت مهید ثابت ماند. پسرک با دیدنش قهقهه زد. لبخند محوی از روی صورتش رد شد. سر بلند کرد و به مهرنوش نگریست. مهرنوش سرد و یخی به او خیره شد:

-ها؟ چیه؟

آرمین دستش را بالا آورد و دو نایلون سبز رنگ را به سمتش دراز کرد. مهرنوش سری تکان داد:

-اینا چیه؟

-شاید احتیاج داشتی، یه سری خرت و پرت

مهرنوش چشم از نایلون ها گرفت و دوباره به چشمان آرمین خیره شد. در این سه چهار ماه یادش نبود که شاید چیزی احتیاج داشته باشد یا نه؟ یک دفعه به سرش زد مهرنوش بدبختی هم این گوشه ی شهر روزش را شب می کرد؟ نفسش را بیرون فرستاد:

-نیازی ندارم

و خواست در را ببندد. آرمین دستش را گذاشت روی در و مانع شد:

-بگیرش خانوم



مهرنوش مکث کرد. آرمین زیادی آرام شده بود. صدای مهرشاد از داخل سالن بلند شد:

مهرنوش جون بیا

آرمین جا خورد و با احتیاط پرسید:

مهمون داری؟

مهرنوش خواست بگوید "نه"، اما پیشیمان شد. اصلا بادآباد دوباره می افتادند به جان یکدیگر. به جهنم، به درک، فدای سر خودش و پسرکش. با این فکر رو به او کرد:

-آره فرزام و پسرش

آرمین گیج و گنگ زل زد به مهرنوش. فرزام اینجا بود. داخل خانه ی زنش؟ پلک هایش را روی هم فشرد. آمده بود چه غلطی بکند؟ چرا دست از سر زنش بر نمی داشت. فشار خونش بالا رفت و حس کرد هر لحظه ممکن است دیوانه شود. یک لحظه خواست مهرنوش را کنار بزند و برود داخل خانه گردن فرزام را بشکند. سر بلند کرد، چشمانش دو کاسه ی خون بود، دهان باز کرد تا عربده بکشد. نگاهش روی صورت مهرنوش چرخید و منصرف شد. این همه مدت داد کشید و عربده زد و با فرزام گلاویز شد، کجا را گرفته بود آخر؟ همه ی زندگی اش از دست رفته بود. حریفش با این شگردهای کودکانه از میدان به در نمی شد. گره ی دستش را باز کرد و خم شد و نایلون ها را گذاشت مقابل در خانه و قد راست کرد. مهرنوش با پوزخند تمسخر آمیزی براندازش می کرد. آرمین برای اینکه خودش را کنترل کند دست دراز کرد و دست خیس مهبد را در دست گرفت و تکان داد. مهبد دوباره به شیرین زبانی افتاد:

-خو پو



آرمین حتی توان نداشت لبخند بزند. کمرش شکسته بود. دست مهبد را رها کرد و بدون اینکه به مهرنوش نگاه کند، گفت:

-مراقب خودتون باشین

چرخید و سلانه سلانه به انتهای کوچه رفت و مهرنوش را در بهت رها کرد...

سوگل گیره‌ی سرش را باز کرد و موهایش را رها کرد دور شانهِ اش. با چشمان خمارش زل زد به آرمین که نشسته بود روی تخت و به نقطه‌ای زیر پایش، خیره شده بود. به سمتش رفت و با عشوه گفت:

کی می‌ریم کانادا آرمین؟

آرمین صدایش را نشنید. غرق در افکار خودش بود. خسته شده بود از این زندگی سگی. زن و بچه‌اش یک طرف بودند و خودش طرف دیگر. نفسش را بیرون فرستاد. از ذهنش گذشت که آدم می‌شد، خودش را درست می‌کرد. دیگر عربده نمی‌کشید، زنش را هم کتک نمی‌زد، اصلاً به مهبد هم محبت می‌کرد اما دلش نمی‌خواست مهرنوش زن فرزام شود. هم خودش و مهرنوش را می‌کشت و قبل از آن فرزام را. دستی به صورتش کشید. زبری ته ریشش را حس کرد و باز هم از ذهنش رد شد که چند روزی بود به خودش نمی‌رسید انگار. دل و دماغش را نداشت دیگر. سوگل قدمی به سمتش برداشت و همزمان دستش رفت سمت بند تاپش. آرمین سر بلند کرد و نگاهش روی او چرخید. انگار تازه به خودش آمده باشد، تکان خورد. اصلاً اینجا چه می‌کرد؟ مگر نمی‌خواست آدم شود. با آمدن پیش سوگل که آدم نمی‌شد. سوگل نگاه خیره‌اش را که دید، لبخند زد:

-عزیز دلم



و دستانش را از دو طرف گشود. آرمین به خودش فشار آورد تا کنترلش را از دست ندهد. دوباره در سرش غوغا به پا شد. خود مهرنوش اصلا هیچ کدام از نیازهایش را نمی فهمید. همه ی هنرش این بود که داخل رختخواب مجسمه باشد، نمی دانست مرد اگر به دنبال مجسمه بود، می رفت مغازه ی بلور و شیشه فروشی، یکی از تندیس های شیک و قیمتی را می خرید و می آورد می گذاشت روی طاقچه و تا قیامت نگاهش می کرد.

چشم از سوگل گرفت و دستش را زیر چانه گذاشت. با پایین رفتن تشک، سر چرخاند. سوگل نشسته بود کنارش. نگاهش روی یقه ی باز لباسش چرخید. هوا زیادی برایش گرم و خفه شده بود. دست کشید پشت گردنش. همه ی حس های ممنوعه اش به غلیان در آمده بود و او جماعی در دست داشت و با غضب می کوبید به سر همه شان. صدای سوگل را شنید:

بیا عزیزم

چانه اش لرزید. او عزیز مهرنوش بود فقط. دلش هوایش را کرده بود. اصلا تقصیر خودش بود که آنقدر عقده هایش را نشان مهرنوش داد که زنک رم کرد و او را به هیچ چیزش به حساب نیاورد. لبانش را روی هم فشرد. اگر فرزام بلد بود با آن زبان ناقصش همه ی زن های دور و برش را بکشد سمت خودش، او چرا نمی توانست؟ اصلا با نقشه ی فرزام می رفت جلو. این همه فریاد زد و راه به جایی نبرد، یکبار هم از در نرمش وارد می شد. پلک هایش را روی هم فشرد. سخت بود برایش، ناز زن را کشیدن زیادی سخت بود. اصلا نمی دانست از کجا باید شروع کند. دست سوگل روی شانه اش نشست و باعث شد از جا بپرد.

سوگل خندید:

معطل چی هستی تو؟ جدول حل می کنی؟

آرمین آب دهانش را قورت داد. نمی خواست دیگر با سوگل و هیچ کس دیگری سر کند. باید زندگی آشفته اش را سر و سامان می داد. هیچ کس طرف او نبود، تنها شده بود، باید دوباره

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

زن و بچه اش را می کشید سمت خودش. سوگل دستش را برد سمت گردنش و آرمین خودش را عقب کشید. سوگل ابرو بالا انداخت:

-چی شد؟

آرمین تصمیمش را گرفت و از روی تخت بلند شد و گفت:

-من میرم

سوگل یکه خورد:

-کجا؟

آرمین به سمت در اطاق رفت:

-می رم دنبال زندگی خودم

سوگل به دنبالش رفت:

-ینی چی دنبال زندگی خودم؟

آرمین دستگیره ی اطاق را پایین کشید:

-تو هم با هر کی می خوای برو کانادا

سوگل با چشمان گشاد شده فریاد زد:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

باز تو دیوونه شدی؟

آرمین قدم به داخل سالن گذاشت:

من کی عقل داشتم که الان دیوونه بشم؟

و به سمت در خروجی پا تند کرد. سوگل به دنبالش دوید:

-آرمین؟

آرمین عصبی شد. سر جایش ایستاد و چرخید به سمتش و نعره زد:

-آویزون نباش سوگل

سوگل هراسان سر جایش ایستاد. آرمین پلک زد. دوباره گند زده بود. چرا نمی توانست جلوی عربده کشی هایش را بگیرد. از همین حالا باید تمرین می کرد. نفسش را رها کرد و به آرامی گفت:

من یه مرد زن دارم، یه بچه دارم، تو دنبال چی هستی؟

سوگل جراتی به خودش داد:

منم با خیلی ها بودم ولی همه منو جا گذاشتن

آرمین با نا امیدی سر چرخاند و رفت سمت در خروجی و خم شد و کفش هایش را به پا کرد و گفت:



منم یکی از اون خیلی ها

سوگل ملتمسانه گفت:

تو زنتو طلاق دادی

دست آرمین روی بند کتانی اش ثابت ماند. از ذهنش رد شد که سوگل زیادی عوضی بود، حقیقت را با بی رحمی می کوبید به صورتش. جوابش را نداد و بند کتانی اش را محکم بست و از پله ها سرازیر شد. سوگل بین چهار چوب در ایستاد و فریاد زد:

-اگه زنت دوست داشت ازت جدا نمی شد

آرمین دوباره خواست بچرخد سمتش و فریاد بکشد، اما به شدت لبش را گاز گرفت. سوگل خم شد و لنگه کفشش را از مقابل در برداشت و پرت کرد سمت آرمین. پاشنه ی کفش کوبیده شد بین دو کتفش و نفسش بند آمد. خواست برگردد و سوگل را زیر مشتش و لگد سیاه و کبود کند اما پشیمان شد. زمین و زمان با او چپ افتاده بودند، سوگل هم یکی از همان زمین و زمان، ایرادی نداشت اصلا...

در خانه را بست و خم شد روی سر مهبد و موهای نرمش را بوسید. مهبد خندید و دل مهربانش برایش ضعف رفت. حالا که پسرکش را در آغوش داشت، همه ی نقشه هایش برایش رنگ باخته بود. نه به آرمین فکر می کرد و نه به فرزام، نه به مهرناز و نه به پروانه، نه مادرش و نه حتی به پدری که همه ی زندگی اش بود. از ذهنش رد شد که باید می گشت دنبال کار. نباید دل خوش می کرد به پول هایی که گاهی وقت ها مادرش به او می داد و یا حتی به آن ته مانده ی ته جیبش. بزرگ کردن پسرکش، خرج داشت اما مهم نبود. با این فکر چشمانش را بست و مهبد را به خود فشرد. چشم باز کرد و چرخید و یکباره با دیدن ماشین فرزام که از پیچ کوچه گذشت، اخم نشست بین دو ابرویش. مردک زیادی قضیه را جدی گرفته بود. مدام می آمد و می رفت، خودش و آن پسر کنه اش تلب شده بودند وسط



زندگی اش. چرا نمی رفتند گم و گور نمی شدند؟ حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت. بینی اش را چین داد. مهبد با دستش ماشین را نشان داد و خندید. مهنوش اما دلش می خواست خرخره ی فرزام را بجود. با اخم های در هم زل زد به ماشین که چند قدمی اش پارک شد. فرزام در ماشین را باز کرد و پیاده شد و به سمتش رفت. مهنوش به او خیره شد. کت و شلوار به تن داشت و لبخند می زد. دلش می خواست سر به تنش نباشد. فرزام اما مهنوش را که دید، گل از گلش شکفت. دلش تنگ شده بود برایش. به سمتش پا تند کرد و با خوشحالی گفت:

س.. س.. س.. سلا..

حرفش نیمه تمام ماند، مهنوش به تندی گفت:

-هر روز باید بیای اینجا در خونم؟

فرزام هول شد:

-چی.. چی...

مهنوش نفسش را بیرون فرستاد:

-تو خواسگاری کردی منم گفتم بله، اما نگفتم کی، دیگه اینقدر اومدنو رفتن نداره

فرزام با لب های آویزان پلک زد و به مهبد خیره شد که با خنده به او نگاه می کرد. آن همه شور و شوق به یکباره کور شده بود.

-الان درگیر پسر هستم، می بینی که، هر روز پا میشی میای که چی بشه؟



فرزام به کفش های مهنوش خیره شد. از ذهنش گذشت که کفشش زیادی کهنه بود.

-آدمو پشیمون نکن دیگه، مته زن ندیده ها هی میای میری، فعلا سرم با پسرم گرمه

و با جسارت زل زد به چشمان فرزام که هنوز روی کفش هایش میخ شده بود. با خودش فکر کرد همین حالا مثل آرمین عربده می کشید و زمین و زمان را به هم می دوخت. حتما می گفت "خودش باید به مهبد اولویت داشته باشد"، اصلا از خدا می خواست فرزام این جمله را بر زبان می آورد و او هم می گفت برود گم شود و دیگر ریختش را نبیند.

دوباره زبانش نیش دار شد:

-پسرم مهمتره، خیلی هم مهمتره

فرزام دوباره پلک زد و سر بلند کرد و به چشمان مهنوش خیره شد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما می دانست باز هم گیر می کند روی یک حرف و آبروی نداشته اش بر باد می رود. مهنوش قدمی به سمتش برداشت:

-ها؟ چیه؟ می خوای دعوا کنی؟

فرزام آب دهانش را قورت داد و تصمیمش را گرفت، دهان باز کرد و به زحمت گفت:

ت..ت..ت..تو...

مهنوش دوباره به میان حرفش پرید:

-من چی؟ ها؟



فرزام نفس عمیق کشید و ذهنش را به دنبال کوتاهترین پاسخ، بالا و پایین کرد. چشمانش را روی هم فشرد و به مهبد اشاره کرد:

-ای.. ای.. این

مهرنوش براق شد:

-این چی؟ پسر مه، فهمیدی؟ عاشقشم، اول این آخرم این

فرزام سرش را به چپ و راست تکان داد. نمی توانست چیزی بگوید. عصبی شده بود. دوباره با دست به مهبد اشاره کرد:

س.. س.. سخ.. ت.. ته

مهرنوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد. می دانست پای مهبد بیاید وسط، فرزام آن روی نحسش را هم نشان می دهد. باید هم برایش سخت می شد. خودش را می خواست تمام و کمال. اصلا فرزام چه خیری از آرمین دیده بود که پسرش را بخواهد قبول کند. پوزخند زد:

-سخت نیس حاج آقا، بگو فکرشو نمی کردم آرمین دو دستی بچه رو بده، آگه مردی الان بیا بگو می خوای زنت بشم

فرزام کلافه دست برد میان موهایش و رفت سمت مائشین. مهرنوش فریاد زد:

بدت اومد؟

فرزام در ماشین را باز کرد و مهرنوش چشمانش را تتگ کرد و زل زد به او که کالسکه ی آبی رنگی را از صندلی عقب بیرون کشید، حیرت زده به کالسکه خیره شد. فرزام کالسکه ی تا شده را گشود و در ماشین را بست و به سمت مهرنوش آمد و گفت:

ما.. ما.. ل.. ل.. ل.. م.. م.. مهر.. شا.. شاده

ته صدایش می لرزید. مهرنوش زیادی او را خرد و خمیر کرده بود. سعی کرد لبخند بزند:

س.. س.. سخ.. ت.. ته

و دستش را به نشانه ی "بچه بغل کردن"، روی سینه نگه داشت تا مجبور نشود بقیه ی جمله اش را با تته پته بیان کند. همزمان با احتیاط سر بلند کرد و خیره شد به مهرنوش که با دهان نیمه باز نگاهش می کرد. لب هایش لرزید، با چه نوق و شوقی کالسکه ی قدیمی مهرشاد را آورده بود بدهد به مهرنوش. دلش نمی آمد مهبد را در آغوش بگیرد و ببرد این طرف و آن طرف. سنگین بود برایش. دوباره نفسش را بیرون فرستاد. اگر لکنت نداشت مهرنوش اینطور به او نمی توپید. دستی به صورتش کشید و رفت سمت ماشین و سوار شد. استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد و مقابل پای مهرنوش، نیش ترمز زد. مهرنوش همانطور مات و مبهوت زل زده بود به کالسکه، صدای فرزام را شنید:

ب.. ب.. بخش.. م.. م.. منو

و منتظر جواب مهرنوش نماند و به سرعت به راه افتاد. مهرنوش چرخید و به ماشین زل زد که از پیچ کوچه گذشت. قلبش از شدت شرمندگی فشرده شد. یاد حرف های نیش دارش افتاد و دلش خواست اینبار سر به تن خودش نباشد. چهره ی غم زده ی فرزام یک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. از ذهنش گذشت که مهربان بود چقدر. مهبد را هم دوست داشت.



چنین مرد مهربانی هم در این دنیا پیدا می شد مگر یا او زیادی بد شانس بود و فقط بدها شده بودند از آن او.

پروانه دستانش را در هم گره کرده بود و با نگرانی به آرمین نگاه می کرد که وسایلش را می چپاند داخل کارتن. سر چرخاند و به طاهر اشاره زد. طاهر شانه بالا انداخت، نمی دانست در سر آرمین چه می گذرد. پروانه لبش را تر کرد و چرخید به سمت آرمین و با احتیاط گفت:

می گم...

آرمین سر بلند کرد و سرد و یخی زل زد به مادرش. حرف در دهان پروانه ماسید. لبخند زورکی به لب نشانند:

مهدو نمیاری؟

آرمین پوزخند زد. همیشه کسانی بودند که در این خانه بر او اولویت داشته باشند. اصلا هدف خدا از خلق کردن او چه بود؟ به دنیا آمده بود برود زن بگیرد تا بشود همدم روزهای بی آیدایی مادرش، بعد هم توله پس بیاندازد تا در نبود زنش جبران مافات کند. ابرو بالا انداخت و پشت به پروانه روی زمین نشست. پروانه باز هم نیم نگاهی به طاهر انداخت و خطاب به آرمین گفت:

نمیاریش؟

آرمین کنار بینی اش را خاراند و گفت:

نه، خودمم دارم از اینجا می رم



پروانه با دلهره گفت:

-اونم می بری؟

آرمین دیوانه شد. چرا مادرش یک بار، فقط یک بار به او نمی گفت "کجا می ری اینجا بمون"؟ فقط نگران مهبد بود. اصلا مگر مهبد از تخم و ترکه ی خودش نبود؟ خودش بد بود و پسرش خوب؟

چرخید سمت پروانه و فریاد زد:

-آره می برم تا تو از غصه دق کنی

پروانه لب فرو بست و یک قدم عقب رفت. آرمین اما دست کشید به صورتش. دوباره دیوانه شده بود، بعد می خواست با همین اخلاق گندش برود سراغ مهنوش؟ چرا نمی توانست خودش را کنترل کند؟

دهان باز کرد و شمرده شمرده گفت:

می خوام ببرمش تا تو دق کنی

پلک هایش را روی هم فشرد. فرقی نمی کرد فریاد بزند یا ملایم صحبت کند، در هر صورت خراب کرده بود. چشمانش را گشود و دوباره دهان باز کرد و با ملایمت گفت:

-آره می برم

و به نشانه ی تایید سری برای خودش تکان داد. پروانه دوباره قدمی به عقب برداشت. آرمین زده بود به سیم آخر. ته ته دیوانگی همین بود به گمانش. زیر لب زمزمه کرد:



-بسه هر چی پیش مهنوش مونده، برو بیارش دیگه

آرمین دوباره حال و روزش به هم ریخت و نعره کشید:

-تو فضولی زن منو نکن، تو...

مکت کرد، باز هم فریاد زده بود. دستانش از روی کارتن شل شد و رو به سقف بالا برد و فریاد زد:

-خوب میشم، من خوب میشم، حالا می بینی

پروانه با چشمان از حدقه درآمده از در اطاق فاصله گرفت و به سمت طاهر رفت. طاهر با نگرانی گفت:

-چشه؟

پروانه سری تکان داد:

-بدجوری قاطی کرده

هنوز صدای نعره ی آرمین از اطاق شنیده می شد.

مهنوش به صفحه ی موبایلش خیره شد. چند بار دستش روی شماره ی فرزام لغزید و سریع تماس را قطع کرد. می خواست با او تماس بگیرد و بابت رفتار آن روزش عذر خواهی کند. دست برد لا به لای موهایش. دیگر از آن رنگ طلایی چند ماه پیش، خبری نبود. خودش هم دلش نمی خواست دوباره آن را رنگ کند. یکبار فرزام به او گفته بود رنگ مشکي موهای



خودش بهتر است. آه کشید و نگاهش رفت سمت مهبد که چهار دست و پا آمده بود مقابلش و می خندید. دست آزادش را کشید روی گونه ی سرخ و تپلش. تصمیمش را گرفت، دستش باز هم روی شماره لغزید و یکباره با شنیدن صدای زنگ در، از جا پرید. تماس را قطع کرد. مهبد را در آغوش گرفت و به سمت در پا تند کرد. صد در صد فرزام بود. باید در را می گشود و به او می گفت معذرت می خواهد برای رفتار بی ادبانه اش. اصلا می گفت چهار نفری بروند پارک. سریع غذایی سر هم می کرد. اینطوری ناراحتی از دل فرزام بیرون می رفت. لبخند زد و بی مهبا در را گشود و با دیدن آرمین، به شدت جا خورد. آرمین لبخند را روی لب مهرنوش دید و گل از گلش شکفت. سر خم کرد:

-خوبی؟

و زل زد به چشمان مهرنوش. مهرنوش خودش را جمع و جور کرد. مگس مزاحم مدام می آمد و می رفت. خوب بهانه ای هم داشت. پسرش اینجا بود. دستی به سر مهبد کشید. آرمین چشم از او گرفت و به مهبد نگاه کرد. آب دهانش آویزان بود. ابروهایش بالا رفت. دست برد سمت چانه اش و آب دهانش را پاک کرد. مهرنوش با لحن بدی گفت:

-چی می خوای؟

آرمین چشم از مهبد گرفت و به مهرنوش خیره شد. از ذهنش گذشت با نمک شده بود امروز و با این فکر لبخند زد. مهرنوش اما اخم کرد و با نفرت گفت:

-شناختی؟

خنده روی لب آرمین خشکید. اینطور خصمانه که با او حرف می زد باعث می شد بیوفتد روی دنده ی لج. این بار آرمین هم اخم کرد و به تندی گفت:

-ده روز شده، اومدم دنبال مهبد



مهرنوش تکان خورد و دهانش نیمه باز ماند. آرمین آمده بود مهربد را ببرد؟

پسرک را چسباند به خودش:

-نمی دمش، کثافت

آرمین دندان هایش را روی هم فشرد. دوباره قول و قرارش را از یاد برد، اصلاً به این نیت نیامده بود که مهربد را ببرد. آمده بود زن و بچه اش را ببیند. مهرنوش چرا اینقدر بی انصاف شده بود؟

قدمی به سمتش برداشت:

-بدش من، نذار مامور خبر کنم

مهرنوش خودش را یک ور کرد و صدایش لرزید:

-نمی دارم ببری، نمی تونی ازش مراقبت کنی

-می دمش دست مادرم

مهرنوش بغض کرد:

-اون مادر بی عاطفه ات هم نمی تونه، اون آگه بچه داری بلد بود یه دیوونه تحویل اجتماع
نمی داد



آرمین دستش را مشت کرد. اخمش غلیظ شد، دست برد سمت مهبد و او را با قدرت کشید.
مهبد دست و پا زد و خندید:

نو

مهرنوش با لب های آویزان زل زد به پسرکش. نگاه آرمین روی صورت مهرنوش ثابت ماند
و دلش برایش سوخت. تقصیر خودش بود دیگر. او که نیامده بود برای لچ و لجبازی. نفس
عمیق کشید و سر مهبد را چسباند به سینه اش و با تمسخر گفت:

شیش ماه دیگه میارمش ده روز پیشت بمونه

و پشتش را به او کرد و به راه افتاد. مهرنوش اما توان نداشت بدود به دنبالش و پسرش را از
او بگیرد. قوایش به تحلیل رفت و نشست بین چهار چوب در و بغضش شکست و به هق هق
افتاد. آرمین اما صدای هق هقش را که شنید، پایش سست شد. چشمانش را بست. به خودش
بد و بیراه فرستاد. باز هم خرابکاری کرده بود. مهبد غر زد:

پاتو پاتو پاری با

طاقت نیاورد و چرخید. با دیدن مهرنوش که با بیچارگی نشسته بود بین چهار چوب در، ته
دلش فرو ریخت. به سمتش پا تند کرد و با عجله گفت:

نمی برمش خانوم، بیا بگیرش، گریه نکن

و مهبد را به سمتش دراز کرد. مهرنوش با چشمان اشک آلود زل زد به آرمین. باورش نمی
شد. دستش با احتیاط بالا آمد و به سمت مهبد دراز شد. مهبد خودش را خم کرد به سمتش.
مهرنوش او را از دست آرمین قاپید و چسباند به سینه اش و دوباره به گریه افتاد. آرمین
مقابلش زانو زد:



گریه نکن دیگه، ده روز دیگه هم بیشتر بمونه، بخند حالا

و با دلواپسی به چشمان سرخش خیره شد. مهنوش پلک زد و اشک سر خورد روی گونه اش. آرمین عصبی شد و صدایش بالا رفت:

گفتم بخند، نگفتم گریه...

زبانش را گاز گرفت و با مشت کوبید کف دستش. صدایش را پایین آورد:

گریه نکن، فقط بخند

و چشمانش را در کاسه چرخاند. مسخره بازی شده بود اصلا. مدام به خودش نهیب می زد و سعی می کرد با آرامش صحبت کند. سری تکان داد:

بسه دیگه، پول احتیاج نداری؟

مهنوش مسخ شده به او زل زده بود و لام تا کام حرف نمی زد. چرا این روزها آدم های دور و برش اینقدر عجیب و غریب شده بودند. فرزام یک طور و آرمین طور دیگری.

آرمین دست برد داخل جیبش و چک پول صد هزارتومانی را بیرون کشید و به سمتش دراز کرد:

زیاد نیس، فعلا همین تو دست و بالمه،

خنده ی بی ربطی کرد:



-از بابا اینا جدا شدم

و صورتش گل انداخت:

-دارم خودمو درست می کنم

و با دیدن سکوت مهنوش، از گفتن ادامه حرفش منصرف شد، خم شد و پول را گذاشت زیر پای مهنوش و سرا پا ایستاد. مهنوش سرش را خم کرد عقب و با نگرانی به او زل زد. آرمین بینی اش را بالا کشید. دلش برای هر دو نفرشان تنگ می شد. نفسش را بیرون فرستاد و به سمت مهنوش خم شد. مهنوش خودش را مچاله کرد، آرمین سر مهبذ را بوسید. صورتش چند سانتی متری صورت مهنوش ثابت مانده بود. یک لحظه به سرش زد او را هم ببوسد، اما منصرف شد. مهنوش صد در صد او را پس می زد، آن وقت دلش می شکست و یاد سال های نحس کودکی اش می افتاد. قد راست کرد و به زحمت لبخند زد و چند قدم عقب عقب رفت و در نهایت چرخید و به سمت انتهای کوچه به راه افتاد. مهنوش مات و مبهوت مانده بود. این مردی که با شانه های فرو افتاده می رفت به انتهای کوچه، آرمین نبود انگار...

فرزام دستش را روی دکمه ی آیفون گذاشت و فشرد. لبش را به دندان گرفت و با دلهره به در ورودی خیره شد. نتوانست دوری مهنوش را تحمل کند. آمده بود سراغش او را ببیند و دو کلام حرف حساب به او بزند و برود. نگاهش روی نایلون مواد غذایی چرخید. بهانه از این بهتر پیدا نکرده بود برای دیدن دوباره اش. بی اختیار دستی به موهایش کشید و آن را مرتب کرد. با باز شدن در ورودی و دیدن چهره ی رنگ پریده ی مهنوش، نگران شد:

-چ.. چ.. چی.. ش.. ش.. ش.. شده؟

مهنوش دستش را گذاشته بود روی معده اش و با چشمان گود افتاده به او نگاه می کرد. حال و روزش خوب نبود. سر دلش می سوخت و نمی توانست خوب غذا بخورد. این چند وقت



زیادی فشار روحی را تحمل کرده بود، می دانست همین روزها دوباره درد لعنتی بر می گردد. نگاهش روی چشمان نگران فرزام ثابت ماند و با همان حال نزارش از ذهنش رد شد که نه کاوه و نه آرمین وقتی حال و روزش بد بود اینطور با مهربانی نمی پرسیدند چه شده؟ کاوه می خندید و می گفت دوباره می خواهد خودش را لوس کند، آرمین هم که رفتارش نیازی به یادآوری نداشت.

نفسش را بیرون فرستاد و از در خانه فاصله گرفت و رفت به سمت راهرو. فرزام جراتی به خودش داد و به دنبالش وارد خانه شد و در را بست.

م..م.. مهر.. نو.. نو.. نوش

مهرنوش جوابش را نداد. خودش را منقبض کرد. سر دلش از شدت درد نبض می زد. کف دستش را گذاشت روی معده اش. دست دیگرش را تکیه زد به دیوار و کمی خودش را خم کرد. فرزام نایلون را کنار دیوار رها کرد و به سمتش دوید. دست برد سمت بازویش و او را چرخاند سمت خودش. نگاهش روی چشمان اشکی مهرنوش ثابت ماند و بند دلش پاره شد. سری تکان داد و با ناراحتی پرسید:

-خ..خ.. خ.. خیلی.. د.. درد.. دا.. داری؟

مهرنوش چشمانش را روی هم فشرد. درد داشت اما نه آنقدر که اشک به چشمش بیاورد. درد اصلی جای دیگری داخل سینه اش بود. در تمام دوران زناشویی اش، شوهر اول و دومش نفهمیدند چطور دلداری اش بدهند. حسرت به دل یک دست نوازش محبت آمیز مانده بود. فرزام سراسیمه دستش را برد سمت موهایش که تا زیر گوشش بلند شده بود، دستش میانه راه متوقف ماند. مهرنوش چشمانش را روی هم فشرد. با خودش فکر کرد که چرا کار نیمه تمامش را تمام نمی کرد؟ دلش زیادی پر از درد بود، مثل دختر بچه های چهار ساله نوازش می خواست. شانه اش لرزید. فرزام سرش را کج کرد:



ب.. ب.. ب.. بریم... د... دکتر؟

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. فرزام دستی به دور دهانش کشید:

ق... ق... قرص.. می.. می... ..

مهرنوش طاقنش به پایان رسید و سر بلند کرد و با نگاه عجیبی زل زد به فرزام. قلب فرزام در سینه تپید. حالت نگاه مهرنوش طور دیگری شده بود. لبش را تر کرد:

-چ.. چیه؟

مهرنوش با بغض گفت:

-دستتو بکش به سرم دیگه

فرزام جا خورد. آنچه را که شنیده بود باور نمی کرد. گریه ی مهرنوش شدت گرفت. مثل عقده ای ها از فرزام محبت گدایی می کرد. همین دو سه روز پیش به او گفته بود برود گم و گور شود. فرزام گم و گور نشد و دوباره برگشت. با همین محبت های زره زره اش، کم کم حس نفرت از مردها را از سینه اش بیرون می کرد. یک دست نوازش کشیدن به سرش چیزی نبود که همین را هم از او دریغ می کرد. نگاه خیره ی فرزام طولانی شد. مهرنوش آه کشید. حس بد حقارت در دلش نشست. به زحمت چرخید تا برود داخل سالن اما یک قدم بر نداشته بود که به عقب کشیده شد، هراسان سر چرخاند، دست های فرزام دورش حلقه شد.

مهرنوش نفس هم نکشید، خودش را منقبض کرد و دندان هایش را روی هم فشرد تا گریه اش را کنترل کند. درد معده اش قابل تحمل تر شده بود. عجیب بود قدرت دست های نوازشگری، از صدها قرص هیوسین و رانیتیدین و فاموتیدین بالاتر بود. چشمانش را بست. فرزام اما



دستی‌اچه شده بود. زیادی نزدیک شده بود به مهرنوش. می ترسید کار دست هر دو نفرشان بدهد. سرش را برد نزدیک گوش مهرنوش و زمزمه کرد:

ب.. ب.. به.. ت.. تری؟

مهرنوش ترجیح داد چیزی نگوید و همانطور چشم بسته داخل راهرو بماند. پس محبت کردن همین شکلی بود. چیزی که در زندگی زناشویی اش ندیده بود. سال های تلخ زناشویی اش خلاصه شده بود در تمسخر و تهدید. نفس حبس شده اش را رها کرد. گونه ی خیشش را کشید به آستین پیراهن فرزام. دوباره ذهن سودا زده اش به تکاپو افتاد. اگر کاوه جای فرزام بود، می گفت بینی فین شده اش را نکشد به تی شرت دویست هزار تومانی اش، آرمین هم هوار می کشید که نگفته دوستش دارد و خودش را زده به کوچه ی علی چپ. فرزام چرا مثل هیچ کدامشان نبود؟

بینی اش را بالا کشید و در دل گفت "خوش به حال آیدا". و بدون آنکه بخواهد فکرش بر زبانش جاری شد. با بغض گفت:

-خوش به حال آیدا-

فرزام تکان خورد و لبش را تر کرد. تلاش کرد به آرامی سر مهرنوش را بالا بیاورد و به چشمانش نگاه کند. در موقعیتی نبودند که مهرنوش به او متلک بگوید. اصلا او که بی اجازه کاری نکرده بود. به آرامی گفت:

م.. م.. من.. ظو.. ر.. رت...

مهرنوش نفس عمیق کشید و گفت:



-هیچ کدوم از دو تا شوهرام اینجوری باهام مهربون نبودند، سر کاوه همش من دنبالش بودمو
براش دولا راست می شدم، سر آرمینم...

پلک زد و دوباره اشک روی گونه اش چکید. فرزام دستش را کشید روی گونه اش.
صورتش را نمی دید، اما خیسی چشم هایش را زیر دستش حس می کرد. مهنوش دوباره
چشمانش را بست.

-آ.. ا.. اگه.. ز.. ز.. ز.. ز.. ب.. بشی، ه.. ه.. همی.. ش.. شه.. ه.. و.. واتو.. دارم

مهنوش آب دهانش را قورت داد، ازدواج سوم برایش دیگر دور از ذهن بود. سکوت کرد و
چیزی نگفت. فرزام اما برای اینکه مسیر صحبت را تغییر دهد، دست کشید به موهایش و
لبخند زد:

-ب.. ب.. بلند.. ش.. شده

مهنوش میان گریه لبخند زد. نمی خواست دیگر کوتاهشان کند. فرزام دوباره سرش را برد
نزدیک گوش مهنوش و گفت:

-بی.. بیام.. ت.. تو؟

مهنوش سری تکان داد و خودش را عقب کشید.

آرمین آخرین کارتن وسایل هایش را گذاشت وسط سالن و رفت سمت تشک کنار دیوار. آن
را روی زمین گذاشت و خودش را پرت کرد روی آن. کش و قوسی به بدنش داد. خسته شده
بود. وسایل هایش را آورده بود به خانه جدید. سر چرخاند و نگاهش روی خرت و پرت ها
چرخید. هنوز خیلی چیزها باید برای خانه می خرید. مبل نیاز داشت و تلویزیون و چند تکه
قالیچه. اصلا همه ی خانه را به رنگ قهوه ای در می آورد. گوشه ی لبش را به دندان



گرفت. قهوه ای زیادی خانه را کدر می کرد. اصلا مهنوش چه رنگی دوست داشت؟ قهوه ای؟ صورتی یا سفید؟ شاید هم سبز. لبخند کج و کوله ای نشست روی لبش. با خودش فکر کرد که سبز دیگر انتهای خوش سلیقگی بود. با انگشت پشت پلکش را خاراند و همزمان گوشه را از جیبش بیرون کشید. همین حالا از خود مهنوش می پرسید چه رنگی دوست دارد. شماره را گرفت و گوشه را گذاشت روی گوشش. چند لحظه ی بعد صدای مهنوش درون گوشه پیچید:

-الو-

قلب آرمین تپید. شده بود شبیه پسرک هفده ساله ای که برای دفعه اول زنگ زده بود به دوست دخترش. نفسش را رها کرد:

-خانوم؟

مهنوش آن سوی خط اما چیزی نگفت. مهب در آغوشش بود و نشسته بود کنج دیوار. مهب به گردنش آویزان شد، آرمین صدای خنده ی پسرش را شنید و لبخند زد:

-بغلته؟

مهنوش دست راست مهب را در دست گرفت و زل زد به چشمان درشتش.

-مهنوش؟

مهنوش به سردی گفت:

-بعله؟



می دونی الان کجام؟

مهرنوش چیزی نگفت. اصلا نمی خواست بداند کجاست. آرمین ادامه داد:

تو خونه ی خودم...ینی خونه ی خودمون

مهرنوش پشت چشمی نازک کرد. خانه ی خودشان؟ کدام خانه را می گفت؟ چه دل خوشی داشت.

-دستو بالم باز شد می خوام برم مبل بخرم، چه رنگی دوس داری تو؟

مهرنوش جوابش را نداد. اصلا نمی دانست چرا راضی شده صدایش را بشنود. آرمین زیادی آرام شده بود این روزها.

-قهوه ای دوست داری؟

مهرنوش دست مهبد را به لب برد و بوسید. مهبد جیغ کشید و خودش را بالا و پایین کرد. آرمین دوباره پرسید:

-سفید خوبه؟

مهرنوش چشمانش را در کاسه چرخاند. اصلا هر رنگ کوفتی که می خواست برود بخرد، به او چه ربطی داشت آخر؟

فکرش رفت سمت فرزام. او هم وقتی می خواست کاری انجام دهد، نظرش را می پرسید. اصلا چرا از همان اول با فرزام آشنا نشده بود؟ زنش هم که مرده بود. خدا چرا آرمین لعنتی را گذاشت سر راهش؟

-سفید زود چرک می شه، بنفش چی؟

مهرنوش پلک زد، مهبد دوباره خودش را بالا و پایین کرد و خندید. آرمین روی تشک جا به جا شد و با تن صدای آهسته ای گفت:

-جوابمو نمی دی مهرنوش؟

مهرنوش دستی به پیشانی اش کشید. این روزها مردهای دور و برش آرام و شمرده صحبت می کردند. نمی فهمیدند مگر اینطور شمرده حرف زدن، زن را حال و بی حالی می کند؟ تکانی به خود داد. از ذهنش رد شد که خودش بدبختِ محبت ندیده بود. ظرفیت نداشت اصلاً. گوشه را گذاشت بین گوش و شانه اش و دست برد سمت زیر بغل مهبد و او را سراپا نگه داشت. مهبد ریز ریز خندید و دندان های کوچکش نمایان شد. مهرنوش لبخند زد. صدای آرمین میخکوبش کرد:

-گوشی رو می بری جلوی دهنش برای منم بخنده؟

مهرنوش به سقف چوبی خانه زل زد. اشتباه شنیده بود. این آرمین نبود. آرمین همان کسی بود که می خواست مجبورش کند یک لیوان دارچین سر بکشد. او را برده بود مطب ماما. پسرک چند روزه اش را گرسنه حبس کرده بود داخل اطاق و نمی گذاشت به او شیر بدهد.

ابروهایش در هم گره خورد. صدایش می لرزید:

-یادت رفته...

-اشتباه کردم، غلط کردم

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش دست برد سمت موهایش. دوست داشت دسته ای از آنها را از ریشه بکشد. مهبد خندید:

با.. با.. با

آرمین با التماس گفت:

می گه بابا، نه مهرنوش؟ منو صدا می کنه؟

مهرنوش روی زمین جا به جا شد. چشم هایش می سوخت. انگار قرار بود دوباره به گریه بیوفتد.

تو رو خدا یه لحظه گوشی رو بیر جلوی دهنش، می گه بابا بخدا

مهرنوش پشت سر هم پلک زد، بی آنکه بخواد گوشی را برد سمت دهان مهبد. مهبد خندید:

با.. با.. با...

آرمین لبش را گاز گرفت:

مهبد؟

مهبد انگار صدای پدرش را شناخته بود:

بو...

و "بو" را کشید. آرمین نالید:



بابایی

مهرنوش طاقت نیاورد و گوشتی را گذاشت روی گوشش:

کاری نداری؟

آرمین بغض کرد:

قطع نکن

مهرنوش سرسام گرفت:

-اون وقتایی که منو این بچه ور دلت بودیم چرا با ما خوب نبودی؟ اون وقتا که حامله بودم
چرا حواست به این بچه نبود؟

مهدب دست و پا زد، مهرنوش روی زمین رهایش کرد. مهدب چهار دست و پا رفت وسط سالن
و به سمتش چرخید و نگاهش کرد. مهرنوش کلافه شد:

-الان محبت پدریت قلمبه کرده؟

آرمین به میان حرفش پرید:

-از کی باید پدر بودنو یاد می گرفتم؟ بی انصاف تو که می دونی درد من چیه؟ کی می
خواست به من یاد بده پدر بودن پنی چی؟

روی تشک نیم خیز شد:



من یه عمره دنبال یه پدر و مادر خوبم که به من محبت کنن، کی الگوی من بود واسه بچم؟
ته دل مهنوش سوخت. خودش خوب می دانست درد آرمین چه بود. نگاهش روی مهبدا ثابت
ماند که دوباره چهار دست و پا رفت سمت خرس قهوه ای رنگش و خودش را پرت کرد
روی آن.

صدای آرمین را شنید:

من می ترسیدم بچه که بیاد دیگه منو ببینی، من نمی خواستم یه آیدای دیگه تو زندگیم باشه
مهنوش سرش را چسباند به دیوار پشتش. در جواب آرمین چه داشت که بگوید؟

می ترسیدم مته مادرم فقط مهبدا ببینی، من تنهاتر می شدم

مهنوش چشمانش را گشاد کرد. گریه نمی کرد، گریه بس بود دیگه، همین روزها کور می
شد.

-همونطوری شد که فکرشو می کردم، دیگه منو ندیدی، من خیلی بدبختم بخدا مهنوش

مهنوش پلک زد و قطره اشک سر خورد روی گونه اش. دستش را مشت کرد و کوبید
وسط ملاحظش. دوباره به گریه افتاده بود.

من گذشته ها رو جبران میکنم بخدا، یه فرصت بهم بده

آرمین مکث کرد و نفس عمیق کشید، می خواست چیزی بر زبان بیاورد که روانش را به هم
می ریخت:



-زن فرزام نشو، زن خودم شو

مهرنوش لب زد:

می خوام تماسو قطع کنم.

آرمین کنترنش را از دست داد و فریاد زد:

-مهرنوش

به خودش آمد:

نه داد نزدم، بخدا داد نزدم، آروم گفتم

مهرنوش کف دستش را چسباند به دهانش. چرا آرمین مثل قدیم ها نبود؟ این آرمین زمین خورده، این روزها زیادی ترحم بر انگیز شده بود.

تو رو می ذارم روی سرم، اصلا حق طلاقو می دم به تو

مهرنوش پلک هایش را روی هم فشرد. آرمین با التماس گفت:

-خانوم؟ مهرنوش؟ می شنوی؟

مهرنوش با بغض گفت:

-خداحافظ



آرمین با عجله گفت:

نه، قطع نکن، نه مهربانش.. الو..

مهربانش تماس را قطع کرد و گوشی را پرت کرد وسط سالن. دلش پر از درد شده بود.

گوشی را در دستش جا به جا کرد و نیم نگاهی به فرزام انداخت که به همراه مهد و مهرشاد نشسته بود وسط سالن و با آنها بازی می کرد. فرزام متوجه نگاهش شد، لبخند زد و سری تکان داد. مهربانش چانه بالا انداخت و از آنها فاصله گرفت و رفت سمت تنها اطاق خواب خانه و همزمان گفت:

-آره سر می زنه، اومد پسرشم دید

طیبه امیدوارانه گفت:

-هنوز مهد پیشته نه؟ نبردش؟

مهربانش پشت به در اطاق ایستاد. به نایلون مواد غذایی وسط اطاق زل زد. از ذهنش گذشت که نایلون را چرا آورده بود داخل اطاق؟

آرمین دو سه ساعت پیش به بهانه ی خرید کردن آمده بود مقابل در منزل و کیسه ی نایلونی را داده بود به او.

گفت بازم بمونه پیشته، نه مادر؟



یادش آمد گفته بود باز هم مهبد پیشش بماند. اصلا تا هر زمانی که دلش می خواهد. بالاخره همانی شد که خودش می خواست. مهبد را دو دستی آورد و تقدیمش کرد.

-الو مهرنوش، مادر نیستی؟

مهرنوش به خودش آمد و با حواس پرتی گفت:

-ها؟ آره، گفت... آره گفت بمونه پیشم

طیبه آب دهانش را قورت داد و با احتیاط پرسید:

-میگم مادر پشیمون شده، نه؟

مهرنوش پلک زد. پشیمان شده بود حتما، وگرنه دلیل این همه به آب و آتش زدنش برای چه بود؟

-مادر نمیشه ببخشیش؟

مهرنوش اینبار تکان خورد. ببخشش؟ آرمین را؟ بعد بشود زنش و دوباره با او برود زیر یک سقف؟ معده اش تیر کشید. اخم هایش در هم گره خورد:

-چی میگی مامان؟ ببخشمش؟ بلاهایی که سرم آورد...

طیبه به میان حرفش پرید:

-مهرنوش مادر بالاخره که چی؟ می خوای تا آخر عمر همینجوری آلاخون و الاخون باشی

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مهرنوش کلافه شد:

یه جور حرف می زنی انگار چادر زدم کنار خیابونم

طیبه مسالمت آمیز گفت:

مادر پول کرایه خونه...

-هر شب دارم پایان نامه تایپ می کنم، چشمم درومده

-عزیزم آخه با تایپ کردن که زندگی نمی چرخه

مهرنوش دست برد لا به لای موهایش. مادرش دقیقا همان چیزی که از آن واهمه داشت، به رخس می کشید. خوشش نیامد. زبانش تلخ شد:

نگران اون صد تومن دویست تومنی که بهم می دی؟

طیبه مثل اسپند روی آتش شد:

مهرنوش؟

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:

مامان تازه از دستش خلاص شدم، تو که درد منو نمی دونی، خبر داری نصفه شب از روی تخت هلم می داد پایین؟ می دونی پنج دقیقه تکونم می داد که بهش بگم دوسش دارم؟ اینا رو می دونی؟



یه فرصت بهش بده، جبران می کنه

مهرنوش بینی اش را چین داد. می ترسید دوباره برود داخل آن زندگی کوفتی. بهای سنگینی داده بود تا توانست از آرمین جدا شود. بهایش خشک شدن شیرش بود، دوری چند ماهه از فرزندش، هوایی کردن مرد بدبخت زن مرده و پسرکش. نفس عمیق کشید. طیبیه با ملایمت گفت:

یادته قبلا می گفتی از مهبد بدش میومد؟ الان میاد یه دستی هم به سرش می کشه، مگه نمی گفتی قبلا داد و فریاد می زد الان آروم شده؟ ها مهرنوش؟

مهرنوش آب دهانش را قورت داد، دوباره رفت به هیروت. مادرش راست می گفت، آرمین عوض شده بود این روزها. به آرامی زمزمه کرد:

-آره خیلی عوض شده، اصلا مته اون وقتا نیس، تازه یه بارم بهم گفت حق طلاقو می ده به من

طیبیه ذوق زده گفت:

خوب دیگه چی میگی؟ اگه بازم بد بود دوباره جدا میشی دیگه

مهرنوش زل زد به کنج دیوار. واقعا عوض شده بود یا جزئی از نقشه هایش بود برای تلافی کردن؟

-ها مهرنوش؟ تصمیمت چیه؟

مهرنوش ابروهایش را بالا برد:



-تصمیم چی مامان؟ نمی دونم حرفاش راسته یا نه، نمی دونم...

-نگاهش دوباره روی نایلون مواد غذایی چرخید. باید آن را می برد به آشپزخانه. گوش و مرغ داخلش بود. کف دستش را گذاشت روی گونه ی تب گرفته اش:

-اس ام اس عاشقونه می ده، تازه یه بارم بهم گفت از پدر و مادرش محبت کردن یاد نگرفته

-خوب تو یادش می دی مهنوش، همین که ادبش کردی بسته دیگه

و آه کشید:

-دختر بختک شدی افتادی وسط زندگیشون، ادب شدن دیگه، همشون آدم شدن، نمی خوای بهش فکر کنی؟

مهنوش از این همه سوال و جواب خسته شد، سری تکان داد:

-نمی دونم مامان، حالا بزار یه ذره اعصابم آروم بشه بعد فکر می کنم زن آرمین بشم یا نه

یکباره با شنیدن صدای در اطاق تکان خورد و به سرعت چرخید. فرزام با دهان نیمه باز بین چهار چوب در ایستاده بود و نگاهش می کرد. مهنوش دست و پایش را گم کرد و با عجله گفت:

-زنگ می زنم مامان

و تماس را قطع کرد. لبخند زورکی روی لب نشاناند:

-چی شده؟



فرزام پلک زد. همه ی حرف هاش را شنیده بود. پس آرمین مدام می آمد اینجا و می رفت. این نایلون هم نشانه ی خوش خدمتی اش بود. تازه یادش آمده بود زنی داشت و بچه ای. یک لحظه چرخید و نگاهش روی مهبذ ثابت ماند که چهار دست و پا رفت سمت مهرشاد و قهقهه زد. دوباره از ذهنش رد شد که پس برای همین بود که مهبذ یکی دو ماهی مانده بود پیش مهرنوش. خار حسادت دلش را نیش زد. مهرنوش خم شد و نایلون را از روی زمین برداشت و به سمت فرزام رفت. فرزام دست به کمر ایستاده بود وسط چهار چوب. مهرنوش مقابلش ایستاد و لبخند زد:

-نمیری کنار؟

فرزام دوباره پلک زد و به مهرنوش خیره شد. مهرنوش سری تکان داد:

-فرزام؟

فرزام نفس عمیق کشید:

-آ.. آ.. آرمین... می.. می.. میاد... ای.. ای.. اینجا؟

مهرنوش چشمانش را تنگ کرد. فرزام شده بود آرمین دوم؟ می خواست عربده کشی کند؟

فرزام به نایلون در دستش اشاره کرد:

-ای.. ای.. اینم.. اون.. اون.. آ.. آ.. آور.. د.. ده؟

مهرنوش ابرو در هم کشید. لحن صحبت فرزام مثل بازجوها شده بود. به سردی گفت:



-آره اون آورده

و خودش را یک ور کرد تا از کنار فرزام بگذرد. فرزام خودش را عقب کشید. مهنوش رفت سمت آشپزخانه. نیم نگاهی به مهرشاد و مهد انداخت. مهرشاد فریاد زد:

مهنوش جونى خيلى دوست دارم

صدای مهد را شنید:

مِدى، مودى، مِدى، با....

در آن آشفته بازار از ذهنش رد شد که مهد آخرش حرف هایش "با" می گذاشت. شاید هم منظورش به پدرش بود. خودش را منقبض کرد. نمی خواست دوباره به آرمین فکر کند. با نا امیدی سری تکان داد. دست خودش نبود. این روزها آرمین و فرزام می آمدند داخل سرش و می رفتند. حرف ها و حرکاتشان در ذهنش تکرار می شد. وارد آشپزخانه شد. نایلون را گذاشت روی سکوی کنار ظرفشویی. فرزام به دنبالش رفت و دوباره بین چهار چوب ایستاد:

د.. د.. د.. ل.. لت.. می.. می.. می.. خوا.. خواد ب.. ب.. با.. او.. او... اون.. با.. با.. باشی؟

مهنوش مقابل سینک ظرفشویی ایستاد و دستش را به دو لبه ی آن تکیه زد.

م.. م.. مهر.. نو...

مهنوش کنترلش را از دست داد و فریاد زد:

بس کن دیگه



فرزام جا خورد و لب هایش را به هم فشرد. یک لحظه سر چرخاند و نگاهش روی چهره ی
حیرت زده ی مهرشاد چرخید. مهرنوش چشمانش را بست. باز هم سر دلش سوخت. فرزام
لبش را تر کرد و رو به مهرشاد گفت:

با.. با.. با.. بی...

مهد دستانش را بالا برد و چرخاند:

بو.. بو.. با.. با

فرزام بی توجه به او گفت:

ب.. ب.. بریم

مهرنوش نفسش را رها کرد. گند زده بود دیگر. یک روز خوب بود و یک روز بد. یک
روز می خواست فرزام دستی به سرش بکشد و روز دیگر از حرف هایش لجش می گرفت.
تکلیفش با خودش هم مشخص نبود. صدای مهرشاد را شنید:

نمیام بابا

فرزام اخم کرد:

ب.. ب.. بریم.. آ.. الان

مهرشاد نق زد:



بابا، دارم بازی می کنم، تو رو خدا
فرزام عصبی شد و با قدم های بلند رفت به سمتش و تا مهرشاد به خودش بجنبد، خم شد و او
را در آغوش گرفت. مهرشاد دست و پا زد:

بابایی آفرین، بابایی بذار بمونم

فرزام رفت سمت میز کنار دیوار و کیف پول و سویچش را برداشت و بدون اینکه حرفی
بزند، وارد راهرو شد. مهرشاد جیغ کشید:

بابایی بد، داشتم بازی می کردم، مهرنوش جون، نذار برم، مهرنوش جونی

مهرنوش دستانش را ممت کرد، قلبش سنگین شده بود. فرزام کفش هایش را به پا کرد و خم
شد و کفش مهرشاد را برداشت. مهرشاد دوباره دست و پا زد:

من می خوام بمونم، بابایی

فرزام جوابش را نداد در خانه را باز کرد و وارد کوچه شد و در را بست. قلب مهرنوش در
سینه فرو ریخت...

ایستاده بود مقابل مغازه. ضربان قلبش بالا رفته بود. خاطرات خوبی از آمدن به این مغازه
نداشت. هر بار آمده بود اینجا دعوا به پا شد و کار به کتک کاری کشید. یا زده بود و یا
خورده بود. نفس عمیق کشید و خواست برگردد اما منصرف شد. نیامده بود تا پا پس بکشد.
اگر مهرنوش را می خواست باید می رفت مرد و مردانه با آرمین صحبت می کرد و اینبار با
زبان خوش و شاید هم به التماس از او می خواست بکشد کنار و برود سراغ زندگی خودش.
یکبار مهرنوش از آن او شده بود و نتوانست نگهش دارد. چرا فرصت نمی داد دیگران هم
شانسش را امتحان کنند؟



با این فکر به خودش تکانی داد و به سمت در مغازه رفت و به آرامی دستگیره را پایین کشید و آن را گشود. همزمان نگاهش روی آرمین ثابت ماند که مسخ شده به او زل زده بود. امروز اگر زیر مشتم و لگدش جان می داد هم پا پس نمی کشید. آرمین باید از میدان به در می شد...

وارد مغازه شد و به آرامی در را بست و به آن تکیه زد. خیره شد به چشمان آتشین آرمین. از ذهنش رد شد که اول صبر می کرد آرمین به سمتش حمله کند یا به هر جان کنده بود حرفش را می زد و بعد منتظر حمله اش می ماند؟

آرمین اما حال و روز دیگری داشت. فرزام با پر رویی دوباره آمده بود سراغش. این بار دیگر از جاننش چه می خواست؟ نکند آمده بود به او پیشنهاد دهد مهنوش را دو دستی تقدیمش کند؟ بدنش گر گرفت و از پشت میز برخاست و بی مقدمه گفت:

واسه خاطر مهنوش اومدی، نه؟

فرزام از صراحت کلامش جا خورد. لبش را تر کرد و با جسارت سری تکان داد. آرمین پلک زد. عضله ی گونه اش پرید. داشت می رفت به گذشته و خاطرات سیاهش. خیلی وقت بود خاطران نحسش را مرور نکرده بود. آب دهانش را قورت داد، نمی خواست دوباره خاطراتش را به یاد بیاورد. صدایش بالا رفت:

تو یه آشغالی که از آب گل آلود ماهی می گیری

فرزام تکیه اش را از در مغازه جدا کرد و به سمتش رفت:

دو.. دو.. دو.. س.. سم.. داره



قلب آرمین تیر کشید. نگاهش روی صورت فرزام چرخید. چند ماه پیش همین جا کتک کاری کرده بودند، باید این بار جانش را می گرفت.

فرزام دستی به دور دهانش کشید:

م..م..منم..می..می..خوا..خوا..م..م..مش

در سر آرمین سنج می کوبیدند انگار. غیرتش به باد رفته بود، شوهر خواهرش مقابلش ایستاده بود و حرف از خواستن زنش می زد.

خو..خو..خوش..ب..ب..بخ..ت..تش..می..ک..کنم

آرمین بی آنکه بخواد رفت به گذشته، رفت به مراسم خواستگاری آیدا. انگار همین دیروز بود، فرزام نشسته بود روی کاناپه ی سالن، زل زده بود به پدرش و به زحمت گفته بود آیدا را خوشبخت می کند. پدرش با تحسین سری تکان داد و رو به او گفت:

می دونم پسر م، آیدا هر کی رو انتخاب کنه از نظر ما قابل قبوله

از این حرف پدرش خوشش نیامده بود، اصلا آیدا می گفت همین حالا همگی بمیریم، پدرش می گفت بمیریم، چون خواسته ی آیداست. بدش نیامد مقابل پدر و مادر فرزام، آیدا را سکه ی یک پول کند. آن وقت ها چند ساله بود؟ شانزده ساله بود به گمانش. وسط چاپلوسی های فرزام گفته بود:

بابا، پس چرا اون پسر قبلیه که می خواست با آیدا عروسی کنه خوب نبود؟ مگه آیدا نمی خواستش؟



مادرش هول شده بود و پریده بود وسط حرفش که پسر من نمی فهمد، برای خودش چیزی برانده. پدرش با نگاه تیزش زل زده بود به او. آیدا خیره شده بود به ظرف میوه. خودش چقدر ته دلش خنک شده بود. اما فرزام دهان باز کرد و باعث شد خفه شود:

-او.. او.. اون.. ج.. ج.. جریانو.. م.. منو.. خو.. ن.. نوا.. د.. دم.. می.. می.. دونیم

و با لبخند نگاهش کرده بود. نگاهش شبیه نگاه معلمی بود به شاگرد خنگ و کودن ته کلاشش که وسط مبحث مهم فیزیک از روی کم عقلی راه حل شیمی ارائه داده باشد. مادرش چقدر ذوق زده شد که پس دیگر چیز پنهانی وجود ندارد. همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود. با صدای فرزام به زمان حال برگشت:

-تو.. ای.. این.. را.. راهو.. یه.. یه.. با.. بار.. رفتی

آرمین به هم ریخت، چشم هایش می سوخت. چرا باید برای چیزی که حق قانونی خودش بود با فرزام می جنگید. با نفرت گفت:

-تو چرا نمی فهمی، مهربانوش اول و آخر زن منه

-ز.. ز.. زنت.. بو.. بود.. دی.. دی.. گ.. گ.. گه.. نی.. نی.. نیس، آ.. آ.. آگه.. م.. من.. ن.. ن.. بو.. د.. دم.. م.. مع.. لوم.. ن.. نبود.. ب.. به.. چ.. چه.. را.. راهی.. می.. رفت

-آگه تو نبودی، من راحت می تونستم دوباره عقدش کنم، تو پریدی وسط زندگی من

فرزام دستی به صورتش کشید. این پسر چرا نمی فهمید؟ یک زن مهمترین چیزی که از زندگی زناشویی اش به یاد می آورد، دوران بارداری اش و زایمانش بود. مرد اگر مرد بود در این دوران مثل پروانه دور سر زنش می چرخید. برای همین بود که زمان بارداری، زن ها عزیزتر می شدند برای شوهرشان. مثل آیدا برای خودش که او را می گذاشت روی تخم



چشمش و اجازه نمی داد آب در دلش تکان بخورد. مهنوش از دوران حاملگی و زایمان و بعد از زایمانش چه خاطره ی خوبی داشت که به یاد بیاورد و لبخند بزند؟ دوران حاملگی اش در مطب این ماما آن ماما برای سقط جنینش گذشت، با شکم برآمده مقابل چشم صد نفر لباس عروس مضحک به تن کرد و مجبور شد برقصد. پروانه برایش گفته بود درد زایمان که به سراغ مهنوش آمد آرمین با گریه التماس کرد بچه اش به دنیا نیاید. کدام مردی بالای سر زن زائو زار می زد که بچه نیاید؟ مهنوش می خواست اینها را به یاد بیاورد و ذوق کند؟ این مرد به چه دلش را خوش کرده بود؟ اینکه مهبد را سه ماه آورده بود پیش مادرش؟ حالا دیگر مهنوش باید او را حلوا حلوا می کرد و می گذاشت روی سرش؟ چرا پا پس نمی کشید و نمی رفت سراغ همان دوست دخترهای رنگ و وارنگش؟

و با این فکر ابرو در هم کشید. گفتن همه ی اینها با این زبان الکن برایش عین عذاب بود. چهار انگشتش را گذاشت روی گونه اش و زمزمه کرد:

بُ.. ب.. برو.. دُن.. با.. با.. ل.. ز.. زن.. د.. گیت

پلک زد:

با.. با.. م.. من.. خو.. خوش.. ب.. بخ.. ت.. ته

لب های آرمین لرزید. مهنوش مگر دخترش بود که فرزام با اطمینان می گفت با او خوشبخت است؟ چرا آدم های دور و برش خنگ شده بودند؟ او می خواست خود خرفتنش را درست کند. چرا به او مجال نمی دادند. از پشت میز بیرون پرید و به سمت فرزام پا تند کرد. فرزام گارد گرفت و خودش را منقبض کرد. می دانست حرفهایشان در نهایت ختم می شود به کتک کاری. همزمان دست راستش را بالا آورد، آرمین با دو قدم بلند خودش را به او رساند و قبل از اینکه فرزام بتواند عکس الغملی نشان بدهد، دست گذاشت روی شانه هایش و با التماس گفت:



فرزام، تو بکشی کنار مهرنوش میاد سمت من

فرزام تکان خورد. انتظار این حرکت را نداشت، شانه هایش را به چپ و راست چرخاند.
آرمین با انگشتانش، شانه هایش را فشرد:

مهرنوش ده دوازده سال ازت کوچیکتره، به چه دردت می خوره؟

چشمانش را روی هم فشرد و یکباره فریاد زد:

بابا بکش کنار من می خوام آدم شم

فرزام به مچ دستان آرمین چسبید. او آدم می شد و خودش چه؟ پسرش چه؟ تازه می خواست
به مهرشاد بگوید از فردا مهرنوش را مامان صدا کند.

آرمین تکانش داد:

فرزام، ارواح خاک زنت دست بردار از منو زندگیم، تو یه زمانی ریش سفید خونواده ی ما
بودی، هر کسی گرفتاری داشت تو میومدی سوپر من می شدی، الان چی شده؟ این دو سالی
که خواهرم مرده خیلی بهت فشار اومده؟

عرق سرد نشست بین دو کتف فرزام. آرمین گفته بود آدم می شود؟ مثل گذشته ها بود، آدم
نمی شد. با قدرت هر دو دستش را از روی شانه پایین کشید و به سردی گفت:

- آ.. اصلا.. ه.. هر.. چی.. م.. مهر.. نو.. نوش.. ب.. بگه

آرمین چشمانش را تنگ کرد:



-هر چی مهنوش بگه قبوله؟

فرزام مات شد و به چشمان عصبی آرمین زل زد. مهنوش چه می خواست بگوید؟ یعنی او را نمی خواست؟ شاید هم نمی خواست، این اواخر رفتارهایش عجیب و غریب شده بود. زنانوش لرزید. آن دختر بچه ی لجباز و احساساتی و بی پناه را دوست داشت. چرا آرمین او را گذاشته بود بین منگنه؟

-مهنوش هر کسی رو انتخاب کرد اون یکی باید قبول کنه

فرزام به خودش آمد، نگاهش روی صورت آرمین چرخید، به زحمت گفت:

-آ.. آگه.. م.. منو.. ب.. بخواد.. میری؟

آرمین تکان خورد. یعنی مهنوش بخواد زن فرزام شود؟ بزاز دهانش زیاد شد. آن را فرو فرستاد و لبش را تر کرد:

-میرم

نگاه هراسان مهنوش از صورت فرزام می رفت روی صورت آرمین و بر می گشت. نمی دانست هر دو نفر همزمان در خانه اش چه می کردند. همان زمانی که در را گشود و چهره ی گر گرفته ی آرمین را دید، قلبش در سینه فرو ریخت. با صدای فرزام تکان خورد:

-ن.. نترس

دهان مهنوش نیمه باز شد. نگاهش رفت پی آرمین که زل زده بود به مهبد که چهار دست و پا آمده بود داخل راهرو. قضیه را فهمید. آمده بودند مهبد را از او بگیرند. وحشت زده شد و به سمت مهبد پا تند کرد و فریاد زد:



نمی دمش، هیچ غلطی نمی تونین بکنین

خم شد و مهبذ را در آغوش گرفت و به خودش فشرد. فرزام چند قدم به سمتش رفت:

س.. نه، او.. اون.. س.. نه

مهرنوش سر مهبذ را چسباند به سینه اش و جیغ کشید:

-از خونم برین بیرون، هر دو نفرتون عوضی هستین

فرزام دستش را در هوا تکان داد:

س.. سوال...

مهرنوش به میان حرفش پرید و با صدای لرزانی گفت:

-اگه این دفه کسی بچمو ازم بگیره خودمو آتیش می زنم

مهبذ دست و پا زد. مهرنوش لبش را از داخل گاز گرفت. کابوس جدا شدن از پسرش همیشه همراهش بود. نگاهش روی چشمان عصبی آرمین ثابت ماند. فرزام دوباره قدمی به سمتش برداشت، آرمین پرید و از پشت سر چسبید به بازویش و او را عقب کشید. فرزام سر چرخاند، آرمین با عصبانیت گفت:

-جون می کنی وقتی می خوای حرف بزنی، همه چیزو به هم می ریزی



فرزام را پس زد و وارد راهرو شد. مهبد دستش را به سمت پدرش، دراز کرد. مهنوش عقب رفت و با التماس فت:

دق کردم از دست تو، مُردم از دست تو، هر دفه میای که این بچه رو بگیری

چانه ی آرمین لرزید. نمی خواست بچه را از او بگیرد، آمده بود دوباره از او خواستگاری کند، آب دهانش را قورت داد و گفت:

مهنوش، بچه رو نمی خوام، فقط به من بگو بین منو فرزام کدومون؟

مهنوش با نابوری زل زد به آرمین. دوباره آرتیست بازی هایش شروع شده بود. کف دستش را چسباند به پیشانی اش و زمزمه کرد:

برین بیرون هر دو نفر

فرزام پوست لبش را به دندان گرفت و جوید. آرمین با سماجت گفت:

قرار گذاشتیم تو به هر کی بگی بعله اون یکی بره

مهنوش به تندی سر بلند کرد و به فرزام خیره شد. فرزام از خجالت سرش را پایین انداخت. مهبد دستش را برد داخل دهانش و مکید. آرمین با اضطراب گفت:

من پدر بچه تم، با هم زندگی کردیم، دارم خودمو درست می کنم، دوباره برگرد مهنوش

مهنوش دستش را از روی پیشانی پایین آورد. تازه فهمیده بود ماجرا چیست. فرزام و آرمین جر و بحثشان شده بود که چه کسی بشود شوهر مهنوش. اصلا این شوهر کردن چه بود که عالم و آدم کار و زندگی شان را ول می کردند و سرک می کشیدند به زندگی زنی مجرد که



ببینند کی شوهر می کند؟ دوباره نگاهش رفت پی فرزام که این بار با نا امیددی به او خیره شده بود. رو به او گفت:

رفتن با هم قول و قرار گذاشتین؟

فرزام به صورتش دست کشید:

م.. من، پ.. پدر.. خو.. بی.. می.. میشم

مهرنوش سرش را پایین انداخت. اصلاً آمادگی ازدواج کردن برای سومین بار را نداشت، تازه داشت سرا پا می شد. مهبذ دست برد سمت دسته ای از موهایش. مهرنوش تلاش کرد دستش را پس بزند. صدای فرزام در فضای راهرو پیچید:

ش.. شوهر.. خو.. خوبی.. می.. ش.. شم

آرمین چرخید و به فرزام نگاه کرد. آن وقت ها هم همین طور با پدر و مادرش صحبت می کرد که شده بود پسر اول و آخرشان. دیر می جنبید مهرنوش هم از دستش می رفت. دو قدمی مهرنوش رفت و دستانش را در هوا تکان داد:

-خونه جدا گرفتم، سرم گرم کارمه، به هیچ زنی نگاه نمی کنم، بخدا راس میگم

مهبذ به سمتش خم شد:

با.. با..

آرمین با بیچارگی به پسرش زل زد و گفت:



بابایی

مهد دستانش را به سمتش دراز کرد. آرمین دست برد سمتش و خواست مهد را در آغوش بگیرد اما مهنوش خودش را عقب کشید. می ترسید آرمین مهد را بگیرد و وسط دعوا گرو کشی کند. آرمین با دستان معلق مانده در هوا به مهنوش زل زد و گفت:

مهنوش، می توئم زندگیمونو بسازم، یه فرصت، فقط یه دفه

فرزام جراتی به خودش داد و رفت سمت مهنوش، داشت قافیه را می باخت، دست و پایش سرد شده بود، غم زده به مهنوش نگاه کرد:

- آ.. از.. م.. من.. ب.. بدی.. دیدی؟

مهنوش سرسام گرفت. دو مرد، برادر زن و داماد آمده بودند اینجا مجبورش کنند بگوید کدام را می خواهد؟

صدای سرخوش مهد را شنید:

با.. با.. با

یاد حرف مادرش افتاد، گفته بود بچه پدر می خواهد. دست کشید به چشمش. اینبار یاد فرزام افتاد که می نشست کنار مهد و با صبوری همپایش بازی می کرد. آرمین دستش را دراز کرد و چسبید به بازوی مهنوش:

-حق طلاق مال تو



مهرنوش مثل فنر از جا پرید. دستش را عقب کشید و دو قدم عقب رفت. یاد اولین صبح زندگی مشترکش افتاد. آرمین می خواست برود دستشویی، نرسیده به در اطاق ایستاد و یکباره دوید سمتش و چسبید به شانه هایش و پرسید دوستش دارد یا نه، یادش آمد وحشت زده سر تکان داده بود.

ته دل آرمین به هم پیچید، اضطراب نشسته بود به جانش، ناخواسته صدایش بالا رفت:

بابا یه حرفی بزن، یه چیزی بگو من بدونم چه خاکی تو سرم بریزم

مهرنوش آب دهانش را قورت داد. راست می گفت باید حرفی می زد. انتظار این هجوم یکباره شان را نداشت. با صدای خفه ای گفت:

-نمی خوام شوهر کنم اصلا

آرمین قالب تهی کرد:

-همین فردا که نه، چند وقت دیگه زنم شو

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد:

-دو بار ازدواج بسمه، می خوام بچمو بزرگ کنم

آرمین خواست چیزی بگوید که مهرنوش صدایش را بالا برد:

-برین بیرون هر دو تا

آرمین چشمانش را درشت کرد:



نمی رم، اودم جواب بگیرم

مهرنوش نعره زد:

نه، جواب من منفیہ

سر چرخاند سمت فرزام:

تو هم برو

آرمین بغض کرد، هر چه زور می زد راه به جایی نمی برد انگار، به خودش فشار آورد، یک لحظه نگاهش روی مهبد ثابت ماند، از ذهنش رد شد شبیه مهرنوش بود چقدر.

من دوست دارم مهرنوش

فرزام با شنیدن این جمله دستش را گذاشت روی دیوار. خودش هم مهرنوش را دوست داشت، آرزویش این بود یکبار کامل بگوید دوستش دارد و اینقدر روی یکی دو حرف در جا نزنند. صدای آرمین را شنید:

بخدا عشقمی، من به خاطر تو یه شهرو به هم ریختم

مهرنوش پشت کرد به هر دو نفرشان، بینی اش را فرو برد میان موهای مهبد. دوست داشت بر می گشت به دوران دختری اش، به همان زمانی که نه زن آرمین شده بود و نه زن کاوه. با بغض گفت:

برین ازین جا



و رفت سمت سالن، فرزام کف دستش را گذاشت روی سینه اش، او هم باید چیزی می گفت،
زمان از دستش می رفت. دهان باز کرد:

م... منم.. م.. من...

صورتش را چین داد، چقدر انرژی باید مصرف می کرد تا حرف بزند، نفسش را حبس کرد:

م... من.. دوست دارم

یکباره خودش جا خورد. تیق نزد و روی هیچ حرفی درجا هم نزد. جمله را کامل ادا کرده
بود. نگاهش روی مهنوش ثابت ماند که ایستاده بود وسط راهرو. مهبذ خودش را پیچ و تاب
داد، مهنوش چرخید و به فرزام خیره شد. باورش نمی شد جمله را کامل ادا کرده باشد. ته
چشمانش می سوخت. فرزام تکیه داد به دیوار راهرو و سرش را پایین انداخت. نزدیک بود
مهنوش را از دست بدهد، جواب مهرشاد را چه می داد؟

نگاه آرمین میان مهنوش و فرزام چرخید، با دلوایی گفت:

مهنوش...

مهنوش چشم از فرزام گرفت و به سمت آرمین چرخید. حرف هایی روی دلش مانده بود که
باید به هر دو نفر می گفت وگرنه مثل خار در سینه اش فرو می رفت. مهبذ باز هم خودش
را پیچ و تاب داد، مهنوش خم شد و او را گذاشت روی زمین، مهبذ چهار دست و پا رفت
سمت سالن و خوش و خندان فریاد زد:

بیو.. دی.. بی.. دو.. بی.. دو



مهرنوش کمر راست کرد، زل زد به چشمان آرمین:

-منو تو دیگه نمی تونیم با هم باشیم، یه چیزایی بینمون خراب شده، دیگه درست نمیشه

ته دل آرمین خالی شد، خواست حرفی بزند اما مهرنوش پیش دستی کرد:

یه سری چیزا هیچ وقت از ذهن یه زن بیرون نمیره، من هنوزم وقتی به چشات نگاه می کنم یاد وقتیایی میوفتم که مجبورم می کردی بهت بگم دوست دارم

آرمین به میان حرفش پرید:

-دیگه نمیگم بخدا...

مهرنوش سری تکان داد:

یاد کتکات میوفتم، یاد مطب اون ماما میوفتم، یاد وقتی که توی کوچه ترسوندیم تا بچه بیوفته،

و با دست به سالن اشاره کرد:

-همینی که الان بهش میگی بابایی، همین وقتی گرسنه بود می بردیش توی اطاق درو قفل می کردی، یادته می چسبیدم به در التماس می کردم درو باز کنی؟

دست برد سمت گلویش، چیزی شبیه بادکنک آنجا جا خوش کرده بود، هر لحظه امکان داشت بترکد. سرسختانه ادامه داد:

یادته شب اول طلاقمون زنگ زدی به من؟ مهربد گرسنه بود، گوشه رو چسبوندی به دهنش



قلبش تیر کشید:

-چقدر کتکم زدی آرمین، چقدر ترسوندیم، هنوز کابوشش با منه

آرمین مسخ شده زل زده بود به مهرنوش، حرفی برای گفتن نداشت. حق با مهرنوش بود همه ی این کارها را انجام داده بود.

یه بار اومدی اینجا، خواستم دست مهبود ببوسم، نداشتی، یادته؟

آرمین با ناله گفت:

-بعد از اون آوردمش پیشت، الان سه ماهه پیش خودته

مهرنوش سری تکان داد:

-اون روزا چجوری جبران بشن؟ اون دوران حاملگی؟ اون شبایی که با لگد می زدی پشت کمرم از توی تخت پرت شم پایین؟ اونا چجوری جبران بشم؟ من خاطره ی یه داد زدن اشتباهی مدیر مدرسه تو سن هشت سالگی هنوز یادمه، منو با یه بچه دیگه عوضی گرفته بود

دستش را گذاشت روی سرش:

-هنوز یادمه که اشتباهی داد زده بود سرم، فقط داد زده بود آرمین، فقط یه داد الکی

نفس کم آورد و چند بار نفس عمیق کشید. نگاهش رفت سمت فرزام، که با دهان نیمه باز نگاهش می کرد، چشم از او گرفت و زل زد به موکت راهرو:



برو آرمین، نمی تونم برگردم سمتت، می دونم چقدر پدر و مادرت اذیتت کردن اما باعث و بانیش من نبودم که اون همه بلا سر من آوردی

مکت کرد، دلش به حال بیچارگی آرمین سوخته بود. چشمانش را در کاسه چرخاند:

-این بچه، مهبد، می دونم می تونی بگیریش، حضانتش با خودته، ولی... ولی من می جنگم باهات، می دونم نمی تونی نگهش داری، من عاشق بچم

آرمین چشم از مهرنوش گرفت و به سقف راهرو خیره شد. به همین راحتی تمام شده بود؟ گفته بود برود و دیگر هیچ؟ یعنی بازی را باخته بود؟

ذهنش را بالا و پایین کرد. خواست چیزی بگوید تا نظرش را برگرداند، حرف عاشقانه ای، تهدیدی، نه تهدید نه دیگر، قرار بود آدم شود. باید چیز دیگری می گفت، التماس می کرد اصلا. افکارش نیمه تمام ماند، صدای فرزام را شنید:

م.. من.. چ.. چی؟

آرمین با دلهره به مهرنوش نگاه کرد.

مهرنوش اما زل زده بود به فرزام، از ذهنش گذشت که قیافه اش شبیه پسر بچه های مادر مرده شده بود که بین شلوغی ختم و عزا، کز می کردند کنج دیوار و هراسان به آدم ها نگاه می کردند. پلک زد و به دستانش خیره شد. آنها را گره کرده بود به یکدیگر. چقدر زندگی اش را مدیون این مرد بود. از همان زمانی که می خواست برود زیر جلد یاشار و آرمین را بچزاند. اگر فرزام نبود الان در چه نقطه ای ایستاده بود؟ با یاشار بود و بعد با دوست یاشار و بعد با دوست دوست یاشار و سر آخر یکی می شد مثل ماریا حتما. یک زن ناجور شرعی احتمالا. فرزام به دادش رسید و هوایش را نگه داشت، کم کم به او فهماند همه ی مردها بد



نیستند، به راستی هم همه بد نبودند. فرزام هم یکی از همین مردهای زندگی اش بود. مثل پدرش مهربان و محکم.

لب هایش را روی هم فشرد. باز هم دلش می خواست گریه کند.

مَم.. منم.. ب.. برم؟

مهرنوش پلک زد، دلش می خواست به او بگوید حقیقت ماجرا چیست، او از همان اول عاشقش نبود، دوستش نداشت، می خواست آرمین و پدر و مادرش را ادب کند و پسرش را پس بگیرد. فرزام شده بود جاده صاف کن این وسط.

نگاهش به چشمان مظلوم فرزام افتاد و سر دلش سوخت. دستی به صورتش کشید.

مَم.. م.. منم.. نَ.. نه؟

آرمین به میان حرفشان پرید:

میگه نه دیگه، گفت نه من نه تو

فرزام با لب های آویزان به مهرنوش زل زد. پس نه او و نه آرمین. ته قصه همین شده بود. سری تکان داد. به مهرنوش حق می داد، یک سال زندگی با آرمین بدبینش کرده بود. اگر او را باور می کرد نشانش می داد مرد خوب هم در دنیا وجود دارد. تکیه اش را از دیوار جدا کرد و چرخید سمت در و گفت:

مَم.. من.. می.. می.. ر.. رم



مهرنوش دستپاچه شد. فرزام می خواست برود. خیلی حرف ها داشت به او بگوید اما مجال پیدا نکرده بود. فرزام خیلی به گردنش حق داشت. یک لحظه به آرمین زل زد که با حال زار ایستاده بود کنار دیوار. سریع چشم از او گرفت و گفت:

-تو خیلی چیزا رو نمی دونی فرزام

فرزام سر جایش ایستاد اما نچرخید. مهرنوش دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، حرفها مسلسل وار بر دهانش جاری می شد:

-همه ی اینا نقشه بود، خواستم آرمینو بسوزونم،

همزمان نگاهش رفت پی آرمین که هوشیار شده بود و ادامه داد:

-اومدم سمتت که آرمین دیوونه بشه، بچمو می خواستم، تو ساده بودی...تو خوب بودی...

نگاهش روی شانه های فرو افتاده ی فرزام چرخید. از خودش بدش آمد. خوب می دانست چطور کند زده به زندگی همه شان:

-نمی خواستم اینطوری بشه، ولی چاره ای نبود، می دونم...می دونم چقدر پستم، بختک شده بودم

زمزمه ی آرمین را شنید:

-کثافتی مهرنوش

بی توجه به آرمین ادامه داد:



بگیرد، فرق یک آغوش نمایشی با آغوش حقیقی را فهمیده بود. لکننت داشت اما پخمه که نبود. لبخندش عمیق شد:

ت.. تو.. ز.. زن.. خو.. خوبی.. ه.. هستی

نگاهش رفت سمت آرمین که سرش را پایین انداخته بود و خبر از دور و برش نداشت انگار. مهربانش دوباره دستش را گذاشت روی دهانش. فرزام میان لبخندش بغض کرد:

ت.. تن.. هام.. می.. ذا.. ذا.. ری؟

آرمین به خودش آمد و تکان خورد، سر بلند کرد و به مهربانش خیره شد، مهربانش هم به او زل زد. پوزخندی نشست کنج لب آرمین، مهربانش پلک هم نزد. آرمین رفت سمت در خروجی. فرزام خودش را عقب کشید. آرمین مقابل در ایستاد و با تمسخر گفت:

نگفتی؟ تنه‌اش می‌ذاری یا نه؟

و چفت در را کشید. مهربانش به فرزام خیره شد، اشک دور چشمش حلقه زد...

بطری آب معدنی را به سمتش دراز کرد و گفت:

خرفتی خودت بگیریا، انداختی گردن...

سر بلند کرد و نگاهی تندی به او انداخت و باعث شد حرف در دهانش بماسد. بطری را از دستش کشید و با بد اخمی گفت:

-آپولو هوا کردی؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و از روی نیمکت بلند شد و گفت:

یه زنگی می زنم الان میام

سوگل به سمتش چرخید و با نگرانی گفت:

به کی زنگ می زنی؟

آرمین چشمانش را درشت کرد:

-اصول دین می پرسی؟ بگم برات؟

دستش را مقابل صورتش نگه داشت:

-تو حید،

انگشت اشاره اش را خم کرد:

-معاد،

انگشت وسط را خم کرد و ادامه داد:

-خبوت

سوگل به میان حرفش پرید:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

-خیل خوب حالا، من که چیزی نگفتم، باشه برو

آرمین چشم غره ای نثارش کرد و از او فاصله گرفت و رفت سمت غرفه ها، دکمه های
گوشی اش را فشرد و آن را گذاشت روی گوشش و با شانه آن را محکم نگه داشت و در
بطری را گشود. صدای مهربان درون گوشی پیچید:

-الو

آرمین مکث کرد، نمی دانست بعد از این دوباره کی می توانست صدای مهربان را بشنود.
بطری را سر کشید و گفت:

-چطوری؟

مهربان لبش را تر کرد و به آرامی گفت:

-خوبم

آرمین پوزخند زد:

-شوهر بی شرف چطوره؟

-هنوز که شوهر نکردم

ابروهای آرمین بالا رفت:

-باشه بابا، اون نامزد بی شرف چطوره؟



مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:

نامزد ندارم، خودت که اون روز بودی...

آرمین حرفش را قطع کرد:

-خوب حالا واسه من ناله نزن

صدایش را نازک کرد:

فرزام، الان نمی تونم به ازدواج فکر کنم، اما اگه بخوام ازدواج کنم گزینه ی اصلی تویی

دوباره پوزخند زد:

-خلایق هرچی لایق، تو که هنرت اینه از این جدا شی زن اون یکی بشی، اون بدبخت جود
خاک بر سرم لیاقتش بیشتر از تو نیس

مهرنوش جوابش را نداد. نگاهش رفت پی مهرشاد که نشسته بود مقابل مهد و جغجغه اش را
تکان می داد، مهد تلاش می کرد آن را از مهرشاد بگیرد.

آه کشید:

-خسته نشدی از بس فحش دادی؟

آرمین دست گذاشت روی قلبش. از عمد توهین می کرد، انگار مهرنوش شده بود برایش
دندان خراب، می خواست آن را به هر ضرب و زوری بکند و دور بیندازد، به هر دری می



زد آن حس قوی که به او داشت در سینه خفه کند. دستش را از روی سینه برداشت و کشید به چشمش، پلک چپش می پرید. با صدای خفه ای گفت:

-مهد خوبه؟

-آره، خوبه

نگاه آرمین روی سوگل ثابت ماند که دست به سینه زل زده بود به او. اخم کرد و گفت:

-نمی دونم دوباره کی ببینمت، از دستم راحت شدی

مهرنوش سرش را کج کرد، دوباره نگاهش روی مهد ثابت ماند که جغجغه را برده بود داخل دهانش.

-مهد بزرگ شد از من براش چی میگی؟

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:

-می گم...

آرمین با حرص گفت:

-می گی بابای بدی بودم نه؟ آشغال هرزه ی گه

مهرنوش دست برد سمت پیشانی اش. حدس می زد آرمین آدم نشود.

-میگم دوستش داشتی



آرمین لب زیرینش را به دندان گرفت. مرد جوانی از کنارش رد شد، دلش می خواست به سمتش حمله کند و تا سر حد مرگ کتکش بزند. چشمانش را بست تا خودش را کنترل کند، به آرامی گفت:

-نخواستی منو حیوون، نخواستی منو، دیدار به قیامت

تماس را قطع کرد و گوشی را چپاند داخل جیبش و چرخید سمت سوگل...

مهرنوش اما گوشی همچنان روی گوشش بود. از تصمیمی که گرفته بود احساس پشیمانی نمی کرد، آرمین را نمی توانست تحمل کند. متوجه ی مهبد شد که روی دو پایش برخاست و تاتی تاتی کنان به سمتش آمد. مهرشاد فریاد زد:

-میریم پیش مامان مهرنوشی

مهرنوش به زحمت لبخند زد و خم شد سمت مهبد و او را در آغوش کشید، مهرشاد چسبید به پایش. از ذهن مهرنوش رد شد که هنوز این اخلاق بیخودش را ترک نکرده بود. دست را حلقه کرد دور شانه ی پسرک. بچه بود دیگر.

با صدای زنگ آیفون به خودش آمد و رفت سمت آن، گوشی را برداشت، صدای فرزام را شنید:

-آ.. آماد.. ده.. این؟.. ب.. ب.. بریم.. ش.. ش.. شهر.. با.. با.. زی.. ر.. ر.. رشت؟

مهرنوش سر پسرکش را بوسید:

بریم



و همزمان دستی به سر مهرشاد کشید.

آرمین سلانه سلانه رفت سمت سوگل، بطری آب معدنی را محکم در دستش می فشرد. سعی می کرد ذهنش را منحرف کند که شاید دیگر هرگز مهرنوش را نبیند. نگاهش روی زن جوان و شیک پوشی ثابت ماند که یقه ی مانتو اش باز بود و گردن سفیدش نمایان شده بود. زن نیم نگاهی به او انداخت، آرمین لبخند زد. صدای سوگل را شنید که با دلخوری گفت:

-آرمین؟

آرمین با بی حوصلگی سر چرخاند:

-ها بابا؟ اولو آخر خودت ور دلمی دیگه

سوگل به سمتش رفت و به بازویش آویزان شد:

دیگه باید هوای هوای داشته باشیما، فقط ما واسه هم موندیم

یک لحظه ذهن آرمین رفت سمت مهرنوش، خودش را منقبض کرد و او را فرستاد به ناخودآگاهش. بطری را گذاشت روی نیمکت. صدای بی حال زنی در فضای سالن پیچید:

"مسافری محترم پرواز شماره 815 به مقصد تورنتو، لطفا جهت تحویل بارهای خود به باجه های 10 11 12 مراجعه نمایند"

صدای سوگل در گوشش پیچید که با سرخوشی گفت:

-کانادا سلام

آرمین لبخند تلخی به لب نشانده و خم شد و چمدانش را از روی زمین برداشت و به سمت
باجه رفت...

پایان

غزل سادات. پ

25/05/1393

پایان نهایی : مرداد 93

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر 93

ساخت کتاب

زمستان 95

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



کانال تلگرام کتاب های رمان برای انواع گوشی های موبایل و کامپیوتر

کانال کتاب در تلگرام



[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آدرس سایت :

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

موفق باشید